مدفون در گور

نویسنده: زینب طوماری

سردمه.دو تا پتو کشیدم روم بازم سردمه.دندونام محکم بهم میخوره.فکمو با دو تا دستم می گیرم.پتو رو می کشم رو سرم

صدای جیغ و داد آروشا و ایلیا از پذیرایی میاد، آروشا بین خنده هاش جیغ میزنه:آی گرمه.

بیشتر میلرزم.پاهامو میارم بالا و جمع میکنم تو شکمم.چونه ام می لرزه.صفحه ی گوشی برای دومین بار روشن میشه میدونم که خودشه.با سر انگشتام گوشیو لمس میکنم وبالا میارم،پیامش چاقو میشه تو چشمم فرو میره " بچه ها رو آماده کن دارم میام ببرمشون"

چشمام و نوک بینیم میسوزه.با انگشت لرزیدم مینویسم " باید باهم حرف بزنیم،خواهش میکنم" جوابش خیلی زود میاد " حرفاتو نگه دار برای دادگاه "

گوشی از دستم رو تخت میوفته .سرما بیشتر تو تنم میشینه.انقد جمع میشم که یه گلوله بشم.صدای نفسام زیر پتو پیچیده اما هنوز گرم نیستم تمام تنم یخ کرده.انگار زیر برف گیر افتادم.راستی از کی سرمو کرده بودم زیر برفا و نفهمیده بودم دارم با زندگی بچه هام چیکار میکنم؟از کی دیگه هیچی ندیدم؟

در اتاق باز میشه و صدای ایلیا سکوتِ اتاق رو میشکنه : بابا زنگ زد گفت آماده بشیم داره میاد دنبالمون،کجا میخوایم بریم مامان؟

زبونم یخ میکنه.تا حالا زبونتون یخ کرده نتونید حرف بزنید؟

به صورتِ پسر کوچیکم نگاه میکنم، چیکار کردم با زندگیم؟

ایلیا باز صدام می کنه.نمیتونم زبونمو تکون بدم،صدای زنگ آیفون بلند میشه،ایلیا بدو بدو از اتاق میره بیرون،برق گرفته روی تخت میشینم،پتوی رومو بین مشتم فشار میدم.صدای "سلام بابایی" گفتنشون میاد.

بقیه ی حرفاشون رو نمیشنوم،تو گوشم سوتِ ممتد پیچیده،نمیدونم چند دقیقه میگذره که صدای جیغ آروشا میاد،گریه میکنه و جیغ میزنه:بدونِ مامان نمیام

زانوهامو بغل میگیرم.چونه میچسبونم رو زانوم.اشکم آروم میریزه پایین.چیکار کردم با زندگیمون؟ صداشو میشنوم که سعی داره بچه هارو آروم کنه تا باهاش همراه بشن، تنِ خشکمو تکون میدم و از جام بلند میشم از اتاق بیرون میرم،آروشا با دیدنم به سمتم میدوئه و پامو بغل میکنه.رو زانو میشینم و تو بغلم میکشمش.عطر تنشو نفس میکشم.بغضم گنده میشه اما نمیذارم بشکنه.صورتشو بین دستام

میگیرم و آروم میگم : امشب مامان خستس شما با بابا میرید خونه مامانی منم فردا میام پیشتون باشه مامانم؟

قبل از اینکه آروشا جواب بده ایلیا داد میزنه:دروغ میگی ، تو دیگه نمیای.

همونطور که آروشا تو بغلمه به سمتش میرم : دروغ نمیگم عزیزم ،میام فردا میام ،قولِ مردونه

قبل از اینکه بتونم ایلیا رو تو بغلم بگیرم با یه دست ایلیا رو بلند میکنه و با قدم های تند به سمتم میاد با دستِ دیگش آروشا رو ازم میگیره،رو به روم وایمیسه و بلند میگه : دیگه هیچوقت بچه های منو نمیبینی!

آروشا سعی میکنه بیاد بغلم ، با این حرفش میترسم ،دستمو دراز میکنم آروشا رو بگیرم که اجازه نمیده و از کنارم میگذره،صدای گریه ی آروشا و ایلیا بلند میشه و اون به سمت در خونه میره،دنبالش میدوئم و با جمله های " گریه نکنید مامان،میام ، فردا میام "سعی میکنم آرومشون کنم.

درِ خونه که بسته میشه پشتِ در روی زمین میشینم و اشکامو رها میکنم.

چند ساعت میگذره از پشت در بلند میشم به سمت اتاقِ بچه ها میرم.نزدیکِ در پام میره رو ماشین کوچیکِ ایلیا و باز چشمه ی اشکم میجوشه.حتی نذاشت بچه هام وسایلشونو ببرن.

خم میشم ماشین رو از روی زمین برمیدارم و تو بغلم میگیرم،در اتاق رو باز میکنم بدونِ روشن کردنِ چراغِ اتاق به طرف تخت آروشا میرم و پایین تخت زانو میزنم. سرمو میذارم رو تشک تخت و چشمامو میبندم.

****

با روشن شدن هوا نگامو از سقف برمی دارم،چشمای خستمو رو هم فشار میدارم و بلند میشم.کنار تخت می ایستم و به چهره ی غرقِ خوابش نگاه میکنم.اینجوری مظلوم بود.باور نمیکردی اگر میگفتم من از نگاه های این میترسم.باور نمیکردی اگر میگفتم از دستاش میترسم،همین دستا که الان زیر بالشت رفتن و نمیبینیشون،همین دستا با انگشتای کشیده که ماهرانه پیانو میزنه،همین دستا که یه روزی یه حلقه ی سنگین فرو برد تو انگشتِ من،همین دستا که شب به شب بچه هامون رو بغل میکنن و

نوازششون میکنن ، همین دستا که یه روزی موهامو گرفت تو مشتش ،همین دستا که کم صورتم نخورده بهشون ،کم به خون نداختن لبمو.هیشکی باورش نمیشه که من از این مرد از دستای این مرد حتی از صورتِ غرقِ خوابشم میترسم.

برمی گردم پرده رو کیپ تر میکنم تا مبادا روشنایی بیرون بزنه به چشمش و از خواب بیخوابش کنه. خیالم که راحت میشه آروم از اتاق میرم بیرون و درِ اتاق رو میبندم.

میرم سمت اتاق بچه ها آروم در اتاق رو باز میکنم،لبخند میشینه رو لبم از دیدنِ قیافه ی غرقِ خوابشون.میرم جلو پتوی مچاله شده زیرِ پای ایلیا رو روش میکشم،تکونی میخوره باز پتو رو کنار میزنه.دستِ کوچیکشو بوس میکنم باز پتو رو میکشم روش.چند لحظه صبر میکنم وقتی خیالم از بابت پتو رو پرت نکردنش راحت میشه میرم سراغ آروشا.

موهای پخش شده رو صورتشو کنار میزنم و زل میزنم به صورتش که چقدر شبیه به عمه آرزوش شده ،خم میشم گونشو میبوسم و خیلی آروم از اتاق بیرون میرم.

دستی به چشمام میکشم و با دیدن ساعت که هفت رو نشون میدن نفسمو بیرون میفرستم،دو ساعت دیگه بیدار میشه.

نگاهمو از روی ساعت بیدارم و خودمو به دستشویی میرسونم.مسواک سریعی میزنم و دهنمو آب میکشم.مشتِ دستامو میگیرم زیرِ شیرآب و نگام به آیینه میوفته،مشتِ دستام باز میشه از زیر شیر آب بیرون میان،انگشتِ خیسِ آبمو میکشم زیرِ گودی چشمام،زیر چشمم نم برمیداره،انگشتمو میارم بالا تر و میکشم به تارِ ابروی سفیدی که بین مشکیِ ابروهام جا خوش کرده.دستمو سریع میارم پایین،مشت میکنم میبرم زیرِ آب و مشتای پُر از آبِ سردمو میکوبم تو صورتم.

خیلی زود لباسِ خوابمو با شلوار جین و مانتوجلوبازِ طوسی رنگ و شالِ مشکی عوض میکنم و با برداشتن سوییچ و کیف پول از خونه بیرون میرم.

قبلِ رفتن به پارکینگ نگهبانِ ساختمون،علی آقا، باهام سلام علیک میکنه و صبح بخیر میگه و با لبخند جوابش رو میدم.

سوار ماشینم میشم و از پارکینگ بیرون میزنم،شیشه ی ماشین رو پایین میدم و بیشتر پام رو روی پدال گاز فشار میدم.ضبط ماشین رو روشن میکنم و صدای علی زند وکیلی تو اتاقک ماشین پخش میشه.

جلوی نونوایی نگه میدارم و از ماشین پیاده میشم.با دیدن پنج نفری که جلوم وایستادن آه از نهادم بلند

میشه،از انتظار بدم میاد.

پشتِ سرِ پسرجوونی وایمیستم و تکیه امو میدم به دیوار و چشم میدوزم به کفشام.

باید بعد از ظهر ایلیا رو ببرم آرایشگاه موهاش بلند شده ، جفتشون باید حمام برن امشب خونه ی مادرِ آرش دعوتیم و ماشین رو باید روشن کنم دیروز یادم رفته و لباس چرکا هنوز شسته نشدن،

دو تا از پیراهنای آرش رو باید از خشکشویی بگیرم،به مامان باید قبل از رفتن خونه ی مادرآرش سر بزنم... کسی صدام میزنه :خانوم

از فکر بیرون میام،تکیه امو از دیوار برمیدارم به پسرِ جوونی که جلوم بود اما الان کنارم ایستاده میگم : بله

با سر به جلو اشاره میکنه : بگید چند تا نون میخواید

با تعجب میگم : شما چی؟بفرمایید شما جلو تر بودید.

شونه بالا میندازه :من عجله ای ندارم

لبخند میزنم : خیلی ممنونم.

نون ها رو که از نونوایی میگیرم خیلی زود به سمت سوپر مارکتِ نزدیک خونه میرم.صاحبِ مارکت آقای امیری سلام میکنه و من با لبخند جوابش رو میدم.

خریدامو خیلی زود تموم میکنم و به سمت خونه راه میوفتم.قبل از بیدار شدنش باید رسیده باشم نمیخوام مثل سریع پیش غر بزنه که الان نباید خرید کنم و باید دیروز بعد از ظهر همه ی اینارو میخریدم.

ماشین رو تو پارکینگ میذارم و سوار آسانسور میشم طبقه ۱۷ رو فشار میدم.کیسه های خرید رو کنار پام میذارم.قبل از بسته شدنِ در آسانسور مردی خودشو میندازه داخل اتاقک ، با تعجب نگاش میکنم و اون همینطور که دکمه ۱۷ رو فشار میده میخنده و میگه : ببخشید من دیرم شده سوییچمو جا گذاشتم.

سرمو تکون میدم : خواهش میکنم

آسانسور که می ایسته اجازه میده من زودتر بیرون برم و بعد خودش بیرون میاد.میبینم که به سمت واحد روبه روی ما میره و میفهمم خانوم شکوری رفته.اصلا متوجه نشده بودم.لبام با ناراحتی پایین میوفتن و فکر میکنم "حالا کی برام فال قهوه بگیره"

در خونه رو باز میکنم و وارد میشم.مانتو و شالمو در میارم و با همون جین و تاب که تنمه کیسه های

خرید رو میبرم آشپزخونه مشغول چیدن خریدم تو یخچال و کابینت میشم.وقتی کارم تموم میشه چایی ساز رو روشن میکنم و میز صبحانه رو میچینم.

به ساعت نگاه میکنم، یه ربع دیگه بیدار میشه.نفس عمیقی میکشم پشت میز میشینم و سرمو رو میز میذارم.چشمامو میبندم.صدای بسته شدنِ در دستشویی از جا بلندم میکنه.میرم به اتاق بچه ها آروم صداشون میزنم.جفتشون سریع روی تخت میشینن و من قربون صدقه اشون میرم.وقتی هر چهار نفر پشت میز میشینم قابِ یک خونواده ی خوشبخت رو تشکیل میدیم.

چاییشو به دستش میدم و تشکر میکنه،ایلیا لیوان شیرشو برمیداره رو به من میگه : امروز با بابا میخوام برم شنا

لقمه ی کوچیکمو تو دستم نگه میدارم : نمیشه، شب میخوایم بریم خونه مامانی قبلشم شما باید بری آرایشگاه موهاتو کوتاه کنی

قبل از اینکه ایلیا بهانه بگیره با صدای دو رگه اش دهنمو میبنده : با آروشا برید ما هم کارمون تموم شد میایم.

آروشا با اعتراض لیوان شیرشو رو میز میذاره و از جاش بلند میشه.میدونم که قهر کرده.نیم خیز میشم تا دنبالش برم و صدای دو رگه پاهامو قفل میکنه.

_تشکر کردی از مامان ؟

آروشا نگام میکنه : مرسی مامان

لبخند میزنم : نوش جونت عزیزم،برو تو اتاقت تا بیام لباستو تنت کنم

آرش با تشکری بلند میشه و قبل از بیرون رفتنِ آروشا بغلش میکنه شروع به بوسیدن و گاز گرفتنش میکنه بهش قولِ یه شهربازی دو نفره و عروسکِ جدید میده،صدای جیغ و خنده ی آروشا که بلند میشه قلبم آروم میگیره.

ایلیا بلند ازم تشکر میکنه،نگاهش میکنم و از دیدن سفیدی دور لبش و سیبیلای نداشتش میخندم

دستمال به دستش میدم :پاک کن دور لبتو

همین طور که دور لبشو پاک میکنه میگه :اگر برای شام دیر رسیدم برام ته دیگ نگه دار

میخندم : چشم رییس ،امر دیگتون؟

به جای جواب میخنده و خیلی زود دستش دور گردنم حلقه میشه و بوسای محکمش رو گونم میشینه.

هر سه نفرشون که از خونه میرن میزو جمع میکنم،ظرفای کثیف رو میشورم،زاناکسی که بعد از صبحانه خوردم اثر میکنه و چشمام کم کم گرم خواب میشن.وارد اتاق میشم رو تخت دو نفره ای که حالا همه اش مالِ منه میخوابم.

ساعت ۱ بیدار میشم برای آوردن آروشا و ایلیا از مهد از خونه بیرون میرم ،بعد از برداشتنِ بچه به خشکشویی میریم لباسای آرش رو تحویل میگیرم نزدیکِ خونه بهش پیام میدم " من ایلیا رو میبرم آرایشگاه"

قبل از رفتن تو پارکینگ جوابش میاد " خودم میبرم"

مطمئن که میشم خیالم راحت میشه.برای بچه ها از بیرون غذا میگیرم.ماشین لباسشویی رو روشن میکنم.

تلفن خونه زنگ میخوره. ایلیا تلفن رو برام میاره.با دیدن شماره ی گلاره لبخند میزنم و جواب میدم.

_سلام گلاره خانوم ، رفیق بیمعرفت

با صدای بلند میخنده و به جای جواب

میگه : تولدت مبارک خرررره از دیشب دارم بال بال میزنم زنگ بزنم بهت آنتن نبود اینجا ، صد و بست ساله بشی

تعجب میکنم،امروز تولدم بود؟ اصلا امروز چندم بود؟

سوالای تو ذهنمو به زبون میارم با ناراحتی میگه : امروز بیستم مهر تولدته عزیزم!میخوای من بهت بگم چند سالت شد؟!

لبخند غمگینی رو لبم میشینه،لازم نیست گلاره جانم خوب میدونم که من سَلویٰ نیکنام، فرزندِ بهرام نیکنام و همسرِ آرش ضیایی مادرِ دو بچه ی دوقلوی شش ساله در بیستم مهرماه با یک تارِ ابروی سفید و گودی زیرِ دو چشم منگ از زاناکسی که صبح به معده فرستادم واردِ سی و یک سالگی شدم.

آروشا با دستای کوچیکش به درِ خونه ی مامان میکوبه و من زنگ خونه رو فشار میدم.نگام خیره به درِ خونه اس اما فکرم پیشِ حرفای گلاره.حرفایی که با ناراحتی گفته بود تا منو به خودم بیاره اما بیشتر تو خودم فرو رفته بودم،جز خودم جایی برای فرار ندارم.هر بلایی سرم بیاد من باز میدوئم تو لاکِ خودم.

در خونه باز میشه،نگاهم میوفته به مامان،بهم لبخند میزنه،دهنش باز و بسته میشه اما صداشو نمیشنوم،خم میشه آروشا رو بغل میگیره،میبوستش،دستش جلو میاد بازومو میگیره یهو گوشام باز

میشه.گیج و گُنگ میگم:سلام

+خوبی مامان؟ چرا خشکت زده؟!

لبخند میزنم ، داخل میرم : خوبم.یه لحظه رفتم تو فکر.تو خوبی؟بابا کو؟

در خونه رو میبده :خوبم مامان جان،عمه شهلات حالش خوب نبود رفت سری بزنه بهش زود میاد

شالمو برمیدارم و به سمت اتاق خودم میرم.صدای شیرین زبونی آروشا میاد که اتفاقات مهد رو تعریف میکنه.در اتاق رو باز میکنم وارد میشم.شال و مانتوم رو یه گوشه میذارم.از کشوی اولِ کمد تنها شلواری که اینجا دارم رو میپوشم.صدای مامان و آروشا میاد.دلم نمیخواد از اتاق بیرون برم.

روی تخت دراز میکشم و به پهلوی راست میچرخم.نگاهم گیر میکنه به صندلی میز کامپیوترم.شبِ خواستگاری آرش همین جا نشسته بود.یادم نمیاد چی پوشیده بود ولی یادمه جوراباش مشکی بود.هنوزم جز جوراب مشکی جوابِ رنگِ دیگه ای نمیپوشه.نشسته بود بدونِ این که خجالت بکشه حتی خنده دار ترش بدونِ اینکه درست منو نگاه کنه.تند تند حرف زده بود و حالا حتی حرفاشم یادم نمیاد.فردای شبِ خواستگاری هم یادم نمیومد.یک ماه بعد از اینکه مسیح ترکم کرده بود آرش خواستگاریم اومده بود.یادم میاد چطور لحظه به لحظه ی اینجا بودنشون چشمام خیس از اشک بود.آرشو دوست نداشتم فقط میخواستم یه مرحله از زندگیمو پشتِ سر بذارم و آرش آدم مناسبی بود.بعدا آرش گفت که برای اونم همین طور بوده.بدون علاقه بله گفتم و بدون علاقه مقدمات عروسی شروع شد.شبِ عروسیمون مسیح زنگ زد،تو آرایشگاه لحظه ی آخر دو دلیا رو پس زدم با تماس مسیح مطمئن شدم که نه به خاطر مسیح بلکه به خاطرِ خودم این مرد رو نمیخوام.یادم میاد چطور زدم زیر گریه گفتم که پشیمون شدم که نمیخوام ،دستِ مامانو گرفتم گفتم نمیخوام اشتباه کردم. من از شب عروسیم فقط اشکام رو یادم میاد که التماس کردم مامانمو تو رو خدا نذار که گفت اولشه،عاشقش میشی خوشبختت میکنه.

نمیپرسه ازم حالا که بگم ده سال گذشته و من هنوز عاشقش نیستم.خوشبختم نکرد.

مامان در اتاق رو باز میکنه با دیدنم رو تخت اخم میکنه : اومدی پیشِ من یا بخوابی؟بیا بیرون ببینم.

نفس عمیقی میکشم و بیرون میرم.آروشا جلوی تلویزیون نشسته کارتن میبینه.به سمت آشپزخونه میرم : عقب بشین آروشا

لیوانِ آبی میریزم قلپ قلپ میخورم ،مامان وارد آشپزخونه میشه.

_نمیشد حالا امشب خونه ی پری نری بمونید همین جا؟

لیوان خالی از آب رو روی کانتر میذارم:اگر میشد نمیرفتم فردا حالا میایم باز

دلخور میگه : این روزا دارم فکر میکنم کاش به حرف بقیه گوش داده بودم جای یه بچه ده تا بچه آورده بودم اینجوری تو پیری تنها نمونم

بغلش میکنم وگونشو محکم میبوسم:مگه سلوی بمیره تو تنها بمونی

دستی رو که دورِ تنش حلقه کردم فشار میده:خدا نکنه ... برو بشین چایی بیارم

ازش جدا میشم : تو برو خودم میارم

دو تا لیوان چایی میریزم و یه بستنی تو ظرف برای آروشا.

میشینم رو به روی مامان،لیوان چایی رو دستم میگیرم،مامان شروع میکنه حرف زدن از دلخوریش از دست خاله ،از مریضی عمه شهلا از حواس پردتی بابا.

ژستِ آدمایی که با دقت در حال گوش دادن هستن رو میگیرم اما حواسم نیست.ده روز بعد از عروسیم روی همین مبل نشسته بودم مامان پرسیده بود دیدی گفتم عاشقش میشی هنوز ده روز نگذشته عاشقش شدی،بی حرف نگاش کرده بودم خندیده بود چشمات برق میزنه.

یا مامان برق اشک و از برق عشق تشخیص نمیداد یا من چشمای من اطلاعات غلط میدادن اما من خوب یادمه که تمام ده روز اشک ریخته بودم،برای توام فرصتایی که از خودم گرفتم برای عجله ای که کردم و آرش مثل یک ربات به گریه و زاری من نگاه کرده بود.

با صدای فریاد یه زن حواسم جمع میشه و نگاهم به تلویزیون میوفته.مریلا زارعی با اشک روی صورتش و بغض تو صداش فریاد میزنه.مامان غر میزنه :عوضش کن مامان جون،چی هستن این فیلما آخه!دلِ آدمو میپوکونه.

قبل از این که آروشا شبکه رو عوض کنه اسم فیلم رو نگاه میکنم و بخاطر میسپرم تا شب وقتی بچه ها و آرش خوابیدن نگاهش کنم.

مامان باز صدام میکنه :گوشت با منه سَلوی؟

سرمو تکون میدم : بله گوشم با شماست.

تموم شدنِ حرفای مامان با تموم شدنِ زمانمون برای اونجا بودن یکی میشه.بدونِ دیدنِ بابا خداحافظی میکنم و به سمت خونه ی پریماه جون راه میوفتم.

در خونه رو آرزو به روم باز میکنه،آرزو برعکس تمام نوشته ها و حرف ها از خواهر شوهر بود،دختر مهربون و آرومی که هیچ آزاری به دیگران نمیرسونه.بعد از ده سال یادم نمیاد حتی یک بار تندی کرده باشه یا با لحن بدی حرف بزنه.

با لبخند و روی باز بهش سلام میکنم ، روی همو میبوسیم آروشا رو از بغلم میگیره.جلوی در کنار میره من وارد میشم و پشت سرم در رو میبنده.حیاط بزرگی رو باید طی کنیم تا به خونه برسیم.از دیدن این خونه و درختاش و حتی از دیدنِ آلاچیقی که یک ماه بعد از عروسیم با آرش توش نشسته بودیم و اولین تو دهنی رو خوردم لذت میبرم.این خونه حسِ زنده بودن بهم میده،من برعکسِ آرش از زندگی تو آپارتمان بیزارم.دوست داشتم خونه ی من وسط یه باغِ پر از درخت باشه،صبح که میشه صدای جیک جیک گنجشکا بپیچه تو خونه ،عصر که میشه با بچه ها برم تو حیاط اونا بازی کنن و من زیر سایه آلاچیق نگاهشون کنم.پریماه جون در خونه رو باز میکنه و به گرمی تو آغوشش میگیرتم.

_آرش الان زنگ زد گفت تا ۹ با ایلیا میان،حالا نمیشد انگار یه روز دیگه بچه رو ببره استخر دلم پوسید براشون .... ای جونم بیا بغلم ببینم وروجک

آروشا از بغل آرزو میره بغل پریماه جون و من به آقاجون سلام میکنم.شباهت زیاد این مرد با آرش باعث شد هیچوقت اونطور که باید دوستش نداشته باشم.باهاش دست میدم و مودبانه سلام میکنم و حالشو میپرسم.

بدون لبخند جوابمو میده و من فکر میکنم آرش این بی محبتی رو از پدرش به ارث برده.

آروشا ساکت کنارم میشینه.بغلش میکنم روی پام میشونمش.هر چقدر ایلیا شیطونه آروشا دختر آروم و مظلومیه.میترسم از این که در آینده هم همین جوری باشه.از این که دخترم شبیهم باشه میترسم.

تا ساعت ۹ آرزو حرف میزنه ، پریماه جون حرف میزنه ومن متوجه گذر ساعت نمیشم.

زنگ خونه که به صدا میاد من برای باز کردن در بلند میشم،آرش با تی شرت سفید و شلوار جین در حالی که ایلیا رو با تیپی شبیه به تیپ خودش بغل کرده وسط حیاط میبینم که به سمت خونه میاد.اعتراف میکنم اصلا شبیه مردِ سی و سه ساله ای که دوتا بچه داره نیست.

نزدیکم که میشه سلام میکنم وبه ایلیا اشاره میزنم :چرا گذاشتی بخوابه؟

وارد خونه میشه : سلام ، خیلی خسته بودم براش بیرون شام گرفتم خورد گشنه نیست نگران نباش

دست جلو میبرم : بدش بغلم

+رو تخت میذارمش.

دستمو عقب میکشم.جلوتر از من راه میوفته وارد سالن میشه.

_سلام بااجازتون من اول ایلیا رو میذارم رو تخت

و به سمت اتاقِ خودش میره.پریماه جون و آرزو به خواب بودنِ ایلیا اعتراض میکنن و من میخندم شانه بالا میندازم.

آرزو بلند میشه : دیر شد میزو بچینم دیگه

پریماه جون هم بلند میشه و به طبعیت از اون دو منم بلند میشم.به آشپزخونه میرم و میبینم آرش با آقاجون دست میده و روشو میبوسه.بشقاب ها رو به دست آرزو میدم آرش میشینه رو مبل و آروشا رو بغلش میگیره.

کنار آرش پشت میز میشینم و شام میخوریم.هیچ کدوم از اعضای این خونواده موقعِ غذا خوردن صحبت نمیکنن و من چقدر این سکوت رو دوست دارم.به اولین باری که مهمونِ این خونه شدم فکر میکنم،نامزدِ آرش بودم بعد از شام به اتاقش رفته بودم تا لباس بپوشم برای رفتن به خونمون آماده بشم و آرش بدون این که بفهمم پشت سرم اومده بود.در اتاق رو بسته بود،پشتِ در تکیه زده بود.با لبخند یک طرفی گفته بود همینجوری قراره بری؟

با تعجب به لباسام نگاه کرده بودم و جواب داده بودم چجوری ام مگه؟

به جای جواب جلو اومده بود،دست دو طرفِ صورتم گذاشته بود و لباش رو لبام نشسته بود.دخترِ چشم و گوش بسته ای نبودم.قبل از مسیح هم دوست پسرای دیگه ای داشتم.بوسه هم خیلی برام پیش اومده بود.هول نشده بودم و جواب بوسه اش رو داده بودم.عصبی ازم جدا شده بود.تمام طول مسیر تا خونه اخم کرده بود و لحظه پیاده شدنم گفته بوداز این به بعد برای من ادای نابلدا رو در بیارم،حالم بهم میخوره از این که زنم انقدر با تجربه اس.

با صدای آرش به خودم میام.به پریماه جون اشاره میزنه " مامان با شماست"

به پریماه جون نگاه میکنم.لبخند میزنه : چرا نمیخوری عزیزم؟دوست نداری؟

_نه چه حرفیه،خیلی خوشمزه بود دستتون درد نکنه من سیر شدم

+چیزی نخوردی آخه!

لبخند میزنم :خیلی خوردم اتفاقا،دستتون درد نکنه

از جام بلند میشم و تا لحظه ای که از خداحافظی میکنیم اجازه ی یادآوری هیچ خاطره ای رو نمیدم.

آروشا رو تختش میذارم و به آرش که بعد از گذاشتن ایلیا روی تخت در حالِ درآوردنِ جوراباشه نگاه میکنم.حس میکنم هیچ روزی توی این ده سال عاشقش نبودم اما هیچوقتم جرات حرف زدن و اعتراض نداشتم.شبا که میخوابید،صدای نفس کشیدنش که پخش میشد رو صورتم،زل میزدم بهش،از خودم میپرسیدم چی میخوام که شوهرمو دوست ندارم؟یه صدایی از ته ذهنم داد میزد عشق اونوقت به پهلو میچرخیدم زل میزدم به پاتختی و به عشق فکر میکردم.به احترام.به اعتماد.به تمام چیزایی که با آرش نداشتم و عوضِ همشون پول و رفاه داشتم.به چه دردم میخورد؟هیچی.

همون شبا به طلاق فکر کرده بودم اما فقط فکر کرده بودم،شبا که آرش خوابیده بود چشمامو بسته بودم به زندگی رویایی بعد از طلاق فکر کرده بودم بعد ها دیگه فکرم نمیکردم،آرش که میخوابید قرص میخوردم و میخوابیدم.

_چته؟چرا خشک شدی باز؟

بهش نگاه میکنم که تو یه قدیمیم وایستاده،لبای خشکیده ام رو تکون میدم:هیچی.

سرشو با افسوس تکون میده از اتاق بیرون میره،یه نگاه دیگه به بچه ها میدازم و از اتاق بیرون میرم.

وارد اتاقِ خودمون میشم،آرش لبه ی تخت نشسته در حالِ کار با گوشیشه،در کمد رو باز میکنم دستمو میبرم سمت لباس خواب بین راه پشیمون میشم،تاپ و شلوارکمو برمیدارم پشت بهش لباسمو عوض میکنم.بلند شدنش از روی تخت رو با حرکت نفس و صدای تشک میشنوم،قلبم تکونِ کوچیکی میخوره،صدای باز شدنِ در حموم رو میشنوم،برمی گردم و در حالی که وارد حموم شده و در رو میبنده میبینمش.

نفس عمیقی میکشم و روی تخت دراز میکشم،از آخرین رابطمون بیشتر از یک سال میگذره.دلم میخواد باز بهم نزدیک بشه،بهش احتیاج دارم،به خودش نه ، به جسمش.به این که برای یک ساعتم که شده نوازشم کنه و آرومم کنه.حرفایی که موقع رابطه میزنه حس خوبی بهم میده همون عزیزما که لابه لای نفس نفس زدناش از دهنش بیرون میاد و من تو هوا میقاپمشون،بوسه های ریزی که همه جای بدنم میشینن تا حس کنم من تو این خونه غیر از مادر بودن برای بچه ها زن هم هستم،زنِ مردی که دوسم نداره که دوسش دارم اما عاشقش نیستم.

صدای ویبره ی موبایلش میاد،خودمو سمتِ قسمتی که میخوابه میکشم،گوشیش رو از پاتختی چنگ میزنم.صفحه ی گوشی خاموش میشه.شاسی کنار موبایل رو فشار میدم و صفحه روشن میشه،پیام روی صفحه ی موبایل رو میخونم " میشه به جای دوش گرفتن بری از خونه بیرون بهم زنگ بزنی؟ دلم برات تنگ شده آرش"

پوزخندی به اسم " وزیری " که سیو شده میزنم،گوشیو سر جاش برمیگردونم.

خیلی وقته پیام هاشون رو میخونم،خیلی وقته میدونم شوهرمو با کَس دیگه ای هم شریکم اما برام اهمیتی نداره.من هیچوقت نجنگیدم.حالا هم نمیجنگم،آرش برام مهم نیست،مهم بچه هامن که کنارم دارمشون،جو خونه رو خراب نمیکنم،دعوا درست نمیکنم،بحث نمیکنم،آرامشِ بچه هامو بهم نمیریزم.

آرش که از حموم بیرون میاد،لپ تابم رو برمیدارم از اتاق بیرون میرم.فیلم زیر یک سقف دودی رو دانلود میکنم و بی اهمیت به مردِ خائنم فیلم رو میبینم.

فیلم که تموم میشه احساس میکنم قلبم سنگین تر از قبل شده،تو تمام لحظه های فیلم آینده ی خودمو دیدم اما یه تفاوت بزرگ وجود داشت که نه من و نه آرش هیچوقت عاشق هم نبودیم که بخاطر بچه از هم دور بشیم.آرش همیشه دور بود.سه ماه شناخت برای نامزدی خیلی کمتر از اون چیزی بود که بتونه تا قبل از ازدواج مارو بهم نزدیک کنه.شب عروسیمون خانواده هامون بیشتر از ما خوشحال بودن،من غمگین بودم و آرش بی تفاوت.

موقع رابطه با ملایمت با من رفتار کرده بود و من حس خوبی داشتم،فکر میکردم شاید میشه عاشقش شد اما صبح همه چی مثل قبل شده بود.خنده دار اما شوهر من فقط موقع سکس میتونه مهربون باشه.پزشکِ هنرمندِ بی احساسی که تنها من میدونستم زیر اون سینه ی ورزیده اش هیچ قلبی نیست یا قلبی که برای من بتپه نیست.

تو آغوشم میگرفت،گاهی گونم رو بوس میکرد و بیشتر اوقات لب هامو،من به دنبال عشق میگشتم و نبود.ته چشماش وظیفه بود،وظیفه ای که از یکسال پیش دیگه اون هم براش مهم نبود.

لپ تاب رو میبندم روی میزِ بزرگ سالن میذارم،به آشپزخونه میرم،رو به روی یخچال وایمیستم،روی پنجه پا بلند میشم،دستمو دراز میکنم با سرانگشت بالای یخچال میکشم،با پیدا کردن بسته قرص تو مشتم میگیرمش و کفِ پاهام روی زمین میشینه،یک دونه رو از جلد بیرون میکشم تو دهنم میندازم با آب دهن قرصِ ریز رو قورت میدم،فرآیندی که برای برداشتن قرص طی کرده بودم یکبار دیگه برای

برگردونش طی میکنم و از آشپزخونه بیرون میرم.

وارد اتاق میشم.آرش غرقِ خوابه و صفحه موبالش روشن و اسم وزیری روش باز هم پوزخند به لبم میشونه.

توی قسمت خودم طاق باز دراز میکشم،پتو رو تا سینه بالا میارم و زل میزنم به سقف،انقدر نگاه میکنم تا پلکام گرم و خسته روی هم می افتن.

"داراب"

با بالا آمدن موج تهوع چشم ها هوشیار شدن و پلک ها بالا پریدن،پتوی سنگین را پس زد ، با قدم هایی بلند خود را به دستشویی رساند به محض باز کردن خود را به توالت فرنگی رساند،سر را کمی خم کرد و عق زد.چیزی بیرون نیامد،بار دیگر عق زد.موج تهوع آرام گرفت.

دستی به صورتش کشید،به سمت روشویی رفت،اهرم آب را بالا زد و بعد پشیمان شد ،اهرم را پایین زد.به صورتش در آیینه نگاه کرد،رنگ پریده بود " دهنتو میگام پولاد با اون ساندویچ کوفتیت"

از دستشویی بیرون رفت و در را نیمه باز رها کرد،عادتش بود،نیمه باز گذاشتنِ در ها ، بی اجازه باز کردنِ درها،دو عادتِ زشتی که اطرافیانش را عصبی میکرد و برایش اهمیتی نداشت.برایش هیچ چیز جز خودش اهمیت نداشت.

به اتاق رفت و راه حمام پیش گرفت،میانِ راه شلوار را از پایش بیرون کشید روی زمین رها کرد.

زیر دوش آب که ایستاد حالِ بهتری داشت،از دردِ وحشتناک معده اش کمی کم شده بود.گرنشرا زیر دوش به چپ و راست تکان داد.دردی که در گردنش پیچید، گرفتی رگ سمت چپِ گردن را یاد آوری کرد.دست رویش گذاشت کمی ماساژ داد."امروز میرم دکتر " دستش را همانطور که ماساژ میداد عقب تر برد،گوشه ی از زخم تازه ای که از کتف تا کمرش کشیده شده بود را لمس کرد،ابروهای پر پشت به سمت هم دویدند " دختره ی مادر"...

نصفه نیمه جمله را رها کرد.مادرش را نمیشناخت.هرچند از نظر او دختری جنده تحویل جامعه داده بود اما نباید فحش میداد.هنوز مادر ها از نظرش مقدس بودند.دوش آب را بست.دست بزرگ با تتوهایی که تمامشان نوشته های درهم بود و گاهی در خیابان موجبِ نصیحت شده بود دراز کرد و حوله ی

کوچیکِ سیاهش را برداشت،دور کمر پیچاند و گره زد.

گوشی موبایل را از روی تخت برداشت ، سیل تماس ها و پیام ها را نخواند رد کرد،میدانست تمامشان متعلق به آتوساست.حوصله ی خواندن پیام هایش را نداشت.از نظرش دختر زر زروی احمقی بود که خیلی زود وا داده بود و جز دوبار گرم کردنِ تختش احتیاجِ دیگری به وجودش نداشت.

گوشی به دست روی تخت افتاد،صفحه چتش با پولاد را باز کرد و برایش نوشت " از خواب بیدار شدی برو درِ خونمون از مامانم قرص و شربتمو بگیر بیار"

پیام را ارسال کرد.سرش را به تاج تخت تکیه داد.دست دراز کرد پاکت سیگار و فندکش را برداشت.نخی بین لب هایش گذاشت.موبایل در دستش لرزید.با دیدن اسم پولاد تماس را برقرار کرد.

_بگو

+چیشدی تو؟معده ات درد گرفته باز؟صدبار گفتم قرص و شربتت رو این خونه به اون نکن یه روز جا میذار....

_بسه،برو از داروخونه بگیر بیا

+گفتی برم خونتون،نرم؟

نفسش را فوت کرد: نه مامان خوابه،بخر بیار

+باشه،خونه جدیدی؟طبقه چند بود؟

_آره ۱۷

بدون حرف دیگر تماس را قطع کرد.هیچوقت با سلام مکالمه را شروع و با خداحافظ تمام نمیکرد.از نظر اطرافیان بیشتر رفتارهایش بی ادبانه بود اما جذابیت و پول همیشه دورش را شلوغ نگه داشته بود.

سرش را از تاج تخت جدا کرد و روی بالش گذاشت.فکر کرد آمدنِ پولاد زمان میبرد،چشمانش خسته بود.تمام شب بعد از جدا شدن از پولاد روی تخت با شیما درگیر بود،ادا و اصول های مسخره ای که درآورده بود عصبیش کرده بود ، بدونِ این که لذتی برده باشد چند تراول سمتش پرت کرده و از خانه بیرونش کرده بود.کاری که با دختر های زیادی انجام داده بود.شیما قبل از رفتن فریاد زده بود " جنده تویی بدبخت که هرشب با یکی میخوابی"

در آن لحظه حتی حوصله نداشت کشیده ای روی صورتش به جا بگذارد اما هم او و هم شیما میدانستند بارِ بعد هر جایی که یکدیگر را ببینند کتک خواهد خورد.

درد معده اش شدیدتر شد،صورتش را بین نرمی بالش فشار داد،دندان ها با فشار روی هم افتادند.دقایقی بعد وقتی زنگ خانه به صدا درآمد بدون بستن حوله در را برای پولاد باز کرد و بدون زدن هیچ حرفی قرص را خورد.پولاد روی کاناپه دراز کشید و خودش به اتاق خواب رفت.پولاد خوب میدانست چه زمانی باید با او صحبت کند و چه زمانی حتی نگاهش نکند تا چون گرگی درنده و وحشی به جانش نیوفتاد.این شاید تنها دلیل برای ادامه داشتنِ دوستی اشان بعد از ده سال بود.

خدمتکاری که برای تمیز کردن خونه اومده در اتاق رو باز میکنه و وارد میشه،هدفون رو از گوشم بیرون میکشم،در حالی که نفس نفس میزنه و لپای سرخش نشون میدن دوییده میگه : در خونتون رو میزنن من باز نکردم آخه...

از جام بلند میشم بینِ حرفش میام : باز میکنم خودم برو به کارت برس

از دیدن آرش تو این ساعت تعجب میکنم و با همون تعجب در رو باز میکنم.

در واحد رو هم باز میکنم و کنارِ در ورودی می ایستم،دلم آشوب میشه.از اومدنش تو این ساعت میترسم.نکنه اتفاق بدی افتاده باشه؟!بلایی سر بچه ها اومده باشه؟!نه اگر اینطور بود مامان به من زنگ میزد نه آرش.هنوز سه ساعت از گذاشتنِ بچه ها پیشِ مامان نگذشته.در آسانسور باز میشه آرش بیرون میاد.به یک قدمیم که میرسه میپرسم:سلام چیشده ؟

وارد خونه میشه،دستشو میذاره روی در تا ببندتش:چیزی باید بشه ؟

در خونه رو میبنده،دستامو زیر بغلم میزنم:این ساعت نمیومدی خونه

_مریض نداشتم ،بچه ها کجان؟

میخوام جوابشو بدم زن به سالن میاد.

_خانوم کارِ من تموم شد.دیگه کاری ندارید؟

_نه دستت دردنکنه میتونی بری

زن رو بدرقه میکنم.بعد از بستن در به سمت آرش که حالا لباساش رو عوض کرده و رو کاناپه نشسته میرم.

_بچه ها رو گذاشتم خونه ی مامانم شب میرم دنبالشون

سرشو تکون میده و تلویزیون رو روشن میکنه.یکم میشینم به فوتبال که هیچ علاقه ای بهش ندارم نگاه میکنم و به اتاق برمیگردم.

هدفون رو دوباره روی گوشم میذارم و به صدای ابی گوش میدم.

با اومدن آرش به اتاق صدای آهنگ رو کم میکنم تا اگر حرفی زد بشنوم.شانس بدم رو لعنت میکنم.امروز که میخواستم تنها باشم باید میومد خونه و آرامشم رو میگرفت.خودش رو روی کنارم تخت میندازه.نیم خیز میشم تا بلندشم مچِ دستمو میگیره.هدفون رو از روی گوشم برمیدارم و نگاش میکنم.

دستمو رها میکنه، تی شرتِ سرمه ایش رو از تن بیرون میکشه _ ماساژم بده.

باید هدفون رو توی سرش میکوبیدم و جیغ میزدم من کلفتت نیستم که بهم دستور میدی برو به همونی که یک ماه پیش پیام دلتنگیش رو خوندم بگو ماساژت بده.باید خشمی که از جمله اش به جونم ریخته بود رو تلافی میکردم اما عوضِ تمام فریاد ها خیلی آروم هدفون رو روی تخت میذارم و شروع به ماساژ دادنِ گردن و شونه و پشتش میکنم.

_بشین رو کمرم.

نفسم رو آروم بیرون میفرستم و رو کمرش میشینم.

دستم دوباره برای ماساژ روی تنش میشینه.چند زن دست کشیده بودن رو تنش؟بوسیده بودنش؟چند زن نوازششون کرده بودن؟

قلبم سنگین میشه.پلکامو محکم روی هم فشار میدم و باز میکنم.

_لاغر شدی.

ابروم بالا میپره.لاغر شده بودم! بله من بیستر از دو سال بود که ۱۳ کیلو کم کرده بود و شوهرم حالا میفهمید که لاغر شدم.جوابشو نمیدم.جوابی ندارم که بدم.

_هفته ی دیگه میریم لواسون.

مثل همیشه اطلاع میده.هیچوقت نظرِ منو نمیپرسه و به من و خواسته هام احترام نمیذاره.میگه میریم لواسون و ازم نمیپرسه بریم لواسون؟!و من بازم نمیتونم اعتراض کنم.اگر من نرم بچه ها هم نمیرن و باز خونه میمونن.بچه ها خیلی وقته جایی نرفتن.

_باشه به بچه ها میگم.

_یه چرت میزنم بیدارم کن خودم میرم دنبالشون

_باشه

_یا اصلا توام آماده شو با هم بریم دنبالشون شام رو هم بیرون میخوریم

_مامان براشون شام درست میکنه بعد از شام برو دنبالشون

_باهم میریم از اونورم میبیریمشون پارک،کافیه

از رو کمرش بلند میشم و کنارش روی تخت میشینم.لبمو زیر دندون میگیرم: من نمیام خودت برو دنبالشون

_باهم میریم

موبایلش زنگ میخوره،از کنارِ بالشت گوشیو برمیداره و میبینم تماس رو رد میکنه.

زبون روی لبم میکشم ، فکری که یک هفته اس تو سرمه رو به زبون میارم : آرش من میخوام باله رو ادامه بدم

_نمیخواد

_من علاقه دارم

_خوشم نمیاد سلوی ، بحث نکن

_بحث نمیکنم دارم حرف میزنم

_وقتی میگم نمیخواد بگو چشم وقتی ادامه میدی ینی بحث

_من خونه تنهام ، من اصلا این زنی که ش....

صداش میره بالا : وای سلوی بسه ! همون ده سال پیشم که نذاشتم بری گفتم خوشم نمیاد از این که دنبال رقص باشی الانم نظرم همونه برو کلاس آشپزی نقاشی چه میدونم یکی از اینا برو جز رقص

_ولی من....

_پرده رو بکش نور اذیتم میکنه،یک ساعت دیگه بیدارم کن

ادامه ی جمله ای که میخواستم بگم رو قورت میدم.از جام بلند میشم.بابا بعد از خواستگاری روی مبل نشسته بود پاهاشو روی هم انداخته بود و گفته بهتر از این پسر در خونه رو نمیزنه سلوی، داره درس میخونه اونم بهترین رشته،مشوقِ تو میشه تو همه ی مراحل و همیشه حمایتت میکنه،درست فکر کن سلوی جان.

پرده رو میکشم و آروم از اتاق بیرون میرم.رو کاناپه میشینم.دیوارای خونه بغلم میکنن.زانوهامو تو شکمم جمع میکنم،خودمو تاب میدم.

**

گوشی رو با شونه و گوشم نگه میدارم،همونطور که برگ زرد شده رو از گلدون جدا میکنم به گلاره که در حالِ غر زدنه میگم : نمیتونم بیام گلاره پس فردا میخوایم بریم لواسوون ،باید فردا خونه رو تمیز کنم وسایل بچه هارو ببندم

_اه بسه دیگه سلوی ، دوساله دوستیم خیر سرم تو این دوسال اولین بارِ دورهمی گرفتم تو میخوای نیای؟!گوه خوردی!

میخندم : بیشعور کار نداشتم میومدم دیگه

_من این حرفا حالیم نیست، فردا اینجایی تاااام

قبل از حرف زدنم بوق های پشت سرهم نشون میده تماس رو قطع کرده،پوفی میکشم گوشی رو روی میز کنارم میذارم. بقیه ی گلدونارو هم نگاه میکنم،خیالم که از سبز بودنشون راحت میشه روی صندلی میشینم بیرون رو نگاه میکنم.یک هفته از وقتی که با آرش حرف زدم میگذره،توی این یک هفته حتی یکبار هم بحث کلاس رفتن رو پیش نکشیدم.میدونستم مثل همیشه حرف باید حرف خودش باشه.نمیخواستم باز هم به این بهونه تحقیرم کنه.تلفن زنگ میخوره.نگاهی به شماره میندازم با دیدن شماره پریماه جون سریع جواب میدم و بعد از کمی حرف زدن ازش میخوام فردا بچه هارو پیششون بذارم.استقبال که میکنه خوشحال میشم.حداقل میتونستم فردا به دورهمی گلاره برم.نمیخواستم از دستم ناراحت بشه.گلاره شخصیت مقابلِ من بود،دوستیمون باهم به اصرار خودش بود،انقدر اومد و رفت و زنگ زد تا شد دوستم،زن قوی و مهربونی بود،از شوهرش جدا شده بود و تنها زندگی میکرد.گاهی بهش حسودی میکردم اما وقتی یادم میوفتاد هرگز مادر نمیشه خدارو بخاطر بچه هام شکر میکردم.اگر بچه ها نبودن هیچ انگیزه و دلیلی برای زنده بودن نداشتم.

در تراس باز میشه آروشا داخل میاد.با دیدنش دستامو از هم باز میکنم،به سمتم میاد،از روی زمین بلندش میکنم روی پام میشونمش.

_ایلیا داره کارتن میبینه،نذاشت من کارتنمو ببینم.

سرشو میبوسم : نمیذارم فردا کارتن ببینه،خوبه؟

میخنده : آره... ماااااماااان؟!

به صدا زدنش با آهنگ میخندم و مثل خودش جواب میدم : جاااان

_بابای میشا به مامانِ میشا میگه عزیزم تازه دیروز که خونشون بودم دیدم بوسش کرد،چرا بابا آرش تو رو بوس نمیکنه؟

سرشو ناز میکنم : چون بابا آرش .... چون بابا آرش...امم.... میدونی فردا قراره بریم خونه مامان جون؟

سرشو بالا میاره نگام میکنه : پیش عمه؟

گونشو میبوسم : آره

_مامان چرا تو همیشه ناراحتی؟مثل عمه آرزو نیستی مثل مامان میشا نیستی.اونا همش میخندن.خوشحالن

_من ناراحت نیستم که مامان،من فقط ساکتم

_من دوست دارم همش بخندی مثل مامان میشا

بوسه ی دوباره ای روی موهاش میذارم.دخترم یکبار به خونه ی دوستش رفته بود.فقط یکبار به خونه ی دوستش رفته بود و با کلی تفاوت رو به رو شده بود،با کلی سوال که من نمیدونستم چطور جوابش رو بدم.

کاش بزرگ بودی آروشا تا بهت بگم بابا آرش منو نمیبوسه چون دوسم نداره.من همیشه ناراحتم چون درد دارم.راه میرم درد دارم،حرف میزنم درد دارم.قلبم خالیه.نفس که میکشم اذیتم میکنه.آروشای من ، تنهام.حرفام درد شدن و باهام بزرگ میشن.

_شام برام لازانیا درست میکنی؟

الکی میخندم : چشم تو جون بخواه

**

بچه هارو به پریماه جون تحویل میدم راهی خونه ی گلاره میشم.اصرار کرده بود قبل از مهمونا برم.دستی به گردنِ دردناکم میکشم.دیشب تمام صبح رو روی کاناپه خوابیده بودم.بدن درد به سردردم هم اضافه شده بود.آرش دیشب دیر وقت اومد خونه.چشمام رو بستم که فکر کنه خوابم و مجبور نباشم سلام کنم.برام مهم نبود کجاست ، خیلی سعی کردم تلاش کنم مثل تمام زنایی که

شوهرشون دیر میاد نگران بشم ، زنگ بزنم اما نتونستم حتی اداشم نتونستم دربیارم.فریدون فروغی گذاشتم و از آهنگ لذت بردم.از سکوت خونه.از خالی بودنِ سمتِ دیگه ی تخت.

ماشین رو روبه روی خونه ی گلاره پارک میکنم.زنگ در رو میزنم و بعد از شنیدنِ تیک کوچیک درو باز میکنم.روی آسانسور برگه ی "خراب است "باعث میشه به طرف پله ها برم و سه طبقه رو با پله طی کنم.

به واحد گلاره که میرسم درو باز گذاشته،با دیدنش تو لباس سفید کوتاه و موهای بلوند که دورش رها شدن لبخند میزنم : چقدر خوشگل شدی.

اخم میکنه و جلو میاد : خوشگل بودم عزیزم خوشگل تر شدم

گونمو میبوسه : موهات قشنگ شده،به پوستت میاد.

_توام رنگ کن دیگه ،چیه مشکی آخه آدم دلش میگیره! من خودمو برنز کردم تو که تیره هم هستی خیلی موی بلوند بهت میاد

شالمو از سرم میکشم رو مبل میشینم :عادت کردم

به آشپزخونه میره : غلط کردی بابا! چای یا شربت؟!

_هیچی نمیخوام مهمونات کی میان؟!

_الاناست بیان وای اتاق رو جمع نکر....

هنوز جمله اش تموم نشده که زنگ خونه به صدا میاد،جیغ میکشه : نکردم

از جام بلند میشم.به سمت اتاق خواب میرم: من جمع میکنم تو درو باز کن

_عاشقتم

وارد اتاق میشم.از دیدن اون همه لباس روی تخت چشمام گرد میشه.

شک ندارم تک تکشون رو پوشیده و یک ربع جلوی آینه قر داده بعد متوجه شده بهش نمیاد.خم میشم لباسارو از روی تخت برمیدارم تا توی کمد بذارم.صدای افتادن چیزی رو زمین میاد.لباسای تو دستمو داخل کمد میذارم.به زمین نگاه میکنم از دیدن موبایل ساده تعجب میکنم.گوشی گلاره آیفون بود و جز اون گوشی دیگه ای نداره یا حداقل من فکر میکردم نداره.صدای سلام و احوالپرسی که بلند میشه شونه بالا میندازم " به من چه"خم میشم گوشیو از روی زمین برمیدارم تا روی کوه لباس ها بذارم گوشی توی دستم میلرزه.مردد میشم گوشیو تو کمد بذارم یا به گلاره بدم.به شماره نگاهی میکنم و باز نگاهمو روی

تخت برمیگردونم تا چیزی نمونده باشه،نگاهم رو تخت خشک میشه پلک میزنم و نگاهمو دوباره روی گوشی میندازم،سه بار شماره رو میخونم تا مطمئن بشم.

دستم میلرزه و دلم بهم میپیچه.دکمه ی سبز رو فشار میدم گوشیو رو گوشم میچسبونم.

_گلاره کیف پولمو ببین اونجا جا گذاشتم

آب دهنمو قورت میدم.حس از پاهام میره.دستمو میگیرم به کمد دیواری تا نقشِ زمین نشم.آرش اسم گلاره رو صدا میزنه و من آروم کنار کمد سر میخورم.تماس قطع میشه.گوشی رو پایین میارم روی زمین میذارم.دستمو رو پارکت زمین میذارم."دارم بالا میارم"این تنها جمله ایه مه بهم توان بلند شدن رو میده.در اتاقو باز میکنم بی توجه به حضورِ زنای خوشبختی که صدای خنده هاشو تو سالن پیچیده خودمو تو دستشویی میندازم و بالا میارم.مثل تمام وقتایی که ناراحت بودم،مثل تمام وقتایی که باید میجنگیدم،بالا میارم.

از دستشویی که بیرون میرم گلاره جلوم میاد :چت شد سلی؟

دست خیسمو به پیشونیم میکشم،سعی میکنم نگاهش نکنم : باید برم خونه

_وا چیشد مگه؟

_باید برم،مامانم خوب نیست

اجازه نمیدم حرف بزنه به سالن میرم در جواب سلام و احوالپرسی همه فقط میگم ببخشید من باید برم شالمو سرم میندازم ، کیفمو دستم میگیرم به طرف در خونه میرم.بین راه گلاره رو میبندم که از اتاق بیرون میدوئه و به سمتم میاد،پا تند میکنم از در بیرون میزنم،پا رو دومین پله که میذارم بازومو میگیره :سلوی من برات توضیح میدم بخدا

بی حرف نگاهش میکنم.سرشو پایین میندازه:من نفهمیدم چطور شد...من ...

دستمو بیرون میکشم : برو به مهمونیت برس

پا رو پله ی بعدی میذارم دو تا پله از من جلوتر میره و رو به روم وایمیسته:سلوی من بهت بد کردم میدونم اما ... ببین بیا بزن تو گوشم...سلوی من...

به گریه میوفته،دستشو جلوی صورتش میگیره و گریه میکنه.از کنارش رد میشم و همونجا جا میذارمش.

**

در خونه رو باز میکنم تنِ داغونمو میکشم تو خونه و درو میبندم.پشت در روی زمین میشینم.بغضمو ول میکنم تو سکوت خونه،حالا بچه ها نیستن که بترسم،حالا آرش نیست که نخوام صدای گریه هامو بشنوه،حالا فقط خودمم.سلوی،زنِ خیانت دیده ای بدبخت که حتی دوستش هم از زدن لگدی بهش نگذشته بود.بلند بلند گریه میکنم.سرمو میکوبم بع در خونه و گریه میکنم.مهم نیست تو این لحظه چقدر رقت انگیز و بدبختم،مهم نیست بچه هام منتظرن تا دنبالشون برم و مثل همیشه نقشِ یه مادر خوشبخت رو بازی کنم،مهم نیست چقدر بلد نیستم موفق باشم و دختر شیش ساله م آرزوی مادرِ دیگه ای رو داره مادری که مثل من نیست،بلند تر زار میزنم.کجایی بابا که ببینی چجور خوشبخت شدم،مامان کجایی که ببینی چقدر عاشقِ شوهرمم،کجایید همه ی اونایی که گفتید گورباباى عشق، آخ کجایی سلوی بیست ساله.

حالا من سر کی داد بزنم،دست خالیمو به کی نشون بدم که بگم باختم ، هیچی تو دستم نیست،هیچی تو قلبم نیست که خسته م،بخدا قسم خستم،ده ساله خستم،دوساله بغض دارم، هیشکیو ندارم.دستم مشت میشه میشینه رو قلبم،آخ گلاره تو دوستِ من بودی تو چرا؟ من که از همه خورده بودم تو چرا گلاره؟تو که از شوهرت بخاطر خیانت جدا شدی چرا نشستی به نابودی زندگی من،به خیالت زندگی دارم؟خوشبختم؟چیو خواستی ازم بدزدی؟مردی که هیچوقت نداشتم؟

بلند تر گریه میکنم،به اندازه تمام حرفایی که باید داد میزدم گریه میکنم،به اندازه ی تمام شبایی که سکوت کردم و تحقیر شدم گریه میکنم بین هق هقام چشمم میخوره به گلدونِ اهدایی گلاره،بلند میشم به سمتش میرم از روی میز برمیدارم رو زمین میندازمش ، میشکنه و از صدای شکستنش تک تک سلول های تنم آروم میشن،ظرفی که آرش خریده رو هم به زمین پرت میکنم،میچرخم دور خودم و مجسمه ی هدیه ی دوستِ آرش رو برمیدارم رو زمین کنار بقیه پرت میکنم،گریه میکنم،جیغ میکشم و گریه میکنم.

کسی به در میکوبه ،شاید آرش اومده،به سمت در میرم درو باز میکنم ، مردی که رو به رومه رو نمیشناسم.با دیدنم چشماش گرد میشه اما سریع به خودش میاد : ببخشید مشکلی پیش اومده؟

کلمه ها عصبی و لجباز از دهنم بیرون میوفتن:به شما مربوطه؟

_نه فقط نگر....

گریه ام میگیره،بدون اراده دستمو میگیرم جلوی صورتم گریه میکنم.

مرد رو به روم هول میشه: عه خانوم؟حالتون خوبه؟چرا گریه میکنید؟ ما همسایتون قصد بدی ندارم صدای شکستنی او...

دستمو از روی صورتم برمیدارم ، حرفشو قطع میکنم : خوبم... من خوبم... ببخشید آقا.

بدون لحظه ای صبر درو میبندم.به خونه نگاه میکنم.گریه ام شدیدتر میشه.

"چیکار کردم ... وای ... اگه الان آرش بیاد... من چیکار کردم...بچه هام"...

خم میشم با گریه تکه های بزرگ رو برمیدارم،با گریه زمزمه میکنم" بخاطر بچه هام " انقدر زیر لب تکرار میکنمو خم میشم و جمع میکنم که خونه تمیز میشه اما قلب شکسته ی من با تمام تکه هاش تو سینم داره صدا میده،کاش یکی بود جارو بگیره دستش جمع کنه این تیکه هارو.

"داراب"

پوزخندی به بسته شدن در خانه روی پولاد زد،در خانه را باز کرد.سر به سمت پولاد چرخاند:بیا تو چیو نگاه میکنی؟

پولاد چرخید،یک دست را در جیب برد و دست دیگر را بین موهاش برد،کلافه و ناراحت بود،زنِ روبه رو تصویری از روزهای جوانی مادرش بود انگار،روزهایی که از زیر پای پدر بیرون کشیده شده بود،موهایش را بهم ریخت به داراب که با ابروهای همیشه درهمش نگاه میکرد گفت : یه بار دیگه زنگ نزنم؟شاید...

داراب میان حرفش پرید،از دلسوزی برای دیگران و دخالت در کارشان بیزار بود.ذره ای زنِ روبه رو برایش اهمیت نداشت.زن ها همیشه زر زرو بودند،گریه هم دم دستی ترین سلاحشان بود یا باید با حرف هایشان مغز را میخوردند یا گریه هایشان،زن رو به رو جزو دسته ی دوم بود.

_بیا تو پولاد تا نینداختمت بیرون از برج

پولاد نفس کلافه ای کشید.وارد خانه شد.

داراب در خانه را بست.

پولاد روی مبل نشست : شاید شوهرش کتکش زده ترسید درو باز کنه چون ما...

دارب نیز خود را روی مبل پرت کرد : از کی باید بترسه؟زنشه ! دلش خواسته کتکش زده دیگه!

پلک پولاد پرید،حالتی که موقع عصبانیت دست میداد.

از روی مبل بلند شد رو به روی داراب ایستاد:از نظر تو چون شوهرشه میتونه کتکش بزنه؟

داراب خیره نگاهش کرد.دلیل عصبانیت و ناراحتی پولاد را نمیفهمید.زنِ غریبه ای کتک خورده بود یا نخورده بود چه اهمیتی داشت که راجع به آن بحث کنند.

_بعضی وقتا حالم از خودم بهم میخوره که باهات دوستم داراب

تک خنده ای کرد.تلفن خانه را از کنارش

برداشت: شام چی میخوری سفارش بدم؟

پولاد روی مبل سرجایش نشست.بحث را ادامه نداد.میدانست رفیقش چطور آدمی ست و ذره ای رحم و مروت نسبت به غریبه ها در دلش نیست.نمیخواست دوستیشان را خراب کند.داراب برای هر کس بد بود برای او همیشه یک ناجی بود.

بعد از خوردن غذا،لباس هایشان را عوض کردند.داراب مثل همیشه با شلوارک نشست و پولا تی شرت و شلوار گرمکن پوشید.

داراب نگاهی به تیپش انداخت:دخترا اندازه ی تو حیا ندارن.

پولاد اهمیتی به حرفش نداد.ذهنش هنوز درگیر زن در خانه ی رو به رو بود،موهای سیاهِ پریشان که دورش ریخته بود،اشک هایی که روی صورتش بودند،بیچارگی نگاهش ،عجزِ صدایش

از جا بلند شد.داراب خود را تکان داد:کجا؟

_میرم ببینم این زنه خوب شد!

_خوب نشده باشه میخوای چیکار کنی؟

_نمیدونم ولی نمیتونم اینجا بشینم وقتی شاید یکی چند قدم اونور تر به کمک احتیاج داره.

داراب کنترلِ تلویزیون را که در دستش بود کنارش گذاشت،به پولاد نگاه کرد.کم کم عصبی میشد.

پلک هایش را یکبار باز و بسته کرد تا بر اعصابش مسلط شود.

_بیا بشین به تو و من ربطی نداره تو اون خونه چه خبره.

پولاد داد کشید : شاید شوهرش بکشتش تو اون خونه بازم به من و...

خرفش را قطع کرد : صداشو که شنیدی؟تنها بود و داشت گریه میکرد.صورتشم که دیدی؟جز اشک جای هیچ خون و کبودی نبود پس بیخود نمیخواد بری بگیر بشین

پولاد کمی نگاهش کرد.حرف هایش را در سرش هضم کرد.حق با داراب بود.روی مبل نشست.

_خیلی بیچاره بود انگار.دیدی که چطور گریه میکرد

کنترلِ تلویزیون را برداشت و روشنش کرد.

خونسرد جواب داد : حتما شوهرش بهش خیانت کرده.

پولاد سری با افسوس تکان داد: شاید

با شروع شدن فیلم پولاد سعی کرد حرفِ دیگری درباره ی زن نزند، داراب چشم به تلویزیون دوخت. تا به حال درباره ی زنی که به تختِ خوابش نرفته بود این همه صحبت نکرده بود.اصولا زن ها برایش در تخت خواب اهمیت داشتن و بعد از بیرون رفتن از تخت اهمیتشان را از دست میدادند.به یاد ندارد تا به حال به زنی عشق ورزیده یا دوستش داشته باشد،هر چه بود در سکس خلاصه میشد.

پولاد اما با او دنیایی تفاوت داشت.پسر حاجی و مادری که هفته ای دوبار در خانه اش سفره ابولفضل پهن میکرد.با هیچکدام از کارهای داراب موافق نبود اما منعش نمی کرد.گاهی نصیحتش میکرد و با نگاه بی تفاوت داراب سکوت میکرد.

داراب برخواست.به پولاد که چشمانش خمار خواب بود نگاه کرد. به اتاق خواب رفت.روی تخت دراز کشید.شلوارکش را از پا بیرون کشید و گوشه ی اتاق پرت کرد.

سال ها پیش پدرش را از دست داده بود.در یک دعوا پدرش رفیقش را هل داده بود و سرِ مرد به زمین خورده و مرده بود.خانواده ی مقتول رضایت نداده بودند.پدرش مقابل چشمانش اعدام شده بود.او مانده بود و مادرش.پنج سالِ پیش برای مادرش خانه ای گرفت تا همراه خاله اش زندگی کنند و خودش از آن روز مستقل شد.با این که مادرش راضی نبود و هنوز هم گله میکند اما

اجازه نداده بود افسارِ زندگی اش دستِ کسی دیگر بیوفتد.از اینکه حس کند مطابق میلِ دیگری زندگی میکند بیزار بود.

صدای تلویزیون قطع شد.پولاد به اتاق آمد ملافه ای برداشت.

_من زود میخوابم صبح زود باید بیدارشم

پولاد از اتاق بیرون میرود.دست دراز میکند پاکت سیگار را برمیدارد.

با دیدن بسته ی خالی سیگار از جا بلند میشود "لعنتی " شلوار و تی شرتی از کند بیرون میکشد و بعد از برداشتن سوییچ از خانه خارج میشود.مقابل آسانسور می ایستد و دکمه را برای بالا آمدن آسانسور

میفشارد.ناخواسته نگاهی به در خانه ی روبه رو می اندازد.در آسانسور باز میشود.قبل از این که وارد شود یک زن و دو بچه بیرون می آیند.پسر بچه با صدای بلند میخندد و با دیدن داراب خنده اش قطع میشود.نگاهش میکندو سریع میگوید:سلام

دختر بچه نیز به تقلید از پسرک سلام میدهد.

نگاه داراب از روی پسربچه به روی زن میرود.با دیدن زنی که لبخند به لب دارد و از گریه ی چند ساعت پیش و بیچارگی اش چیزی معلوم نیست یک تای ابرویش را بالا میفرستد.

_ببخشید

به خودش می آید.از مقابل زن و دو فرزندش کنار میرود.زن عبور میکند.

رو به پسر بچه میکند و لب هایش شکل لبخند میشوند:سلام عموجون

همین جمله را روبه دخترک نیز تکرار میکند.

_شما همسایه مایید؟

_بیا تو ایلیا،ببخشید بچه ها کنجکاون یکم

اهمیتی به زن نمیدهد.

با همان لبخند روی لب جواب پسر بچه را میدهد.

_بله همسایتونم

کمی خم میشود ، دستش را جلو میبرد : داراب

پسر بچه دست کوچکش را درون دستانش میگذرد:ایلیا،خوش وقتم

با صدا میخندد : همچنین

صدای خنده ی ظریفی نگاهش را از پسر بچه برمیدارد و به زن نگاه میکند.

زن بار دیگر پسربچه را که حالا میداند نامش ایلیاست صدا میکند.ایلیا شب بخیر گویان میرود.

داراب وارد آسانسور میشود.تصویر گریه ی زن و خنده اش در سرش تکرار میشود "زنیکه ی دیوونه"

سرم رو تنم سنگینی میکنه،قدم که برمیدارم حس میکنم دیگه ۵۶ کیلو نیستم،انگار ۷۰ کیلوام.همه اش وزن سرمه،حرفام تو سرم سنگین شدن،راه نمیتونم برم.پیشونیم درد میکنه،انگار که از تو سرم با مشت افتاده به دیواره اش میکوبه،هر چند دقیقه یه بار پلکامو میبندم،عینِ جرقه زدن میمونه یهو از تنم درد مثل برق رد میشه،چشممو محکم میبندم و باز میکنم،لباسِ آروشا رو دستش میدم.

_میتونی بپوشی خودت مامان؟!

سرشو تکون میده : بله خودم میتونم،بابا نمیاد؟

پلک میزنم : نه

_چرا ؟

_نمیدونم عزیزم شاید بیاد

_فردا میریم پیشِ درسا اینا؟

_نمیدونم

ایلیا میپره رو تخت جیغ میزنه: بابا گفت میریم

پلک میزنم : داد نزن

_قول داد بابا میریم میریم

_داد نزن ایلیا

_بگو که میریم

بلند میشم،به روی آروشا لبخند میزنم:برو رو تختت بخواب مامان شبت بخیر

_مامان بگو میریم!

پیشونیمو با دست فشار میدم و چشم میبندم:الان بخواب فردا حرف میزنیم

_آخه ما...

صدای زنگِ خونه ادامه ی حرفشو به " آخ جون بابا" تغییر میده.دستم بایین میاد و چشمام باز میشه.دلم با هر چی حس که درونش دارم پایین میریزه و حسِ ناشناخته ای تک تک سلولای تنم رو پر میکنه.حسی بین ترس ،خشم ،نفرت و ناراحتی.

ایلیا میره تا درِ خونه رو باز کنه و من میرم به سمت اتاق.بدونِ عوض کردنِ لباسام وارد حموم میشم.دوشِ آب رو باز میکنم،اهرم رو میچرخونم تا وسط وایسه و زیر آب وایمیستم.خیس میشم.خیس و سنگین.حالا ۱۰۰ کیلو شدم.وزن قلبم هم اضافه شد.پاهام از تحمل وزنم خسته میشه.وان رو پر میکنم.لباسای سنگین شده و خیسم رو از تنم بیرون میارم.هنوز سنگینم.هنوز صد کیلوام.دراز میکشم.گرمای آب حالمو خوب نمیکنه.دلم میخواد بالا بیارم،هر چی تو دلمه بالا بیارم.بعد زنگ بزنم به مامانم،گریه کنم از اتفاقی که افتاده بگم،بگم که مامان خیانت آرش یه طرف بود حالا این طرف خیانتِ

دوستم اومده،مامان منو جای احمق گذاشتن،تمام روزایی که میومد خونمون که من فکر میکردم دوستمه بخاطر شوهرم میومد،دست خیسمو به چشم خیسم میکشم،بسه سلوی گریه نکن،تا الان نمیدونستی وزیری کیه حالا میدونی،تمومش کن.بسه هر چی شکوندی و زار زدی.بسه برات.

چشمامو میبندم سرمو زیرِ آب میبرم.

۱

سه سال از ازدواجمون میگذشت،راضی بودم،بی عشق زندگیمو قبول کرده بودم.آرش خوب بود تا وقتی جواب امر و نهی هاش چشم بود خوب بود،منم عادت کرده بودم به بودنش.

۲

خوابیده بود،موبایلش زنگ زده بود،جواب داده بودم،یه زن با صدای ظریف اسمشو صدا زده بود.به گریه افتاده بودم،بیدارش کرده بودم،توضیح خواسته بودم،جیغ زده بودم،گفته بود اشتباه میکنی زنِ دوستمه،جیغ زده بودم دروغ نگو عوضی،تو دهنم کوبیده بود.

۳

شب که اومده بود برام گل خریده بود،لبِ زخم شده ام رو بوسیده بود،توضیح نداده بود و من بخشیده بودم.

سرمو بیرون میارم،نفس میگیرم دوباره زیر آب میرم.

۱

یک هفته گذشته بود،خانواده ضیایی منتظر جواب بودن،بابا و مامان نظر مثبت خودشونو اعلام کرده بودن و منتظر جوابِ من بودن،من منتظرِ مسیح بودم.منتظرِ برشگشتنش بودم

۲

شیده زنگ زده بود گفته بود بیا کافه شکلات،پرسیده بودم چرا؟جواب داده بود بیا ببین،رفته بودم،مسیح با دختری سر یه میز نشسته بودن و مسیح میخندید.

۳

جلو نرفته بودم،تمام جیغ ها و پس چیشد قولات رو تو دلم ریخته بودم و از کافه بیرون زده بودم،خونه رسیده بودم،به مامان گفته بودم به خانواده ضیایی زنگ بزن بگو موافقم.

سرمو بیرون میارم.زیرِ گریه میزنم.من بدم،من کمم.تصویر گلاره جلوی چشمام میاد،چقدر از من

خوشگلتر بود؟منم چشمام مشکی بود.چشمای گلاره درشته.منم ... نه من چشمام کوچیکه اما قشنگ بود.قشنگ بود؟مسیح میگفت قشنگه.مسیح.

شونه هام میلرزن،موهای گلاره بلونده،موهای من مشکی،تار سفید لابه لای موهام دارم،آرش حق داره حتما کدوم زنی تو سی و یک سالگی موهاش سفید میشه.

ناله ی ضعیفی از گلوم بیرون میاد،موهام سفید شدن،من پیر شدم،آروشا گفته بود مامانِ میشا خوشحاله،خوشحال بودن چه شکلی بود؟

:

حوله رو تن میکنم،در حموم رو باز میکنم،تاریکی اتاق و روشنایی ضعیفِ آباژور خیالمو از خواب بودنِ آرش راحت میکنه.از حموم بیرون میام،بدونِ نگاه به سمتی که خوابیده به طرف کمد میرم،درش رو باز میکنم و لباس زیر و تاب شلوارک برمیدارم.لباسمو میپوشم.آبِ موهامو با حوله میگیرم.روی تخت پشت کرده به آرش دراز میکشم،چشمامو میبندم.

_صیغه اش کردم.

نفسم حبس میشه و چشمام باز ،تیکه های قلبم تکون میخورن.

_یک ساله خونده بودیم،چند روز دیگه تمومه.

لبم رو گاز میگیرم،چشمام میسوزه، " وقیح" تنها کلمه ایه که مرد خوابیده کنارم لایقشه.

_فردا وسایل بچه هارو جمع کن غروب راه میوفتیم.

به سمتش برنمیگردم _همین؟

_گفتم دو سه روز دیگه تموم میشه،کشش نده.

_اگر من خی...

_حواست به حرفات باشه سلوی.

_نباشه کتک میزنی مگه نه؟

حالم از صدای لرزونم بهم میخوره،صدایی که همیشه تو بحث با آرش میلرزه یا از ترس یا از بغض.

_صدای منو بالا نبر بچه ها خوابن،تمومش کن مزخرفاتت رو.

_هه

_فردا میریم لواسون

_من نمیام

_چی؟

میدونم شنیده،وقتی میگه چی یعنی جرات داری تکرار کن،یعنی سلوی تو غلط کردی رو حرفِ من حرف بزنی،اینبار اما نمیگم هیچی.

_من نمیام

نفس عمیق میکشه،تخت تکون میخوره میفهمم به پهلو چرخیده،نور ضعیف آباژور هم قطع میشه.

_جرات داشتی نیا.

چشمامو میبندم.اشک از تیغه ی بینی پایین سُر میخوره.

"داراب"

کلید را در قفل میچرخاند،دست روی درِ قدیمی میگذارد در را باز میکند.

نگاهی دیگر به ماشین و جایی که پارک کرده می اندازد" خوبه تا یه ساعت" در را میبندد.

با نگاهی به حیاط ابروهایش با تعجب بالا میپرند،حیاط قدیمی خانه با حوضِ مربعی که وسطش بود از برگ های زردِ پاییز پُر شده ،به سمت پله هایی که به بالکنِ بزرگ خانه وصل میشوند و کنارش دربِ شیشه ای خانه قرار دارد ، قدم برمیدارد " کِی انقدر برگ ریخته شده اینجا"

در شیشه ای را باز میکند و داخل میرود،در را نیمه باز رها میکند و دو قدم برمیدارد، حساسیت ماه گل به یادش می افتد،قدم رفته را برمیگردد و درب را میبندد.

چند قدم جلو می رود و بلند داد میزند : ماهی ؟کجایی ماهی؟

زنی مسن با موهایی سفید در لابه لای موهای سیاهِ بافته شده از دو سمتِ شانه از آشپزخانه بیرون می آید .

_سلام مادر ، چقدر بی خبر اومدی دورت بگردم

دست روی کمر مادرش میگذارد،خم میشود.ماه گل کمی بلند میشود و پیشانی تک پسرش را میبوسد.

بوسه ای عمیق و پر از دلتنگی،انگار که سه شب پیش داراب کنارش نبود،انگار سال ها از این پسرِ غد و

یکدنده ، از این تنها یادگارِ عشق کودکی و جوانی و پیری دور بوده است.

_یهویی شد،ماهدخت کجاست؟

_برو برو بشین مادر برات چایی بیارم،رفته خونه ی دخترش... ضمنا خاله ماهدخت نه ماهدخت خالی!

داراب کتِ چرمش را روی مبل تک نفره رها میکند،روی کاناپه مینشیند : ماهدختِ خالی کیه دیگه؟

با نیامدنِ جوابی از ماه گل میفهمد به آشپزخانه رفته،از این که تا چند دقیقه ی دیگر میز پر از شیرینی های ماه گل میشد لبخند نرمی روی لبش نشست،قطعا تنها زنی که عاشقانه عاشقش بود ماه گل بود.

پایش را روی میز میگذارد،نگاهش روی دیوارِ خانه

و قابِ عکس ها می افتد،پدرش با لبخند نگاهش میکند.کمی به چهره اش نگاه میکند،شبیه پدرش بود اما تنها ظاهرش شبیه او بود.

ماه گل دوست داشت اخلاقش شبیه پدرش باشد،شبیه مردِ پر احساسی که روزی دلیلِ نوشتنِ داستان های عاشقانه اش شده بود اما از نظر ماه گل داراب شبیه برادرش بود،برادری که وقتی او سی سال داشت و دارابِ دو ساله به تازگی راه رفتن آموخته بود. پدر و مادرش را رها کرده و با زنی که بیست سال از خودش بزرگتر بود رفته بود،هنوز از یاد آوری گریه های مادرش و نگاه شکسته پدرش وقتی فرزندانِ زن که هر کدامشان همسنِ خودِ محمدامین بودند تنش میلرزد.از تکرارِ تاریخ میترسد،از این که داراب نیز مانند محمدامین که مادرش را رها کرد او را رها کند میترسد،از نسخه ی کوچک شده محمدامین میترسید.

ماه گل که با سینی چای کنارش مینشیند بدون تغییری در حالتِ نشستنش تشکر میکند.

_امشب اینجا میمونی ؟

امشب پنجشنبه بود ، از برنامه اش هنوز خبر نداشت،برنامه ای که از ده ، یازده شب شروع میشد و تا نیمه های صبح ادامه داشت.نمیتوانست بگوید میمانم،از این که حرفی بزند اما نتواند روی حرفش بایستد بیزار بود.

_نمیدونم مشخص نیست.

_الان که ساعت هفته چشم رو هم بذاری ساعت ۱۰ شده مادر،کجا میخوای بری؟همین جا بمون

لیوان چایی را برداشت،چه خوب که ماه گل میدانست همیشه باید داخل لیوان برایش چای بریزد.

_تا ۱۰ اینجام،حیاط چرا این جوری شده؟

لبخند روی لب های ماه گل مینشیند ، دلخوری اش از نماندن داراب را زیرِ لبخندش پنهان میکند: نوه ی زهرا خانوم میخواست عکاسی کنه ازم اجازه گرفت با دوستش اومدن برگ ریختن و عکس انداختن

_بعدم عین گاو همینجوری ول کردن و رفتن؟اصلا چرا اجازه دادی بیان؟

_فردا هم میخوان بیان برای همین جمع نکردن،چه ایرادی داره مادر؟

_از فردا هر روز قراره خراب شن سرت به بهونه عکاسی و این کُ.... کارا.

ماه گل ظرفِ شیرینی را مقابلش میگذارد: از اینم بخور ،صبح درست کردم بچه ها دوست داشتن پلک هایش را با حرص میبندد و باز میکند: شیرینیم براشون درست کردی؟!

ماه گل بی اهمیت به حرصِ داراب میخندد:یکیشون خیلی خوشگل بود،خانوم بود،کمکم کرد باهم شیرینی درست کردیم

داراب چشم هایش را ریز میکند،خیره نگاهش میکند : خب ؟!

_تو نمیخوای زن بگیری داراب؟

خنده اش میگیرد،بلند میخندد.ماه گل از خنده اش جرات بیشتری میگیرد : سی و یک سالته دیگه داراب ، دلت نمیخواد زن داشته باشی؟ بچه ؟ فکر کن دو تا بچه بیوفتن دنبالت بهت بگن بابا

داراب بیشتر میخندد،شیرینی از داخل ظرف برمیدارد: حالا چند سالش بود؟

_هیجده ولی ماشالله اصلا بهش نمیومدا،قشنگ بیست و دو ساله بود از بس که خوش هیکل و خانوم بود.

نیشخندی روی لب هایش مینشیند" بس که داده"

کمی چای میخورد،ماه گل باز هم از دختر میگوید،کنترلِ تلویزیون را برمیدارد در حالِ روشن کردنش رو به ماه گل با لحن جدی میگوید : زن نمیخوام.

و خیلی زود ماه گل ساکت میشود،میدانست بیشتر حرف زدن و اصرار کردن باعثِ رفتنش میشود.

با صدای زنگ خانه نگاهش را از روی تلویزیون برمیدارد و روی ماه گل می اندازد : کسی قرار بود بیاد؟

_نه ....آها دوربینِ یکی از بچه ها جا مونده حتما برای اون اومده وایسا برم بهش بدم ،چقدرم حلال زاده اس این دختر

از جا بلند شد : کجاست ؟ خودم میبرم حالا بری میخوای بیاریش خونه

_بیارمش مگه چی میشه؟مهمون حبیب خداست

_خوشم از بچه مچه نمیاد،کجاست دوربینش؟

ماه گل به کنسولِ نزدیک درِ خانه اشاره میکند:اونجاست،بد حرفی نزنیا داراب

به سمت کنسول میرود،کیفِ دوربین را برمیدارد و در خانه را باز میکند.تا بالا آمدن دختر کمی طول میکشد،از پشت در شیشه ای نگاهش میکند،قد بلند هیکل پرُ و گوشتی دارد،چیزی که اصلا نمیپسندید،از دختر های لاغر و استخوانی با فرم و استایل زیبا خوشش می آمد،از سینه های بزرگ و باسن بسیار برجسته بدش می آمد،دختر که سنِ کمی داشت دقیقا چیزی بود که از آن بیزار بود."با این زن پیدا کردنت ماهی"

دخترک بخاطر سریع طی کردن مسیر نفس نفس زنان مقابلش ایستاد:سلام...ببخشید زحمتتون شد

دستش را جلو برد : سلام ، تکرار نشه

دختر کمی با تعجب نگاهش کرد بعد سرش را عقب برد بلند خندید،اخم هایش بیشتر در هم فرو رفتند.

خنده اش که قطع شد کیف را از دستانِ داراب گرفت و توضیح داد : خیلی باحال ضایعم کردید،دستتون درد نکنه واقعا

و باز خندید،نگاهش به چالِ گونه هایش افتاد.

_قابلی نداشت

دختر قدمی عقب رفت : به ماه گل جون سلام برسونید.مرسی بازم.خدافظتون

سرش را تکان کوچکی داد : خدافظ

و در را بست، در حالی که دختر دست روی قلبش گذاشته بود و بلند بلند از شدت خوشحالی میخندید،داراب را دیده بود،با او حرف زده بود،بعد از دوسال دوست داشتنش از دور، امروز او را دیده بود.

پایین موهای بافته شده ی آروشا رو با کش میبندم،ایلیا درحالی که کلاه رو سرش گذاشته توپش رو برمیداره و زیر بغلش میزنه:توپمم میبرم

_به بابا بگو اونجا برات بخره

_نه توپ خودمو میخوام ببرم

_باشه بیا اینجا ببینم

سریع خودشو تو بغلم میندازه ، محکم دو طرفِ گونه اش رو بوس میکنم،کلاهشو برمیدارم موهاشو بوس میکنم.دستشو دور گردنم حلقه میکنه،آروشا خودشو زورکی تو بغلم جا میکنه،میخندم با دو دست جفتشون رو بغل میکنم.

_اونجا که رفتید مواظب همدیگه باشید،بابا آرشو عصبانی نکنید به حرفش گوش بدید ، باشه ؟

ایلیا از بغلم بیرون میره:مگه تو نمیای؟

دستشو میگیرم:نه عزیزم اینبار نمیام میخوام ببینم شما دو تا چقدر بزرگ شدید

ایلیا دستش رو بیرون میکشه،کلاهشو از سرش برمیداره: منم نمیرم

_منم

نفسمو بیرون میفرستم:کلاهتو سرت کن بابا داره لباس میپوشه بیاد ببینه آماده نشدید عصبانی میشه روی تخت میشینه: به درک

چشمام گرد میشه : بی ادب نشو ایلیا،زود کلاهتو سر کن

بی اهمیت به من به طرف کمدش میره:من تنهات نمیذارم

خنده ام میگیره اما اجازه نمیدم بفهمه : ایلیا پاشو اذیتم نکن مامان

_نِ می رَ م

آروشا از مخالف ایلیا جرات پیدا میکنه:ما بریم تو تنها میمونی

_نه من تنها نمیمونم به مامانی سر...

با دیدن ایلیا که داره شلوارشو عوض میکنه عصبی میگم : ایلیا لباستو عوض نکن گفتم

_بابا آرش نیاد تو بیا

صدای آرش که میگه" هممون باهم میریم " باعث میشه از جام بلندشم.

_من نمیام آرش،خودتون سه تا برید

اهمیتی به من نمیده : ایلیا بابا سوییچ رو از رو میز بردار با خواهرت برید سوار ماشین شید تا من و مامانت بیایم

ایلیا منو نگاه میکنه: بریم مامان؟

نفس عمیقی میکشم :برید

آرش به سالن میره،در خونه رو پشت سر بچه ها میبندم.

_لباستو بپوش با هم بریم

_من نمیام آرش

_سل...

_احتیاج دارم تنها بمونم

یک دستشو داخلِ جیبِ شلوارش فرو میبره:احتیاجی نیست.

دستمو به پیشونیم میکشم، درمونده جواب میدم:من خستم،خواهش میکنم اجازه بده چند...

_من هیچ حسی به گلاره نداشتم و ندارم حالام تموم شد و رفت پِی کارش.

زهرخندی رو لبام میشینه:مرسی واقعا فقط نگران بودم نکنه دوستش داشته باشی خیانتت اصلا مهم نبود.

_ادای زنایی که عاشق شوهرشونن درنیار.

خیره میشم تو چشماش : اگر زنی عاشقِ شوهرش نباشه لایقِ خیانته؟

_من هیچیو با زندگیمون قاطی نکردم.

بغضم رو قورت میدم،تمام سعیم رو میکنم صدام نلرزه: من یک سال تو اون اتاق تنهایی شبامو صبح کردم،من یک سال حتی باتو حرف هم نزدم،حالام میگی با زندگیمون قاطی نکردی؟

_سلوی تمومش کن،برو آماده شو بریم پایین بچه هامون منتظرمونن

پوزخند میزنم:حداقل عذرخواهی کن.

_لنگِ عذرخواهی منی؟اوکی.عذر میخوام.حالا آماده شو بچه ها....

_من فقط مادرِ بچه هاتم ، مگه نه؟

ساکت میشه.

_مگه نه ؟

بازومو نرم تو دستش میگیره،بهم نزدیک میشیم،بوی عطرش غریبه اس.

_تو زنمی بعد مادر بچه هام.

میدونم دروغ میگه،میبینم تو چشماش چیزی جز عذاب وجدان و وظیفه نیست.میدونم اما چه فرقی میکنه.حالا که بازومو تو دستش گرفته و بهم مهربون نگاه میکنه شبیه آرشِ اوایلِ ازدواجمون،مهم

نیست دیروز فهمیدم با دوستِ نزدیکم بهم خیانت کرده،بچه هام پایین منتظرن.مهم نیست که هیچ عشقی بینمون نیست.

_برو آماده شو بریم سعید اینا راه افتادن

بازومو بیرون میکشم : من نمیام

_سلوی داری الک...

_تو زن نیستی تا بفهمی.

_توام فقط زن نیستی مادرِ دو تا بچه ای!به جای این لجبازیا به اون دوتا فکر کن که منتظرمونن!

اشک تو چشمام جمع میشه : تو پدر نبودی وقتی زنِ دیگه ای رو به حریممون راه دادی؟

پوزخند میزنه : الان یادت افتاد بگی؟!میدونی سلوی خیلی دلم میخواد بدونم اگر پای دوستت وسط نیومده بود الان اینجا وایستاده بودی یا مثل تمام این یکسال خفه خون گرفته بودی

اشک روی گونه م پایین سر میخوره ، ناباور نگاهش میکنم : میدونستی من میدونم بعد باز ادامه میدادی؟

کلافه دست توی موهاش میکشه: سلوی هر مردی یکم شیطنت داره.جایگاه تو و بچه هامون برای من فرق داره.

بین اشکام میخندم : مرسی مرسی خیالم راحت شد

_زندگی من و تو عاقلانه اس نه عاشقانه.

_تعهد داشتن ربطی به عشق نداره.چون زندگیمون عاشقانه نیست منم می...

بازومو دوباره تو دستش میگیره،محکم فشار میده:جمله ات تموم نشه سلوی.

درد تو بازوم میپیچه ، کلمات پشت دهنم میمونن،چه فرقی داره گفتنشون وقتی مردِ رو به روی من اشتباهشو قبول نمیکنه.

بازومو ول میکنه : برو آماده شو میذارمت خونه ی مامانت

دهن باز میکنم مخالفت کنم ، انگشت اشاره اشو بالا میاره : فقط خونه ی مامانت میذارمت فردا شبم میام دنبالت،فقط یه روز تنها میمونی.

سرمو تکون میدم.به اتاق خواب میرم لباسمو میپوشم،کلید خونه رو داخل کیفم میذارم از اتاق بیرون میرم.

یک ربع بعد میون قهرِ ایلیا از در ماشین رو باز میکنم قبل از پیاده شدن بازوم گیرِ دستای آرش میوفته قبل از این که عکس العملی نشون بدم پیشونیمو میبوسه،مبهوت و متعجب از ماشین پیاده میشم.مامان درو باز میکنه و تا لحظه ای که بالا برم ماشین دمه خونه وایمیسته.

_بچه هات کجان پس بابا؟

نفس عمیقی میکشم :با آرش رفتن لواسون

_پس تو چرا نرفتی؟

از روی مبل بلند میشم،صدام کمی از تنِ همیشگی بالاتر میره: چون خستم بابا،میخوام تنها باشم از وقتی اومدم مامان کلافه ام کرده از بس گفته چرا نرفتی ، بچه هاا کجان حالام که شما،منم آدمم بخدا،میخوام یه روز تنها باشم

بابا با چشمای غمگین میپرسه:چیزی شده؟

"آره چیزی شده،ده ساله چیزی شده "چونمو بالا میندازم : نه

میرم به سمت اتاق،مامان صدام میزنه : بیا چایی بخور

_نمیخوام باید برم خونه ، چند ساعت دیگه آرش میاد دنبالم

وارد اتاق میشم ، مامان هم پشت سرم میاد.

مانتوم رو برمیدارم.

_یه ساعت پیش که گفتی فردا میاد.

بیحوصله جواب میدم : الان گفت که میاد

_بهتر مامان، درست نیست شوهر و بچه هات برن توام تنها بمونی،بچه ها بهت احتیاج دارن

"پس من چی؟دلت برای بچه های من میسوزه چرا برای من نمیسوزه؟ چرا نمیگی چقدر شکسته شدم؟ چرا نمیبینی مامان؟!" نفس عمیق میکشم : باشه

شال رو سرم میندازم.

_با آژانس میری؟

_نه میخوام قدم بزنم

صورتمو میبوسه : باشه مامان جان ... راستی دیروز دوستت زنگ زده بود

_کدوم دوستم؟

_همون که ازدواج کرد از ایران رفت چی بود؟دخر خانوم...

هیجان زده حرفشو قطع میکنم: شیده؟اومده ایران؟

_آره مثل اینکه ، گفت بت زنگ زده خاموش بودی شمارشو داد

اخم میکنم: چرا شمارمو ندادی ؟

_گفتم شاید خودت نخواستی باهاش درارتباط باشی بالاخره تو متاهلی اونم از این پرروهاست

اخمم غلیظ تر میشه : شمارشو بده مامان

میره دفتر تلفن رو میاره،شماره رو سیو میکنم و از اتاق بیرون میرم.

دروغی رو که تحویل مامان داده بودم به بابا هم میگم و از خونه بیرون میزنم.بارونِ پاییزی نم نم میباره.دستامو تو جیب مانتو جینم فرو میبرم.حس میکنم هیچ جا دیگه خونه ی من نیست.بقیه ی زنا چیکار میکنن وقتی دلشون میگیره؟من هیچ پناهی ندارم.درِ خونه ی پدریم بدونِ شوهرم و بچه هام تا همیشه به روی من بسته اس.من اول سلوی بودم یا مادر؟!

اشک تو چشمام جمع میشه،بینیمو محکم بالا میکشم،دلم نمیخواد تو خیابون گریه کنم.

دلم نمیخواد برم خونه،الان حتما جای بچه ها خالیه،حتما میخوام بشینم جلوی تلویزیون و نگران بشم که دارن چیکار میکنن،کجان.

نمیخوام.خستم.میخوام برای یه روز هم که شده سلوی باشم.گوشیو از کیفم بیرون میارم و شماره ی شیده رو میگیرم،"بله "که میگه یهو ده تا خاطره تو سرم ول میشن.اولین روز دبیرستان،آخرین نیمکتِ کلاس وقتی دستِ همو گرفتیمو یک صدا اسمامون رو گفتیم و من خندیدم.اولین بار که تقلب کردیم خانوم نوری جفتمون رو از جلسه امتحان بیرون کرد .اولین بار که عاشق شد توبغلم گریه کرد و به پسر عموی احمقش فحش داد.اولین قراری که با مسیح رفتم در حالی که دستِ شیده تو دستام بود.

گریه هامون وقتی مسیح به من خیانت کرد.جیغ زدنش پشتِ تلفن وقتی برای عروسیم دعوتش کردم.نیومدنش.قهر کردنش.روزِ آخر برای خداحافظی اومدنش.

با شیده حرف میزنم و خاطره ها مثل فیلم از جلوی چشمم رد میشن.دو سالِ اولِ رفتنش زنگ میزد اما بعد دیگه زنگ نزد.یهو پشیمون میشم از زنگ زدن،شیده هم مثل بقیه بود.میخوام زود قطع کنم اما شیده مثل همیشه سمجه.آدرس میگیره بیاد دنبالم بعد تماس رو قطع میکنه.به دیوار تکیه میدم.منتظرِ اومدنش میشم.

:

:

در خونه رو باز میکنه، دست پشتِ کمرم

میذاره: بفرمایید خیلی خوش اومدی البته ببخشید دیگه اینجا مجردیه هنوز

کفشامو در میارم ، داخل میرم : میومدی میرفتیم خونه ی ما

درو میبنده : خونه ی شمام میریم غصه نخور،بشین رو مبل چایی بذارم

نگاهش میکنم،چشمای سبز رنگش تو صورتِ سفیدش میدرخشن،تپل شده اما بهش میاد.

لبخند میزنم: خوشگل تر شدی.

چشماش غمگین میشه اما لبخندش رو حفظ میکنه:بهم خوش گذشته،توام خوشگل تر شدیا،شوهرت بت ساخته،اسمش چی بود؟

_آرش

میره سمتِ آشپزخونه،صدامو نمیشنوه: چی؟

صدامو بالا میبرم : آرش

از تو آشپزخونه داد میزنه : کاش بچه هاتم بودن سلوی دلم میخواست ببینمشون

بلند میشم به آشپزخونه میرم،به کانتر تکیه میدم:میبینیشون حالا،تو بچه نداری؟اسم شوهرت سهیل بود آره؟

موی کوتاهشو پشتِ گوشش میزنه،زیرِ گازو روشن میکنه : خوب یادته ها،آره سهیل بود

_من مثل تو بیمعرفت نیستم

چند ثانیه بی حرف نگاهم میکنه: یه غمی تو نگاهته که دوسش ندارم

میخندم: نه بابا

_بی معرفت نیستم سلوی،خیلی مشکل داشتم خیلی

_اندازه ی یه زنگ زدن؟

دستمو میگیره:بیا بشینیم ، میگم بهت

روی مبل رو به روی هم میشینیم.خیره نگاهم میکنه.با خنده نگاهش میکنم: چیه؟

_خوشبختی؟

سوالش شوکه ام میکنه،انگار که یهو پرتِ زمین میشم،مثل وقتی داری تو کوچه ی خلوت میدوئی و یهو

پات میره تو چاله،شوکه پرت میشی رو زمین،سوال شیده چاله بود وسط تظاهرم.

لبخندم رو پاک میکنم.هی سلوی اینجا دیگه مامانت نیست،بابات نیست،آرش نیست،بچه هات نیستن.

9

[6:48:01 PM]**رمان مدفون در گور:**

صدای چایساز که بلند میشه بیخیالِ جوابِ من میشه،به آشپزخونه میره و چند دقیقه ی بعد با سینی تو دستش برمیگرده و سرجاش میشینه.

_من میرفتم انقدر کم حرف نبودی.

فنجونِ چاییمو برمیدارم : آدما عوض میشن دیگه.

_نه نه تو عوض نشدی، من میرفتم یه دختر با اعلائم افسردگی بودی الان میبینم همون اعلائم حاد تر شدن.

میخندم: هنوزم فازِ روانشناسارو داری،معماری نباید میخوندی.

لبخند میزنه: بخاطر تو خوندم نمیخواستم ازت جداشم.

جفتمون باهم یک صدا میگیم : یادش بخیر

موبایلم زنگ میخوره،با دیدن اسم آرش گوشیو بدون جواب داد روی میز میذارم.

شیده چشماشو ریز میکنه:قهرید؟

شونه بالا میندازم: شوهرت کجاست؟

فنجونش رو برمیداره:جدا شدم

فنجون تو راه چسبوندن به لبم خشک میشه:از سهیل؟

خونسرد سر تکون میده.

_چرا؟

یک قلپ از چاییش میخوره: اعتیاد،خیانت آخریا کتکمم میزد

_بچه ندار...

_نه،داشتم مرد.

فنجونم رو روی میز میذارم: متاسفم شیده

دست زیر چشمش میکشه : عادت کردم

_مامانت...

_گفتن بی شوهر حق نداری برگردی،منم برنگشتم.موندم اونجا.کار کردم فقط.بابام که مرد اومدم ارثمو گرفتم.اینجا رو رهن کردم با یکم وسایل و اون ماشین.

_میخوای چیکار کنی؟

_چاییتو بخور،معلومه! زندگی میکنم.ببینم تو سر کار میری؟

_نه

_دوست داری بری؟

_آره اما آرش یکم حساسه.

_بیخود،میگردیم باهم کار پیدا میکنیم

هول میشم: آخه آرش...

جمله ام رو قطع میکنه:چقدر خوب شده که موهات رو رنگ نکردی،همش میترسیدم از این بلوندا شده باشی

_موهام سفید شدن

_برات رنگ میکنم،شام چی بخوریم؟

_من باید برم

بینیشو چین میده : غلط کردی تو!هنوز دهنت وا نشده نمیذارم بری بعدم میخوام بزنم و تو بخونی ،پیتزا میگیرم

تا اومدنِ شام از اون ور حرف میزنه،از خونواده اش و دعواهاش با شوهرش از همه چی میگه و از من چیزی نمیپرسه،میدونم منتظره خودم دهن وا کنم حرف بزنم،براش تعریف کنم،میدونم فهمیده یه چیزی هست.

بعد از شام باهم به تراس میریم و رو به روی هم میشینیم،گیتارشو میگیره تو دستش.

_سلوی باله رو هنوز ادامه میدی؟

صدای تکه های قلبم بلند میشه،به دیوار پشتم تکیه میدم زانوهامو بالا میارم:نه

_چی میخونی که بزنم؟

_من نمیخونم تو بزن

با پاش لگدی به پام میزنه:تو غلط کردی ،بعد این همه سال منو دیدی نمیخوای بخونی؟

_خیلی وقته نخوندم

_حالا بخون بدو

لبخند میزنم : چی بخونم؟

_هر چی دوست داری بخون

نفس عمیقی میکشم،زل میزنم به سیاهی شب،سلوی بیست ساله دستاشو از هم باز میکنه قلبش مثل گنجشک میزنه،مسیح رو به روش ایستاده و با لذت رقصشو نگاه میکنه.

چشمامو میبندم،برمیگردم به همون شب،صدامو میندازم تو گلوم و بی لرزش میخونم

من از اون آسمون آبی میخوام

من از اون شبهای مهتابی میخوام

رو پنجه پاهام بلند شده بودم و چرخیده بودم،برام دست زده بود،قلبم محکم به دیواره ی سینم خودشو کوبونده بود،آخرین باری که هیجان زده شده بودم که قلبم سالم بود.

دلم از خاطره های بد جدا

من از اون وقتای بی تابی میخوام

شب عروسیم زنگ زده بود،گریه کرده بود خریت کردم تو نکن،داد زده بود دوسِت دارم.گرمم شده بود،به گریه افتاده بودم.پشیمون شده بودم.

من میخوام یه دسته گل به آب بدم

آرزوهامو به یک حباب بدم

آرش گلاره رو صیغه کرده بود،یکسال صیغه بودن. بوسیده بودش، نوازشش کرده بود،بغلش گرفته بود،پرسیده بود لنگِ عذرخواهی منی؟

سیبی از شاخه ی حسرت بچینم

بندازم رو آسمونو تاب بدم

اشک از چشمام پایین میریزه،صدام میلرزه.چشمامو باز میکنم.با دیدن شیده در حالی که سرشو رو زانوش گذاشته و شونه هاش میلرزه دستمو جلو میبرم.روی شونه اش میذارم.اصلا نفهمیده بودم گیتار نمیزنه.

_شیده ؟

سرشو بالا میاره،از دیدن چشمای خیسش قلبم میگیره،میخوام حرف بزنم اما چشماشو میبنده و میخونه

گلِ ایوون بهاره دلِ من

یه بیابون لاله زاره دلِ من

روی تخت دو نفره ی اتاق شیده میشینم،گوشیمو دست میگیرم و مردد به صفحه اش زل میزنم،آرش چهار بار زنگ زده و جواب ندادم،مطمئنم به خونه مامان هم زنگ زده و حالا میدونه که اونجا نیستم.

_سلوی تا مسواک میزنم شلوارتو عوض کن

به شلواری که برام رو تخت گذشته نگاه

میکنم : باشه

شیدا نذاشته بود خونه برم،تو تراس نشسته بودیم بعد از کلی گریه از آرزوهاش گفته بود،تیکه های قلبم باز سر و صدا کرده بودن،من آرزویی برای خودم ندارم،دلم خوشبختی و موفقیت آروشا و ایلیا رو میخواد،شاد بزرگ شدنشون،دلم هر چی آرزو هست برای بچه هام میخواد،خودمو همیشه همینجوری که هستم میبینم،تنها.ساکت.افسرده.

گوشی تو دستم میلرزه،نگاهمو از شلوار برمیدارم به گوشی میندازم،اسم آرش روی صفحه ی موبایل دلمو بهم میزنه.اولین باره بدونِ اجازه و اطلاع شب خونه ای هستم جز خونه ی خودمون.

دایره سفید رو با انگشت شصت لمس میکنم و به سمت راست میکشم،گوشیو رو گوشم میچسبونم.

_سلام

_تو کدوم گوری هستی ؟زنگ میزنم جواب نمیدی نه؟یه روز تنها گذاشتمت خودسر...

_شیده اومده ایران.دوستِ دورانِ دبیرستانمه.اوایل ازدواجمون زیاد میومد خونمون.یهویی اومد دنبالم اومدم خونش.

ساکت میشه.منم حرفی نمیزنم تا کمی آروم شه.

_هنوز پیششی؟

_آره نرفتم خونه، تا شما برگردید پیشش میمونم.

_فردا میام دنبالت

زبون روی لب های خشکم میکشم : من نمیخوام بیام

_ما باهم حرف زدیم!

پامو جلو میبرم با انگشتِ شصت پام،راهِ مورچه ای که میخواد زیرِ تخت بره رو میبندم : من حرف نزدم.

_من نمیخوام برای یه موضوعِ بی اهمیت آرامشِ بچه هارو بگیری، میفهمی؟

_چرا هربار بحثِ بچه هارو وسط میکشی؟

صداشو بالا میبره : چون تو داری با رفتارای احمقانه ات این بچه هارو میترسونی ، از صبح صدبار از من پرسیدن مامان میاد یا نه میفهمی اصلا اینارو؟

_چرا فقط من باید بفهمم؟چرا روزی که اینکارو میکردی فکر نکردی من یه روز میفهمم؟البته مگه میشه فکر نکرده باشی فکر کردی حتما اما آدم بدبختی مثل من حقِ ناراحت شدن نداشته،مگه نه؟

_از این که بهت توضیح بدم و نفهمی خسته شدم

_توضیح؟این که هر مردی شیطنت داره میشه توضیح؟

صداش پر از حرص میشه: چه مرگته الان؟میگم دو روز دیگه تموم میشه هیچ صنمی باقی نمیمونه نمیفهمی؟

_مهم نیست برام دیگه چیزی باقی میمونه یا نه.فرقی به حالم نمیکنه.

_خب پس چته؟

پامو برمیدارم تا مورچه بتونه راهشو

بره : هیچی.یکم تنها میخوام بمونم فقط.

_بعد از این تنهایی تموم میشه این لوس بازیا؟

پوزخند میزنم : لوس بازی.

_من زندگی آروم میخوام سلوی،از روز اولم به تو گفتم از بچه بازی بدم میاد از این اداها بدم میاد ، من هر کاری کردم الان دیگه تموم شده.

_باشه.

_باشه چی؟

_چند روز فقط تنها میمونم بعد همه چی مثل قبل میشه،تو با میری سراغِ یه آدم جدید منم باز خفه خون...

_بسه اه نمیرم بابا نمیرم سراغِ هیچ خری نمیرم

_یه بار قبول کن اشتباه کردی و عذرخواهی کن،سخته؟

صدای نفس عمیقش تو گوشی میپیچه : ما سه روز دیگه برمیگردیم،جایی خواستی بری زنگ بزن بگو سرخود نرو،در دسترسم باش

_باشه.

_من زندگیمونو دوست دارم

"منو چی؟ _ "خدافظ

بدون این که جواب خداحافظیمو بده گوشیو قطع میکنه.موبایل رو کناری میذارم.شلوار جینمو با شلوار راحتی شیده عوض میکنم و روی تخت دراز میکشم.شیده در اتاق رو باز میکنه و وارد میشه.

_من زمین میخوابم راحت بخواب

_نه بیا بخواب همین جا من راحتم

_جدی؟بی تعارف؟

_آره جدی.

چراغ اتاق رو خاموش میکنه و کنارم رو تخت دراز میکشه.

_فکر نمیکردم باز ببینمت

میخنده : از بس بیشعوری،من مطمئن بودم باز میام سراغت

طاق باز دراز میکشم زل میزنم به سقف،چند دقیقه بی حرف میگذره.

_شیده ؟

_جانم ؟

_من خوشبخت نیستم.

ساکت میشه.صدای نفساشو میشنوم.بغض بالا میاد و بیخِ گلومو میگیره.

_خوشحالم نیستم حتی...حتی دیگه سلوی هم نیستم.

خودشو نزدیکم میکنه.سرشو میذاره رو شونم.

_با هم درستش میکنیم.

اشک از گوشه ی چشمم بیرون میریزه و لای موهام گم میشه : میخوام برم سرکار

_میریم باهم

_خیلی خستم.

دستمو میون دستاش میگیره : منم

برای دومین بار تو اولین شبِ دیدنش گریه میکنم اما حس خوبی دارم.انگار دیگه صد کیلو نیستم فقط هفتاد کیلو ام.قلبم به اندازه ی قبل سنگین نیست.تنها نیستم.

_میخوای جدا بشی؟!

دسته ای از موهام که جلوی چشمم افتاده رو پشت گوش میزنم ، نگاهمو از فنجونِ چایی برمیدارم و تو صورت شیده میندازم.سیگارشو به لب هاش میچسبونه و پُک عمیقی میزنه.دودِ سیگار جلوی صورتش پخش میشه.

_میخوای جدا بشی سلوی؟

_نه

_مگه نمیگی خیانت کرده ؟

_چرا.

_خب جدا شو، گورِ باباش بره به جنده بازیش برسه.

_نمیتونم

سیگارشو تو زیرسیگاری روی میز خاموش میکنه.

_چرا نتونی؟میای اینجا فوقش دیگه.سرکارم میریم.

لبخند خسته ای روی لب هام میشینه،چه خوش خیال بود شیده.

_به چی لبخند میزنی؟من جدیم

_بچه هام

_میاریشون اصلا ببینم مهریه اتم هست

_اول این که آرش به من بچه نمیده بعدم که شیده من نمیخوام بچه هام بچه ی طلاق باشن و تا آخر عمرشون بین منو آرش پاس کاری بشن.

_خودت چی سلوی؟

_هیچی زندگی میکنم.

با دست به صورتم اشاره میکنه:اینجوری؟!از ده فرسخی داغونیت داد میزنه.ببین من نمیگم جدا شو اما اگر سختته جدا شو اگر که میگی نه و میخوای زندگیتو اینجوری نمیشه سلوی!جمع کن خودتو !

پاهامو زیر تنم جمع میکنم : باشه

کوسن مبل رو به طرفم پرت میکنه و محکم به شونه م میخوره.

_باشه ات به درد عمه ات میخوره،این همه زن که عاشق شوهرشون نیستن نگاشون کنی انقد شاد و سرحالن ، تو چرا خودتو ول کردی؟اصلا احمقی تو سلوی بخدا،گیریم عاشق شوهرت نیستی باید بذاری بره سراغِ زنای دیگه؟باید بشینی تو خونه و هی غصه بخوری؟الان مثلا بچه هات خوشبختن؟نمیفهمن مادرشون افسرده و ساکته؟خیلی خری تو بابا

هیچی نمیگم،نه این که جوابی نداشته باشم،نه!فقط حوصله ی حرف زدن ندارم،یکم که حرف میزنم خسته میشم.دلم تختمو میخواد.دلم میخواد این دو روزِ باقی مونده تا اومدنِ بچه ها رو بخوابم.

_سر خودتو باید گرم کنی اول باید سلوی باید با آرش حرف بزنی ، ببین مردا هر چقدرم خانوم باز و حرومزاده باشن زنشون رو دوست دارن اصلا شک نکن ولی باید حرف بزنی بفهمی دردش چیه که میره سراغ بقیه که خوب بودنت رو نمیبینه بعدش کار پیدا میکنی ، اصلا نباید بمونی خونه،ادم افسرده و مریض میشه.باشه؟

از جام بلند میشم:شیده من برم خونه،یکم کار دارم فردا باز میام

هول میشه: ناراحت شدی؟بخدا من

بین حرفش میپرم:نه بابا دیوونه فقط احتیاج دارم یکم تنها بمونم،به حرفات فکر میکنم

از جاش بلند میشه : فکر نکن عمل کن

میخندم : باشه حالا زنگ بزن یه ماشین بیاد

_خودم میرسونمت.

شیده ماشین رو جلوی ساختمون نگه میداره،بهش نگاه میکنم که از وقتی راه افتادیم تا دمه خونه یک

بند حرف زده و نصیحتم کرده و من سکوت کردم.

_پارک کن بیا بریم بالا

به سمتم میچرخه: بعدا مزاحمت میشم عزیزم

_لوس نشو ،بیا بریم بالا

_من که باهات تعارف ندارم

_فردا ناهار درست میکنم بیا

پلکاشو به معنای باشه میبنده و باز میکنه.

لبخند میزنم : قرمه سبزی درست میکنم.

_سالاد یادت نره.

در ماشین رو باز میکنم : نه ، مراقب خودت باش

_سلوی؟

به سمتش برمیگردم : جان؟

_فقط تو نیستی که شوهرتو دوست نداری.

_میدونم

_کم نیستن زنایی که نتونستن بدونِ عشق ادامه بدن.

سرمو تکون میدم : میدونم

لبخند میزنه : برو به سلامت

_خداحافظ

از پیاده میشم و به سمت ساختمون میرم.قبل از این که وارد ساختمون بشم شیده میره.

برای سرایدار ساختمون سری تکون میدم.منتظر اومدن آسانسور وایمیستم و به حرف های شیده فکر میکنم.چرا عادت نمیکردم به زندگی بدونِ عشق؟چرا کنار نمیومدم مثل هزار زنِ دیگه؟

آسانسور پایین میاد.با باز شدن در کمی عقب میرم. مردی درحالی که سرش توگوشیشه بیرون میاد و یه لحظه سرشو بالا میاره،با دیدنِ من قدم برنمیداره و من توی دلم لعنتی به شانسم میفرستم.همون مردی بود که چند شب گذشته گریه ی من و حال پریشونم رو دیده بود.

دستشو همراه گوشی توی جیبش فرو میبره:سلام خوب هستید شما؟

لبخند زوری میزنم : سلام مرسی

بدونِ این که دستِ خودم باشه ازش خجالت میکشم.میخوام از کنارش رد بشم و سوار آسانسور بشم اما جلوم رو میگیره،نگاهم به چشماش میوفته،یک جفت چشم عسلی رنگ.

_اون شب خواستم باز بیام اما ترسیدم مزاحمتون بشم،خیلی نگرانتون بودم.خدا رو شکر که بهترید

یهو انگار دستی تمام اتصال های قلبم به سینه م رو قطع میکنه و قلبم از درون سینه پایین میریزه. نگرانِ من شده بود؟لب های خشکم رو تکون میدم : مرسی

_ببخشید من فضولی میکنم اما کمکی اگر بخواید میتونید به من بگید.

نگاهمو از چشماش برمیدارم روی زمین

میندازم: مرسی

میخنده : ای بابا همش که شد مرسی.

نگاهمو بالا میارم رو خنده اش میندازم و لبخند کمرنگی روی لبم میشینه.

_به هر حال خوشحال میشم اگر کمکتون کنم

سرمو تکون میدم : خیلی ممنونم ازتون.یه مشکل کوچیک بود که حل شد.

دستشو جلو میاره : من پولادم و شما ؟

نگاه به دستش میکنم،دست چپم یخ میزنه و مشت میشه اما دستِ راستمو جلو میبرم توی دستاش

میذارم : سلوی.

لبخند میزنه،زیر چشماش چروک میشه:چه اسم قشنگی.

دستمو رها میکنه.صدای زنگ موبایلش پخش میشه.درحالِ بیرون کشیدنِ موبایلش رو به من میگه:خیلی خوش وقت شدم از آشناییتون سلوی خانوم

_منم همینطور

گوشیش رو توی دستش میگیره: فعلا خدانگهدارتون

سرمو به نشونه خداحافظی تکون میدم و خودمو تو آسانسور میندازم.

دکمه ی طبقه ۱۷ رو لمس میکنم و دستمو روی قلبم میذارم.

دستمو زیر سینه میزنم و به در تکیه میدم.به شیده که در حالِ گشتن تو کمدمه نگاه میکنم.با صدایی که رگه های کلافگی و بی حوصلگی داره میگم:شیده واقعا من حوصله ی مهمونی ندارم،اصلا آخرین بار

دورهمی گلاره چنان حالمو بد کرد که واقعا نمیخوام تا مدتها هیچ دورهمی برم فرداشبم احتمالا آرش و بچه ها میان.خونه بمونم بهتره.

کت و دامن مشکی رنگی رو روی تخت میندازه و سرش رو دوباره توی کمد فرو میبره: مشکی نمیخوام بپوشی رنگِ شاد نداری؟

پوفی میکشم و روی تخت میشینم:شیده من میدونم دلت برای من سوخته و میخوای کمکم کنی اما باور کن...

قبل از این که جمله ام تموم بشه،پیراهن دکلته ی قرمز رنگ رو روی صورتم پرت میکنه و داد میزنه :خفه شو بابا.همش چرت و پرت میگی.بچه هات فردا شاید بیان تو الان سه روزه خونه ای،بسته دیگه.الان میریم آرایشگاه البته

لباس رو گوشه ای پرت میکنم : شیده من واقعا حالم خوب نیست.اذیت نکن.

_با تنها نشستنم حالت خوب نمیشه.

_حداقل حالم بدتر نمیشه،من حوصله ی شلوغی ندارم.حوصله ی رقص و خنده و موسیقی با صدای بلند رو ندارم،حوصله ی دیدن آدمایی که چند ساله ازشون بیخبر بودم و لبخند زدن و تظاهر به خوشبخت بودن کردن رو ندارم.من حوصله ی خودمم ندارم شیده.میخوام همین جا بمونم تو همین اتاق تا بچه هام بیان.

در کمد رو محکم میبنده:بیخود کردی،یالله پاشو لباس بپوش بریم آرایشگاه، دیر میشه.

آه میکشم : نمیفهمی منو.

_آره کلا من نفهمم زود آماده شو

_ساعت ۵ کجا قراره بریم؟مگه شب مهمونی نیست؟همون موقع آماده میشم آرایشگاه نمیخواد دستشو به کمرش میزنه و رو به روم وایمیسته:وقت گرفتم بریم موهاتو رنگ کنیم بعدم آرایش و اینا طول میکشه.

ناراضی از جام بلند میشم : متخلطه؟

میخنده : آره

_نمیپرسن چرا شوهرت نیست؟

_شوهرت با بچه هات رفتن مسافرت.همین سلوی!انقد همه چیو برای خودت سخت نکن.

شلوار جینم رو از کمد برمیدارم:انگار از دوران دانشگاه صد سال گذشته.هیچ حسی به دیدنِ همکلاسیام ندارم.

_به مسیح چی؟

شلوار رو توی دستم نگه میدارم: نکنه فکر کردی بخاطرِ اون نمیخواستم بیام؟

شونه بالا میندازه : نه فقط حس میکنم سختت باشه دیدنش.

لبخند میزنم : هیچ حسی بهش ندارم حتی به اومدنشم فکر نکرده بودم.مسیح برای دوره ای از زندگیم بود که من اون دوره رو الان دوست دارم نه آدمی که باهاش بودم.

شلوار رو بالا میبرم : برو بیرون عوض کنم

درو که میبنده و بیرون میره شلوار به دست روی تخت میشینم.تو سرم یه فیلم گذاشتن از روزِ اولِ بودنِ مسیح،یه حرفایی هست که سخته گفتنش به بقیه،چجوری بهت بگم شیده میترسم از دیدنِ مسیح و پشیمونی بیشتر،چجوری بهت بگم از حسرت خوردن از شب تا صبح یه سمت تخت مچاله شدن و فکر کردن به این که اگر با مسیح ازدواج کرده بودم چی میشد،من این دردامو به توام نمیتونم بگم،به تو که دوستمی هم نمیتونم بگم تو چه جهنمی در حالِ دست و پا زدنم.

_پوشیدی؟

از روی تخت بلند میشم : آره دارم میپوشم.

شلوار و مانتو میپوشم.شال سرم میندازم و همراه شیده از خونه بیرون میریم.به ضربه هایی از درون سرم به دیواره میخوره اهمیت نمیدم.خسته ام از فکر.دو روزه به آرش زنگ میزنم ازش میخوام برگردن هر بار یه بهونه ای میاره.میدونم داره تنبیه ام میکنه که مسافرت دو روزه شده چهار روز.که زنگ میزنم اما بچه ها از هر ده بار یه بار هستن باهام حرف بزنن.هر چی من بیشتر از بچه ها میپرسم آرش بیشتر از من میپرسه.اون بیشتر میپرسه و من بیشتر میفهمم علاقه ای به حرف زدن باهاش ندارم.این روزا میفهمم از یه جایی به بعد جوری خسته و سرد میشی که حتی درست شدنِ اوضاعم حالتو خوب نمیکنه.یه زخمی ته دلم نشسته که نمیدونم از عشقه یا تنهایی.یه زخمی که حس میکنم تا ابد خوب نمیشه.من این روزا فهمیدم که حتی مطمئنم هیچوقت نمیتونم علاقه ای به آرش داشته باشم.عشق اگر بعد از ده سال به وجود نیاد دیگه هیچوقت قرار نیست وجود داشته باشه.

موهام مشکی میکنم،یکدست.حالا هیچکس تارای سفید لابه لاشون رو نمیبینه اما من میبینم،میدونم

کجان،جلو آینه که وایستادم و آرایشگر و شیده که تعریف میکنن ازم من چشمم به سفیدیاست که با هیچ رنگی سیاه نمیشه،مثل قلبم که هیچوقت دیگه سرخِ سرخ نمیشه.

تا آماده شدنِ شیده زنگ میزنم به آرش و بعد از جواب دادن به سوالاش با آروشا و ایلیا حرف میزنم.بغض گلومو میگیره از زود قطع کردن و دنبال بازی رفتنشون،تنهام...خیلی تنهام.

:

:

شیده در حالی که داره رژِ لبشو مقابل آینه ی آسانسور تجدید میکنه میگه : سلوی اونجا بلندت کردم برقصی میپری وسط آ،با چک و لگدت بلندت نکنم

_ول کن تو رو خدا

دستی که دستمال داره رو بالا میاره با دستمال رژشو کمرنگ میکنه،از تو آینه نگاهم میکنه : بی عرضه بودی و بی عرضه تر شدی.

_توام سمج تر و کَنه تر شدی.

رژلب رو تو کیفِ دستی کوچیکش میذاره و بیخیال میخنده : تو باید چوبِ تر رو سرت باشه.

آسانسور وایمیسته.ته دلم استرس و آشوبه اما نمیخوام نشونش بدم.باید خوب باشم.نباید خبری از حسرتِ تو چشمام و بدبختی نگاهم باشه.کسی نباید بفهمه چه به روزم اومده تو این سالها.

شیده در میزنه و در خونه باز میشه.باهم وارد میشیم و خیلی زود دورمون شلوغ میشه.رقص نور و موزیکی که پخش میشه ،آدمایی که تو یه نگاه میبینمشون بهم میفهمونه از همون مدل مهمونیای دوران دانشجوییمه،همونا که اولین بار با مسیح شرکت کردم و وسط رقص بوسیدمش و شب مست رفتم خونه.همون مهمونیا که عادتم شده بود آخر هر هفته با مسیح بریم.

با تک تک همکلاسیا و هم رشته ای های دوران دانشجوییم دست میدم و اسم خیلیاشون حتی یادم نیست اما بیشترشون منو میشناسن.

مانتو و شالمو برمیدارم درحالی که از باز بودنِ لباسم معذبم روی مبل میشینم،به آرش دروغ گفته بودم که خونه ی شیده ام،نمیخواستم بدونه چون اگر نیدونست اجازه نمیداد،دلم نمیخواست پیشِ شیده بیشتر کوچیک بشم.

بیشتر همکلاسیام با دوست پسرِ همون موقعشون ازدواج کردن ، انگار فقط منو شیده بد شانس بودیم.

برخلاف انتظارم کسی ازم نمیپرسه چرا شوهرم نیست و همه درگیر خوش گذروندن و خوردن و سلفی

گرفتنن.

خیلی زود یخم آب میشه البته بودنِ شیده کنارم و مسخره بازیاش بی تاثیر نیست.

پسر و دختری به پیستِ رقص میان ،شیده سرشو کنار گوشم میاره و با صدایی بلند میگه :این ترم دو بهم پیشنهاد داد،قبول نکردم

نگاه به پسر میکنم : خوب نیست زیاد

_ولی پولداره

میخندم : حالا که زن داره.

چشماشو ریز میکنه:حلقه داشت؟

با چشم به دختر اشاره میکنم .به شونه ام میزنه:دوست دخترشه بابا

_حالا میخوای مخشو بزنی ؟

سرشو عقب میده میخنده : من یه بار مخ زدم برای هفت پشتم بسه ... اوه اوه داره میاد

به مسیری که شیده نگاه کرد نگاه میکنم و با دیدن مسیح دستام یخ میزنه،تو یه لحظه احساس میکنم فرو میریزم،از عشق نه ، از عشق نه، از یه حسِ غریبی که نمیدونم چیه.میل زیادی به عق زدن و بالا آوردن دو تا شیرینی که خوردم دارم،سرمو برمیگردونم دست شیده رو بین دستام میگیرم.

شیده دستمو فشار میده.فرصتی برای حرف زدن نمیمونه ،مسیح کمتر از پنج دقیقه مقابلمون وایمیسته و من فقط فرصت پیدا میکنم دستمو از دستِ شیده بیرون بیارم.

_همون سلوی بیست ساله ای.

نگاهش میکنم.چهارشونه و هیکلی تر شده،کت و شلوارش برازنده اشه،موهاش بدونِ تارِ سفید به سمت بالا شونه شده و یک دسته از موش مثل همون وقت به سمت پایین افتاده.صورتش تیره تر از قبل و جذاب تر شده.یک دستش لیوانه و دستِ دیگش جلو میاد : سلام

لبخند میزنم بدون نشونِ دادنِ آشوبِ

درونم: سلام،تو ولی تغییر کردی.

میخنده و دستشو به سمتِ شیده میگیره : سلام شیده جان تو ولی خیلی شکسته شدیا،یکم به خودت برس.

شیده بینیشو چین میده و دستشو پس میزنه: توام هنوز پررویی.

مسیح بلند میخنده : پررو نیستم فقط کینه ایم.

نگاهمو از رو صورتش میدزدم.

شیده جواب میده : پس علاوه بر خائن بودن کینه ای هم هستی.

مسیح خنده اشو جمع میکنه و نگاهم میکنه ، چند ثانیه بی حرف و بی پلک نگاهم میکنه،لیوانشو به لبش میچسبونه و بدونِ برداشتن نگاهش

میگه : احمقم هستم.

با یک نفس محتوای لیوانشو بالا میره.احساس میکنم صورتم داغ شده،خیلی خوب طعنه ی حرف ها و نگاه مسیح رو متوجه شدم.

تکه ای از موها با استرس پشت گوشم میزنم.آرزو میکنم زودتر مسیح بره اما با رفتنِ شیده از کنارم و نشستنِ مسیح به جای شیده آه از نهادم برمیاد.

دستمو زیر سینه میزنم و به در تکیه میدم.به شیده که در حالِ گشتن تو کمدمه نگاه میکنم.با صدایی که رگه های کلافگی و بی حوصلگی داره میگم:شیده واقعا من حوصله ی مهمونی ندارم،اصلا آخرین بار دورهمی گلاره چنان حالمو بد کرد که واقعا نمیخوام تا مدتها هیچ دورهمی برم فرداشبم احتمالا آرش و بچه ها میان.خونه بمونم بهتره.

کت و دامن مشکی رنگی رو روی تخت میندازه و سرش رو دوباره توی کمد فرو میبره: مشکی نمیخوام بپوشی رنگِ شاد نداری؟

پوفی میکشم و روی تخت میشینم:شیده من میدونم دلت برای من سوخته و میخوای کمکم کنی اما باور کن...

قبل از این که جمله ام تموم بشه،پیراهن دکلته ی قرمز رنگ رو روی صورتم پرت میکنه و داد میزنه :خفه شو بابا.همش چرت و پرت میگی.بچه هات فردا شاید بیان تو الان سه روزه خونه ای،بسته دیگه.الان میریم آرایشگاه البته

لباس رو گوشه ای پرت میکنم : شیده من واقعا حالم خوب نیست.اذیت نکن.

_با تنها نشستنم حالت خوب نمیشه.

_حداقل حالم بدتر نمیشه،من حوصله ی شلوغی ندارم.حوصله ی رقص و خنده و موسیقی با صدای بلند رو ندارم،حوصله ی دیدن آدمایی که چند ساله ازشون بیخبر بودم و لبخند زدن و تظاهر به خوشبخت

بودن کردن رو ندارم.من حوصله ی خودمم ندارم شیده.میخوام همین جا بمونم تو همین اتاق تا بچه هام بیان.

در کمد رو محکم میبنده:بیخود کردی،یالله پاشو لباس بپوش بریم آرایشگاه، دیر میشه.

آه میکشم : نمیفهمی منو.

_آره کلا من نفهمم زود آماده شو

_ساعت ۵ کجا قراره بریم؟مگه شب مهمونی نیست؟همون موقع آماده میشم آرایشگاه نمیخواد

دستشو به کمرش میزنه و رو به روم وایمیسته:وقت گرفتم بریم موهاتو رنگ کنیم بعدم آرایش و اینا طول میکشه.

ناراضی از جام بلند میشم : متخلطه؟

میخنده : آره

_نمیپرسن چرا شوهرت نیست؟

_شوهرت با بچه هات رفتن مسافرت.همین سلوی!انقد همه چیو برای خودت سخت نکن.

شلوار جینم رو از کمد برمیدارم:انگار از دوران دانشگاه صد سال گذشته.هیچ حسی به دیدنِ همکلاسیام ندارم.

_به مسیح چی؟

شلوار رو توی دستم نگه میدارم: نکنه فکر کردی بخاطرِ اون نمیخواستم بیام؟

شونه بالا میندازه : نه فقط حس میکنم سختت باشه دیدنش.

لبخند میزنم : هیچ حسی بهش ندارم حتی به اومدنشم فکر نکرده بودم.مسیح برای دوره ای از زندگیم بود که من اون دوره رو الان دوست دارم نه آدمی که باهاش بودم.

شلوار رو بالا میبرم : برو بیرون عوض کنم

درو که میبنده و بیرون میره شلوار به دست روی تخت میشینم.تو سرم یه فیلم گذاشتن از روزِ اولِ بودنِ مسیح،یه حرفایی هست که سخته گفتنش به بقیه،چجوری بهت بگم شیده میترسم از دیدنِ مسیح و پشیمونی بیشتر،چجوری بهت بگم از حسرت خوردن از شب تا صبح یه سمت تخت مچاله شدن و فکر کردن به این که اگر با مسیح ازدواج کرده بودم چی میشد،من این دردامو به توام نمیتونم بگم،به تو که دوستمی هم نمیتونم بگم تو چه جهنمی در حالِ دست و پا زدنم.

_پوشیدی؟

از روی تخت بلند میشم : آره دارم میپوشم.

شلوار و مانتو میپوشم.شال سرم میندازم و همراه شیده از خونه بیرون میریم.به ضربه هایی از درون سرم به دیواره میخوره اهمیت نمیدم.خسته ام از فکر.دو روزه به آرش زنگ میزنم ازش میخوام برگردن هر بار یه بهونه ای میاره.میدونم داره تنبیه ام میکنه که مسافرت دو روزه شده چهار روز.که زنگ میزنم اما بچه ها از هر ده بار یه بار هستن باهام حرف بزنن.هر چی من بیشتر از بچه ها میپرسم آرش بیشتر از من میپرسه.اون بیشتر میپرسه و من بیشتر میفهمم علاقه ای به حرف زدن باهاش ندارم.این روزا میفهمم از یه جایی به بعد جوری خسته و سرد میشی که حتی درست شدنِ اوضاعم حالتو خوب نمیکنه.یه زخمی ته دلم نشسته که نمیدونم از عشقه یا تنهایی.یه زخمی که حس میکنم تا ابد خوب نمیشه.من این روزا فهمیدم که حتی مطمئنم هیچوقت نمیتونم علاقه ای به آرش داشته باشم.عشق اگر بعد از ده سال به وجود نیاد دیگه هیچوقت قرار نیست وجود داشته باشه.

موهام مشکی میکنم،یکدست.حالا هیچکس تارای سفید لابه لاشون رو نمیبینه اما من میبینم،میدونم کجان،جلو آینه که وایستادم و آرایشگر و شیده که تعریف میکنن ازم من چشمم به سفیدیاست که با هیچ رنگی سیاه نمیشه،مثل قلبم که هیچوقت دیگه سرخِ سرخ نمیشه.

تا آماده شدنِ شیده زنگ میزنم به آرش و بعد از جواب دادن به سوالاش با آروشا و ایلیا حرف میزنم.بغض گلومو میگیره از زود قطع کردن و دنبال بازی رفتنشون،تنهام...خیلی تنهام.

:

:

شیده در حالی که داره رژِ لبشو مقابل آینه ی آسانسور تجدید میکنه میگه : سلوی اونجا بلندت کردم برقصی میپری وسط آ،با چک و لگدت بلندت نکنم

_ول کن تو رو خدا

دستی که دستمال داره رو بالا میاره با دستمال رژشو کمرنگ میکنه،از تو آینه نگاهم میکنه : بی عرضه بودی و بی عرضه تر شدی.

_توام سمج تر و کَنه تر شدی.

رژلب رو تو کیفِ دستی کوچیکش میذاره و بیخیال میخنده : تو باید چوبِ تر رو سرت باشه.

آسانسور وایمیسته.ته دلم استرس و آشوبه اما نمیخوام نشونش بدم.باید خوب باشم

.نباید خبری از حسرتِ تو چشمام و بدبختی نگاهم باشه.کسی نباید بفهمه چه به روزم اومده تو این سالها.

شیده در میزنه و در خونه باز میشه.باهم وارد میشیم و خیلی زود دورمون شلوغ میشه.رقص نور و موزیکی که پخش میشه ،آدمایی که تو یه نگاه میبینمشون بهم میفهمونه از همون مدل مهمونیای دوران دانشجوییمه،همونا که اولین بار با مسیح شرکت کردم و وسط رقص بوسیدمش و شب مست رفتم خونه.همون مهمونیا که عادتم شده بود آخر هر هفته با مسیح بریم.

با تک تک همکلاسیا و هم رشته ای های دوران دانشجوییم دست میدم و اسم خیلیاشون حتی یادم نیست اما بیشترشون منو میشناسن.

مانتو و شالمو برمیدارم درحالی که از باز بودنِ لباسم معذبم روی مبل میشینم،به آرش دروغ گفته بودم که خونه ی شیده ام،نمیخواستم بدونه چون اگر نیدونست اجازه نمیداد،دلم نمیخواست پیشِ شیده بیشتر کوچیک بشم.

بیشتر همکلاسیام با دوست پسرِ همون موقعشون ازدواج کردن ، انگار فقط منو شیده بد شانس بودیم. برخلاف انتظارم کسی ازم نمیپرسه چرا شوهرم نیست و همه درگیر خوش گذروندن و خوردن و سلفی گرفتنن.

خیلی زود یخم آب میشه البته بودنِ شیده کنارم و مسخره بازیاش بی تاثیر نیست.

پسر و دختری به پیستِ رقص میان ،شیده سرشو کنار گوشم میاره و با صدایی بلند میگه :این ترم دو بهم پیشنهاد داد،قبول نکردم

نگاه به پسر میکنم : خوب نیست زیاد

_ولی پولداره

میخندم : حالا که زن داره.

چشماشو ریز میکنه:حلقه داشت؟

با چشم به دختر اشاره میکنم .به شونه ام میزنه:دوست دخترشه بابا

_حالا میخوای مخشو بزنی ؟

سرشو عقب میده میخنده : من یه بار مخ زدم برای هفت پشتم بسه ... اوه اوه داره میاد

به مسیری که شیده نگاه کرد نگاه میکنم و با دیدن مسیح دستام یخ میزنه،تو یه لحظه احساس میکنم

فرو میریزم،از عشق نه ، از عشق نه، از یه حسِ غریبی که نمیدونم چیه.میل زیادی به عق زدن و بالا آوردن دو تا شیرینی که خوردم دارم،سرمو برمیگردونم دست شیده رو بین دستام میگیرم.

شیده دستمو فشار میده.فرصتی برای حرف زدن نمیمونه ،مسیح کمتر از پنج دقیقه مقابلمون وایمیسته و من فقط فرصت پیدا میکنم دستمو از دستِ شیده بیرون بیارم.

_همون سلوی بیست ساله ای.

نگاهش میکنم.چهارشونه و هیکلی تر شده،کت و شلوارش برازنده اشه،موهاش بدونِ تارِ سفید به سمت بالا شونه شده و یک دسته از موش مثل همون وقت به سمت پایین افتاده.صورتش تیره تر از قبل و جذاب تر شده.یک دستش لیوانه و دستِ دیگش جلو میاد : سلام

لبخند میزنم بدون نشونِ دادنِ آشوبِ

درونم: سلام،تو ولی تغییر کردی.

میخنده و دستشو به سمتِ شیده میگیره : سلام شیده جان تو ولی خیلی شکسته شدیا،یکم به خودت برس

شیده بینیشو چین میده و دستشو پس میزنه: توام هنوز پررویی.

مسیح بلند میخنده : پررو نیستم فقط کینه ایم.

نگاهمو از رو صورتش میدزدم.

شیده جواب میده : پس علاوه بر خائن بودن کینه ای هم هستی.

مسیح خنده اشو جمع میکنه و نگاهم میکنه ، چند ثانیه بی حرف و بی پلک نگاهم میکنه،لیوانشو به لبش میچسبونه و بدونِ برداشتن نگاهش

میگه : احمقم هستم.

با یک نفس محتوای لیوانشو بالا میره.احساس میکنم صورتم داغ شده،خیلی خوب طعنه ی حرف ها و نگاه مسیح رو متوجه شدم.

تکه ای از موها با استرس پشت گوشم میزنم.آرزو میکنم زودتر مسیح بره اما با رفتنِ شیده از کنارم و نشستنِ مسیح به جای شیده آه از نهادم برمیاد.

_شوهرت نیست ؟

_نه.

_حیف شد ، دوست داشتم ببینمش.

لبخند میزنم : ایشالله دفعه ی بعد.

_هنوز باله رو ادامه میدی؟

صدای تیکه های قلبم باز پخش میشه،صداش تو گوشم میپیچه،دلم بیشتر بهم میپیچه،لبخندمو پاک نمیکنم : آره.

_خوبه.رقصت خیلی خوبه کلا.

به کفشام نگاه میکنم.حتما بعد از رقصم رو هم یادشه.حتما یادشه.لعنتی.کاش نمیومدم.

_نوشیدنی بیارم؟

_نه من نمیخورم

_حامله ای؟

سرمو تند بلند میکنم : نه فقط دل...

بین حرفم میپره : مگه مهمونی بدونِ نوشیدنی میشه؟

و از جاش بلند میشه.با چشم دنبال شیده میگردم تا کنارش برم.با دیدنش کنار همون پسر لعنتی به شانسم میفرسم.از جام بلند میشم تا کناریکی دیگه برم حتی مهم نیست نمیشناسم هیشکیو،فقط باید کنار یکی برم تا مسیح ازم دور بمونه.بلند میشم قبل از این که برم مسیح کنارم می ایسته:جایی میری؟ دستش رو به طرفم دراز میکنه و لیوان تو دستشو میگیرم: میخواستم برم تراس،یکم خفه اس.

_بیا ببرمت.

ناچار کنارش راه میوفتم و به تراس میریم.هیچکس جز ما نیست.من می ایستم و مسیح کنارم.

_هوا داره سرد میشه

سرمو تکون میدم.

_بخور گرمت میکنه.

میخوام بگم من نمیتونم بدونِ آبمیوه بخورم اذیتم میکنه اما خودش زودتر میگه: برات آبمیوه قاطی کردم،اذیتت نمیکنه.

جرعه ای رو بدونِ نفس کشیدن مینوشم و بدون مزه کردن به ته حلقم میفرستم.

_بچه داری؟

به سمتش میچرخم : دو تا، یه دختر یه پسر

فکشو رو هم فشار میده و نگاهم نمیکنه.از لیوانش کمی مینوشه.به سیاهی شب نگاه میکنم.فکر میکنم به این که کاش زودتر شیده بیاد و بریم.

_فکر نمیکردم انقدر زود ازدواج کنی.

نگاهمو از آسمون برنمیدارم : شد دیگه.

_این همه سال حتی یه بارم نخواستی منو ببینی.

نگاهش میکنم : هیچکدوم از بچه هارو ندیدم.

با چشمای غمگین زل میزنه بهم : میدونستم امشب میای.

_بخاطر شیده اومدم.

_مهم نیست چرا و بخاطر کی اومدی مهم اینه که الان اینجایی.

سعی میکنم بحث رو عوض کنم : ازدواج نکردی؟

میخنده : نه بابا،تازه سی و یک سالم شده، زوده هنوز

لبخند میزنم.

_شوهرتو خیلی دوست داری سلوی؟

لبخندم پاک میشه.بهم نگاه میکنیم.یه قدم جلو تر میاد.کاملا رو به روم وایمیسته.دستی که درگیرِ لیوان نیست رو بالا میاره و دسته ای از موهام رو پشت گوشم میزنه.مسخ شده و مات نگاهش میکنم.اشک تو چشماش جمع میشه و

لب میزنه: میتونستیم باهم خوشبخت باشیم.

با اومدن شیده به تراس سریع ازم جدا میشه و فاصله میگیره.آب دهنم رو قورت میدم.باقی مونده ی لیوانم رو با یک نفس بالا میرم.

شیده مشکوک نگاهم میکنه،دستشو میگیرم و از تراس بیرون میریم.جمله ی مسیح تو سرم ضربه میزنه،محکم،خیلی محکم.

شیده سوال نمیپرسه و تا آخر مهمونی از کنارم بلند نمیشه.مسیح اما نگاهشو از روم برنمیداره.نگاه پر از حسرت و پشیمونی.

دل دل میزنم تا بریم خونه.تا زنگ بزنم به بچه هام باهاشون حرف بزنم.تا یادم بره چقدر الان دلم

میخواد مجرد بودم و باز به مسیح فرصت میدادم،تا یادم بره تو چشمای منم اندازه ی مسیح حسرت و پشیمونی هست.

وقتی قصد رفتن میکنیم مسیح اصرار میکنه برسونتمون اما با گفتنِ " ماشین همراهمه" پیشنهادشو رد میکنم.

وقتی شیده لباس میپوشه ، مسیح مقابلم وایمیسته و جلوی بچه ها ازم میخواد شماره امو بهش بدم تا " دوستِ قدیمی و بی معرفتش" رو گُم نکنه،تو رودربایسی قرار میگیرم و شماره امو بهش میدم.همراه منو شیده تا پایین میده،وقتی حرکت میکنیم شیده با هیجان میگه : باورم نمیشه!

_چیو ؟

_مسیح هنوز عاشقته!احمق نمیدونم چرا خیانت کرد فقط،البته اون زمان خیلی بچه بود سخته توقع وفاداری داشتن.

سرمو تکون میدم.

_میگم سلوی ولی خیلی خوب شد.

وارد خیابون میشم : چی؟

_این که فهمیدیم اگر از آرش جدا بشی مسیح با سر میاد خواستگاریت.

شیده بعد از گفتن حرفش بلند میخنده،من اما تو سرم حالا یه صدا بلند تر از بقیه شده ،صدایی که طعنه میزنه " هنوز مسیح دوستت داره"

داراب

از خواب بیدار شد.با چشم هایی گشاد شده و قلبی متلاطم.خودش را بالا کشید.دست را بالا برد به گلو کشید از خیسی گردن اخم ها درهم شدند.بیشتر بالا رفت و پشتش را به تاجِ تخت تکیه زد.دست به سمت سیگارِ کنار تخت دراز کرد اما دردی ناگهانی در قلبش پیچید.دست را روی قلب گذاشت فشار داد،گویی بخواهد قلب را در قفسه ی سینه له کند.عرق از تیره کمر پایین سر خورد.فک را محکم فشار داد.پلک هارا با درد بست و در سرش شروع به شمردت اعداد کرد.به بیست که میرسید درد قطع میشد.گاهی این درد نیمه شب ها سراغش می آمد وقتی از کابوس میپرید.بع دردِ قلبش عادت کرده بود همانطور که به کابوس های شب هایش عادت کرده بود.

قلب آرام شد.خود را لبه ی تخت کشید. پاها را زمین گذاشت و نشست. دستمالی از روی پاتختی برداشت و به گردن و سینه ی برهنه اش کشید.

تنش از گرما میسوخت.دستمال نمناک را روی زمین پرت کرد و پاکت سیگار را برداشت.پلک زد و تصویر پدرش بالای چوبه ی دار مقابله چشمانش زنده شد.گویی همان روز بود.ماه گل زار زده بود و بیحال برای دیدارِ آخر آمده بود.در آن لحظه هیچ چیز برایش مهم نبود جز نجاتِ پدرش ،به پسر مقتول التماس کرده بود،برای اولین و آخرین بار در زندگی اش به پای کسی افتاده و التماس کرده بود. سیگار را روشن کرد و پُک محکمی به آن زد.از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت.بازش کرد.سوز هوا باعث لرزیدن تنش شد اما مهم نبود،از حرارت این داغ باید کم میشد.

رضایت نداده بودند.ماه گل از حال رفته بود اما او ایستاده بود تا آخرین لحظات نگاه کرده بود.پاهای پدری که تکان میخورد و سری که روی شانه افتاد را نگاه کرده بود .

پلک زد و کابوسش مقابل چشمانش آمد.پدرش طنابِ دار را روی گردنش انداخته بود.ماه گل نگاهش کرده بود،نگاهی پر از بغض و نفرت.پولاد با ظرفی خرما در دست با لبخند نگاهش کرده بود.

دهان باز کرده بود کمک بخواهد نتوانسته بود.صدای زنی نگاهش را به گوشه کشانده بود،آنجا زنی سر روی زمین گذاشته بود و شانه هایش میلرزیدند،صورتِ زن پیدا نبود اما در کنارش دختری در حالِ رقص بود.به دختر زل زده بود و ناگهان زیرِ پایش خالی شده بود،طناب گردن را فشرده بود.دختر روی پا بلند شده و چرخیده بود.چهره اش آشنا بود.

با سوزشِ انگشت به خود آمد.سیگارِ تمام شده را از پنجره بیرون پرت کرد."دختره آشنا بود،یه جایی دیدمش....یه جایی دیدمش"

موها را بالا فرستاد.به ساعت نگاه کرد.دوازده شب بود.تا صبح و روشن شدنِ هوا زمان زیادی باقی مانده بود،فضای خانه سنگین بود.نمیتوانست تحمل کند.لباس هایش را با ذهنی درگیر عوض کرد.کابوس های بسیاری دیده بود اما این کابوس برایش فرق داشت.نمیدانست چرا اما بی آنکه بخواهد ذهنش را درگیر کرده بود.چنان نزدیک و زنده بود همه چیز که نمیتوانست ساده از کنارش عبور کند.

سوییچ ماشین را برداشت و از خانه خارج شد.همزمان با بستن درب خانه دربِ واحد روبه رویی باز شد و صدای ناله ها و گریه های زنی پیچید.بی اراده به سمت خانه چرخید.زنی تا کمر خم شده بود و گریه

میکرد و زنی دیگر دستِ دور کمرش انداخته و سعی داشت کمکش کند راه برود.

بی اهمیت به آنها سر را برگرداند و درب خانه را قفل کرد.به سمت آسانسور رفت و دکمه را لمس کرد.ناخواسته به صدای زن ها گوش داد.

_شیده جان میتونی یکم راه بیای؟تا پارکینگ بریم؟

_...

_شیده ؟

_....

نگاهش را از کف زمین جدا نکرد،بیحوصله پایش را تکان داد.ناگهان زن جیغ کشید،برگشت و بار دیگر نگاهشان کرد،زنِ گریان از حال رفته بود.زنِ دیگر کنارش زانو زده بود.نگاهشان کرد.

زن به سمتش سر برگرداند: آقا میشه کمک کنید؟دوستم ...

صدای زن میلرزید.معلوم بود ترسیده.لب هایش را از هم باز کرد: چِشه؟

زن بی اهمیت به سوال او گفت :آقا تو رو خدا دوستم از حال رفته کمک کنید من ... من زورم نمیرسه بلندش کنم

آسانسور ایستاد.پوفی کرد : زنگ بزنید اورژانس

دست روی درب آسانسور گذاشت و بازش کرد.صدای زن بار دیگر بلند شد : خودم ماشین دارم فقط تا پارکینگ خواهش میکنم ... تو رو خدا

پلک ها را عصبی فشرد،درب را رها کرد.به طرف دو زن رفت،با یک حرکت زنِ افتاده را بلند کرد و همراه زنِ دیگر به سمت آسانسور رفت.به پارکینگ که رسیدند به طرف ماشین خودش رفت.زن کنارش با صدایی آرام و گریان گفت :ماشینِ من...

عصبی حرفش را قطع کرد:میرسونمتون

در سرش غر زد"یکی خودتو باید جمع کنه پس نیوفتی"سوار ماشین شدند و به راه افتاد،نزدیک بیمارستان که شدند از خود پرسید چرا آنها را رساند،چرا کمک کرد و جوابی نیافت.

نه آن شب که تا ساعت ها در بیمارستان ماند و نه شب های دیگری که تا صبح بیدار بود و چرا ها را در سرش ردیف میکرد.

کنار تختِ شیده وایمیستم و دستشو توی دستم میگیرم.به چهره ی رنگ پریده اش نگاه میکنم.

_خوبی؟

چشماشو باز میکنه :آره

_بخاطر به مسمومیت چنان کولی بازی درآوردی فکر کردم آپاندیسته.

_زبونتو گاز بگیر بیشعور

چشم غره میرم، دستشو ول میکنم : بیهوشم شدی.

شالشو درست میکنه:دکتر گفت که بهت بابا هم درد داشتم هم ترسیده بودم ، پسره رفت؟

یادِ نگاه ترسناکِ همسایه روبه رویی میوفتم:نمیدونم فکر کنم رفته.اگر التماسش نمیکردم تا پایین نمی آوردتت

شیده چشماشو گرد میکرد:اوهو چه پررو!از خداشم بوده منو بغل کنه فیلم اوکده برات

ابرو بالا میندازم و میخوام بگم "به قیافه اش نمیومد " که پرده کنار میره و پرستار وارد میشه.به من نگاه میکنه: آقایی که بیرونن با شماست

دستمو به سمتِ خودم میگیرم:با من؟

پرستار جلو میاد همونطور که آنژیوکتِ دست شیده رو باز میکنه جواب میده: آره منتظره انگار گفتم اطلاع بدید که تموم شد سرم

_حتما پسره اس سلوی

به طرف پرده میرم:اون که رفته تا الان.

بیرون اورژانس میبینمش که روی صندلی نشسته،حالا که استرسِ حالِ شیده رو ندارم ترس رو حس میکنم،رو به روش وایمیستم و سعی میکنم صدام نلرزه :شما چرا نرفتید؟

بی حرف نگاهم میکنه،انگار که منتظر توضیح بیشتر باشه،انگار که هیچوقت نخواد جواب بده.

بی اراده شروع به صحبت میکنم:مسومیت غذایی دکتر گفت...انگار غروب چیزی خورده..ببخشید من ترسیده بودم تنهام بودم کلا تو شرایطی که باید فکر کنم و تصمیم بگیرم احمقانه رفتار میکنم...شمارو هم تو زحمت انداختم.ببخشید کاش میرفت...

صداش حرفامو قطع میکنه : دوستم پزشکه.همین جا.پیشِ اون بودم.

_شما برید ما...

+سلام خیلی ببخشید ما مزاحمتون شدیم.

به شیده که سرپا وایستاده نگاه میکنم :عه تموم شد؟

_آره بریم دیگه.

صدامو صاف میکنم:دستتون درد نکنه ما خودمون میریم

نگاهش تو صورتم میشینه : مسیرمون یکیه،میرسونمتون

میخوام بهونه بیارم که شیده زودتر میگه:آخه زحمتتون میشه.

بی حوصله جواب میده : زحمتی نیست

و جلوتر از ما راه میوفته.

دستِ شیده رو میگیرم:میتونی راه بیای؟

_آره میگم سلوی این چرا اینجوریه؟

_عصبیه انگار حق داره زیاد معطل شد

_نه نه یه جور انگار زورش میاد حرف بزنه فقط.عصبی نبود.

_نمیدونم

از در بیمارستان بیرون میریم،مردِ همسایه که هنوز اسمشو نمیدونم کنار ماشین وایستاده و با مردِ دیگه ای صحبت میکنه .شیده میپرسه اون کیه و من جوابشو با نمیدونم میدم.

به نزدیک ماشین که میرسیم میتونم مردِ دیگه رو ببینم.همون پسری که بهم گفته بود نگرانم شده.پولاد.اسمش پولاد بود.ناخودآگاه دستمو به سمت شالم میبرم صافش میکنم.تیکه ی موی کنارِ صورتمو پشت گوشم میزنم.کنارشون وایمیستیم.با دیدنمون صحبتشون رو قطع میکنن،پولاد لبخند میزنه و سلام میکنه توضیح میده که بخاطر حساسیتش اومده آمپول بزنه ومرد همسایه که حالا میدونم اسمش دارابه رو دیده.لبخند بی رنگ میزنم جوابشو میدم.از شیده حالشو میپرسه.تاکید میکنه همین امشب داروهاشو مصرف کنه و پشت گوش نندازه.

تکه ای از موهای لختش مدام رو پیشونیش میریزن و با دست بالا میفرستتشون.کفِ دستم خیسِ عرق میشه و به مانتوم میکشمش.

ناگهان باهاش چشم تو چشم میشم و قلبم مثل همون روز کنار آسانسور پایین میریزه.

_شما خوبی سلوی خانوم؟

_بله ممنون

_شبیهیدا

تعجب میکنم : منو شیده؟

_آره خیلی زیاد

به سمتِ مرد همسایه میچرخه : مگه نه داراب؟

بدون نگاه به ما همونطور که سیگارشو روشن میکنه جواب میده : نه

پولاد میخنده: بعدا راجع بهش مفصل حرف میزنیم الان شیده خانوم حالشون اوکی نیست.

شیده لبخند میزنه:نه بهترم الان

پولاد در ماشین رو برامون باز میکنه:امشب استراحت کنید بعدا ولی همو ببینیم حتما

بعد از گفتن این جمله مستقیم به من نگاه میکنه.نگاهمو به زمین میدوزم.شیده بعد از گفتن "حتما با کمالِ میل " سوار ماشین میشه.قبل از این که من سوار بشم پولاد دستشو جلو میاره:پس حتما ببینمت باز ،باشه؟

دستِ یخ زده ام رو میونِ دستاش میذارم و جز لبخند حرفِ دیگه ای نمیرنم.فشار ضعیفی به دستم وارد میکنه که خوب میفهمم معنیش چیه.حس بدی میگیرم.دستمو بیرون میکشم و سوار ماشین میشم،پولاد در ماشین رو میبنده و با داراب که با سیگار گوشه ی لبش مارو خیلی دقیق زیر نظر گرفته حرف میزنه.

شیده کنار گوشم میگه:چقدر خوب بود این پولاد

جوابشو نمیدم.

_میدونه شوهر داری؟آمار میداد.

نگاهش میکنم:نمیدونم...حتما نمیدونه.

در ماشین باز میشه.شیده زمزمه میکنه:نگو شوهر داری.

قبل از این که بپرسم "چرا"داراب سوار میشه،میون راه شیده از داراب میخواد جلوی آژانس پیاده اش کنه تا به خونه ی خودش بره اما با اصرار های من و جمله ی داراب که امشب رو تنها نمونه بهتره راضی به اومدن خونه ی من میشه.

توی ماشین هر سه سکوت میکنیم.

اون زتدو تا رو نمیدونم به چی فکر میکنن که انقدر ساکتن و حواسشون به هیچی نیست اما من تمام فکرم از حسی که برای دومین بار مقابل پولاد بهم دست داد فکر میکنم.عذاب وجدان تو دلم جمع میشه،نباید باهاش دست میدادم،وجدانم قهقهه میزنه "دست نمیدادی بازم نگران نبودی پیش چشمش

خوشگل باشی؟بازم دلت نمیخواست حرفشو با شیده زود تموم کنه و نگاهت کنه؟"لبامو با ناراحتی روی هم فشار میدم،دیگه نباید این پسر رو ببینم،هیچوقت.هیچوقت.

:

.

آسانسور طبقه هفدهم وایمیسته،من با صدایی گرفته و شیده با صدایی بیحال دوباره از داراب تشکر میکنه و اون جوابمون رو با تکون ریز سرش میده.

کلید رو از جیب مانتوم درمیارم در خونه رو باز میکنم،اجازه میدم اول شیده وارد بشه و بعد خودم.

در حال بستن در شیده بلند سلام میکنه.با تعجب برمیگردم ببینم چرا سلام کرد که با آرش رو به رو میشم.

دستمو از روی کلید برمیدارم و کامل میچرخم:عه کِی اومدید؟

دستشو به سمت شیده دراز میکنه:خیلی خوش اومدید،خوشحالم از دیدنتون بعد از سالها شیده جوابشو میده .به سمت اتاق بچه ها میدوئم.

درو که باز میکنم با دیدنشون رو تخت قلبم سرجاش آروم میگیره و لبخند رو لبام میشینه.

جفتشون خوابیدن.به سمتشون میرم.دستاشونو ،لپاشونو حتی پاهاشون رو میبوسم.پتو رو روشون میکشم و از اتاق بیرون میرم.

میبینم شیده رو کاناپه نشسته و آرش تو سالن نیست.از شیده میپرسم :عه آرش کجاست؟

به اتاقمون اشاره میکنه.

_چیزی نمیخوای تو؟

شالشو از سرش برمیداره :نه فقط یه ملافه و بالشت بده اینجا بخوابم

_نه اینجا که نمیشه من و تو اتاق میخوابیم آرش اینجا میخوابه

_نه سلوی زشته من همین جا راحتم

به سمت اتاقمون میرم: من ناراحتم

در اتاق رو باز میکنم و وارد میشم.آرش ملافه به دست برای برداشتنِ بالشت روی تخت خم شده.

درو میبندم.

_چرا نگفتی امشب میاید؟

بالشت رو برمیداره صاف وایمیسته:ناراحت شدی اومدیم؟

_نه

_دو روز بالاسرت نباشم ول میشی تو خیابون نه؟

_شیده حالش بد بود.تو خیابونم نبودم بیمارستان بهش میگن.

_نشون دادی جنبه تنهایی نداره.کلا آدم بیجنبه ای هستی سلوی.

آب دهنمو قورت میدم و جمله ای که تا بیخِ گلوم بالا اومده رو بیرون میفرستم: ولی خائن نیستم.

میخنده :میگم بیجنبه ای همینه دیگه.

_منم جوابتو دادم.

خنده اش تبدیل به لبخند میشه : آفرین جواب دادنم یاد گرفتی.خوبه.دو روز دیگه تنها میموندی حتما دادخواست طلاقم میدادی.

پلکامو میزنم:هر زنی جواب نمیده از بلد نبودنش نیست از احترامیه که به زندگیش... به شوهرش میذاره.

_دوستت چرا تنهاست حالا؟شوهر نداره؟

_نه جدا شده....ولی مثل گلاره نیست البته اگر تو بذاری.

بهم زل میزنه،فکشو فشار میده و منقبض شدنِ عضلات صورتش حس خوبی بهم میده.حسِ برنده بودن،برای یکبار برنده بودن.

دستشو بالا میبره:این بلبل زبونیات یادت بمونه فقط

جوابشو نمیدم از کنارم رد میشه از اتاق بیرون میره،چند دقیقه ی بعد شیده وارد میشه لباسامون رو عوض میکنیم و روی تخت دراز میکشیم.

چشمامو میبندم،شیده میپرسه : پولاد از داراب خوشگلتره.

جواب نمیدم.

_البته دارابم خوبه اما داراب بیشتر جذابیت داره اما پولاد خوشگله.مهربونم هست.

پلکامو محکم فشار میدم.

_آرشم خوبه قیافه و قد و ایناش.

پلکامو باز میکنم و بهش میتوپم:میخوام بخوابم.

و شیده دیگه چیزی نمیگه و بخواب میره اما من تا صبح چشم میدوزم به سقف.چشم میدوزم تکه مویی

که رو پیشونیش میوفتاد ،نگاهش و فشار دستش.چشم میدوزم و بیشتر میفهمم متعلق به دنیای من،به الانِ من نیست.

چشم میدوزم و خالی میشم.هوا که روشن میشه،نور که میپاشه تو صورتم،تکه مویی که رو پیشونیش میوفتاد ،نگاهش و فشار دستش پاک میشن و تصویر آروشا و ایلیای خوابیده رو تخت پررنگ میشه.

از مانیتور کوچیک آیفون به صورت گلاره که عین بزرگ نصفشو پوشونده نگاه میکنم،سه روز از اومدن آرش و بچه ها میگذشت،سه روزی که بین من و آرش هیچ حرفی نبود،سه روزی که با بهانه ی های مختلف مانعِ رفتن شیده شدم.از تنهایی با آرش بعد از جوابایی که بهش داده بودم میترسیدم.امروز شیده رفته بود و تمام صبح به شب و اومدنِ آرش فکر کرده بودم و حالا تو ساعت چهار و پنجاه دقیقه با اومدن گلاره پشت در خونه متعجبم.

دوباره صداش تو گوشم میپیچه : میشه باز کنی سلوی؟لطفا!

نفس عمیقی می کشم و دکمه برای باز شدنِ در خونه رو لمس میکنم ، به سمت در آپارتمان میرم و داد میزنم : بچه ها از اتاق بیرون نیاید.

نزدیک در چشمم به خودم توی آینه ی کنسول میوفته،موهام شلخته بالای سرم گوجه ای جمع شدن،تی شرت مشکی ساده ای تنمه که شونه امو با بند سفیدِ سوتین نشون میده،لبامو خیس میکنم،دو تارِ مو رو پشت گوش میبرم و در خونه رو باز میکنم.

در آسانسور باز میشه و گلاره بیرون میاد.خیره اش میشم،قد و هیکل خوبی داشت،بدون زایمان و سالها ورزش میشد گفت زن خوش اندامیه،حتما آرش شیفته ی هیکلش شده بود.بهتر از من بود.

منِ افسرده با هیکلِ نرمان و چند ترک روی شکم بعد از زایمان و سینه های کمی شُل کجا و گلاره کجا،حتما آرش حق داشت.

آب دهنمو همراه بغضم قورت میدم.گلاره رو به روم وایمیسته،عینکش رو برمیداره،از دیدنِ کبودی زیر چشمش ، چشمام گرد میشه.

بی اراده دهن باز میکنم : چیشده ؟

لباشو رو هم فشار میده : میشه بیام تو؟میخوام حرف بزنیم.

کبودی صورتش و نگاه درمونده اش باعث میشه بی حرف از جلوی در کنار برم و اون وارد بشه.

مثل گلاره ی هربار نیست.البته که نمیتونه باشه.البته که باید همینطور معذب کنارِ مبل بایسته و ندونه که

میتونه بشینه یا نه.

از کنارش رد میشم و به میل اشاره میکنم : بشین

خیلی زود میشینه.انگار که بترسه من پشیمون بشم و از خونه بیرونش کنم.البته که من زنِ احمقیم.

رو به روش میشینم،به میزِ خالی نگاه میکنم.

_بچه ها نیستن؟

نگاهمو از روی میز برمیدارم : تو اتاقشونن.

لبخند تلخی روی لبش میشینه : دلم براشون تنگ شده بود.

_چرا اومدی؟

سکوت میکنه.نگاهشو تا روی فرش پایین

میاره : میخواستم حرف بزنم.با کسی...کسی جز تو نمیشد.

_چه حرفی؟

نگاهشو بالا میاره : نگفته بودی دستِ بزن داره؟

پس کارِ شوهرم بود.شوهرم دوستمو کتک زده بود.نه،بهتر بگم،شوهرم زنِ صیغه ایشو کتک زده بود.زخم ته دلم شروع به سوزش میکنه : شاید چون نگفته بودی قراره صیغه ی شوهرم بشی.

اشک تو چشماش جمع میشه : نمیخواستم،یهو شد.

سرمو تکون میدم : یهو رفتی یه سال صیغه ی شوهرِ من شدی.خوبه،معنی جدیدی از این کلمه پیدا کردم.

_من نمیخواستم زندگیتو خراب کنم،تو ... تو خب علاقه ای به آرش نداشتی.

میخندم : توجیه قشنگیه.

اشکش رو با دست پاک میکنه : من نمیخوام توجیه کنم.میدونم اصلا توجیهی نداره،فقط میخوام درکم کنی.

_نمیتونم درکت کنم.

_من تمام مدت میدونستم بهت دارم خیانت میکنم اما نمیتونستم مانعِ خودم بشم،منم تو این یکسال کم درد نکشیدم،هر لحظه سختم بود،هر شب...هر بار که میدیدمت تصمیم میگرفتم تموم کنم اما نمیشد،نمیتونستم.

_گفتن این حرفا فرقی نداره برام دیگه.

_امروز رفتیم صیغه رو فسخ کردیم.

ساکت میمونم.

_وقتی بهش گفتم تو فهمیدی دیوونه شد،باورم نمیشد این همون آدمیه که.... نمیخواستم صیغه رو فسخ کنم دیروز بهش گفتم طلاقت بده گفتم تو که دوسش نداری بذار بره با یکی که دوسش داره.گفتم سلوی هم دوستت نداره.

پوزخند میزنه و اشک از روی لبش رد میشه : دیوونه شد.کتکم زد هر چی بود شکوند و رفت.امروز که رفتیم برای فسخ بهم گفت من سلوی رو دوست دارم.

بچشم میدوزه به چشمام : راست میگه،دوست داره فقط آرش بلد نیست ابرازش کنه.

شاید اگر توام انقدر نسبت بهش بی تفاوت نبودی میفهمیدی.

پوزخند میزنم :دوست داشتنش جلوم نشسته.

_وقتی آدم اون میزان احساس رو که میخواد از طرفِ مقابلش پیدا نمیکنه سراغِ یکی دیگه میره،این یکی یا منم یا هر زنِ دیگه.

به مبل تکیه میدم: همیشه زنا مقصرن حتی تویی که خودت یه سر این خیانتی از نظرت من مقصرم.

بلند میشه :فقط میخوام بدونی آرش دوستِ داره.

صدام خش برمیداره : حتما باید خیانت میکرد تا من بفهمم دوستم داره؟نمیتونست زبونی ابرازش کنه قبول،نمیتونست با رفتارش بهم نشون بده؟شاید الان منم عاشقش بودم

نگاهش میکنم : مگه یه زن جز مهربونی و توجه چی تو زندگیش میخواد؟آرش منو دوست نداره گلاره،من براش یه ملکم یه جنس که خریده و الان به دردش میخوره به دردِ زندگیش،همین.

_میشه یه روز منو ببخشی؟

چشمامو میبندم : اگر روزی جای تو قرار گرفتم اگر روزی درکت کردم میبخشمت.

صدای قدماش روی پارکت خونه میاد و بعد بسته شدنِ در خونه نشون از رفتنش میده.

از جام بلند میشم،دست میکشم به صورتم"خب سلوی جان از این که شوهرت به زنِ صیغه ایش که دوستِ توئه گفته تو رو دوست داره چه حسی داری؟ "

آروشا از اتاق بیرون میاد.پشت سرش ایلیا با توپش وسط سالن میپره و میپرسه : خاله گلاره چرا رفت

مامان؟

اخم میکنم : از کجا فهمیدی گلاره اومده؟

آروشا به سمتم میاد : صداش اومد

_آره رفت کار داشت ...

توپ به پشت سرم میخوره و ایلیا داد میزنه:خطا خطا

آروشا رو بغل میکنم و رو به ایلیا میگم : به وسایل نخوره

به سمت توپش میدوئه : چشم چشم بابا کِی میاد؟

به ساعت نگاه میکنم : سه ساعت دیگه.شام ماکارونی یا پیتزا؟

جفتشون یه صدا جیغ میزنن : پیتزا

" داراب "

روی صندلی کنار میزِ بار نشست.کفِ دست را به عادتِ همیشه روی زانویش کشید.دو بار.گویی بخواهد کفِ دست را از چیزی کثیف پاک کند.سرش را با صدای موزیک تکان داد.بین نورهای آبی و قرمز به جمعیتی که در پیست رقص بودند نگاه کرد.نگاهش با نگاهِ خیره ی دوست دخترِ صدرا برخورد کرد.نگاهش را از روی چشم تا اندامش پایین برد.خوب بود.برای یک شب خوب بود.اگر سینه های بزرگش را فاکتور میگرفت.سر برگرداند شاتِ کوچکِ پُر شده را با یک نفس بالا رفت و روی میزِ شیشه ای گذاشت و شاتِ بعدی را برداشت.موبایل در جیبش شروع به لرزش کرد.دستِ روی زانو را در جیب شلوار فرو برد و گوشی موبایلش را بیرون کشید.با دیدن نام پولاد شاسی کنارِ گوشی را فشرد و موبایل را سرجایش برگرداند.

دست دراز کرد شاتِ دیگری بردارد کسی دستش را گرفت،سرش را بالا گرفت و با دیدن صدرا لب باز کرد : چطوری؟

صدرا دستش را رها کرد:عالی ، چرا تنهایی ؟

شانه بالا انداخت و به جای جواب گفت : طرفت خوبه.

صدرا بی قید خندید.دست دراز کرد شاتش را بردارد صدرا بارِ دیگر با گرفتن دستش مانع شد.

نگاهش کرد.حالت نگاهش به گونه ای بود که صدرا توضیح داد : شرط ببندیم.

ابرو بالا انداخت : سری پیش باختی.

_ این سری میخوام ببرم.

پوزخند زد : مالِ این حرفا نیستی.

_ به امتحانش می ارزه.

دستش را بیرون کشید : رو مودش نیستم.

برای بلند شدن نیم خیز شد.

_ معلوم شد کی مالِ این حرفا نیست.

سرِجایش نشست.

چشم ریز کرد : چی میخوای؟

_ پروژه ی ماهینی رو قبول کن.

لبخند زد : اگر ببازی؟

صدرا دست به سینه زد: هر چی بخوای.

_ دوست دخترت.

فکِ صدرا منقبض شد : هنوز بی شرفی؟

از جا بلند شد : خوددانی.

صدرا با صدایی خفه جواب داد :دوست دخترم نیست.

نشست.

_مهم نیست.هفتاد.

صدرا " باشه ای" گفت و شروع به شمارش شات ها کرد.میدانست صدرا میبازد.بیشتر از پنجاه شات ظریفتش تمام میشد.دلش کمی عوضی بازی میخواست.دیدنِ چهره ی صدرا وقتی دوست دخترش را میبَرد قطعا جذاب بود.امشب را میتوانست با دختر باشد،آمادگی اش را داشت.رضایت دختر و نارضایتی صدرا نیز برایش بی اهمیت بود.بازی شروع شد.دوست دخترِ صدرا روی یک صندلی بین هر دو نشست.نگاه دختر وقتی صدرا برایش توضیح داد را دیده بود.دخترک اصلا ناراحت نبود.شاید قیافه ای ناراحت به خود گرفته بود اما ناراحت نبودنش برای او واضح بود.

شات ها را یک نفس بالا میرفت.جنبه ی بالایی در مستی داشت.تا به حال مستی را کامل تجربه نکرده بود.همیشه سرش کمی سنگین شده بود.میدانست تا صد شات هم ظرفیت دارد.

صدرا در شصت و هفتمین شات وا داد.نتوانست ادامه بدهد.

هفتاد و یکمین شات را بالا رفت و رو به دخترک گفت حاضر شود.صدرا روی یک مبل از حال رفته بود.پوزخندی زد " باید یادت بمونه تخمشو نداری شرط نبندی"

دخترک لباس پوشیده از اتاق بیرون آمد.جلوتر از دخترک به راه افتاد و از خانه خارج شد.درب ماشین را باز کرد و پشت فرمان نشست.کمتر از پنج دقیقه دختر کنارش نشست.ماشین را روشن کرد.

دختر آرام پرسید : کجا میریم؟

ماشین از پارکینگ خارج شد.شیشه ی ماشین را پایین کشید،بدون نگاه به دختر جواب داد:خونه سرش درد گرفته بود.مقابل داروخانه نگه داشت از ماشین پیاده شد.به سمت داروخانه رفت.

دخترک با حیرت به درون ماشین نگاه کرد.اولین بار بود سوار چنین ماشین خوبی میشد.اتاقکِ ماشین از عطر پر بود.با هر نفس لذت میبرد.آینه اش را از کیف بیرون کشید و به صورتش نگاه کرد.لبخند غمگینی روی لبش نشست.داراب او را نشناخته بود.چند وقتِ پیش در خانه ی ماه گل از او دوربینش را گرفته بود و حالا از خاطرش رفته بود.

صدای پیامک موبایل بلند شد.به صفحه ی گوشی نگاه کرد.با دیدن پیام صدرا آینه را بست و درون کیف گذاشت.پیام را خواند " پشیمون میشی ترانه.زیاد پیش نرو"

داراب درب ماشین را باز کرد و روی صندلی نشست.پلاستیکی روی پای دخترک انداخت.

با صدایی که مهربان نبود گفت: کاندوم استفاده نمیکنم اما اگر تو مری...

دخترک بین حرفش پرید: نه.

داراب نگاهش کرد.دختر ادامه داد:مطمئن باش.

به گونه های سرخِ دختر نگاه انداخت و بی اهمیت به راهش ادامه داد.

وارد خانه که شدند.دختر نزدیک درب معذب ایستاد.داراب بی توجه به او به آشپزخانه رفت.بطری آب را برداشت.دو قرصِ ژلوفن درون دهان انداخت و چند جرعه آب خورد.

بطری را روی کانتر گذاشت .نگاهش به دختر افتاد.

با انگشت شصت روی لبش کشید:اسمت چیه؟

دختر یک قدم جلو آمد : ترانه.

دقیق تر نگاهش کرد.در روشنایی کاملِ خانه نگاهش کرد.چهره اش آشنا بود اما مطمئن بود او را جایی ندیده.پلک زد و به سمتش رفت.رو به روی دختر ایستاد،دختر سرش را پایین انداخته و نگاهش روی زمین بود.

شالش را از روی سرش کشید روی زمین انداخت.دست زیرِ چانه ی دختر برد و سرش را بالا گرفت.خیره به چشمانش شد.چشمان دختر مملو از اشک شد.چشم بست.

سرش را جلو برد تا لب هایش را ببوسد.تصویرِ چشمانِ اشک آلود دختر در پشت پلکش نقش بست.اهمیتی نداد.لب هایش را روی لب های دختر چسباند.با همراهی سریعِ دختر دست زیر زانوهایش انداخت و از روی زمین بلندش کرد به سمت اتاق رفت.

هق هق ریزِ دختر اعصابش را بهم ریخت.چشم هایش را باز کرد.کلافه روی تخت نشست.پاکت سیگارش را برداشت نخی بیرون کشید و روشن کرد.پک محکمی زد.به سمتِ دختر نگاه کرد.پتو را روی سرش کشیده بود و از یک ساعت پیش مدام گریه میکرد.دست دراز کرد پتو را از روی سرش بکشد میانِ راه پشیمان شد.نفسش را بیرون فوت کرد.

با صدایی که کلافگی مشخص بود گفت:بریم دکتر؟

از زیرِ پتو صدای دختر آمد _ نه

_ درد داری؟

_ نه؟

_چته عر میزنی؟

دختر پتو را پایین فرستاد.صورتِ خیس و سرخ از گریه اش مشخص شد:هیچی

_ چرا نگفتی باکره ای؟

دختر سکوت کرد.

داراب نگاهش کرد.حالا که آرایشش پاک شده بود چهره اش آشناتر بود.پُک محکمی به سیگارش زد.

_ چند سالته؟

_هیجده

سیگار نصفه را در زیر سیگاری خاموش کرد و با خود غر زد " سگ برینه تو روحت صدرا با این جنده ی دورت "

دوباره روی تخت دراز کشید.دختر خودش را به سمتش کشید و با صدایی که میلرزید گفت :میشه بغلم کنی؟

به سقف خیره شد:نه

دختر حرفی نزد.پشت به دختر کرد چشم هایش را بست و سعی کرد بخوابد.چشم هایش هنوز گرم نشده بود که دختر از پشتِ سر در آغوشش کشید.

بی حوصله برگشت و دختر را در آغوش گرفت و زیر لب غرید :بخواب.

صدای زنگ آیفون تو سکوتِ خونه میپیچه و دستم برای لحظه ای خشک میشه و بالشت به دست میمونم.خیلی زود به خودم میام،بالشت رو روی کاناپه و کنار ملافه میذارم.به سمت آیفون میرم و در رو باز میکنم.آرش هیچوقت با کلید خودش در خونه رو باز نمیکنه.همیشه دوست داره کسی درو براش باز کنه و به استقبالش بره.از نظرم مزخرفه.من دلم میخواد وقتی میام خونه هیچکس نباشه و خونه تاریک باشه.از دیدن تاریکی و سکوتِ خونه لذت میبرم.در آپارتمان رو باز میکنم و به طرف کاناپه میرم.

روی مبل میشینم،خم میشم لپ تاب رو از روی میز برمیدارم و روی پاهام میذارم روشنش میکنم.پسورد رو وارد میکنم.فیلمی که تازه دانلود کردم رو پِلِی میکنم.زل میزنم به مانیتور.

در خونه بسته میشه.صدای قدم های آرش چند دقیقه بعد میاد.میتونم حدس بزنم به محض ورود به دنبال من و بچه ها چشم چرخونده.به ساعت نگاه میکنم.یک نصفه شب رو نشون میده.

_ سلام

سرمو به سمتش میچرخونم : سلام.

به مانیتور نگاه میکنم و ادامه میدم:دیر اومدی خوابیدن.

کنارم روی مبل میشینه : داغونم.آرزو تصادف کرده بود آوردنش بیمارستان ما تا الان بیمارستان بودم

نگران نگاهش میکنم : وای حالش خوبه؟

دست به گردنش میکشه : آره بابا فقط ادا اومد.حالم بهم میخوره از لوس بازیای مسخره.دستش شکسته بود فقط بیمارستانو رو سرش گذاشته بود احمق

_ خب درد داشته.این که لوس بازی نیست.

از جاش بلند میشه : منتظر بودن؟

_ آره دیر وقت خوابیدن

_ تو چی؟

_ من چی؟

_ منتظر بودی؟

به دستِ که به کمر زده ، قد بلند و هیکل ورزیده اش نگاه میکنم،به صورتِ برنزه اش و موهای مشکی پرپشتش،هیچ حسی ندارم.

هیچی.

به فیلم که حالا تایم زیادی ازش رو از دست دادم نگاه میکنم و لب میزنم : آره.

آرش خم میشه بالشت و ملافه ام رو برمیداره.

_ بیا اتاق کارت دارم.

بدونِ این که جوابش رو بدم به اتاقمون میره.لپ تاب رو میبندم.زل میزنم به مسیری که آرش رفته.به دروغ گفته بودم آره مثل بقیه ی دروغ هایی که برای حفظ زندگی مشترکم گفتم،مثل بقیه ی دروغ هایی که به بقیه برای نشون ندادنِ بدبختیم گفتم به دروغ گفتم و حالا فکر میکنم چند زن هستن مثل من که مجبور به چنین دروغ هایی باشن.اوایل دوستی با مسیح دروغ زیاد به مامان میگفتم و همیشه هم خودمو دلداری میدادم که روزی با مسیح ازدواج میکنم و نیاز به هیچ کدوم از این دروغا نیست.هه.چه رویاهایی داشتم.

گوشیمو از کنار لپ تاب برمیدارم و به اتاق میرم.آرش با شلوارک روی تخت دراز کشیده،قسمتِ خودم روی تخت میشینم.

آرش نگاهم میکنه.

آروم میگم : میخوام برم فیلم ببینم.

_ خسته نشدی از بس فیلم دیدی؟چشمات ضعیف میشن.

تو دلم پوزخند میزنم،چقدر تو نگرانِ منی شوهرِ عزیزِ خائنم.

خم میشم گوشیو روی پاتختی میذارم.دراز میکشم و زل میزنم به سقف.شاید امشب نباید فیلم میدیدم.شاید امشب باید حرف میزدم.باید حرف میزدیم.

_ گلاره امروز اومد اینجا،گفت صیغه رو فسخ کردید،بهم گفته بودی صیغه یک ساله بوده و چند روز دیگه تموم میشه و...

عصبی حرفمو قطع میکنه:چرا باهاش حرف زدی؟

_ چرا دروغ گفتی؟

_ چه فرقی میکرد فسخ میکنم یا مهلتش تموم میشه؟مهم تموم شدنش بود!

_ مهم شروع نشدنش بود.

چند دقیقه هر دو ساکت میشیم.

_ من نمیتونم تمام عمرم برای تو توضیح بدم.

میخندم : کی ازت توضیح خواست؟همین که دروغ نگی کفایت میکنه.

_ خب که چی الان این حرفا؟من خوشم از بحث درمورد اون زن نمیاد.

_ اما اون زنیه که تو به من ترجیحش دادی.

روی تخت میشینه،زل میزنه به صورتم.از سنگینی نگاهش نگاهمو از روی سقف برمیدارم و به صورتش میدوزم.

_ اگر ترجیح داده بودم الان اسم اون تو شناسنامه ام بود.

نگاهمو از روش برمیدارم.احساس تهوع دارم.چطور میتونه انقدر گستاخ باشه؟چه کسی خیانت رو طبقه بندی کردی؟خیانت خیانته.ترجیح دادنِ دیگری به تو میتونه حتی برای یه ساعت باشه.چه دکترِ احمق و وقیحی.چه زنِ بدبختی.چه زندگی تهوع آوری دارم.

به پهلو میچرخم.

_ دارم باهات حرف میزنم،پشتتو به من نکن.

بغضمو قورت میدم اما لرزش صدام از بین نمیره : بی نتیجه اس.حرف زدن با تو بی نتیجه اس.

_ از وقتی دوستت اومده بلبل شدی،خوبه آفرین ادامه بده تا همین دوستت رو هم از دست بدی.

پوزخند میزنم : قراره اینم صیغه کنی؟

_ میدونی که نخوام نمیتونی ببینیش،حواست به حرفات باشه،حدتو بدون.

اشک از چشمم روی بالشت میریزه.

_ میخوام برم سرکار

تشک تخت پایین میره : احتیاج نداری.

_ خواهش میکنم.من حالم خوب نیست.احتیاج دارم یکم از خونه دور باشم.به چیزی هم علاقه ندارم جز باله که بخوام کلاس برم.

نفس عمیقی میکشه : بهش فکر میکنم.

چراغ اتاق خاموش میشه.این یعنی بحث تموم شد سلوی.بازم تو حرف نزدی.بازم تو ترسیدی.بله من ترسیدم.مثل تمام وقت ها ترسیدم.از تنها شدن ، از رفتنِ گلاره و از قدرتِ آرش.

گوشیم روی میز میلرزه.دست دراز میکنم برش میدارم.

از یک شماره ی ناشناس پیام اومده " اینستات رو چک کن "

سریع مینویسم " شما ؟ "

اینترنت موبایل رو روشن میکنم.به محض روشن کردم از اینستا برام نوتیف میاد.وارد اینستا میشم،یک دایرکت و یک ریکوئست دارم.اول دایرکت رو باز میکنم.همون لحظه برام پیام میاد"مسیحم".

قلبم یهو فرو میریزه.ملافه رو کنار میزنم و از روی تخت بلند میشم.

_ کجا؟

گوشی رو توی دستم میفشارم و بدون برگشتن جواب میدم :فیلم ببینم.

دلم و دستم میلرزه.از ترس.

به محض بستنِ در اتاق دایرکت مسیح رو باز میکنم.فقط یک جمله نوشته " خیلی خوشحالم که دیدمت"

تاریخ پیام برای شبِ مهمونی بود.

آروم آروم جلو میرم روی مبل میشینم.مسیح ایز تایپینگ میشه.یهو استرس تو تنم میشینه.از اینستا خارج میشم تا پیامش سریع سین نخوره.قلبم تند تند میزنه.پاهای یخ زده ام رو زیر تنم جمع میکنم.

پیام مسیح میاد.وارد اینستا میشم و پیام رو میخونم " ببخشید دیر وقت پیام دادم،میدونستم این ساعتا بیداری"

تایپ میکنم " آره بیدار بودم"

پوست لبمو با انگشت میکنم.مسیح ایز تایپینگ میشه.کفِ دستم عرق میکنه اما گوشی رو رها نمیکنم.

پیامش اینبار سریع تر میاد " فیلم میدیدی؟"

قلبم گرم میشه و گرما به گردن و صورتم هم منتقل میشه.یادشه.هنوز یادشه.

_" آره "

_ " پس مزاحمت نمیشم برو فیلمتو ببین فقط قبلش ریکوئستمو اکسپت کن "

زبون روی لبم میکشم،نگاهی به پستام میکنم و سریع چند تا از عکسام که زیاد خوب نیستم رو پاک میکنم و بعد ریکوئستشو اکسپت میکنم.خودم هم براش ریکوئست میفرستم.خیلی زود اکسپت میکنه.پستاش معمولیه.تو هیچکدوم از پستا دختری کنارش نیست.

کپشن پست ها هم جز ایموجی و معرفی دوستاش چیزی نیست.بدون اینکه لایکش کنم پستاشو نگاه میکنم.مسیح تمام پستای منو لایک میکنه و برای عکسی که پارسال پست کرده بودم کامنت میذاره " شرقی غمگین"

عکس رو نگاه میکنم.روی تکه سنگی نشستم و زانوهامو بغل گرفتم.با لیخند به دوربین نگاه میکنم،با لبخند اما چشم هایی غمگین.

چشم ها و نوک بینیم میسوزه.مسیح هنوز منو بلد بود.منو...منِ متاهل رو.منِ مادر رو.

مردی جز شوهرم منو میفهمید بدون شنیدن حرفام،بعد از سالها دوری،مردی منِ متاهل رو میفهمید و من از فهمیدنش خوشحال بودم.خوشحال و غمگین.

فنجون قهوه رو جلوی شیده روی میز میذارم و روی مبل میشینم.شیده موبایلشو کنارِ فنجون میذاره،یه پاشو رو پای دیگه قرار میده و میگه : خب؟

ریموتِ ماهواره رو برمیدارم شبکه رو عوض میکنم:همین دیگه؟

چشماشو گرد میکنه:همین؟دختره هفتِ صبح از خونه ی داراب اومده بیرون و حالش خود نبوده رسوندیش جلو آژانس و هیچی نپرسیدی ازش؟

لبامو جمع میکنم : چی باید میپرسیدم شیده؟میگم حالش خوب نبود.انگار گریه کرده بود.

فنجونش رو برمیداره : یعنی چه نسبتی باهاش داشته ؟

شونه هامو بالا میندازم:نفهمیدم

_ بس که خری بابا راستی فردا میام دنبالت بریم برای مصاحبه

_ من نمیام فعلا تو برو.

فنجون رو به لبش میچسبونه و سوالی نگاهم میکنه.

نفس عمیقی میکشم : آرش گفته فکر میکنیم یعنی اوکی نداده یکم میخوام صبر کنم.

پر حرف نگاهم میکنه و بدونِ گفتنِ کلمه ای نگاهشو برمیداره به صفحه تلویزیون میچسبونه.

از جا بلند میشم و به آشپزخونه میرم.حوصله ی حرف زدن و توضیح دادنِ خودم و زندگیم رو ندارم.البته که شیده پر حرف نگاهم میکنه شیده که سلوی نیست.شیده که درک نمیکنه.از دیشب و مسیح هیچ حرفی بهش نزدم.نمیخوام بشینیم مثل دورانِ دانشجویی رفتارای مسیح رو تجزیه تحلیل کنیم.من سلوام.زنِ آرش.مادرِ دو تا بچه.

در قابلمه رو برمیدارم.نگاهی به آش رشته میندازم.

شیده وارد آشپزخونه میشه : درست شد؟

سرمو تکون میدم و زیرِ گازو خاموش میکنم.شیده به طرف کابینت میره:ظرفای خوشگلت کجان ؟

میخندم و به کابینتِ کنارش اشاره میکنم: از اینجا بردار فقط ایلیا نمیخوره.سه تا بردار

یه کاسه ی بزرگ بیرون میکشه : برای خودمون که تو بردار من برای همسایه ات میبرم.

_ کدوم؟

قاشق برمیداره و به طرف گاز میاد : داراب دیگه.ازش تشکر کنیم اون شب منو رسوند.

لبنند میزنم : خوشت اومده ازش؟

منو کنار میزنه : نه

به سمت کابینت میرم تا برای خودمون ظرف بردارم:مشخصه.

جوابمو نمیده.من میز رو میچینم و شیده آش رو با کشک و پیازداغ و نعنا تزیین میکنه.

به کانتر تکیه میدم : صبر میکنم تا بیای.

سینی برمیداره و زیرِ کاسه قرار میده : شما بخورید شاید طول بکشه .

شیده که میره به کانتر تکیه زده باقی میمونم.حس حسادت و حسرت تو دلم میشینه.شیده آزاد و رها بود.بدونِ حسِ بدِ عذاب وجدان.میتونست خونه ی مردی بره اما من حتی برای این که جواب دایرکت مردی رو دادم عذاب وجدان دارم.

سرمو تکون میدم تا این افکار از ذهنم بیرون برن و آروشا و ایلیا رو صدا میزنم.کیکِ شکلاتی که درست کردم همراه با یک لیوان آب پرتقال برای ایلیا روی میز میذارم.

شیده نیم ساعت بعد وقتی هم بچه ها و هم من آشمون رو خوردیم درِ آپارتمان رو میزنه.

در رو که براش باز میکنم اول از شیده چشمم به پولادِ تکیه زده به درِ واحد رو به رویی می افته.

خدا رو شکر بابت لباسای پوشیده ام شکر میکنم و با لبخند بهش سلام میکنم.

شیده داخل میاد و کنارم وایمیسته.

پولاد در حالی که ژستِ ایستادنش تغییر نکرده میگه : کسی تا حالا بهتون نگفته دست پختتون معرکه اس؟

تکه های قلبم تکون میخورن با لبخند خشک شده جواب میدم : نه

اخم میکنه : آدمای بی سلیقه ای دورتونن پس.معرکه بود آش.ممنونم

لبخندمو زنده میکنم : نوش جونتون.کم بود فقط نمیدونستم شما هم هستید

میخنده : همشو خودم خوردم دوستتون شاهده.

شیده لبخند میزنه : داراب خان خواب بود.همشو پولاد خورد.

باز هم لبخند میزنم : نوشِ جونشون.

پولاد یه دستشو تو جیبِ شلوارش میبره : به جبرانِ این آش خوشمزه قرار شد پنجشنبه شام مهمون من باشید.بدون هیچ عذر و بهانه ای.قولشو از شیده گرفتم.

در حالی که از صمیمیت نیم ساعته ی بینِ پولاد و شیده گیجم تشکر میکنم و کمی تعارف رد و بدل میکنیم و بعد در خونه رو میبندم.

شیده به سمت آشپزخونه میره : آشِ من کو؟

پشتِ سرش میام : باید گرمش کنی.وایسا بیام خودم.

_ سلوی شماره اشو گرفتم.

بشقاب برمیدارم : شماره کی؟

_ پولاد.

لحظه ای دستم خشک میشه.حسادت به سلول سلولِ تنم تزریق میشه و بغضِ بی دلیلی راهِ گلومو میبنده.

با سر و صدایی که از بیرون اتاق می آمد ، کش و قوسی به تنش داد و چشمانش را باز کرد.

چند لحظه نگاهش را روی نقطه ای از اتاق ثابت نگه داشت،کاری که همیشه بعد از بیدار شدن برای به یاد آوردن خواب هایش انجام میداد.

صدای خنده ی پولاد ابروهایش را در هم فرو برد،بالشت را از زیر سرش پرت کرد و روی تخت نشست.دست بین موهایش فرو برد و موهایش را بالا فرستاد،موبایلش را برداشت و نگاهی به تماس هاو پیام هایش انداخت.عجیب بود که از دختر چند شب پیش هیچ خبری نبود،فکر میکرد بعد از آن شب مزاحم جدیدِ زندگی اش خواهد شد اما دختر صبح قبل از بیدار شدنش رفته بود و هیچ خبری نبود.شماره اش را هم نداده بود.احتمالا شگرد جدید دختران بود و برایش اهمیتی نداشت.همین که دختر رفته بود برایش مهم بود.آنقدر رابطه ی دلچسبی نبود که بخواهد تکرارش کند،از روی تخت بلند شد درب حمام را باز کرد و وارد شد.دوش گرفت و با موهای خیس و حوله ای به کمر درب اتاق را باز کرد و بیرون رفت.همزمان با ورودش به سالن پولاد دربِ خانه را بست.چرخید و با دیدن داراب جلو آمد:کِی بیدار شدی؟

به آشپزخانه رفت :کی بود؟

پولاد روی کاناپه نشست : شیده،دوستِ سلوی اومده بود آش آورد.

پاکتِ آبمیوه را برداشت ، درب را باز کرد،فکر کرد سلوی کیست؟لیوان را از آبمیوه پر کرد و پاکت را روی کانتر گذاشت،تصویر زنی که بینی اش قرمز شده بود در حالی که زنی دیگر را در آغوش گرفته بود مقابل چشمانش آمد،لیوان را به لب چسباند: اومد تو؟

پولاد تلویزیون را روشن کرد:پنجشنبه دعوتشون کردم

با یک نفس لیوان را خالی کرد و روی کانتر گذاشت:چرا؟

بولاد ریکوت را روی میز گذاشت و دست به سینه زد:فکر میکنم ازش خوشم میاد.قیافش یه جوریه.مهربونه.

دو دست را لبه ی کانتر گذاشت : کدومشون؟

پولاد برگشت و چشم ها را گرد کرد : سلوی دیگه

_ الان که شیده اینجا بود.

پولاد هیجان زده گفت : ببین چه دخترِ خوبیه داراب که خودش برات آش نیاورد داده بود دوستش،یه دست پختیم داره که نگم برات

ابروهایش را درهم کشید : برای من ؟

_ آره برای تشکر که شیده رو رسوندی بیمارستان

سری تکان داد و سکوت کرد.

پولاد خودش را روی مبل جابه جا کرد : شماره شیده رو گرفتم به میس انداختم روم نشد بگم شماره سلوی رو بده.میگم بد نباشه؟سلوی ناراحت نشه؟

لبخند روی لبش نشست.پولاد با او فرق داشت و عجیب از این فرق لذت میبرد.دو دوست با دو دنیای متفاوت.پولاد را همیشه مانند برادرش میدید،همین که او را جزو خانواده اش میدید باعث شده بود برایش همیشه فداکاری کند.با صدای پولاد که نامش را صدا میزد به خود آمد.لبخندش را جمع کرد:ها؟

_ به چی میخندی؟

از آشپزخانه بیرون آمد:نخندیدم،جفتشون رو دعوت کردی؟

_آره دیگه چارتایی بریم

روی مبل نشست : چارتایی چرا؟

_ نمیتونم یهو به دختره بگم بریم که

کمی پولاد را نگاه کرد،زبان روی لبش کشید:دختر نیست

پولاد اخم کرد: چرت نگو باز

نگاهش را با سکوت روی صورتِ پولاد نگه داشت.میخواست بگوید منظورش از دختر نبودن متاهل بودنِ اوست اما نگفت.بهتر بود خودِ پولاد بفهمد.از دخالت در زندگی دیگران بیزار بود.از جا بلند شد و به اتاق رفت تا لباس هایش را بپوشد.سعی کرد چهره کسی که پیش سلوی بود را به یاد بیاورد شاید شب را با او میخوابید.لباس هایش را پوشید.رو به روی آیینه ایستاد.تصویر زنی با دو بچه در حالی که با چشم ها و بینی سرخ میخندید مقابل چشمانش جان گرفت.

سرش را تند به چپ و راست تکان داد.شیشه عطر را برداشت و روی گردن و نبضِ دست هایش پاشید.از اتاق بیرون رفت.پولاد رو به روی تلویزیون نشسته بود و نگاهش خیره به تلویزیون بود اما میدانست حواسش نیست.

روی مبل کنارش نشست : آش برای من موند؟

پولاد نگاهش کرد: نه بابا همه رو خوردم.بنظرت بد کردم شماره شیده رو گرفتم؟الان به سلوی میگه و خراب میشه همه چی.

پوزخندی زد: چیزی درست شده؟

_ برنامه های من خراب میشه.

_ احتمالا موقت نظرش برگرده که پنجشنبه بهش میگی هدف تو بودی و اوکی میشه.

_ اگر از من خوشش نیاد؟

از جا بلند شد :پاشو بریم بیرون یه چیزی بخوریم

پولاد از جا بلند شد : ایول ظرفِ سلوی رو هم الان میدم بهش

بی حرف منتظر ایستاد.این حرف ها و رفتارها از او دور بود.هرگز شور و هیجان عاشقی نداشته بود.اصلا تا به حال عاشق نشده بود.دوران دانشجویی اش از دختری خوشش می آمد اما دختر نقطه ی مقابلِ او بود.هر چقدر خودش خشک و سرد و بی احساس بود دختر احساساتی و لطیف بود.روزی صدبار میپرسید " دوسم داری؟" و گریه میکرد که " بگو دوست دارم اگر دوسم داری نشون بده " یادش هست روز آخر دختر سر روی شانه اش گذاشته بود و تلخ گریسته و گفته بود " تو هیچوقت منو دوست داشتی هیچوقتم نمیتونی دوسم داشته باشی من خسته ام دیگه نمیتونم"و رفته بود.دنبالش نرفته بود.

زمان های زیادی به یادش افتاده بود اما هیچگاه نخواسته بود دوباره با او باشد.

پولاد ظرف به دست از خانه خارج شد.پشتِ سرِ او از خانه بیرون رفت و به درب خانه تکیه زد.پولاد با ظرف در دستش به سمتش برگشت و اشاره زد "خوبم؟"سرش را به نشانه ی افسوس تکان داد.

درب خانه باز شد.سلوی با یک سرهمی سفید رنگ مقابل پولاد ایستاد.پولاد با لبخند سلام کرد.

دست در جیب شلوارش برد و به سلوی خیره شد.سلوی با دیدنِ پولاد هُل شد.این را از دستش که مدام موی نداشته را پشتِ گوش میبرد فهمید.

پولاد ظرف را مقابل سلوی گرفت و تشکر کرد.سلوی با تعارف بسیار ظرف را گرفت و رو به داراب گفت : شیده گفت شما نخوردید فردا حتما

باز درست میکنم براتون میارم.

صاف ایستاد و خیره به صورتِ تیره ی سلوی گفت:پاستا بیار.

پولاد اعتراض کرد.سلوی با خجالت خندید و "حتما میارمی"گفت.

پولاد دوباره قرارِ آخر هفته را به سلوی یادآوری کرد.متوجه شد سلوی معذب است اما نمیفهمید چرا لبخندش را پاک نمیکند.چرا وقتی معذب یا ناراحت است احساساتش را پنهان میکند و با ابخند به خوب بودن تظاهر میکند.دکمه ی آسانسور را فشرد و نگاهش را روی زمین انداخت.

صدای پولاد را شنید که خداحافظی میکند.سلوی نامش را صدا کرد و با او نیز خداحافظی کرد.جوابش را داد.درب خانه ی سلوی که بسته شد آسانسور رسید.هر دو سوار آسانسور شدند.

پولاد گفت : اه یادم رفت بگم چرا شماره ی شیده رو گرفتم.

با نوکِ کفش به دیواره ی آسانسور ضربه آرامی زد،امروز باید به ماه گل سر میزد.آسانسور ایستاد.

_ داراب من واقعا از این دختر خوشم اومده.

از آسانسور بیرون رفت " احمق"

رو به روی آینه روی صندلی میشینم،به زنِ درون آینه نگاه میکنم،شبیه به زنی که قرار بود باشم نیستم.چند ساعت دیگه قراره با شیده و پولاد و داراب سرِ یه میز بشینم در حالی که بچه هامو خونه ی مادرم گذاشتم و به شوهرم دروغ گفتم.

این منم؟منی که مادرم ؟ منی که متاهلم ؟

منی که قلبم لرزیده با توجه و نگاه های مهربونِ یه مرد و فراموشم شده که دیگه دختر بیست ساله نیستم؟سی سالمه.سی سالته سلوی.

پلک میزنم و اشک از چشمم پایین میریزه،چقدر آدما در مقابلِ خواسته های خودشون ضعیفن.چقدر من ضعیفم.

موبایل روی میز میلرزه،دستمو دراز میکنم برمی دارمش با دیدن اسم شیده کمی مکث میکنم.دلم میخواست جواب ندم تا قطع کنه و فکر کنه خوابم یا فکر کنه یادم رفته یا جواب بدم بگم نمیام اما نیرویی هست که اجازه نمیده این دیدارو خراب کنم،با تمام عذاب وجدان و صداهای سرزنش گر تو سرم دلم میخواد امشب برم.

دایره ی سفید رو با انگشت شصت به راست میکشم و موبایل رو روی گوشم میچسبونم.

_ جانم شیده؟

_ سلام زیبام.خوبی؟بچه ها رو گذاشتی پیش مامانت؟

_ خوبم عزیزم تو خوبی؟آره صبح گذاشتم الان داشتم آماده میشدم بیام سمتت

_ عه ببین نیا سمتِ من مثل اینکه داراب گفته خودش میاد دنبالِ تو

از روی صندلی بلند میشم و متعجب میگم:دنبال من؟!

_ آره پولاد تو خونه ی خودش دعوتمون ...

بین حرفش میپرم: الان باید بگی خونه ی خودش قراره بریم؟

_ مگه فرقیم میکنه کجا؟شام قرار بود باهم باشیم که هستیم

عصبی میشم:واقعا برات فرقی نمیکنه؟عجیبه!با شیده ای که میشناختم خیلی فرق کردی !

_ آره فرق کردم چون دیگه دختر بیست ساله ی چشم و گوش بسته نیستم یه زنِ مطلقه ی سی ساله م توام سلوی بیست سالت نیست تمومش کن اداهاتو،خواستی با داراب بیا

قبل از این که بتونم جوابش رو بدم تماس رو قطع میکنه.

جمله ای که گفته بود تو سرم تکرار میشه " توام سلوی بیست سالت نیست تمومش کن اداهاتو"

حق با شیده بود،باید تمومش میکردم.

به سمت کمد میرم،مانتو و شالی برمیدارم تن میکنم و با برداشتنِ سوییچ از خونه بیرون میرم.

به مامان زنگ میزنم و ازش میخوام به بچه ها بگه بیان پایین در مقابل چرا هایی که میپرسه سکوت میکنم و تماس رو قطع میکنم.جلوی خونه ی مامان وقتی منتظرِ اومدنِ بچه هام به آرش پیام میدم که " من جایی نمیرم " و اون در جواب برام میفرسته " شب زود میام شام بریم بیرون"

چشمام غرقِ اشک میشه،به پیاده رو نگاه میکنم و مانع از ریختنِ اشکام میشم.حس میکنم بارِ سنگینی از روی دوشم برداشته شد،بار سنگینی که به جبر برداشتمش ، بار سنگینی که ... آخ چقدر بودنشو دوست داشتم.

در ماشین باز میشه ایلیا صندلی جلو میشه و با قیافه ی ناراحت سلام میکنه.درِ عقبِ ماشین رو آروشا باز میکنه و میشینه.دخترم مثل همیشه لبخند میزنه و سلام میکنه.

جوابشون رو میدم و در حالی که ماشین رو از پارک درمیارم از ایلیا میپرسم: چرا ناراحتی مامان؟

جوابمو نمیده.آروشا بینِ دوتا صندلی وایمیسته:میخواست با آقاجون بره پارک با دوستاش فوتبال بازی کنه

ایلیا با همون دستایی که زیرِ بغلش زده میگه:گند خورد تو برنامه هام

اخمامو تو هم میکشم : چه طرزِ حرف زدنه؟مودب باش.

سرشو به سمت شیشه ماشین میگیره:ولم کن

دستامو رو فرمون بی حرکت میذارم:برو شب میام دنبالت

هیجان زده برمیگرده:واقعا مامان؟

_ آره عزیزم برو ولی مواظب خودت باش آقاجونم اذیت نکن

با خوشحالی خودشو تو بغلم میندازه و صورتمو میبوسه:چشم چشم حواسم هست

بوسش میکنم : برو مامان ماشینو بد نگه داشتم

از ماشین پیاده میشه.آروشا رو هم پیاده میکنه تو جلو بشینه.قبل از رفتنش به خونه سرشو از پنجره ی ماشین تو میاره و میگه : تو بهترین مامانِ دنیایی

چونه ام میلرزه.کاش بودم ایلیای من.کاش بودم.

به طرف خونه حرکت میکنم.آروشا تمام مسیر رو ساکته.همیشه همینطوری ساکت بود.شاید برای همین سکوت و آرامشِ همیشگیش بود که حس میکردم آرش از ایلیا هم بیشتر دوستش داره.شبیه اون تعریفی بود که آرش نسبت به دخترا داشت.من اما میترسیدم.از اینکه در آینده هم همینجوری ساکت باشه و نتونه حرف بزنه.این که نتونه راحت حرف بزنه و از خودش و حقش دفاع کنه.اینکه شبیه به من باشه.ترسو و لال.

ماشین رو تو پارکینگ میبرم و همراه آروشا سوار آسانسور میشم.

_ مامانی ازم پرسید که تو و بابا باهم دعوا میکنید یا نه

به آروشای تکیه زده به اتاقکِ آسانسور نگاه میکنم.آخ مامان.حتی بلد نیستی دلسوزی کنی و نگران باشی.

دندونامو روی هم فشار میدم:خب؟

آروشا با نگه مظلومش میگه : گفتم نه مامان بابا آرشو خیلی دوست داره.مگه نه؟

لبخند میزنم : آره مامان.

آسانسور وایمیسته.هر دو از آسانسور بیرون میریم.با دیدنِ داراب مقابل واحدمون استرس به تنم میشینه.آب دهنمو قورت میدم بدونِ نشون دادنِ استرس و ترس جلو میرم.

آروشا سریع سلام میکنه و داراب به سمتمون برمیگرده.

نگاهش از روی آروشا تا صورتِ من بالا میاد و بعد از لحظه ای مکث روی صورتم باز پایین میره روی صورتِ آروشا میشینه.لبخند میزنه و با نگاه به آروشا میگه : سلام عموجون.خوبی شما؟داداشت نیست؟

دخترم مودبانه جواب میده:خوبم.شما خوبید؟نه خونه ی آقاجونم مونده تا باهم برن فوتبال

کلیدامو تو مشتم میگیرم و جلو میرم:سلام حالتون خوبه؟

لبخندشو جمع میکنه و به من چشم میدوزه:سلام ممنون،قراره تنها بیاید؟

کنارش می ایستم و در خونه رو باز میکنم.رو به آروشا میگم : از عمو خداحافظی کن

آروشا دستشو به سمتِ داراب دراز میکنه:خدافظ عمو

داراب خم میشه و دست آروشا رو بوس میکنه و دو طرف صورتش رو هم بوس میکنه : خدافظ دخترِ خوشگل

آروشا خجالت زده میخنده و وارد خونه میشه.

بعد از رفتن آروشا نرمش و مهربونی و لبخند هم از صورتِ داراب میره.بی حس توی صورتم منتظر نگاه میکنه.

دستمو به دستگیره ی در میگیرم:از دوستتون عذرخواهی کنید از طرفم

دستشو تو جیبش میبره:نمیای؟

_ نه.نمیتونم دخترمو تنها بذارم

_ سه تایی میریم.

زبون روی لبم میکشم: به همسرم اطلاع ندادم،اومدنم درست نیست.

گوشه ی لبش بالا میره : چون به همسرت اطلاع ندادی اومدنت درست نیست؟

به چشم هاش نگاه میکنم : چون متاهم اومدنم درست نیست.

پوزخندش پررنگ تر میشه و سیاه چاله های صورتش هنوزم بی حس بهم نگاه میکنن: نخ دادنت وقتی متاهلی درست بود؟

انگار کسی با پتک تو سرم کوبیده باشه،انگار سطلی آب یخ توی سرمای زمستون رو سرم ریخته باشن.

با چشمای غرق اشک نگاهش میکنم:من نخ ندادم،اشتباه میکنید.

با حالتِ بدی نگاهم میکنه و بدون گفتن حرفی پشتشر میکنه بهم و وارد آسانسور میشه.

تا رفتنِ آسانسور به لابی همونجا می ایستم و غم شروع به بارش میکنه.

درو میبندم.صدای زنگ آیفون بلند میشه.با دیدن آرش داخل مانیتور دست زیر چشمام میکشم.دکمه رو میزنم و داد میزنم : آروشا جان بیا بابا اومد

با قاشقِ چوبی پیازها رو جابه جا میکنم.ساعت حدودِ نه شده احتمالا الان داراب رسیده و به پولاد گفته چرا نتونستم بیام.شیده و پولاد باهم حرف میزنن و داراب بیخیال و خونسرد نگاهشون میکنه.یعنی پولاد ناراحت میشه یا براش مهم نیست؟

زیر گاز رو کم میکنم و زرد چوبه و فلفل رو اضافه میکنم.آرش وارد آشپزخونه میشه.بشقابی که گوشت چرخ کرده رو روش گذاشتم برمیدارم.

آرش لیوانی از کابینت برمیداره.گوشت چرخ کرده رو داخل ماهیتابه میریزم.صدای ریخته شدن آب داخل لیوان رو میشنوم.

پولاد امشب شام میخورد؟به من فکر نمیکرد؟

حتما دیگه هیچوقت نمیخواد منو ببینه.براش دیگه زنِ متاهل ام و یه مهره ی سوخته.کاش نگفته بودم...کاش امشب رفته بودم.

_ لازم نبود خودت غذا درست کنی از بیرون میگرفتیم حالا که نشد بریم.

به سمت یخچال میرم: غذای سختی نیست،آروشا هوس ماکارونی کرده بود.

در یخچال رو باز میکنم و قوطی رب رو برمیدارم:امشب که سر دردم نذاشت اما یه شب دیگه میریم اگر بعدا وقت داشتی.

در یخچال رو میبندم.

_ تیکه میندازی؟

با تعجب نگاهش میکنم : تیکه؟

لیوانشو روی میز میذاره و ادامو درمیاره :"اگر بعدا وقت داشتی "

اخم میکنم : تیکه نبود.

دستشو تکون میده : بسه بسه جمعش نکن

به سمت گاز میرم و با لحن آروم تری میگم : واقعا تیکه نینداختم اما هر جور راحتی فکر کن.

از پشت سر بهم نزدیک میشه : پس من فرض رو بر این میذارم که تیکه نینداختی.خوبه؟

خسته و برای رفتنش از آشپزخونه جواب میدم: آره

نزدیک تر میشه و قبل از این که بتونم فاصله ایجاد کنم دستاش دورِ شکمم حلقه میشه و از پشت بهم میچسبه.سرشو کنار گوشم میاره و زمزمه میکنه:خوشم از تیکه انداختنات نمیاد.

سرمو به سمتش کج میکنم و به صورتش نگاه میکنم: تو اصلا از من خوشت میاد؟

لبخند میزنه،مهربون لبخند میزنه،مثل همون شب که فهمید باردارم یا مثل قبل ترش ، همون وقتی که برام ماشین خرید و من از خوشحالی دست دور گردنش حلقه کردم و گفتم عاشقتم.مهربون لبخند میزنه و میگه : خوشم نمیومد که زنم نبودی،مادرِ بچه هام نبودی.

غم پنجه میکشه به دیواره های قلبم:نه.اینجوری نه.عمیق تر.

چشماش میخندن : لوس نشو.

با چونه ی لرزیده لبخند میزنم : میشه تا من میز رو آماده میکنم بری دنبالِ ایلیا؟

سرشو تکون میده و گونمو میبوسه ازم فاصله میگیره.دلم میخواد گوشه ترین قسمت آشپزخونه بشینم و زار زار گریه کنم از این حقیقتِ تلخ که من شوهرمو نمیخوام.که قلبم نمیلرزه با نزدیک شدنش با لبخند زدنش که شوهرم هیچ جمله ای نمیگه تا با این دستای خسته یه گوشه از زندگیمو بگیرم و نجاتش بدم.که بزنم تو سرِ خودم برای فکر کردن به پولاد.

صدای آرش از سالن میاد که رفتنشو همراه با آروشا اعلام میکنه.با بسته شدنِ در خونه به سس که آماده شده نگاه میکنم.با دستای سریع و تند میز رو میچینم و از آشپزخونه بیرون میرم.تلفن خونه رو برمیدارم شماره ی شیده رو وارد میکنم.

گوشی رو به گوشم میچسبونم و پشت پنجره میرم.

یکم طول میکشه تا شیده جواب بده.به خیابون و ماشینا نگاه میکنم.صدای عصبیه شیده تو گوشم پخش میشه :خیلی روت زیاده بخدا

بی حوصله میخندم : خوش گذشت؟

عصبی تر میشه : واقعا دلم میخواد گوشیو قطع کنم روت.

_ باشه قطع کن.

داد میزنه : چه مرگته سلوی؟چه مشکلی پیش اومد که نیومدی بعدم اون گوشی بی صاحبتو خاموش کردی؟ واقعا فکر نمیکردم انقدر بچه باشی که بخوای بخاطر یه بحث با من نیای.

متعجب جواب میدم : من به داراب گفتم

شیده هنوز داد میزنه : آره گفتی اما دقیقا عین یه آدم بیشعور فقط به اون بدبخت گفتی مشکل برات پیش اومده

عصبی از اینکه شیده درست حرف نمیزنه میگم:اه شیده داد نزن انقد،آرش رفته دنبال ایلیا و الان برمیگرده نمیتونم زیاد حرف بزنم فقط من نگفتم به داراب مشکل دارم گفتم شوهرم هست و نمیتونم بیام.نگفت؟

شیده بلند تر داد میزنه:احمق به داراب گفتی شوهر داری؟

_آره نگفت؟اصلا چیشد؟شیده بدو الان آرش میاد

_وای چرا انقد خری ؟نخیر نگفت فقط گفت که بش گفتی مشکل برات پیش اومده پولادم از من خواست بهت زنگ بزنم که خاموش بودی بعدم پولاد شمارتو گرفت تمام مدت بهت زنگ زد ،وای سلوی واقعا احمقی حالا میفهمم اون داراب لعنتی چرا وقتی گفتم شماره خونتون رو سیو نکردم بهم پوزخند زد،گند زدی گنددد

آروم جواب میدم : چرا نگفت؟

_ چه میدونم بابا پسره ی بیشعور حتما یه نقشه ای داشته دیگه شایدم چون من اونجا بودم نگفت الان داره میگه پُرش میکنه

نفسم رو بیرون میفرستم : تو کجایی؟شام خوردید؟

_ خونه ی خودمم ، نه بابا چه شامی ؟پیش اونا نگفتم دعوا کردیم و بخاطر من نیومدی گفتم نگرانتم و اومدم ، سلوی؟

_ هوم ؟

_ جلوی آرش گوشیتو روشن نکن این پسره پیام داده شایدم زنگ بزنه باز ، شماره ی خونتم از ترس این که آرش جواب بده ندادم،حواست باشه.

_ پولاد نفهمید شوهر دارم؟

شیده آه میکشه : نه ولی حتما داراب بهش میگه.

_ باشه کاری نداری؟

_ نه فقط...فردا میام پیشت

_ باشه خدافظ

پرده رو کنار میندازم.از پنجره فاصله میگیرم روی مبل میشینم.به موبایلم روی میز نگاه میکنم.تا قبل از اومدنِ آرش شاید بتونم پیام هامو ببینم.با همین فکر دست دراز میکنم گوشیمو بردارم که صدای زنگ آیفون میاد.قبل از بلند شدن کشوی میز رو باز میکنم و موبایلمو داخلش میندازم.

*****

*****

در اتاق بچه ها رو میبندم.به سمت اتاقِ خودمون میرم.تمام منتظر بودم به این ساعت برسم،بچه ها و آرش بخوابن بتونم گوشیمو روشن کنم.

وارد اتاق خودمون میشم،آرش رو تخت دراز کشیده،خم میشم بالشتمو بردارم مچ دستمو میگیره :لازمه هر شب فیلم ببینی؟

لبخند میزنم : خوابم نمیبره.

دستمو به سمت خودش میکشه : منم

تک تک چراغ های قرمزِ مغزم روشن میشن،امشب این نزدیک شدن رو نمیخواستم.امشب که فکرِ مردِ دیگه ای تمام سرمو پُر کرده بود نزدیک شدنِ آرشو نمیخواستم.

روی تخت میشینم،خودمو میزنم به کوچه علی چپ: پس باهم فیلم ببینیم

آرش با صدا میخنده و من فکر میکنم چرا آرش امشب انقدر میخنده.نکنه حس کرده ؟مثل تمام شبایی که من از همیشه مهربون تر رفتار میکردم چون حس کرده بودم کسی هست،کسی که حتما از بهتره و زیباتر و مهربون تر.

اتاق تاریک میشه.هول میشم :آباژورو چرا خاموش کردی ؟

صداش از جایی نزدیک گوشم میاد: هیس

چشمام کم کم صورتشو تو تاریکی تشخیص

میدن : آرش میشه یکم با هم حرف بزنیم؟

لب هاش نرم روی گردنم میشینه و آروم میبوسه.

خودمو جلو میکشم:میخوام حرف بزنیم

دستش روی دهنم میشینه:بعدا حرف میزنیم.

بینیم از هجوم اشک تو چشمام میسوزه.فکر میکنم آیا آرش میفهمید معنی این شعر رو؟آیا حس میکرد خستگی من رو؟دستش تکه تکه لباس هام رو از تنم جدا میکنه و من تنم عریان میشه.مثل تموم شب هایی که نیاز به حرف زدن داشتم و به جای دلم تنها تنم نوازش شد.وقتی که خسته و سیراب از روی تنم بلند میشه،پتو رو تا روی سرم بالا میارم.میل شدیدی به گریه دارم اما توانِ گریه ندارم.از خودم بدم میاد.از این منِ بی عرضه ی خائن بدم میاد.خیلی بدم میاد.

نفس کم میارم.پتو رو کنار میزنم و نگاهش میکنم که بیخیال و راحت خوابیده.از جا بلند میشم و به حموم میرم.زیر دوشِ آب میشینم.بیشتر از نیم ساعت زیرِ دوش آب میشینم و هیچ فکری نمیکنم.

ذهنم خسته اس و روحم بیشتر.

از حموم بیرون میرم و با دیدن آرش که هنوز خوابه از اتاق بیرون میرم.با حوله ی تنم روی مبل میشینم.گوشی موبایلم رو از کشوی میز بیرون میارم.سردم میشه.با یک دست یقه ی حوله رو بهم میچسبونم و با دستِ دیگه موبایلم رو روشن میکنم.چند لحظه بعد از روشن شدنِ پیام ها میرسن.آب دهنمو قورت میدم و بیخیالِ پیام های شیده وارد صفحه ی پیام های پولاد میشم و از اولین پیام میخونم.

"سلوی مشکلِ حادی پیش اومده؟گوشیت چرا خاموشه؟نگرانتم"

"سلوی من نگرانتم"

صدای تپش های قلبم رو میشنوم.گرما جای سرما رو توی تنم میگیره.

" شام امشب بخاطرِ تو بود،باید باهات حرف بزنم سلوی، صبر میکنم گوشیتو روشن کنی."

گوشی تو دستم میلرزه و شماره ی نا آشنایی که حالا میدونم پولاده روی صفحه ی گوشی میوفته.قلبم هُری پایین میریزه.انقدر نگاه میکنم تا صفحه خاموش بشه.

تماسش که قطع میشه سریع براش مینویسم "الان نمیتونم حرف بزنم فردا خودم بهت زنگ میزنم"

پیام رو ارسال میکنم.به محض این که پیامم خونده میشه جواب میده " باشه عزیزم من منتظرت میمونم"

با دستی لرزیده از صفحه ی پیام ها میام بیرون،صداها تو ذهنم شروع به حرف زدن میکنن.از جا بلند میشم و با خودم تکرار میکنم " فردا ... فردا به احتمالات فکر میکنم...الان نمیتونم"

' داراب '

آستینِ پیراهنِ سفیدش را تا زد و خم شد از روی میز سیگارش را برداشت به سمت پنجره رفت.

سیگارش را آتش زد میان لب گذاشت و به خیابانِ تاریک و بدونِ ماشین چشم دوخت.با صدای باز شدنِ در اتاق سربرگرداند و به پولاد که با لبخند غلیظ به سمتش می آمد نگاه کرد.از زمانی که شیده رفته بود پولاد با اخم عمیق و گوشی به دست گوشه ای نشسته بود.چند دقیقه قبل به اتاق خواب رفته بود و حالا با چهره ای شاد و پرانرژی مقابلش ایستاده بود.

چشم هایش را باریک کرد: چیشد؟جواب داد؟

پولاد سیگاری برداشت و یک شانه را به پنجره تکیه داد و رو به رویش ایستاد،در حال روشن کردن سیگار جواب داد: تقریبا.گفت فردا زنگ میزنه الان نمیتونه صحبت کنه.

پُک محکمی به سیگار زد: چرا نمیتونست؟

پولاد شانه بالا انداخت:نمیدونم نپرسیدم.فردا که زنگ بزنه بهش پیشنهاد دوستی میدم.دلم میخواد بیشتر بشناسمش.

به خیابان نگاه کرد:تهش چیه؟

_ خونواده داشتن

بدون برداشتن نگاهش جواب داد:با یه زنِ شوهر دار به خانواده فکر میکنی؟

پولاد یکه خورد،از سکوتش مشخص بود.اجازه داد پولاد سکوت را بشکند.

_سلوی شوهر داره؟

نفهمید چرا اما پلک هایش را یکبار محکم باز و بسته کرد و خیره به چشم های پولاد گفت:نه.یه سوالِ کلی بود.

پولاد نفس راحتی کشید،خم شد سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد:ترسوندیم بابا

به پولاد نگاه کرد.شاید بهتر بود الان لب باز کند اما نمیدانست چرا دلش میخواست ببینید که زن تا کجا پیش میرود.دلش میخواست ببینید این بازی تا کجا ادامه می یابد.

_ رفتی پیش ماه گل جون؟

با صدای پولاد از فکر بیرون آمد:نه نرفتم

_ آرزوم بود مامانِ منم مث ماه گل باشه،همونقدر قوی و آروم.

سیگارش را کنار سیگار پولاد خاموش کرد:مقایسه نکن.

پولاد روی مبل نشست:بعضی وقتا دستِ خودم نیست دیدنش تو آسایشگاه روانی بهم میریزتم.دلم میخواست قوی تر بود.

_ حالش چطوره؟

پولاد دو دست را روی صورتش کشید : بد.مث قبل.دلم میخواد روزی صدبار لعنت کنم پدر بزرگ و عمو و هر بی ناموسی که باعثِ ازدواجش با بابای جاکشم شد

داراب بی حرف سیگار دیگری روشن کرد.

پولاد نگاهش کرد:تو حتما پدر خوبی داشتی؟عکسش رو خونتون دیدم اما هیچوقت درموردش حرف نزدی.

به دو گربه که مقابل درب خانه در حالِ پریدن به یکدیگر بودند نگاه کرد.به ذهنش فشار آورد تا خاطره ای از پدرش به یاد بیاورد اما در ذهنش هیچ چیز جز تصویر معلقِ پدرش با پاهایی که تکان میخوردند نبود.

موبایلش در جیب شلوار لرزید.موبایل را بیرون کشید.پیام از یک شماره ناآشنا بود.

با اخم هایی درهم پیام را خواند" سلام.خوبی؟دلم برات تنگ شده..."

به سه نقطه نگاه کرد و پوزخند زد.خواست گوشی را در جیبش بگذارد که پیام دیگری آمد"ترانم.یادته؟"

تایپ کرد " نه " و سند کرد.

پولاد صدایش زد:کیه عصبانیت کرده؟

شماره را بلاک کرد و موبایل را در جیبش انداخت:یکی از همین جنده های دورم.

پولاد سرش را با افسوس تکان داد : خدا رو خوش نمیاد انقدر راحت روشون برچسب میزنی.

با نگاهِ بی تفاوتِ داراب از جا بلند شد:البته که تو اعتقادی به خدا نداری.چای میخوای؟

سر تکان داد.پولاد به آشپزخانه رفت : سلوی و شیده معماری خوندن.

روی مبل نشست.چشمانش را بست.پولاد ادامه داد:دنبالِ کار میگردن،گفتم بیان شرکت.

چشمانش را باز کرد عصبی جواب داد: تو گوه خوردی.

پولاد بی اهمیت به او ادامه داد:مگه نظری و افخم رو بیرون نکردی؟خب اینام دوتا نیرو دیگه.

_ پای جک و جنده ها رو تو شرکت من باز نکن

پولاد لیوان را روی میز کوبید:اه یکم دهنتو جمع کن دیگه

داراب بیخیال دستش را تکان داد:قولِ کسشر دادی.

پولاد نفسش را بیرون فرستاد:بذار حالا بیان رزومه رو ببین بعد حرف بزن

پایش را روی میز گذاشت:چایی رو بیار

_ داراب منو ضایع نکن من بهشون قول دادم

_چایی نمیاری؟

_ فردا زنگ زد بهش میگم بیان،اوکی؟

چشمانش را کلافه بست.حسِ خوبی به این دو زن نداشت.مخصوصا سلوی.از آدم های مظلوم نما و عوضی بود.زنِ خراب با شوهر و دو بچه فکرِ دوست پسر در سر داشت.دلش میخواست تنبیهش کند.فکر در سرش پررنگ تر شد.باید تنبیهش میکرد اما اول باید میفهمید تا کجا میخواهد پیش برود.

چشم هایش را باز کرد خیره به کفش هایش روی میز گفت : اوکی.

بچه ها رو میذارم پیشِ آرزو و به خونه برمیگردم.بهشون گفته بودم کاری دارم باید انجام بدم و زود برمیگردم تا برای شب خونه رو آماده بکنیم.تولدِ آقاجون بود و من نمیفهمیدم مردِ شصت ساله چه احتیاجی به تولد و سوپرایز کردن داره.

اومده بودم خونه تا به پولاد زنگ بزنم و چقدر از این شرایط بدم می اومد.از این که نمیتونستم با خودم و زندگیم رو راست باشم.از این که دارم شبیه آرش میشم بدم می اومد.

چشمام که امروز باز شد و نگاهم به آرشِ خوابیده کنارم افتاد تردید و دو دلی رو کنار گذاشتم.من نمیتونستم خودخواه باشم.آرش بود.بچه هام بودن.پولاد کی بود؟هیچکس.هیچکس.

وارد خونه میشم و روی کاناپه میشینم.جایی که هر شب میخوابیدم و برای خودم رویا میبافتم.

وارد لیستِ تماس ها میشم و شماره ی سیو نشده ی پولاد رو لمس میکنم.گوشی رو به گوشم میچسبونم.صدای بوق ها که با آرامش و بدون هبر از تشویش و اضطرابِ من پخش میشن دلمو بهم میریزه.آب دهنمو با فشار قورت میدم.من باید میتونستم اینکار رو انجام بدم.صدای سلامِ سرخوشِ پولاد جای بوق ها رو میگیره.

_ سلام،حالتون خوبه؟

صدای باد و ماشین میاد:خوبم عزیزم.تو خوبی؟مشکلت حل شد؟

_ بیرونید؟میخواید من بعدا....

بین حرفم میپره:نه نه راحت باش

_ میخواستم بابت دیشب ازتون عذرخواهی کنم که نتونستم بیام شرمنده شدم وقتی شیده گفت که نمونده.

صدای مهربونش میشینه رو قلبم:من قصدم از دعوت اومدنِ تو و حرف زدن باهات بود.

چشمم پر از اشک میشه: راجع به چی حرف بزنیم؟

تک خنده ای میکنه که قلبم بیشتر تو خودش مچاله میشه:اینجوری که نمیشه،میشه همو ببینیم؟

نفس عمیقی میکشم:میشه من باهاتون راحت حرف بزنم؟

_ حتما.

شالمو با دست میگیرم و از گردنم فاصله میدم:من میدونم راجع به چی قراره صحبت کنید.

پولاد میخنده:واقعا؟

_ من متاهلم.دوتا بچه هم دارم.

ساکت میشه.اشک از چشمم آروم پایین میریزه.

با صدایی ناباور میگه:شوخی نمیکنی؟

گوشی رو از گوشم برمیدارم.کف دستم رو روی دهنم فشار میدم.نباید گریه کنم.الان وقت گریه نیست.نفس عمیقی میکشم گوشی رو دوباره به گوشم میچسبونم:نه شوخی نمیکنم.باید زودتر میگفتم اما خب موقعیتش پیش نیومد.ازتون معذرت میخوام که با سکوتم باعث شدم...

حرفمو قطع میکنه:این چه حرفیه سلوی؟من از تو عذر میخوام باور کن اصلا نفهمیده بودم وگرنه جسارت نمیکردم

غم بیشتر روی قلبم میشینه.ناراحت نشد؟یعنی اصلا براش مهم نبود که من رو بدست نیاورده از دست داد؟پس چرا من ناراحتم؟چرا من دارم گریه میکنم؟

صداش به خودم میارتم:دختر یا پسر؟

بینیم رو بالا میکشم:یه دختر یه...

_ گریه میکنی؟

با پشت دست اشک رو پاک میکنم،صدام میلرزه:من....میشه بعدا بهتون زنگ...

از خدا خواسته میگه:حتما سلوی جان هر زمان که حالت بهتر بود باهم صحبت میکنیم.

منتظر خداحافظیم نمیمونه و تماس رو قطع میکنه.گوشی رو از گوشم پایین میارم و دو دستم رو روی صورتم میذارم با صدای بلند گریه میکنم.

نمیدونم بخاطر پولاد دارم اشک میریزم یا خودم.فقط میدونم خستم.فقط میدونم به اندازه ی تمام سال های زندگیم خستم.خسته و درمونده.

بعد از گریه کردن و کمی بهتر شدنِ حالم از خونه بیرون میرم.

به آرزو پیام میدم که سر راه چی باید بگیرم ازم میخواد چند تا دیگه بادکنک و دو نوع شیرینی بگیرم.به شیرینی فروشی میرم و چیزهایی که خواسته بود رو میخرم و به سمت خونه ی پدری آرش راه میوفتم.

پشت چراغ قرمز به صورتم توی آینه ی ماشین نگاه میکنم.بدونِ آرایش با بینی و چشم های خیس.آهی میکشم.حتما عمه و عموی آرش هم بودند.بهتر بود با قیافه ی بهتر برم.نزدیکِ خونه ماشین رو نگه میدارم.از کیف لوازم آرایشم رو برمیدارم.یکمم پنکک و ریمل میزنم و بعد از برداشتنِ وسایل از ماشین پیاده میشم.روزهای اول ازدواجم یک بار آرش ازم پرسیده بود چرا اکثرا بدونِ آرایشم و من گفته بودم حوصله ندارم خندیده بود و گفته بود ولی یه زن همیشه باید آرایش کرده باشه بعدم در ادامه گفته بود البته برای شوهرش.بعد از این حرفش تا یک ماه هر روز به خودم میرسیدم و از برقِ چشماش وقتِ دیدنم لذت میبردم اما بعد از مدتی خسته شدم.من برقِ چشمای شوهرم رو با هربار دیدنم میخواستم حتی وقتی بهم ریخته ام و دارم از شلختگی میمیرم.

زنگ در رو میزنم و وارد خونه میشم.

بعد از سلام از آرزو میپرسم:چند نفر رو دعوت کردید؟

جعبه های شیرینی رو از دستم میگیره:هیچکس فقط خودمونیم

سری تکون میدم و ته دلم خدا رو شکر میکنم.

آقاجون همراه پریماه جون به خونه ی یکی از دوستاشون رفتن و قراره شب بیان.

لباسمو عوض میکنم و گوشیمو از کیفم بیرون میکشم.با دیدن صفحه ی خالی از میس کال و پیام آه میکشم.منتظرِ چی بودم؟پیام بده تو رو خدا طلاق بگیر یا من دارم از عشقت میمیرم؟معلومه که گفته گورِ بابات و بیخیال شده.کی منو خواسته؟کی منو میخواد؟هیچکس.

همراه آرزو میز رو میچینم و به حرفاش راجع به همکلاسیاش و اتفاقای بامزه ی مهمونیاش گوش میدم.

آرزو نمیدونه بزرگترین حسرتِ من زندگی الانِ اونه.بزرگترین آرزوم جای اون بودنه.آرزو از دردِ الانِ قلبم خبر نداره و نمیدونه با حرفاش من چه آهی تو دلم میکشم.

زنگ در به صدا درمیاد.ایلیا و آروشا برای باز کردنِ در و رفتن بغلِ آرش پا تند میکنن.

سلام سرسری به آرش میکنم و خودمو مشغولِ چیدن نشون میدم.آقاجون و پریماه جون میرسن.آقاجون وقتی ما و خونه رو میبینه لبخند میزنه و تشکر میکنه.آروشا و ایلیا داد میزنن تولدت مبارک میخونن و آقاجون براشون ذوق میکنه و بغلشون میکنه.ازمون تشکر میکنه و من فکر میکنم باید بیشتر ذوق میکرد و خوشحال میشد.من فکر میکنم چقدر آرش شبیه به آقاجونه.

بعد از خوردن کیک در حالی که آرزو پیش دستیارو جمع میکنه پریماه جون میگه:عروسِ آقای نجم انقدر افسرده بود با دیدنش دلم گرفت.

آقاجون سرِ ایلیا رو بوس میکنه:ساکت بود.

پریماه جون اصرار میکنه:نه ساکت نبود.دلمرده بود انگار.نگاهش بی هیجان بود.شوهرشم آقا و خوبه نمیدونم والا مشکلش چیه.حتی دلش نمیخواست بره خونشون پیش شوهرش.

ناخودآگاه با لحنِ غمگین میگم:حتما عاشقِ شوهرش نیست.

آرزو جواب میده:آره منم همین فکرو میکنم شبِ عروسیشم نرقصید.

پریماه جون رو به آرزو میگه:چه ربطی داره مادر سلوی هم شبِ عروسیش نرقصید پس...

آرش با لحنی عصبی حرفِ مادرشو قطع میکنه:بسه مامان به ما چه مربوطه عروس آقای نجم چه مرگشه؟

آرزو با تعجب میگه:واا چت شد؟

آرش بلند میشه: من میرم تو ماشین بچه هارو آماده کن بیا

بدون این که اهمیتی به صدا زدن های آقاجون و پریماه جون بده از خونه بیرون میره و من ناچار بچه ها رو آماده میکنم بعد از خداحافظی بیرون میرم.میبینم که تکیه زده به ماشین سیگار میکشه.با دیدنمون سیگارش رو روی زمین پرت میکنه و سوار ماشین میشه.بی حرف سوار میشیم،بچه ها انگار متوجه جو سنگین میشن که هر دو ساکت تر از ما میشن.

به خونه میرسیم،بچه ها به اتاق خودشون میرن و من برای عوض کردن لباس به اتاق خودمون میرم.

در شلوارمو عوض میکنم و برای برداشتن تی شرت سرمو داخلِ کمد میبرم.آرش در اتاق رو باز میکنه وارد میشه.لبه ی تخت میشینه و بالا تنه اشو روی تخت رها میکنه.تی شرتمو عوض میکنم.میخوام در کمد رو ببندم که با صدای آرش لحظه صبر میکنم.

_ حق با گلاره بود.

دندونامو رو هم فشار میدم و در کمد رو میکوبم:چرا حق با زنِ سابقت بود؟

بی اهمیت به طعنه ای که زدم جواب میده:تو هیچوقت منو دوست نداشتی.

به کمد تکیه میزنم: توام نداشتی.

_ حداقل انکارش کن.

زبون روی لبم میکشم:با انکارِ من چیزی عوض میشه؟

میخنده:حداقل شک میکنم

تکیه امو برمیدارم: بیهوده اس

_ تو زنِ احمقی هستی که نمیبینی

_ چیو نمیبینم؟نخواستنتو؟زندگی مزخرفمونو؟

چشماشو میبنده:مزخرف نیست.

پر از درد میخندم:زندگیمون مزخرف نبود که خیانت نمیکردی.

_ چقدرم تو از خیانت کردنم ناراحتی!!!

_ ناراحتی که ترکت نکردم؟

دستشو رو پیشونیش میذاره: حتما عروسِ نجم دلش با دوست پسرِ سابقشه که عاشقِ شوهرش نیست.مگه نه؟

یکه میخورم و تعجب خیلی زود جاشو به بغض سنگینی میده : عشق یکبار نیست.اگر شوهرش میخواست حتما میتونست عاشقش کنه.

بدونِ این که منتظرِ جوابش بمونم اتاق رو ترک میکنم و شب رو روی کاناپه به صبح میرسونم.

'داراب'

موبایل را در دستش جابه جا میکند و پوفی از سر بیحوصلگی میکشد:خب الان مگه چی شده؟

صدای غمگین پولاد غمگین تر میشود:میگم شوهر داره.چی قراره بشه بدتر از این؟

به درب خانه ی ماه گل زل میزند،آمده بود اورا ببیند که پولاد زنگ زده و گفته بود سلاله سوهر دارد و حالا داخل ماشین نشسته بود چسناله های پولاد را گوش میکرد.هر بار به دهانش می آمد بگوید"به تخمم" و با دست کشیدن در موهایش جلوی خودش را میگرفت.

نفسش را از راه دهان بیرون فرستاد:رابطه ای که نبوده.بوده؟

پولاد خفه جواب داد:نه اما...هیچی.برو به کار...

میان حرفش پرید:خودتو کوچیک کردی پیشِ زنیکه؟

پولاد عصبی جواب داد:نخیر جلوی سلاله هیچی از حالِ داغونم نشون ندادم،خدافظ

و قبل از این که جوابِ داراب را بشنود تماس را قطع کرد.ب صفحه موبایل نگاه کرد"زنیکه ی جنده رید تو حالِ این پسر"

درب ماشین را باز کرد و همزمان درب خانه ماه گل باز شد،با دستی که روی دستگیره درب ماشین بود از پشت شیشه ماشین به خانه و کسی که خارج میشد نگاه کرد،توقع دیدنِ ماه گل را داشت اما با دیدن دختری که از خانه خارج میشد چشمانش را ریز کرد،دختر یک قدم برداشت و درب خانه را بست.تک تک تصاویر از یک شب خوابیدن با دختر در ذهنش جان گرفت.خیلی زود ترانه را شناخت.بی معطلی از ماشین پیاده شد و با قدم های بلند و محکم به سمت دختر رفت.

ترانه پشت به او بود و میخواست قدم برای رفتن بردارد که از پشت یقه ی پالتواش را چسبید و بی هیچ ملاحظه ای او را به سمت خود برگرداند.

دخترک با دیدن داراب چشمانش گرد شد.

با صدایی آرام که عصبانیتش را نشان نمیداد پرسید:خونه ی مادرِ من چه غلطی میکردی؟

دختر به مِن مِن افتاد و بعد از مکث چند ثانیه گفت:من...من...داشتم رد میشدم از اینجا...خونه ی کسی نبودم.

با دروغی که دخترک گفت کنترلش را از دست داد و پشتِ دستش محکم روی لبِ دختر نشست.ترانه از ضربه ای که خورد یکم قدم عقب رفت.داراب فاصله را پر کرد.شالگردنِ دورِ گردنش را میان مشت گرفت و دختر را جلو کشید.از بین دندان های بهم فشرده اش غرید:به من دروغ نگو.

دست ترانه با لرزشِ شدید روی لبش نشست.لبش میسوخت مانند دلش اما نه دلش بیشتر میسوخت.

کاسه ی چشمش پراز آب شد.مبهوت و ترسیده و دل شکسته به رویایش نگاه میکرد.

داراب بی هیچ رحمی همانطور که شالگردنش را گرفته بود او را به سمت ماشین بُرد.درب ماشین را باز مرد و تقریبا او را روی صندلی پرت کرد.

پشت فرمان نشست.ماشین را روشن کرد و با سرعت از کوچه بیرون رفت.در سرش فقط یک فکر بود و آن این بود که دختر به خانه ماه گل رفته تا از این طریق از او اخاذی کند.احتمالا به ماه گل گفته بود بکارتش را گرفته یا هر حرف احمقانه ای.

به سمتش نگاه انداخت.توانایی کشتنش به بدترین شکل ممکن را داشت.

با صدایی که خشمش را نشان میداد پرسید:خونه ی مادر من چیکار میکردی؟بدون یه کلمه دروغ عین بچه ی آدم میگی فهمیدی؟

به دختر نگاه کرد که دست روی لبش گذاشته بود و با چشم هایی غمگین و خیس نگاهش میکرد.

دختر دستش را پایین آورد با صدای لرزیده گفت:من برای عکاسی رفتم...با دوستم...همسایه ی ماه گل جو...خانومه.من...

ماشین را گوشه ای نگه داشت:به ماه گل که چیزی نگفتی؟

_چی...من نه...بخدا

انگشت اشاره اش را بالا برد:لازم نکرده برای عکاسی و هر کوفتِ دیگه پاتو خونه ی ما بذاری،از اون شب که باهم بودیم ماه گل بویی ببره زنده چالت میکنم. ته و توی رابطه ی تو و اون حرومزاده که اونشب آوردت رو هم درمیارم

اشک روی گونه ی ترانه سرخورد و با صدایی که حالا بیشتر میلرزید گفت:پسر عمومه.خودم خواستم بیام مهمونی که ببینمت.من...من...

داراب پوزخند زد:پسرعموته یا ک*کشت؟

ترانه با چشمانی ناباوار نگاهش کرد.حرفی در دهانش نبود که بگوید حتی فریاد زدن هم از توانش خارج بود.

تنها دست روی دستگیره ی ماشین گذاشت و درب را باز کرد.

داراب تند گفت:حرفایی که گفتم از یادت نمیره که؟

زبان روی لبِ سوزانش کشید و کمی از خون روی لبش را با زبان پاک کرد و جواب داد:نه

_پس دیگه نبینمت.

برای لحظه ای نگاهش کرد.با ته مانده ی توانش لب زد:برات مهم نیست...که چرا خواستم ببینمت؟...چرا برای عکاسی...اومدم...خونه ی شما؟

چشمانش را روی ترانه انداخت:نه مهم نیست.دورِ من پر از دختر و زنای هرزه ایی شبیه به توئه که میخوان بیان زیرم.برو پایین.

ترانه با پاهای سست و بی جان از ماشین پیاده شد.ماشین با سرعت از کنارش عبور کرد.تمام کیک های خوشمزه ای که خانه ی ماه گل خورده بودتا حلقش آمده بود.بی توجه به مردمی که درخیابان بودند روی زمین خم شد و عُق زد.

از کنار دختر که عبور کرد حتی لحظه برنگشت نگاهش کند.به سمت خانه ی ماه گل رفت.با دیدن ماه گل شروع به سوال پرسیدن کرد و آنقدر پرسید تا خیالش راحت شود ترانه حرفی نزده است.

شب که روی کاناپه کنارِ ماه گل نشسته و فیلم تماشا میکرد پولاد پیام داد" سلاله و شیده فردا میان شرکت"

ابرو درهم کشیدو جواب داد"سلاله؟"

جوابِ پولاد کمی با تاخیر آمد"به شیده زنگ زدم گفتم برای کار میتونن بیان نمیخواستم فکر کنن پیشنهاد کار از روی قصد و غرض برای سلاله بوده.شب بخیر"

پیام را خواند و پوزخند روی لبش نشست"چقدرم که نبوده"

موبایل را کنارش گذاشت و به فیلمی که هیچ علاقه ای به آن نداشت چشم دوخت.

در ماشین رو آروم میبندم و شیده در ماشین را محکم میکوبه.پلکام یه لحظه روی هم میپرند.با تعجب نگاهش میکنم:چته الان؟گفتی بیایم اینجا برای کار و اومدم استخدامم شدیم الان چرا سگ شدی؟

شیده این بار میترکه و جیغ میزنه:تو خری یا خودتو زدی به خریت؟با لیسانسِ معماری چرا قبول کردی منشی اون داراب پدرسگ باشی ؟!دارم اونجا خودمو جر میدم چرا عین بدبختا میگی من سابقه کار ندارم؟ها؟؟؟

خنده ام میگیره:مهم این بود سرکار برم و باهم باشیم بعدم من سابقه کار ندارم حوصله ی طرح کشیدنم ندارم.منشی بودن برام بهتره.

با یه فرمونِ ماشینو میگیره با دستِ دیگش محکم تو سرم میکوبه:احمق تو نباید از اون شوهر عقده ایت کمتر باشی

بی حوصله سرمو به پشتی صندلی تکیه میدم:بیخیال شیده الان مگه مهمه من سر باشم یا اون؟شوهرمه دیگه.

شیده تند تند نفس میکشه:وقتی حالتو میبینم از خودم متنفر میشم از خودِ احمقم بیزار میشم که اون شب بهت زنگ زدم بیای مسیح رو با اون جنده که باهاش بود ببینی که الان حال و روزت این باشه که هیچکاری از دستم برنیاد

بغض رو لابه لای کلماتش تشخیص میدم،سعی میکنم آرومش کنم:الان چرا ناراحتی آخه؟میخوای زنگ بزن به داراب بگو نمیام بریم یه جا دیگه برای کار

شیده آروم تر میشه: سلوی من از این ناراحتم که تو شدی یه مُرده.میفهمی؟بابا حتما نباید چالت کنن که بفهمی مُردی.نگات خالیه.میگم بیا بریم دکتر نمیای.آخه احمق از کی داری انتقام میگیری؟تا حرف نزنی تا داد نزنی کسی صداتو نمیشنوه سلوی.آرش نمیشنوه.مامانت، بابات،بچه هات نمیشنون.هیچکس صداتو نمیشنوه.تا کی میخوای اینجوری زندگی کنی؟تا کِی من برات تصمیم بگیرم؟تا کِی آرش بهت دستور بده؟

شالمو صاف میکنم.از پنجره ی ماشین بیرون رو نگاه میکنم.برف ریزی شروع به باریدن میکنه.

لبخند میزنم:کاش یه یه روز برف سنگین بیاد با بچه ها بریم برف بازی.

شیده آهی میکشه:سلوی قبل از مادربودنت تو یه زنی.

نگاهش میکنم:شیده من راضیم.اگر حرف نمیزنم و اعتراض نمیکنم چون راضیم.

پوزخند میزنه:انقدر غریبه نیستم که حرف چشماتو نخونم

_شیده من فقط خستم.

ماشین رو جلوی یه کافه نگه میداره:بیا بریم اینجا بشینیم و حرف بزنیم.باشه؟

به چشماش نگاه میکنم و آهی میکشم.کاش میفهمید دلم نمیخواد از ناراحتیم حرف بزنم.اصلا دیگه حوصله ی حرف زدن از ناراحتیامو ندارم.تعریف کردن چه فایده ای داره وقتی بقیه نمیفهمنت؟

رو صندلی کافه میشینیم.به میزای اطراف نگاه میکنم.دختر و پسر هایی که پشت میز نشستن و سیگار دود میکنن و قهقهه میزنن.من زود پرت شدم از این دنیا بیرون.هنوز وقت داشتم.هموز میتونستم مث این دختر و پسرا زندگی کنم.

دو تا قهوه روی میزمون میذارن.شیده دستشو دور فنجونش حلقه میکنه:با آرش چطورید؟

نگاهمو از میزهای کناری برمیدارم و روی شیده میندازم:مث همیشه.

_سکسم دارید؟

میخندم:عینِ مادرا شدیا.

چشماش غمگین میشن:نگرانتم.

نفس عمیقی میکشم:سه چار شب پیش میخواستم باهاش حرف بزنم به جای حرف زدن مجبورم کرد باهاش بخوابم.

شیده اخم میده:باهاش بخوابی؟منظورت اینه مجبورت کرد بهش بِدی؟

بلند میخندم و سرمو به نشونه ی تایید تکون میدم.شیده قهوه اش رو برمیداره:یادته بعد از کلاس میرفتیم کافه؟

خنده ام تبدیل به لبخند میشه:آره.

میخنده:میشستیم از دادنامون میگفتیم.

لبمو گاز میگیرم:خفه شو،تو حرف میزدی من که کاری نمیکردم اصلا

دهنشو کج میکنه:آره آره عمه ی من رفته بود خونه ی مسیح براش رقصیده بود و تا مرزش رفته.

لبخندم کمرنگ تر میشه و چشمام میسوزه:یادته؟چقدر اون روز که تو کافه رو به روت نشستم خوشبخت بودم.فکر میکردم حالا که مسیح به جسمم این همه نزدیک شده دیگه هیچوقت از هم جدا نمیشیم فکر میکردم اگر من انقدر بهش وابسته شدم حتما اونم.... چقدر احمق بود.

شیده از کیفش پاکت سیگارش رو بیرون میاره و یه نخ سیگار بین لب هاش میذاره روشن میکنه:منم موقع ازدواجم همین فکرو میکردم.باور کن خیلیا الان مثل اون موقع ما فکر میکنن خیلیاشون میان یه روز سر جای ما میشینن میگن چقدر احمق بودم یا میگن چقدر خوش شانس بودم

آهی میکشم:هیچ حسی به مسیح ندارم اما خاطره هامون یادم میوفتن انگار فقط همون برهه از زندگیم من واقعا زندگی کردم

پک محکمی به سیگارش میزنه:از کجا معلوم اگر با مسیح ازدواج کرده بودی خوشبخت بودی؟مگه من با اونی که عاشقش بودم ازدواج کردم خوشبخت شدم سلوی؟

_حس میکنم یکی دوتا بالمو قیچی کرده و جلو چشمام گذاشته.هر روز که بیدار میشم دو تا بال میبنم و آرزوی پرواز.

دستمو بین دستاش میگیره:درستش میکنیم سلوی.ببین باهم میریم سرکار.یکم از زندونی که برای خودت ساختی بیرون میای بعد میریم باله ثبت نام...

حرفشو قطع میکنم:من دیگه اون آدم قبل نیستم.هیچ حسی تو دلم ندارم.هیچ چیز جز حالِ بچه هامو تغییری تو حالم ایجاد نمیکنه

_ میخوای از آرش طلاق بگیری؟

_که بچه هام بزرگ بشن بگن نتونستی زندگیمونو حفظ کنی؟که آرش بچه هامو ازم بگیره؟

_با یه وکیل...

_ نه شیده،نه من نمیخوام طلاق بگیرم.

_ داری از دست میری.

لبخند میزنم:درست میشم.کنار میام.

_ ده سال کنار نیومدی حالا چجوری میخوای کنار بیای؟

_ روزی که گلاره اومد خونمون گفت آرش منو دوست داره این روزا خودمم حس میکنم آرش منو دوست داره اما یه چیز دیگه خیلی آزارم میده.

بغض گلومو میگیره.شیده منتظر نگاهم میکنه.

زبونمو روی لبم میکشم:این که من تمام این سالها جوری با خودم فکر میکردم آرش نمیخوادتم اما الان میفهمم تمام این سال ها اون که شوهرشو دوست نداشته و نخواسته من بودم.

شیده اخم میکند:چرت نگو

بیحال میخندم:باور کن.آرش منو دوست داره اما اون مدلی که من میخوام دوسم نداره.همین.

_ میخوای ادامه بدی؟

دسته ای از موهام که بخاطر پایین گرفتنِ سرم تو صورتم افتاده رو زیر شالم میفرستم:میخوام تلاش کنم دوسش داشته باشم

شیده سرتکون میده:تو همین الانم آرشو دوست داری سلوی اما عاشقش نیستی.دوست داشتن با عاشقی فرق داره.عاشقی هیجان داره و روح داره چیزی که دنبالشی دوست داشتن نیست عاشقیه.

شونه هامو بی تفاوت بالا میندازم:باشه میخوام تلاش کنم عاشقش بشم.

شیده با تاسف نگاهم میکنه:عاشقی اصلا نیاز به تلاش نداره.عاشقی اصلا ازت نمیپرسه تو همه ی این آدمو میپسندی؟نمیپرسه مدلِ دوست داشتن این آدمو قبول میکنی؟عاشقی ازت نمیپرسه که تو موافقت کنی و شروع بشه.عاشقی بی منطقی داره.یهو به خودت میای میبینی غرقِ آدمی شدی که شبیه معیارات نیست.میفهمی؟اگر ده سال نتونستی عاشقش بشی الکی دنبالِ عشق نگرد.عشق خودش میاد.اگر نیومده ینی جاش تو این زندگی نیست.

_این همه زن هستن که بدونِ عشق زندگی میکنن.منم یکیشون بالاخره کنار میام.

شیده غمگین نگاهم میکنه:کاش حسِ قلبیت همین باشه که میگی.

میخندم:از فردا قراره منشی داراب بشم اینو چی میگی شیده خانوم؟

بینیشو چین میده:کثافت عوضی چطور میخوای تحملش کنی؟

_ واقعا نمیدونم.

شیده دوتا بستنی سفارش میده و میگه: فکر میکنم دلیلِ این که منم استخدام کرد این بود که تو قبول کنی منشیش بشی.

_نه فکر میکنم واقعا حس کرد من به دردش نمیخورم اما نخواست ردم کنه

_ در هر صورت میتونی بهش بگی نمیری و منم نمیرم میرم یه شرکت که توام یه کار مرتبط با رسته ات بهت بدن.

سرمو بالا میندازم:همین جا خوبه.من با منشی بودن مشکلی ندم

بستنی هارو پسر جوونی برامون روی میز میذاره.شیده در حالِ برداشتن ظرفش میگه:حس خوبی به داراب ندارم حتی ازش میترسم

قاشقمو برمیدارم و ظرفمو جلو میکشم:چرا؟

نگاهم میکنه:حس میکنم یه آسیبی بهمون میرسونه.نگاهش ترسناکه.

قاشقمو تو بستنی فرو میبرم:بیخیال شیده بستنیت رو بخور انقدر خرافاتی نباش.

*****

سرمو به شیشه ی ماشین تکیه میدم به برف های ریزی که از آسمون میبارن نگاه میکنم.هیچ صدایی جز یه موسیقی آروم و بی کلام تو ماشین نیست.آروشا و ایلیا تو ماشین خوابیدن.امشب براشون شب خوبی بود،از برقِ چشماشون و خنده ی بلندشون میفهمیدم که نقشمو خوب بازی کردم.آرش اومد و رفتیم بیرون و خندیدیم و خوشحال بودیم.حالا نقابم رو داشبورد ماشینه.میتونم با خیالِ راحت آه بکشم.

به آرش نگاه میکنم.یعنی کنارِ من خوشبخته؟

مطمئنم از نگاه تمام آدما من و آرش خوشبختیم.قطعا اگر کسی بشنوه من شوهرمو دوست ندارم محکوم به بی لیاقتی میشم.مردِ کنارِ من کامله.قد بلند و با هیکل ورزیده،پوست تیره،چشم های درشتِ مشکی،لب های زیبا و در کنار این جذابیت موقعیت شغلی عالی،پزشک متخصص داخلی.

من چی بودم؟یه زنِ افسرده و غمگین با کمی شکم و ترک های ریز که یادگارِ بارداریمه.موهای مشکی با تارهای سفید.

لبخند روی لبم میشینه.

_ به چی میخندی؟

با صدای آرش از فکر بیرون میام و بهش نگاه میکنم:هیچی.

ابروشو بالا میندازه:به هیچ لبخند میزنی؟

بحث رو عوض میکنم:فردا میرم سرکار.

تیز نگاهم میکنه:مگه کار پیدا کردی؟

شالم رو درست میکنم: آره.

_ کجا ؟

با دست موهامو زیر شال میفرستم،هول

شدم: یه شرکت.

اخم میکنه:چرا کامل توضیح نمیدی؟اسم شرکت چیه؟با چه عنوانی قراره مشغول به کار بشی؟

از اخمش بیشتر از قبل هول میکنم اما نمیخوام بفهمه:اسم شرکت 'آرا'ست.منم برای طراحی و معماری استخدام شدم.شرکت معتبریه.

چشماشو ریز میکنه:شرکت معتبر کسی که سابقه کار نداره رو استخدام میکنه؟

_ استعدادشو دارم.

پوزخند میزنه و هیچی نمیگه.حرص تو دلم میشینه.با غیض میگم:جز خونه داری و بخشیدنِ خیانتای شوهرم استعداد دیگه ای هم دارم.

_آره متلک خوب میندازی.

مثل خودش پوزخند میزنم:متلک نبود.مستقیم حرفمو زدم.

نفسش رو با صدا بیرون میفرسته:فردا ساعت چند میری؟

از بحث عوض کردنش خوشم میاد.از این که جوابشو دادم و نتونست حرفی بزنه لذت میبرم.احساس قدرت میکنم:هشت.

سرشو تکون میده و هیچی نمیگه.به خونه که میرسیم قبل از اومدنش به اتاق لباسامو عوض میکنم و با بالش و پتو بیرون میرم.در اتاق بچه ها رو میبنده به من و بالش و پتوی تو دستم نگاه میکنه.دندوناش رو روی هم فشار میده اینو از سفت و سخت شدنِ فکش میفهمم.

منتظرم حرفی بزنه تا جوابشو بدم.دلم تجربه ی اون حسِ قدرت توی ماشین رو میخواد.

منتظر نگاهش میکنم.جلو میاد.پاهام میلِ زیادی به عقب نشینی دارن اما سرجام وایمیستم.رو به روم میاد.یه دستشو تو جیبِ شلوارش میبره:که چی اینکارا؟دختر چهارده ساله ای و نامزدتم از اتاق فرار میکنی؟

پتو و بالشت رو بیشتر به خودم میچسبونم:تا چند ماه پیش که مهم نبود کجا میخوابم تو بغلِ یکی دیگه بودی.

خونسرد نگاهم میکنه،جرات بیشتری پیدا میکنم:من هیچوقت برای تو ارزشی نداشتم.تو این اتاق بود و نبودم برات فرقی نمیکرد حالا با این توجه ها منو احمق فرض نکن.تو و تمام مردای مثل تو لیاقت بخشش ندارن الان اگر گلاره بود هنوز نماه به صورتم نمینداختی.

بازومو توی دستش میگیره منو جلو میکشه،به تختِ سینه اش میچسبم،از بین دندونای بهم فشرده اش صداش به گوشم می رسه:بهت خیانت کردم چون زنی که میخوام نیستی سلوی اما متاسفانه ازت دوتا

بچه دارم بخاطر بچه هام تحملت میکنم.نگهت داشتم تا وقتی بزرگ بشن احتیاجی بهت نداشته باشن مث سگ پرتت میکنم بیرون.لیاقتِ معذرت خواهی نداری،هِی خیانت کردی خیانت کردی،خوب کردم فهمیدی؟نگاه به خودت انداختی؟چی داری که دلم بهت خوش باشه افسرده ی بدبخت.کدوم مردی زنی مثل تو میخواد؟حالم بهم میخوره حتی بهت دست بزنم.

به سمت دیوار کنارم هولم میده محکم به دیوار کوبیده میشم .از جلوی چشمم رد میشه به اتاق میره.بغضمو قورت میدم.در اتاق رو محکم میبنده.دستمو دورِ پتو و بالشت محکم میکنم به سمت کاناپه میرم.بالش رو روی کاناپه میذارم.اشکم روی تشک میل میریزه.لبمو گاز میگیرم.اشک بعدی از روی گونه پایین میاد."افسرده ی بدبخت نبودم عوضی تو منو افسرده کردی،تو با کثافت کاریات منو افسرده کردی."روی کاناپه دراز میکشم.پتو رو روی سرم میکشم."چند شب پیش که زورکی هر کاری خواست باهام کرد حالش بهم نمیخورد ازم؟"به پهلو دراز میکشم پاهامو تو شکمم جمع میکنم."مسیح منو میخواد،پولاد منو میخواد،هر مردی منو میخواد"به هق هق می افتم.

*****

صداشو میشنوم که سر میز با آروشا و ایلیا حرف میزنه.چشمامو بسته نگه میدارم.مجبور شده بود خودش بره نون بخره و میز بچینه و بچه ها رو بیدار کنه.دلم پر میزنه برای بغل گرفتن و بوسیدنِ بچه ها اما نمیخوام این قیافه ی داغونم باعث خوشحالیه آرش بشه.نمیخوام بفهمه تمام شب بیدار بودم و عین افسرده های بدبخت گریه کردم.نمیخوام باختمو ببینه.

وقتی در خونه بسته میشه بلند میشم و به ساعت نگاه میکنم.هشت و نیم بود.عوضی.

عمدا بچه هارو دیر برد تا اینجوری انتقام بیدار نشدنم رو ازم بگیره.

صورتمو میشورم.صدای داراب تو ذهنم پخش میشه " ظاهرتون ساده باشه و فراموشتون نشه اینجا یه محیط کاریه سالن مد نیست"

به صورتم تو آیینه نگاه میکنم.چشمام بیش از حد پف کرده و قرمزن،چند مشت دیگه آب سرد روی صورتم میپاشم.

تیپ ساده ی مشکی میزنم.موهامو دو محکم از دو طرف جمع میکنم و پشت سرم میبندم.زیرِ چشمامو کانسیلر میزنم و کمی وازلین نوک انگشتم میزنم و روی لبام میمالم.کیفم رو برمیدارم از با قدم های که بی شباهت به دویدن نیست از خونه بیرون میرم.

به ساختمون شرکت که میرسم صدای تپش های قلبمو میشنوم.به طرز عجیبی از روبه رویی با داراب میترسم.به ساعت نگاه میکنم.نه و نیمه.

سوار آسانسور میشم و طبقه دو رو لمس میکنم.از شدت استرس حتی نگاه دقیقی به ساختمون نمیندازم.زیر لب دعا میکنم داراب منو ضایع نکنه.

از آسانسور پیاده میشم،شرکت خیلی بزرگیه.اتاق ها و درهای شیشه ای جذاب و متفاوتش کرده.به دنبال شیده چشم میچرخونم تو یکی از اتاق ها با پولاد میبینمش،میترسم سمتشون برم و زمان رو بیشتر تلف کنم پس به سمت جایی که اتاق من و داراب هست میرم.اتاق اول که اتاقِ منه خالیه،در شیشه ای رو باز میکنم وارد میشم کیفم رو روی میز میذارم از پشت شیشه نگاهی به داراب که سرشو پایین انداخته و در حالِ نوشتنِ چیزیه میکنم. به سمت اتاق داراب میرم.ضربه ی کوتاهی به در میزنم از پشت شیشه بهم نگاه میکنه و با سر اجازه ی ورودم رو میده..دیدنش پشت میز با اون اخم و چهره ی خشن بیشتر میترسونتم.تمام حرفایی که میخواستم بزنم یادم میره و فقط میگم:سلام.

به صندلیش تکیه میده:ریاضیت ضعیفه؟

متعجب از سوالش میگم:نه

حالت نگاه و نشستنش رو تغییر نمیده:ساعت هشت قرار بود اینجا باشی.

سرمو تکون میدم:بله اما مشکلی برام پیش اومد.سعی میکنم سر ساعت بیام.

منتظرم متلک بندازه اما در کمال تعجب سر تکون میده:یه قهوه برام درست کن.

دستم رو به سمت شالم میبرم:من؟

تاسف تو چشماش میشینه:بلد نیستی؟

تکونی به خودم میدم،دستم رو روی دستگیره میذارم:چرا چرا الان درست میکنم.

منتظر نمیمونم حرف دیگه بزنه در اتاق رو باز میکنم و بیرون میرم.

خودکار را پشت گوشش گذاشت و خم شد پاکت سیگار را از روی میز برداشت.به صندلی تکیه زد و پاهایش را روی میز دراز کرد.کاری که از آن لذت می‌برد و زمان خستگی انجام می‌داد.بارها پولاد تذکر داده بود که دیگر همکاران او را می‌بیند و رفتارش دور از ادب است اما برایش مهم نبود.

هیچوقت حرف دیگران برایش اهمیت نداشت.جوری زندگی می‌کرد که خودش دوست داشت.افکار دیگران ذره‌ای اهمیت نداشت.نخی بیرون کشید.سیگار کشیدن نیز از نظر پولاد یکی دیگر از اشتباهاتش بود.سیگار را روشن کرد و نگاهش را به زنه بیرون از اتاق دوخت.یک ماه از استخدامش در شرکت می‌گذشت.برخلاف آنچه انتظار داشت تلاشی برای حرف زدن و جلب توجه نمی‌کرد.اکثرا مشغول کارش بود و زمانی که بیکار بود به میز چشم می‌دوخت.لباس پوشیدنش ساده بود و همیشه مشکی می‌پوشید.تا به حال ندیده بود آرایش کند.زیبایی آنچنانی نداشت اما اگر کسی نظرش را می‌پرسید می‌گفت از شیده هم زیباتر است.

دندون‌های خرگوشی بامزه‌اش با آن دو چین که زیر چشمش هنگام خنده می‌افتد جذاب بود.

پکی به سیگارش زد.با نگاه حرکات سلوی را دنبال کرد.با گوشی کار می‌کرد و تکه‌ای موی سیاه روی صورتش افتاده بود.دود سیگار را بیرون فرستاد.دسته‌ی مو موج داشت.دست سلوی بالا آمد تکه‌ی مو را داخل مقنعه فرستاد و سرش را به سمت داراب گرفت،نگاهشان از شیشه‌ای که دو اتاق را از هم جدا کرده بود رد شد لحظه‌ای باهم تلاقی کرد اما سلوی اجازه نداد این نگاه طولانی شود.سرش را فورا پایین انداخت و به کیبورد چشم دوخت.داراب نگاهش را نداشت.با خود فکر کرد "چرا ترسید؟"

خاکستر سیگارش پایین ریخت اما متوجه نشد.به دست‌های بدون حلقه که روی دکمه های کیبورد می‌نشستند نگاه کرد"چرا حلقه نداره؟"

با دست از تایپ کشیدن سلوی نگاهش از روی دست‌ها به صورتش رفت و رد نگاهش را دنبال کرد به پولاد رسید که مقابلش ایستاده بود.ابروهایش در هم فرو رفت.چطور متوجه‌ی آمدن پولاد نشده بود؟

سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد.پاهایش را از روی میز برداشت.به سمت سلوی و پولاد نگاه کرد.پولاد حرف میزد و سلوی با لبخند نگاهش می‌کرد.

نگاهش را برداشت و روی برگه‌های مقابلش انداخت.

در این یک ماه بارها شاهد چنین صحنه‌ای شده بود.پولاد به بهانه‌های مختلف به اتاق سلوی میرفت.رفتار پولاد برایش خنده‌دار بود.چطور می‌شد بدون باهم بودن کسی را دوست داشت؟

خودش تا نمی‌شناخت و لمس نمی‌کرد به هیچ‌کس جدی فکر نمی‌کرد.یک‌بار که پولاد با غصه به سلوی زده بود با پوزخند گفته بود خودارضایی کند قطعن نظرش راجع به سلوی عوض خواهد شد.

با آمدن پولاد به اتاقش از فکر بیرون آمد.

نگاهش را از برگه‌ها برداشت به پولاد دوخت:چه عجب دل کَندی.

پولاد روی مبل نشست:چرا بهش نگفته بودی برای مهمونی؟

اخم کرد:کدوم مهمونی؟

پولاد شکلاتی از ظرف روی میز برداشت:برای قرارداد پروژه‌ی صولتی دیگه.

خودکارش را روی میز انداخت و طلبکار به پولاد زل زد.

پولاد خود را بی‌خبر نشان داد:چیه؟مگه تمام کسایی که تو این پروژه سهیمن رو دعوت نکردی؟

سرد و خشک جواب داد:منشی چیکاره‌س تو پروژه؟

پولاد خندید:قرار ملاقات باهاشون رو گذاشت دیگه.

اخم‌های داراب باز نشدند.پولاد خنده‌اش را جمع کرد:خب خونه‌ش روبه‌روی توئه.ضایع بود نگم بهش مخصوصا که شیده هم هست.جون من قاطی نکن.اصلن جون ماه ب...

قبل از این‌که جمله‌اش را تمام کند خودکار را به سمت صورتش پرت کرد.پولاد سرش را با وحشت دزدید و فریاد زد:روانی.

با خونسردی خودکار دیگری برداشت : گمشو بیرون

پولاد از جا بلند شد:داراب چیزی بهش نگیا.من گفتم فردا بیاد.

نیشخند زد:با شوهرش؟

پولاد نگاهشرا دزدید:نه.

خودکار را بین انگشت شصت و سبابه گرفت و به سمت در اشاره کرد:بیرون.

پولاد قبل از رفتن بار دیگر با التماس گفت:مرگ پولاد چیزی بهش نگیا.خیلی زن مظلومیه.با اونا که دیدی خیلی فرق می‌کنه.

با رفتن پولاد بار دیگر نگاهش از شیشه‌ی میانشان رد شد و روی سلوی نشست.با تلفن صحبت می‌کرد و لبخند روی لبش داشت.

به انگشتانی که موبایل را نگه داشته بودند نگاه کرد.لاک نداشتند.صدای پولاد در سرش پیچید" با اونا که دیدی خیلی فرق می‌کنه"

سلوی بی‌هوا سرش را چرخاند و نگاهشان مانند نیم‌ساعت قبل به هم گره خورد.این‌بار سلوی هم تلاشی برای برداشتن نگاهش نمی‌کرد.دهانش نیمه‌باز مانده بود و نگاهش می‌کرد.اخم‌هایش را بیشتر درهم فرو برد«پولاد اشتباه می‌کنه،توام یه زنی هستی مثل تمام اونایی که دیدم»

نگاهش را با غیض از روی سلوی برداشت و گوشی موبایلش را چنگ زد.باید به نیلوفر زنگ میزد امشب به خانه‌اش بیاید،از آخرین رابطه‌اش دوماه می‌گذشت.قفل صفحه‌ی موبایل را باز کرد.با دیدن ناتیفیکش دو تا تماس از دست رفته که از ترانه بود برای زنگ زدن به نیلوفر مردد شد.نیلوفر را زیاد امتحان کرده بود اما ترانه فقط همان یک‌بار.

این چند روز مرتب پیام داده و زنگ زده بود.دیشب نوشته بود دلتنگ آن شب شده و باز هم می‌خواهد تجربه کند.صفحه‌ی پیام های ترانه را باز کرد.لب زیرین را بین دندان گرفت.تصمیم گرفته بود با این دختر کاری نداشته باشد.آخرین پیام ترانه را خواند"فقط می‌خوام با هم باشیم،همین"

بیشتر فکر نکرد و برایش نوشت "امشب می‌تونی بیای؟"

بعد از ارسال پیام گوشی را روی میز رها کرد.باید با آدم جدیدی آشنا می‌شد.نمی‌خواست ترانه با ادامه‌ی این رابطه برایش دردسر شود.با آمدن پیام جدید موبایل را برداشت و پیام ترانه را خواند" آره حتما کی بیام؟"

نوشت " ۱۱"

با صدای "ببخشید"گفتن سلوی نگاهش را از صفحه موبایل روی صورت او سر داد.همانطور که نگاهش روی سلوی بود شاسی کنار گوشی را فشرد.

خشک پرسید:بدون در زدن وارد شدی؟

سلوی لب‌هایش را خیس کرد و به عادت همیشه‌اش دست به مقنعه برد:نه در زدم حواستون نبود ببخشید عجله داشتم منتظر نموندم.

_ چی‌شده؟

یک دست را مشت کرد و با دست دیگر دور مشتش پیچید: پسرم خورده زمین اگر می‌شه زودتر برم.

به چشم‌هایش زل زد.نگران بودند.شبیه چشم‌های مادرش وقتی در مدرسه کتک‌کاری می‌کرد و پشت دفتر مدیر با صورتی زخمی او را میدید.

نگاه از چشم‌هایش برنداشت.سلوی معذب سر پایین انداخت:میشه برم؟

سرش را تکان داد:می‌تونی.

سلوی سرش را بالا گرفت.حلقه‌ی اشک را در چشمانش دید: ممنونم

دست سلوی که برای باز کردن در روی دستگیره نشست بی‌اراده گفت:برای فردا شب منتظرتونم.

سلوی بی‌حواس جواب داد:چشم حتما

و اتاق بیرون رفت.تا زمانی که سلوی وسایلش را جمع بکند از پشت شیشه نگاهش کرد.

مسیر شرکت تا خونه‌ی مامان رو نمی‌فهمم به چه سرعتی و با چه حالی طی می‌کنم فقط وقتی به خودم میام که ایلیا رو با چونه‌ی باند پیچی شده درحالی که بغل بابا نشسته می‌بینم.با دیدنش بغض سنگین شده تو گلوم می‌شکنه و به گریه می‌افتم.با شنیدن صدای گریه‌ی من از بغل بابا بیرون میپره و به سمتم

می‌دوئه.روی زانوهام میشینم و تو بغل می‌گیرمش.گونه‌اش روی شونه‌م میشینه.با گریه به حرف میام:چرا مواظب نیستی پسرم؟چرا انقدر بازیگوشی آخه؟چیزیت میشد من چی‌کار می‌کردم

مامان ایلیا رو از بغلم بیرون میکشه:عه چیزی نشده که.بچه‌اس مامان جان.اینجوری بدتر میترسونیش.پاشو برو صورتت رو بشور.

دستم رو دراز میکنم دست ایلیا رو میگیرم:درد داری مامان؟

_نه فقط همون موقع درد داشتم.الان خوبم.

از این‌که دهنش رو کم باز میکرد و با احتیاط حرف میزد باز گریه‌م می‌گیره.اگر من خونه بودم شاید اینجوری نمی‌شد.با صدای بابا که ایلیا رو صدا میزنه تا کارتونش رو ببینه ایلیا از جلوی چشمم دور می‌شه.نفسمو لرزون بیرون می‌فرستم.مامان دستمو میگیره از زمین بلندم می‌کنه.ترسیدم.خیلی ترسیدم.از همون لحظه که مامان زنگ زد گفت ایلیا خورده زمین و مجبور شدن بدون خبر به من ببرنش بیمارستان و زیر چونه‌ش به خاطر برخوردش به سرامیک خونه چهارتا بخیه خورده تا همین حالا که ایلیا رو تو بغلم گرفتم از ترس لرزیدم.

از روی زمین بلند می‌شم.چونه‌ی مقنعه رو با دو انگشت میگیرم از سرم بیرون می‌کشم.رو به مامان می‌پرسم:آروشا کجاست مامان؟

مامان به سمت آشپزخونه میره:خوابیده عزیزم تو بشین برات آب‌قند بیارم،رنگ به روت نمونده.

پالتوم رو از تنم بیرون می‌کشم و روی مبل میشینم.

به ایلیا نگاه می‌کنم که با لبای نیمه‌باز مشغول فیلم دیدنه.به دردی که امروز کشیده فکر میکنم،به ترسیدنش،به نبودن من و آرش کنارش.چشمام باز پر میشه.دلم می‌خواد چند ساعت گریه کنم.

مامان لیوان آب‌قند رو به سمتم میگیره:بخور.به خیر گذشته دیگه گریه کردن نداره.تو مادرشی باید اینجور وقتا تو دلش رو قرص کنی که نترسه نه این‌که عین بچه خودت گریه کنی.

یه قلپ از آب‌قند رو میخورم.می‌خوام لیوان رو روی میز کنارم بذارم که مامان می‌گه:همشو میخوری سلوی.

آهی می‌کشم و یه قلپ دیگه می‌خورم.به ایلیا نگاه میکنم که داره برای بابا چیزی توضیح میده.باند روی چونه‌ش دلمو مچاله می‌کنه.اشک از چشمم پایین میریزه.

مامان تشر می‌زنه:بس کن دیگه سلوی.آرش خیلی لوست کرده‌ها.

پورخند تلخی رو لبم می‌شینه:جواب آرشو چی بدم حالا.

_ چه جوابی سلوی؟بچه‌اس بازی کرده افتاده.

نفس عمیقی می‌کشم.کاش آرشو میشناختی مامان.

لیوان رو روی میز میذارم در جواب مامان که غر میزنه باز نخوردی زیرلب میگم:نمیتونم میرم یکم بخوابم.

-[ ] ایلیا رو بوس می‌کنم،ازش خواهش می‌کنم بدون شیطنت فقط فیلم نگاه کنه.

-[ ] به اتاق میرم کنار آروشا روی تخت دراز می‌کشم.به سقف زل میزنم.حالا میترسم این اتفاق باعث بشه آرش لج کنه نذاره برم سرکار.کارمو دوست دارم.همین که میشینم به صدای حرف زدن بقیه گوش میدم،خوبه.همین که بهم احترام میذارن،خوبه.همین که دیگه هر روز بعد از رفتن بچه‌ها گریه نمیکنم ،خوبه.

-[ ] فکر می‌کردم حق با شیده باشه و داراب اذیتم کنه اما اینجوری نشد.اون‌قدر که شیده حس می‌کرد ترسناکه نیست.اصلن ترسناک نیست.یه مرده ساکت و اخمو با یه صدای بم و دورگه‌اس.همین.همین‌قدر ساده.

-[ ] آروشا تکون آرومی تو خواب میخوره ،به پهلو می‌چرخم و بغلش می‌کنم.بینیمو به موهاش میچسبونم چشمامو عطرشو عمیق نفس می‌کشم.

*****

_ اونوقت تو کجا بودی سلوی؟

به صورت عصبانی آرش نگاه می‌کنم.سوالی که می‌ترسیدم همین بود.لحظه‌ای که ازش می‌ترسیدم همین بود.طلبکار و عصبی دست زده بود به کمرش رو به روم وایستاده بود می‌پرسید کجا بودی؟

وقتی اومد خونه‌ی مامان و ایلیا رو با چونه‌ی بسته دید،رنگ از روی صورتش رفت.مامان گفت که من نبودم و بردنش بیمارستان،مامان گفت که من نبودم،با دوتا گوشام شنیدم که گفت من خونه نبودم سرکار بودم.آرش ایلیا رو بغل کرده بود و سر تکون داده بود.حالا اومدیم خونه ، منو آورده تو اتاق و میپرسه کجا بودی.میدونه کجا بودم.

بازومو تو دستش می‌گیره و تکونم میده:با توام؟تو کجا بودی وقتی پسرِ من رفته بیمارستان؟

با ناباواری می‌گم:پسر تو؟مگه بچه‌ی من نیست؟سرکار بودم که مامان زنگ زد.

صدام میلرزه:پسر من نیست که طلبکار ازم سوال میپرسی؟من صدبار مُردم تا رسیدم خونه.

اشکم پایین میریزه:همیشه من مقصرم؟اگر من بودم زمین نمی‌خورد؟مگه وقتی دو سالش بود توکنارش بودی اما سرش شکست من بهت گفتم پسرمنو چیکار کردی؟کاش بمیرم راحت....

با کشیده شدنم تو بغلش جمله نصفه‌نیمه میمونه،دستی که بازومو گرفته پشت کمرم میشینه و دست دیگه‌ش پشت سرم،گوش سمت چپم به قفسه‌ی سینه‌اش میچسبه.

صداش دیگه عصبانی نیست:گریه نکن سلوی.خق با توئه،ببخشید.سسسیسسس حق با توئه.من نباید بد حرف میزدم.

قلبم آروم می‌شه.دستام بی‌اجازه از عقلم دور کمرش حلقه می‌شن و چشمامو میبندم.با خودم فکر می‌کنم برای اولین بار آرش انقدر مهربون منو تو آغوشش کشیده و آغوشش برای من هیچ فرقی با آغوش پدر یا مادرم نداره،هیچ حس عاشقانه‌ای از این حرکتش ندارم.

در پاکت شیر رو می‌بندم و تو یخچال می‌ذارم. دو تا لیوان شیر رو میدارم و نی رو درونشون میذارم.به سمت سالن میرم.با دیدنشون روی کاناپه که دهنشون نیمه‌باز مونده و مشغول دیدن کارتونن لبخند روی لبم می‌شینه.به هر دوشون لیوان یه لیوان شیر میدم.هر دوشون با کلی غر زدن و اخم لیوان رو از دستم می‌گیرن.کنارشون میشینم و صبر می‌کنم تا لیوانا خالی بشه.

یاد دیشب میوفتم که آرش تمام شب منو تو آغوشش گرفته بود و صبح زودتر از من بیدار شده بود.یاد حرف زدنمون باهم سر میز و شکستن قهر.

نفس عمیقی می‌کشم.رفتار آرش بهتر شده بود.حتی تو این یه ماه که حرف نمیزدیم هم رفتارش خوب بود.صدای زنگ موبایل از فکر بیرونم می‌کشه.خم می‌شم از روی میز برمیدارم.سلامی به شیده‌ی پشت خط میدم و از جا بلند می‌شم.درحال رفتن به اتاق رو به هر دوشون می‌گم:وقتی برگشتم لیوانا خالی باشه.

شیده می‌خنده:چی داری به خورد طفل‌معصوما میدی؟

وارد اتاق می‌شم:شیر،جفتشون از شیر متنفرن اما براشون لازمه.مجبورم زورکی بهشون بدم.

_ بزرگ‌تر که بشن علاقه‌مند میشن حالا بگو ببینم کی میذاریشون خونه‌ی مامانت؟

تعجب می‌کنم :چرا بذارم خونه‌ی مامانم؟امروز جمعه‌اس.شرکت نیست.

شیده جیغ میزنه: مگه پولاد بهت نگفت برای مهمونی خونه‌ی داراب؟آلزایمر داری یا خوذتو میزنی به اون راه؟

دعوت پولاد یادم میوفته.لبامو رو هم فشار میدم با لحن بیچاره‌ای می‌گم:یادم نبود واقعا.

صدای شیده باز آروم میشه:اشکال نداره حالا زود بچه‌ها رو ببر و آ...

وسط حرفش می‌پرم:نمی‌تونم شیده.ایلیا زمین خورده دیروز چونه‌اش چهارتا بخیه خورده.

ای وایی می‌گه و من ادامه میدم:دلم نمی‌خواد امروز تنهاش بذارم،خودم زنگ میزنم عذر خواهی می‌کنم.

صدای شیده ناراحت میشه:حالش خوبه؟آرش چیزی نگفت بهت؟

نفس عمیقی می‌کشم و روی صندلی میشینم:آره حالش خوبه خدا رو شکر آرشم چیزی نگفت.

_ خب خدا روشکر،توام یه وقت خودتو ناراحت نکنیا برای بچه‌ها پیش میاد.منم تو بچگیم کلی زمین خوردم تازه من دختر بودم ایلیا که دیگه هیچی.دعواشم نکن اصلن.

با انگشت پام روی زمین خطای فرضی می‌کشم:نه بابا چه دعوایی.آرش امشب براش دوچرخه میاره.

شیده "ایولی" می‌گه و ادامه میده:آرش شوهر بدی هم اگر باشه پدر خوبیه خدایی.

پام از حرکت وایمیستن و ابرو بالا میندازم و آروم می‌پرسم:اگر باشه؟!

شیده نمی‌شنوه و بیخیال ادامه میده:سلوی بنظرم زنگ نزن.خونه‌ی داراب روبه‌روتونه دیگه.اینجوری مودبانه‌تره.

_ مهمونی ساعت چنده؟!

+ مهمونی آنچنانی هم نیست البته.دورهمیه بیشتر حالا یه مش...

بی‌حوصله حرفشو قطع می‌کنم:باشه هر چی که هست ساعت چنده؟می‌خوام بدونم کی برم با داراب صحبت کنم خوبه.

چند ثانیه مکث می‌کنه و می‌گه: الان برو دیگه.ساعت پنج و نیمه تا قبل از هفت همه میرسن دیگه.

آهی می‌کشم:باشه.

شیده با هیجان می‌گه:فقط سلوی اگر زود اومدی بهم پیام بده که چی پوشیده منم باهاش ست کنم.

تعجب می‌کنم:با داراب؟

_ آره دیگه خنگ خدا.با داراب.من برم دیگه کلی کار دارم پس یادت نره‌ها اگر زود برگشتی بهم خبر بده لباسو.کاری نداری؟

پوفی می‌کشم:خدافظ

شیده تماس رو قطع می‌کنه.دستی به صورتم می‌کشم.کاش به جای داراب قرار بود از پولاد برای نیومدنم عذرخواهی کنم.داراب منو دچار استرس می‌کرد وقتی چشماش سخت و بدون هیچ نرمشی به چشمام خیره می‌شد حس می‌کردم کار اشتباهی انجام دادم که قراره مواخذه بشم اما پولاد اینجورژ نبود.نی‌نی چشماش از مهربونی برق میزد.همیشه با لبخند صحبت می‌کرد حتی جنس صداش هم مهربون بود.دیگه وقتی جلوم وایمیستاد و حرف میزد قلبم تند نمی‌کوبید و هیجان‌زده نمی‌شدم اما هنوزم وقتی مقابلم می‌ایستاد آرامش داشتم.نمی‌ترسیدم.هول نمی‌شدم.خجالت نمی‌کشیدم و دلم نمی‌خواست از نظرش من زیباترین زن باشم.

به ساعت نگاه می‌کنم.پنج و چهل و یک دقیقه.

دوباره به صورتم تو آینه نگاه می‌کنم.مثل هر روز و همیشه بودم تنها تفاوتم موهای باز روی شونه‌م بود.از جا بلند می‌شم.موهامو از روی شونه عقب میفرستم.شلوار تو خونه‌م رو با شلوار جین روشنی عوض می‌کنم.رویی بافت سیاه رنگم رو می‌پوشم و شال سیاهم رو روی سرم میندازم.از اتاق بیرون میرم.ایلیا و آروشا هنوز در حال تماشای کارتونن و لیوان‌های خالی شیرشون روی میزه.به سمت در میرم و بلند می‌گم:من میرم تا مغازه و زود میام شما کارتونتون رو ببینید.باشه؟

آروشا جواب میده«چشم»

کتونی‌هامو می‌پوشم و در خونه رو باز می‌کنم بیرون میرم.پشت در خونه‌ی داراب مردد میشم.شاید بهتر بود پیام بدم تا خودم بیام.نه زشت میشد وقتی فقط چند قدم با هم فاصله داریم من زنگ بزنم.دستمو بالا می‌برم و قبل از این‌که پشیمون بشم کلید زنگ رو فشار میدم.دستی به شالم می‌کشم و منتظر می‌مونم داراب در رو باز کنه اما در باز نمی‌شه.این پا و اون پا می‌شم.بهتره برم،حتما خونه نیست یا کار داره.

برمی‌گردم و قدمی برمی‌دارم که در باز می‌شه.سریع می‌چرخم.داراب با تی‌شرت مشکی مقابلم می‌ایسته.سریع به خودم میام:سلام

و نگاهم رو پایین میارم،با دیدن دستش که بین چند دستمال خونی گرفته می‌ترسم.دو قدم جلو میرم و به سمت دستش خم می‌شم:ای وای دستتون چی شد؟

تو صداش اثری از درد نیست:ظرف شکست

سرم رو بالا میارم تو چشماش نگاه می‌کنم:شکوندید؟

یه تای ابروشو بالا میندازه:چرا بشکنم؟

هول می‌شم و یک قدم عقب میرم:آخه دستتون اینجوری شده گفتم شاید ظرفی رو اصلن ولش کنید لازمه بریم دکتر؟

دستشو بالا میاره:لازمه ببندمش.

زبونمو روی لبم می‌کشم:تو خونه وسایل دارید؟باند و گاز استریل؟

بی‌خیال شونه بالا می‌ندازه:فکر نمی‌کنم یه چسب می...

اجازه نمیدم جمله‌اش رو تموم کنه:شما برید خونه من وسایل دارم میارم

حرفی نمیزنه و فقط نگاهم می‌کنه.سعی می‌کنم حواسم به نگاه کردنش پرت نشه.به سمت واحد خودمون میرم درو سریع باز می‌کنم وارد میشم.هنوز داراب جلوی در خونه‌ش وایستاده.برای بستن در نمی‌چرخم تا باهاش روبه‌رو بشم.در رو باز رها می‌کنم به آشپزخونه میرم.از جعبه‌ای که آرش تو خونه گذاشته و برای کمک‌های اولیه‌س یه باند و یه گاز استریل به همراه چسب و بتادین برمی‌دارم.

وقتی به در خونه میرسم داراب به داخل خونه رفته و در خونه‌ش رو باز گذاشته.در خونه‌ی خودمو میبندم و به خونه‌ش میرم.از چهارچوب در که می‌گذرم روی مبل نشسته درحال سیگار کشیدن میبینمش.دستمال کاغذی‌های دور دستش هم بیشتر شده و متوجه‌ی اومدنم نیست.در رو میبندم.از صدای بسته شدن در سرشو بلند می‌کنه.

کنارش میرم: اینارو تو خونه داشتیم آوردم اما کاش میرفتید دکتر شاید بخیه بخواد.

دستشو به سمتم دراز می‌کنه: نه بخیه نمی‌خواد.ببندیش کافیه.

دستمال کاغذی‌ها رو از روی دستش برمی‌دارم.آب دهنمو قورت میدم:چجوری اینجوری شد؟

صدایی ازش درنمیاد.سنگینی نگاهش باعث میشه برای شنیدن جواب به صورتش نگاه نکنم.

بتادین رو تو دستم می‌گیرم و با بدبختی به چشم‌هاش نگاه میکنم.خیلی سیاه بود.چشماش تاریک بود.حتی تصویر خودم تو چشماش نبود.هیچی نمیشد از چشماش فهمید.دو تا چاله‌ی سیاه خالی بود.لب زدم :میسوزه یکم.

سرشو تکون میده.نگاهمو به سختی از چشماش می‌گیرم.دستم کمی می‌لرزه.یک دستمو زیر دستش میگیرم.دستش گرم بود.خیلی گرم.نفس عمیقی می‌کشم با دست دیگه‌م بتادین رو روی زخم میریزم.سکوت بینمون معذبم می‌کنه.داراب هم انگار متوجه معذب بودنم می‌شه وسکوت رو می‌شکنه:لیوان شکست موقع جمع کردنش اینجوری شد.

گاز استریل رو باز می‌کنم:خدا رو شکر به خیر گذشت.

گاز استریل رو روی زخمش میذارم و با انگشت نگه میدارم.خودمو جلوتر می‌کشم دستشو روی زانوش میذارم.به خودم فرصت خجالت کشیدن نمیدم.نمیشد دستش رو هوا بمونه.میز هم کوتاه بود و از دستش فاصله داشت.با دست دیگه میخوام باند رو باز کنم که دست خودش جلو میاد و با دو انگشت گاز رو نگه میداره.دست دیگه‌م رو هم برمیدارم و باند رو باز می‌کنم.

_ چی‌کارم داشتی؟

دستم از باز کردن باند لحظه‌ای فارغ می‌شه:من؟

به سر به در خونه‌ش اشاره میزنه و میگه:اومده بودی دم در.

ابروهامو بالا میندازم:آهاا

یه سر باند رو روی گاز میذارم:اومده بودم برای این که امشب نمی‌تونم بیام ازتون عذرخواهی کنم.

یه دور باند رو دور دستش می‌پیچم:راستش پسرم دیروز زمین خورده و زیر چونه‌ش بخیه خورده برای همین ترجیح میدم امروز که شرکت نیست پیش بچه‌هام باشم.

چسب روی انتهای باند میزنم و به صورت داراب نگاه می‌کنم:الان که بستم اما اگر باز خونریزی کرد برید دکتر.

_ چرا حلقه نمیندازی؟

از سوال بی‌ربطش شوکه می‌شم.بی‌حرف نگاهش می‌کنم.دست زخمیش رو با دست دیگه‌ش می‌گیره و خیره تو چشمام می‌گه:ممنون

لبخند بی رنگ و مصنوعی‌ای روی لب می‌شونم،بدون جواب به سوالش و جواب به تشکرش از جا بلند می‌شم: من میرم دیگه.ببخشید مزاحم شدم.شب خو...

بین حرفم می‌پره:تو لباس عوض کردن به مشکل می‌خورم؟

چند ثانیه برای فکر به دومین سوال بی‌ربطش سکوت میکنم و بعد جواب میدم:اگر چپ دستید آره یکم مشکله.

لبخند کمرنگ و یک‌طرفه‌ای روی لبش میشینه:تو کمکم می‌کنی؟

چشمام گرد میشه:مگه چپ دستید؟

لبخندش پررنگ میشه و حالا میتونم تمسخر رو از لبخندش بفهمم:نه چپ دست نیستم.

پوزخندی روی لبم می‌شینه،سلوی ی بیست ساله درونم بیدار میشه با همون پوزخند جوابشو :پس نیاز به کمکم ندارید.

دیگه اجازه نمیدم حرف بزنه و با قدم های بلد از خونه‌ش بیرون میرم.در رو که میبندم دستم روی قلبم میشینه.تند تند می‌کوبید اما نه از هیجان،از ترس از ترس و عصبانیت.

مقابل مهدوی ایستاده بود اما چیزی از حرف‌هایش متوجه نمی‌شد،سرش درد می‌کرد و این دورهمی بنظرش زیادی خسته کننده بود.تعدادشان به ده نفر میرسید.جز شیده و دو خانوم دیگر بقیه همه مرد بودند.هیچکدام از سه زنی که در سالن بودند را نمی‌پسندید.خدمتکار با سینی کنارشان ایستاد.میان صحبت‌های مهدوی ببخشیدی گفت و با برداشتن لیوانی ویسکی از او دور شد.

مهدوی بیخیال به رفتنش مبلی برای نشستن انتخاب مرد و به سمتش رفت.بعد از پنج‌سال شراکت با دراب اخلاق او کاملا دستش آمده بود.می‌دانست این مرد خودخواه‌تر از آن است مه برای دیگران در کنار ناراحتی خودش ارزش قائل شود.هیچوقت خودش را با در نظر گرفتن ناراحتی دیگران مجبور به کاری نمی‌کرد.به دراب نگاه کرد که شانه‌اش را به پنجره تکیه زده و دیگران را نگاه میکرد.لبخندی روی لبش نشست.این مرد با وجود تمام خودخواهی‌ها و رفتار گاهی بی‌ادبانه‌اش موفق بود.هم در کار و هم زندگی همین او را محترم می‌کرد.

تکیه‌زده به پنجره به تکان‌های ریزی که زن‌ها میخوردند نگاه کرد.از دیدن هیکلاش بینی چین داد.نمی‌فهمید چرا تمام زن‌های اطرافش سینه‌ها باسن بزرگ داشتن،دلش موجودی ظریف می‌خواست.ترانه‌هم درشت بود.یاد دیشب افتاد.ترانه بعد از رابطه مدام پرسیدن بود چطور بوده؟راضی‌اش کرده؟و او سرش داد کشیده بود.خوشش از این سوال نمی‌آمد آن هم بعد از رابطه که تنها دلش سکوت می‌خواست.ترانه بغض کرده عذرخواهی کرده بود و خودش سردرد گرفته بود.سعی کرده بود بی‌توجه باشد اما نتوانسته بود،ناچار به درآغوش گرفتنش شده بود.صبح قبل از رفتن به ترانه گفته بود آخرین‌بار بوده اما ترانه با لبخند گفته بود«سری پیش هم همینو گفتی».

ترانه زنی نبود که بپسندد.از تمام زن‌های اطرافش خسته شده بود.دلش آدم جدیدی می‌خواست.آدمی که ناخن‌های دستش کوتاه باشد تا کمرش را اذیت نکند و لاغر باشد.پاهای باریک و بلند با باسنی متناسب و سینه‌های کوچک.

قلپی از ویسکی خورد."هیکل سلوی چطور بود؟"

به یادش نمی‌آمد.به او دقت نکرده بود.اولین بار زنی از زیر اسکن نگاهش در رفته بود البته دلیل این جا ماندن به دردنخوری‌اش بود، با خود فکر کرد حتی اگر سلوی هیکل زیبایی داشت به درد او نمی‌خورد چون متاهل بود.

به دست باندپیچی شده‌اش نگاه کرد.با معرفت بود.می‌توانست رهایش کند برود اما مانده بود ودستش را بسته بود.حتی دستش هنگام بستن زخم او لرزیده بود.حتما خجالت می‌کشید شاید هم ادا درآورده بود تا توجه‌ش را جلب کند اما او تشکر هم نکرده بود.قلپی دیگر خورد."اگر امشب آمده بود آرایش می‌کرد؟"دلش نمیخواست او را با آرایش ببیند.اصلن دلش نمی‌خواست او را بدون مقنعه ببیند.بدون مقنعه جذاب بود.موهایش سیاه و بدون رنگ بود.امروز تارهای سفید بین موهایش که پشت کمرش رها شده بودند دیده بود.امروز دلش خواسته بود همگام لبخند زدن سلوی دست زخمی‌اش را جلو ببرد روی دو چین کم عمق زیر چشمش بکشد.صدای پولاد برای هزارمین بار در سرش پیچید"با اونا که دیدی خیلی فرق می‌کنه"

لیوان را در دستش فشرد.درد در دست پیچید اما اهمیت نداد.باید آدم جدیدی پیدا می‌کرد.

از بقیه‌ی دورهمی چیزی نفهمید.تمام سعی‌اش را می‌کرد به زنی که به فاصله‌ی چند قدم در خانه‌ی روبه‌رویی‌اش است فکر نکند.بعد از رفتن تمام مهمان‌ها جز شیده که حالش بد شده و در اتاق استراحت می‌کرد روی کاناپه دراز کشید.مچ دست بسته را روی پیشانی گذاشت و چشم بست.کمی بعد بوی عطری در بینی‌اش پیچید.عطری که امروز هم با خم شدن سلوی به سمتش برای بستن دستش در مشامش پیچیده بود.چشم‌هایش را باز کرد.با دیدن شیده که روی تنش خم شده بود و دست‌اش برای لمس او جلو آمده بود اخم کرد وقصد نشستن کرد.شیده صاف ایستاد و خجالت زده گفت:ببخشید فکر کردم خوابید.

روی مبل نشسته در حال باز کردن اولین دکمه‌ی پیراهنش گفت:نه خواب نبودم.

شیده کنارش روی مبل نشست:ببخشید من نباید الکل مصرف میکردم یکم بی‌جنبه‌ام انگار.

پاکت سیگارش را از روی میز برداشت و تنها به گفتن«خواهش می‌کنم» اکتفا کرد.حوصله‌ی حرف زدن نداشت وگرنه حتما می‌گفت این لحن کشیده و چشم‌های خمار بیشتر از یکم بی‌جنبگی‌ست.

نخی سیگار میان لب‌هایش گذاشت.شیده با خنده گفت:به منم یه دونه میدید؟

بیخیال پاکت سیگار را به سمتش گرفت.شیده نخی بیرون کشید و با فندک او را روشن کرد.پکی به سیگار زد و درحال بیرون فرستادن دودش گفت:خیلی ساکت و مرموذی،آدم دوست داره هی نزدیک بشه تا کشفت کنه تا دلیل سکوتت رو بفهمه.

بی اهمیت به ضمیر دوم شخصی که به کار برد گفت:بی‌حوصلگی.

_ چی؟

_ دلیلش بی‌حوصلگیه.

شیده «آهانی» گفت و باز ادامه داد:دوست دخترت امشب نبود.

بی‌حوصله از سوال‌هایش با لحنی خشک جواب داد:ندارم

از جا بلند شد:ماشین همراهتونه یا براتون آژانس بگیرم؟

شیده سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد:همراهمه.

«پس بااجازه‌ای»گفت و به اتاقش رفت.با دیدن شال شیده روی تخت خم شد آن را برداشت.بوی عطر دوباره زیربینی‌اش زد.شال را به بینی چسباند.بوی گل یاس بود.

در اتاق باز شد.شال را سریع پایین آورد.شیده برای گرفتن شال دست دراز کرد.شال را به دستش سپرد و بی‌اراده گفت:عطرت رو عوض کن.

شیده متعجب پرسید:عطرمو؟

سری تکان داد:عطری که به شالت زدی.

شیده خندید:شال من نیست.راستش قبل از اومدنم رفتم خونه‌ی سلوی و سلوی شالشو بهم داد.

شال را به بینی چسباند و پایین آورد:اما شامه‌ی تو خیلی قویه وگرنه زیاد بوی عطر نمیده.

حرفی نزد.دست لای موهایش فرو برد.شیده قدمی نزدیک شد و به سینه‌اش چسبید.مقابل صورتش گردن کشید و گفت:من عطرمو به گردنم زدم.بوش میاد؟

تمام تن شیده به تنش چسبیده بود.گرمای سینه‌ها و بین پاهایش را هم احساس میکرد.حس‌های مردانه‌اش یکی یکی بیدار شدند.خم شد بینی به گردن شیده چسباند و نفس کشید.لرز بدن شیده را حس کرد.بوی گل یاس را تا ریه‌هایش کشید.خواست خودش را عقب بکشد دست شیده پیراهنش را از پهلو چنگ زد.لبخندی روی لبش نشست.از این که زن‌ها همیشه برای رابطه با اون پیش قدم می‌شدند لذت می‌برد.دست روی دست شیده گذاشت:الان مستی.

شیده گونه‌اش را به گردنش مالید:نیستم،خیلی وقته می‌خوام.

سرش را عقب کشید:من قولی نمی...

دست‌های شیده دو طرف صورتش نشست و لب روی لب‌هایش گذاشت.لب‌هایش را تکان نداد.مردد بود.به شیده بی اعتماد بود.نمی‌خواست روابطش به شرکتش کشیده شود.دست بالا برد تا روی شانه‌های شیده بگذارد و عقب بکشد اما شیده زودتر دست میان پاهایش گذاشت و با لمس آن مقاومتش را درهم شکست.کمر شیده را چنگ زد و خشن او را بوسید.شیده جرات بیشتری یافت و کمربندش را باز کرد.دست زیر زانوهایش برد از روی زمین بلندش کرد.روی تخت رهایش کرد و روی تنش خیمه زد.چیزی در جیب شلوار شیده لرزید.کمی فاصله گرفت.شیده نفس نفس زنان موبایلش را از جیب

بیرون کشید و از روی تخت پایین سر داد.دوباره دست دور گردن داراب حلقه کرد.قبل از چسبیدن لب‌هایشان زیر لب گفت:سلوی‌ست.فردا بهش زنگ میزنم.

این‌بار اسم سلوی هیچ فکری در ذهن دراب ایجاد نکرد.تنها تنها لب‌هایش را سخت میان لب‌های خود گرفتو بادست دیگر لباس‌هایش را از تن بیرون کشید.

برای هفتمین‌بار به شیده زنگ میزنم اما باز هم جواب نمیده.پوست لب پایین رو با استرس بین دندونام می‌گیرم و به تلفن خونه‌ش زنگ میزنم بازم بی‌جواب می‌مونم.موبایل رو روی مبل رها می‌کنم.بلند میشم پشت پنجره وایمیستم و بیرون رو نگاه می‌کنم.ماشین شیده هنوز دم‌در بود.قبل از رفتن قرار بود بیاد اینجا حتی قرار بود شب رو اینجا بمونه تا صبح با هم به شرکت بریم.ساعت یک و نیم بود و ماشین شیده دم‌در بود و دورهمی تموم شده بود و شیده نیومده بود.نیومده بود چون شاید هنوز تو خونه‌ی داراب بود پ اگر اونجا بود با داراب تنها بود چون رفتن پولاد رو از پنجره دیده بودم.پس چرا جوابم رو نمیداد؟چیکار می‌کردن که نمی‌تونست جوابمو بده؟لبخند کج داراب با چشمای سیاه و سردش جلو چشمم میاد.کاش شیده اونجا نباشه.بی‌قرار روی مبل می‌شینم.موبایلم رو برمی‌دارم و یک‌بار دیگه به شیده زنگ میزنم اما باز هم جواب نمیده.احمق!

کاش خونه‌ی داراب نباشه.

برای جلوگیری از فکرهای توی سرم به اینستاگرام میرم،با دیدن پست جدید مسیح حالت نشستنم عوض میشه و صاف میشینم.

یه کلیپ پست کرده،تا لود شدن کلیپ چند ثانیه صبر می‌کنم،کلیپ باز میشه اما صفحه سیاهه،شاسی کنار گوشی رو فشار میدم تا صداش بلند بشه.صدای آرتوش واضح تو گوشم میپیچه اما سیاهی ثابت می‌مونه«آسمان چشم او آیینه‌ی کیست

آن که چون آیینه با من روبه‌رو بود

درد و نفرین،درد و نفرین بر سفر باد

سر نوشت این جدایی دست او بود»

کپشن پست رو می‌خونم«افسوس که امروز تو در آغوش دیگری هستی و من جز از دور نگاه کردنت سهمی از تو ندارم.ای شکسته خاطرِ من،روزگارت شادمان باد».

کامنت‌های پست رو بسته بود.چشمام پر از اشک می‌شه.احمقانه‌اس اما دلم براش می‌سوزه.منم یه روزی تو بیست سالگی با این آهنگ برای خودش گریه کرده بودم و من هم ازش سهمی نداشتم.آهی عمیقی می‌کشم.کاش جرات داشتم همین حالا برم دایرکتش و بنویسم من و هر چیز مربوط به من رو فراموش کن،یه روزی باهم بودیم که خوب بود همه‌چی اما تموم شد،این تموم شدن رو بپذیر و خودتو عذاب نده،اما نمیشد.با هر حرف باعث میشدم اون بیشتر حرف بزنه و من از حرف زدن می‌ترسیدم.

با نزدیک شدن سایه‌ی آرش بدون جلب توجه‌ش دکمه‌ی گرد رو فشار میدم و اینستاگرام بسته می‌شه،انگشت شصتم حیرون رو صفحه میمونه و در نهایت وارد گالریم میشیم.بالای سرم وایمیسته:نمی‌خواب بخوابی؟

گوشی رو پایین میارم:فعلن خوابم نمیاد.

سری تکون میده و کنارم می‌شینه:پس با هم حرف بزنیم.

صفحه‌ی گوشی تاریک میشه:راجع به چی؟

با دست به سمتی از خونه اشاره می‌کنه:زندگیمون.

لب‌هامو روی هم فشار میدم:زندگیمون خوبه.

با دو انگشت دست راستش شقیقه‌اش رو فشار میده:نه دیگه.همو گول نزنیم،ما بچه نیستیم دیگه.

ته دلم از حرف زدنش خالی میشه،نکنه متوجه شده من مسیح رو فالو میکنم؟نکنه کسی بهش گفته من قبل از ازدواج با مسیح دوست بودم؟

لبخند رنگ‌پریده‌ای رو لبم می‌شونم:نمی‌فهمم واقعا.مشکلی داریم؟

خیره نگاهم می‌کنه:من مشکلی ندارم اما تو مشکل داری،از من از شوهرت فرار می‌کنی و تخت خوابت شده این مبل،هر شب درحال گریه‌ای،ماهی دو بسته زاناکس مصرف می‌کنی،بدون این که به من بگی قرص جلوگیری بارداری می‌خوری،رابطه با من اذیتت می‌کنه.

نفس عمیقی می‌کشه:مشکلت چیه؟این زندگی رو نمی‌خوای؟

جواب نمیدم.از این‌که تمام مدت هر چیزی که ازش مخفی کردم رو فهمیده بغض گلومو می‌گیره،می‌ترسم حرف بزنم و به گریه بیوفتم.

_ با توام سلوی؟به زمین نگاه نکن!به من نگاه کن و حرفت رو بزن.می‌خوای جدا بشیم؟برای من دیگه سخت شده تحملاین وضعیت ،چند ماهه دارم بهت نگاه میکنم و هر روز بیشتر از قبل نا امید می‌شم.

نگاهم بالا میاد.

_ اگر قصدت جداییه، جدا میشیم.آخر هفته هم میتونی بیای بچه‌ها رو ببینی.جواب بده؟می‌خوای؟

بوم.ضربه‌شو تو صورتم کوبوند.بچه‌هام،بچه‌هام.خدایا بچه‌هام.تمام بدنم شل میشه.بغضم رو قورت میدم:نه.

_ نمی‌شنوم سلوی.بلند حرفتو بزن.

صدام می‌لرزه:نمی‌خوام جدا بشم.

_ پس مشکلاتت رو حل میکنی،درسته؟

سرمو پایین می‌گیرم.دستامو مشت می‌کنم روی پام میذارم. اشک از چشم روی پام میریزه:درسته.

دستشو جلو میاره دستمو می‌گیره:پس دیگه از من فرار نمی‌کنی و اینجا نمی‌خوابی،دیگغ گریه نمی‌کنی،دیگه رو مبل نمی‌خوابی،دیگه زاناکس مصرف نمی‌کنی،دیگه قرص جلوگیری نمی‌خوری،باشه؟

نگاهش میکنم،اشک روی گونه‌م میریزه:باشه.

دست دیگه‌ش رو جلو میاره اشک روی گونه‌م رو پاک می‌کنه: آفرین،من می‌خوام یه مادر خوب باشی.میدونی مگه نه؟

صدای تیکه‌های قلبم بلند میشه،من مادر بدی بودم؟سرمو تکون میدم.

با صدای سرحالی که می‌گه:خوبه پس حالا به جای گریه برام بخون،مثل اوایل ازدواجمون که هر شب یه آهنگ می‌خوندی.یادته؟

پوزخند میزنم و آرش لبخند برداشت می‌کنه:نخند.امشب یه بار دیگه به همدیگه قول دادیم.

حالا می‌خوام برام بخونی.

میدونم تا نخونم ول نمی‌کنه پس لب میزنم:چی بخونم؟

_ نمیدونم،هر چی دوست داری بخون.

چشمامو می‌بندم و آروم می‌خونم « اومدم شب‌ها رو باور نکنم غصه نذاشت...اومدم غصه رو باور نکنم شب نمیذاشت»

چشمامو باز میکنم و از پشت پرده‌ی اشک نگاهش می‌کنم.چند ماه بود به من نگاه میکرد ومتوجه شده بود.من پنج سال بود اینجوری زندگی می‌کردم.تا قبل از این چند ماه کجا بود؟

«حالا باور بکنم یا که باور نکنم دردی درمون نمی‌شه

کاری آسون نمی‌شه،کوه غصه روی قلبم دیگه ویرون نمی‌شه»

بچه‌هامو آخر هفته‌ها میدیدم؟بچه‌هایی که یه لحظه نبودنشون دیوونه‌م میکرد؟بچه‌هایی که دلیل زنده بودنم بودن؟

«می‌تونست چشمای تو شب‌ها رو روشن بکنه

نذاره غم توی دل انقده شیوون بکنه

توی دل هیچ میدونی غم داره آواز می‌خونه؟

اینو من میدونم و این شب تاریک می‌دونه»

نفسمو با کلافگی بیرون می‌فرستم،موبایل رو روی میز میذارم.

شیده شرکت نیومده بود و از صبح گوشیش خاموش بود.نگرانش بودم و به همون اندازه از دستش عصبانی و ناراحت بودم.دیشب پیام داده بودم که نگرانتم اما جواب نداده بود.

دستی به پیشونیم می‌کشم،چقدر نگرانی من برای همه بی‌اهمیته حتی نظرم هم بی‌اهمیته.کلن من تو زندگی اطرافیانم موجود بی‌اهمیت و بی‌ارزشی هستم.

صبح آرش بهم اطلاع میده ماشینم تو پارکینگ نیست چون صلاح دیده عوضش کنه بدون پرسیدن نظری از من،ایلیا و آروشا جلوی چشم‌های من از باباشون اجازه می‌گیرن برن خونه‌ی مادربزرگشون و باز هم بدون پرسیدن نظر من،حالا هم شیده خاموش کرده بود بدون اهمیت به من.

چشمام پر از اشک می‌شه،پلکمو بیش از حد باز می‌کنم و تو اتاق چشم می‌چرخونم تا از ریختن اشک جلوگیری کنم.

تلفن روی میز زنگ میخوره،با دیدن شماره ۱۰۰ می‌فهمم داراب از اتاقش تماس گرفته،سریع جواب میدم:بفرمایید.

کمی مکث می‌کنه و می‌گه:قهوه بیار.

قبل از این که چیزی بگم گوشیو قطع می‌کنه.شماره‌ای میگیرم و با وصل شدن به آقای قربانی ،آبدارچیه شرکت،سفارش قهوه‌ی داراب رو میدم و گوشی رو روی دستگاه میذارم.

یه بار دیگه به شیده زنگ میزنم اما هنوز خاموشه.نفس عمیقی می‌کشم و با زنگ تلفن مشغول کارم می‌شم.

*****

برای سومین بار در طول روز سنگینی نگاه داراب رو حس می‌کنم و مث دفعه‌های قبلی هول می‌شم و استرس می‌گیرم و نگاهم رو روی میز میندازم.نگاهش حتی از پشت شیشه و کلی فاصله هم گیرا بود.آقای قربانی صدام میزنه.با نفس حبس شده‌م رو بیرون میفرستم و جواب میدم:بله؟

قربانی سینی رو روی میز میذاره:آقای مهندس گفتن شما براشون ببرید.

ابروها با تعجب بالا میپرن:من چرا؟

شونه بالا میندازه و بی‌اهمیت میگه:من نمیدونم خانوم.شما چیزی نمیخوای؟

با لب‌های بهم فشرده سرمو به نشونه‌ی "نه "بالا میندازم.

قربانی میره و جرات پیدا می‌کنم به سمت داراب نگاه کنم.هنوز نگاهم میکرد.نگاهش تنم رو سورن سوزن میکرد.بدم نمیومد اما لذتی هم نمیبرم.هول میشدم و میترسیدم و با قفل شدن نگاهم به نگاهش چیزی در قلبم میلرزید.نه مث لرزیدن‌های از روی عشق و علاقه.یه جور خاص.

نگاهم رو به سختی ازش میگیرم و بلند میشم.سینی رو از روی میز برمیدارم.قدم‌هتمو به سمت اتاق داراب برمیدارم و به لرزش ضعیف پاها و دستم اهمیت نمیدم.

در اتاق رو باز می‌کنم و وارد میشم.بدون هیچ حرفی جلو میرم از توی سینی فنجون قهوه رو بیرون میارم و جلوش میذارم بعد سینی رو پایین میارم و بدون نگاه بهش برمی‌گردم تا به سمت در برم اما داراب با یه کلمه بهم دستور میده:وایسا.

نفسمو حبس میکنم و می‌چرخم:کاری با من دارید؟

دستشو دراز میکنه فنجون قهوه رو نزدیک خودش می‌کشه:مشکلی برات پیش اومده؟

ابروهام باز بالا میپرن:برای من؟

بدون جواب به صندلی تکیه میزنه و مستقیم نگاهم میکنه.استرس تو بدنم میشینه.لبم رو با زبونم خیس می‌کنم:نه مشکلی پیش نیومده.

چشماشو ریز میکنه:برای همین مدام سرت تو گوشیه؟

دستپاچه جواب میدم:نه منظورم اینه مشکل خاصی نیست.

_ پس مشکلی هست!

نمیدونم درسته حقیقت رو بگم یا نه اما تو این لحظه نمی‌تونم دروغ بگم:از شیده بی‌خبرم.دیشب که اومد قرار بود شب بیاد خونه‌ی من اما نیومد.ماشینشم دم در بود اما نیومد.جوابم نداد و هنوزم نمیده.

داراب خیره نگاهم می‌کنه.مجبور می‌شم لبخند زورکی بزنم و بگم:همین.

باز هم نگاهم می‌کنه و چیزی نمی‌گه.بیشتر معذب میشم.این مرد حتی سکوتش هم منو معذب میکرد.

سکوت رو می‌شکنه: شیده دوست خیلی نزدیکته؟

متعجب از سوالش میگم:تقریبا آره چون من دوستی ندارم و بهتره بگم تنها دوست نزدیکمه.

_ چرا؟

گوشه‌ی ابروم به خارش میوفته:چی چرا؟

_ چرا دوستی نداری؟

دستمو دور سینی محکم می‌کنم:بعد از ازدواجم رابطه‌م با اکثر دوستام قطع شد.شیده رو هم بعد از مدت‌ها پیدا کردم.

سرشو تکون میده.دلم میخواد زودتر از اتاق بیرون برم.باید بگم علاوه بر این که معذبم میکنه باعث میشه راحت حرف بزنم چون کم حرفه،وقتی ازم سوال میپرسه بی‌اراده دلم می‌خواد کامل و طولانی جوابشو بدم.

گوشه‌ی ابروم بیشتر میخاره و باعث میشه دستمو بالا بیارم با انگشت سبابه بخارونمش.وقتی دستمو پایین میارم نگاه داراب رومه.نفس عمیقی می‌کشم:میتونم برم؟

_ برای شیده تاکسی گرفتم،سرش درد می‌کرد و دیرتر از بقیه رفت.

_ تاکسی مطمئن بود؟پس چرا خبری به...

حرفمو بی‌حوصله قطع می‌کنه: صبح به من اطلاع داد که نمیاد و ازم خواست به توام بگم.

با همین یه جمله آروم می‌شم.لبخند نرمی روی لبم میشینه اما داراب اخم می‌کنه.بی‌اهمیت به اخمش میگم:خیلی ممنونم.خیالم راحت شد.از دیشب تا همین الان نگرانش بودم.

_ اون از تو بزرگتره نیازی به نگرانی تو نداره و همینطور زرنگ‌تر.

بی‌اهمیت به لحن بدش با تمون لبخند می‌گم:نگرانی دست خود آدم نیست.

همیشه نگران کسایی که دوسشون دارم میشم.حتی شما هم نگران میشید.

_ میتونی بری.

سرمو تکون میدم:چشم.

با گرفتن خبری از شیده حال بهتری پیدا می‌کنم و سر کارم برمی‌گردم.

پیاز رو با چاقو پوست می‌کَنم و پوستش رو توی سینک میندازم.تخته رو از آب‌چکون بر میدارم روی میز میذارم.پیاز رو روی تخته میذارم و شروع به خرد کردنش می‌کنم.صدای مامان دوباره تو سرم پخش میشه«تو کار میخوای چیکار؟خدا رو شکر شوهرت انقدر داره که هر چی می‌خوای برات فراهمه.»

چاقو رو محکم‌تر و تند تر روی پیازها میکوبم و صدای مامان بلندتر میشه«به جای کار کردن سعی کن همش کنارش باشی.اون خونه میاد زنشو سرحال میخواد.اصلا به فکر زندگیت هستی؟یکم خودت رو جمع کن سلوی.از آزادی که شوهرت داده انقدر سواستفاده نکن.»

پوست لبمو با حرص می‌جوام.دستام از حرکت می‌ایستن.تو بارون با لباسای خیس اومده بودم خونه و از مامان خواسته بودم بچه‌ها رو بیاره و مامان بچه‌ها رو با کلی حرف در کنارش برام آورده بود.منو به باد حرف و تحقیر گرفته و بدون شنیدن حرف‌هام رفته بود.احساس می‌کردم در حال خفه‌شدنم.

پیازهای ریز شده رو توی بشقاب خالی می‌کنم.دستامو آب می‌کشم و به پشت شلوارم می مالم تا خشک بشن.

دستمو به کانتر تکیه میدم و سرمو یکم پایین می‌گیرم.زل میزنم به سرامیک زیر پام.به انگشت‌های ساده و بی‌لاکم.صدای مامان باز میدوئه تو سرم«یه نگاه به خودت تو آینه بکن.عین زنای هشتاد ساله شدی.پس‌فردا آرش رفت زن گرفت من بهش حق میدم چون تو زنیت نداری سلوی»

با اومدن آروشا به آشپزخونه نگاهمو از روی زمین برمیدارم:چی میخوای مامان؟

موهای روی شونه‌شو عقب می‌فرسته:آب می‌خوام

لبخند میزنم و به سمت کابینت میرم.لیوانشو برمیدارم و آب درونش میریزم.

خودمو خم می‌کنم تا هم قدش بشم و لیوان رو به دستش میدم:بیا عزیزم

لیوان را میگیره:مرسی مامان.

بدون تغییر تو حالت ایستادنم می‌گم:امروز که خونه‌ی مامانی بودید بابا اومد اونجا؟

لیوانشو که فقط دو جرعه آب خورده از لبش جدا میکنه به سمتم می‌گیره: آره اومد اما گفت بهت نگیم.

لبمو از تو گاز میگیرم.بازدمم رو از راه بینی بیرون میفرستم.لیوان رو از دستش میگیرم.آروشا با استرس می‌گه:به بابا میگی؟

لبخند زوری میزنم:نه مامان.با مامانی حرف زد؟

صداشو پایین میاره:هم مامانی هم آقاجون.رفتن تو اتاق درو هم بستن.

_ شما نشنیدید؟

آروشا میخواد جواب بده اما ایلیا زود خودشو تو آشپزخونه میندازه و می‌گه: من شنیدم بابا داشت میرفت گفت منتظرتونم.

کمرمو صاف می‌کنم.لیوان رو توی سینک میذارم.ایلیا با ناراحتی میگه:چون بابا با مامانی حرف زد اون باهات دعوا کرد؟

به سمت ایلیا میرم:نه عزیزم.مامانا بعضی وقتا بچه‌هاشون رو دعوا می‌کنن.

آروشا به جای ایلیا جواب میده:اما مامانا به بچه‌هاشون نباید فحش بدن.مامانی به تو گفت احمق.

به روی خودم نمیارم چند دقیقه‌ی پیش ازشون میخواستم فضولی کنن و با اخم می‌گم:گوش وایستادن کار زشتیه.اصلا خوشم از این کارتون نیومد.

ایلیا بلند می‌گه:مامانی داد میزد به ما چه.

نفسمو عصبی فوت می‌کنم:باشه حالا برید تکلیفتونو انجام بدید

ایلیا بی حوصله میگه:من می‌خوام فیلم ببینم،گشنه‌مم هست.

_ باشه برو اول تکالیفتو انجام بده

ایلیا میخواد اعتراض کنه که صدامو بالا میبرم:بحث نکن ایلیا.اول تکالیفت.

ایلیا با بغض نگام می‌کنه بی اهمیت دستمو به سمت بیرون آشپزخونه می‌گیرم:جفتتون برید اتاقتون.تکالیفتون که تموم شد حق دارید بیاید بیرون.

با رفتنشون تو اتاق دست به پیشونی داغم می‌کشم.از شدت عصبانیت در حال دق کردنم.باورم نمیشه یه آدم انقدر میتونه وقیح باشه.باورم نمیشه یه مادر بتونه انقدر بی‌انصاف باشه.

از آشپزخونه با عجله بیرون میرم و به درد کمر و دلم اهمیتی نمیدم.موبایلمو از روی میز برمیدارم شماره‌ی مامان رو میگیرم.گوشی رو می‌چسبونم گوشم و با پا روی زمین ضرب می‌گیرم.مادر من بود یا آرش؟خوشحالی من براش مهم بود یا رضایت آرش؟

صداش تو گوش پیچید : بله

از صداش می‌فهمم دلخوره ازم،انگار که من مقصرم اما اهمیت نمیدم.این‌بار اهمیت نمیدم.

_ دستت درد نکنه مامان.خیلی ممنون از لطفت و دلسوزیت.ممنون که چند روز بچه‌های منو تحمل کردی.ممنون که به جای مادر من بودن بیشتر مادرشوهرمی ممنون که هیچوقت برات من و خوشحالیم مهم نبود چه موقعی که دختر بودم و هیچ جایی و هیچ پناهی نداشتم چه حالا که زنم با دوتا بچه بازم هیچ پناهی ندارم بازم تو پناهم نیستی تو مادرم نیستی.هیچوقت نبودی.

بدون این که اجازه بدم حرف بزنه تلفن رو قطع میکنم.به خاطر یه نفس حرف زدنم حالا به نفس نفس می‌افتم.دلم می خواد گریه کنم اما خشم اجازه گریه بهم نمیده.احساس بی‌کسی و بدبختی می‌کنم.یعنی من واقعا هیچکسی رو نداشتم که ازم دفاع کنه؟که حمایتم بکنه؟

قفسه‌ی سینه‌م تنگ میشه.دستمو روش میذارم و سعی می‌کنم نفس عمیق بکشم.

صدای زنگ خونه آیفون بلند میشه.دیدن آرش توی مانیتور خشمم رو بیشتر می‌کنه.کلید آیفون رو فشار میدم و در خونه رو باز می‌کنم.

به دستشویی میرم آب سرد رو باز میکنم و دستمو زیر آب می‌گیرم،مشتمو از آب پر می‌کنم روی صورتم می‌پاشم.

دستم میلرزه.دست نمناکمو روی چشمام می کشم از دستشویی بیرون میرم.با دیدن آرش وبچه‌ها بدون سلام به آشپزخونه میرم.در کابینت رو الکی باز می‌کنم و میبندم و داد میزنم: تکلیفاتونو نوشتید که از اتاق اومدید بیرون؟

ایلیا با ناراحتی جواب میده:اه

به سمت کانتر میرم.دستمو روی کانتر میذارم به سمت سالن خم میشم تا بتونم ببینمشون با صدایی که جیغ مانند بدون نگاه به آرش میگم:چی گفتی؟

آروشا سریع با قدم های بلند با اتاق میره.

ایلیا سرشو پایین میندازه آروم میشه:هیچی نگفتم

با همون سر پایین افتاده به اتاق میره.سرجام برمی‌گردم دستمو به کمرم میزنم.فکر میکنم چی درست کنم؟

صدای در اتاق میاد و بعد همون‌طور که انتظار دارم آرش وارد آشپزخونه میشه.بی‌اهمیت بهش به سمت یه کابینت میرم.درشو باز می کنم.

آرش از پشت سرم می‌گه:چرا سر بچه‌ها داد میزنی؟

به سمتش می‌چرخم.چشمامو میدوزم به چشماش بدون ترس می‌گم:دلم خواست.

چشماش خشمگین میشه:درست جواب منو بده.

پوزخند میزنم:جواب ندم چی میشه؟!میری پیش مامانم فضولی کنی؟

یه دستشو داخل جیب شلوارش فرو میبره:مودب باش.

یه دستمو به کمرم میزنم:مودب باشم؟با تو؟لیاقتشو داری؟

دست محکم به شونه‌م میکوبه:نذار باهات جور دیگه حرف بزنم.

صدام میلرزه:میخوای کتکم بزنی دیگه؟بزن!آدم وحشی مثل تو ازش برمیاد.کم نزدی که.

با عصبانیت جلو میاد،سینه به سینه‌م می‌چسبه:پس دهنتو ببند باز کتک نخوری.

دستام میلرزه.دستمو محکم مشت می‌کنم:من تو سن سی‌ویک سالگی با مدرک لیسانس معماری مجبور شدم منشی یه شرکت بشم.میدونی چرا؟چون تو نذاشتی من هیچ گوهی بشم به خاطر خودت حالا الان باز با وقاحت تمام میری از مامان من میخوای که مانع کار کردنم بشه انقدر که تو حقیر و بد...

به کشیده‌ی محکمی که تو صورتم میخوره حرفم نیمه تموم میمونه.فکمو بین مشتش می‌گیره و از بین دندونای بهم قفل شده‌اش میگه:دوست هرزه ات زبونتو دراز کرده؟

با سختی می‌گم:هرزه مردیه که زن داره چشمش دنبال زنای دیگه‌س.

با دست دیگه‌ش تو دهنم می‌کوبه.خوشم میاد.از این بازی از این عصبانیت از قفسه‌ی سینه‌اش که با حرص بالا و پایین میشه،حالا میفهمه من چی می کشم.

می‌غره:مگه نمی‌گم بهت خفه‌شو؟

گوشه‌ی لبم میسوزه اما اهمیت نمیدم.حالا که کار به اینجا رسیده و حالا که این خشم چند ساله منفجر شده نمیخوام ساکت بمونم.حرف دلمو تو تمام این چند سال به زبون میارم:کاش بچه نداشتیم.کاش هیچوقت به آدمی مثل تو بله نمی‌گفتم.تو لیاقتت زنایی مثل گلاره‌ن زنای کثیفی مثل خودت.

داد میزنه:خفه‌شو

به دادش اهمیت نمیدم:به خاطر بچه‌هام تحملت میکنم.میفهمی آقای دکتر؟فقط به خاطر بچه‌ها..

به سمتم هجوم میاره.موهامو تو مشتش می گیره و سرمو بالا می کشه محکم تو دهنم میکوبه.دستشو بالا میبره تا یه بار دیگه بکوبه اما صدای جیغ و گریه ایلیا و آروشا مانعش میشه.محکم منو به عقب هول میده و از آشپزخونه بیرون میره.روی زمین می‌افتم.ایلیا کنارم میشینه.با گریه دستشو به سمت لبم میاره:مامان لبت...

دستشو تو دستم می‌گیرم.صدای کوبیده شدن محکم در خونه میاد.نگاهم روی خیسی شلوار سفید آروشا که کنار کانتر ایستاده ثابت میمونه.هنوز گریه نمی کنم.

دست خیسمو روی صورت آروشا می‌کشم.نفسش به خاطر گریه‌ی زیاد مقطع بیرون می‌آید.آهی می‌کشم و برای صدمین بار می‌گم:چیزی نشده مامان جان.گریه نکن.

بریده بریده می‌گه:ایلیا فهمید.

از روی زمین بلندش می‌کنم و بغل می‌گیرمش.دستشو دور گرنم حلقه می‌کنه و سرشو می‌چسبونه به شونه‌م.همون‌طور که به اتاق خودم میبرمش با دست دیگه‌م موهاشو ناز می‌کنم و آروم می گم:میدونی ایلیا هم بعضی شبا اینجوری میشه؟اونوقت میاد منو از خواب بیدار می‌کنه و میگه آروشا نفهمه.

روی تخت میذارمش:الان میریم غذا می‌خوریم.امشبم پیش هم می‌خوابیم.باشه؟

دست به چشماش می‌کشه:بابا منم کتک میزنه؟

کنار تخت میشینم:نه عزیزم چرا بزنه؟تو دختر خیلی خوبی هستی.بابا خیلی دوست داره.

اشکاش باز روی صورتش راه میگیرن:توام مامان خیلی خوبی هستی اما بابا کتکت زد.الانم لبت داره خون میاد.

از روی میز کنار تخت دستمالی برمیدارم رو لبم می‌چسبونم.نمیفهمم چی می‌گم و چجوری آروشا رو آروم می‌کنم فقط وقتی خنده رو لب‌هاش میشینه میفهمم موفق بودم.

دستشو تو دستم می‌گیرم از اتاق بیرون میریم.با دیدن ایلیا که روی مبل کز کرده درد تو قلبم میشینه.با دیدن من و آروشا بلند میشه به سمتمون میاد: من مشقامو نوشتم ، گشنمه، پیتزا بگیریم؟

از این که نمی‌خواد ناراحتیشو بهم نشون بده لبخند روی لبم میشینه : باشه عزیزم.

بچه‌ها میشینن جلوی تلویزیون کارتون میبینن و من پشت پنجره وایمیستم.

به تصویر محو خودم تو شیشه‌ی پنجره نگاه می‌کنم.لبم باد کرده.مهم نیست.این‌بار مهم نیست چون منم زدمش.جفتمون درد کشیدیم.

پیتزا رو میارن و با بچه‌ها سر میز میشینم.میلی برای خوردن ندارم اما نمیخوام بچه‌ها رو غمگین‌تر بکنم.ایلیا از حرفای دوستاش می‌گه و میخنده.آروشا هم هیجان چیزی تعریف می‌کنه.جفتشون با صدای بلند میخندن و صدای باز شدن در خونه تو صدای خنده‌هاشون گم میشه.نمیشنون صدای در رو که باز شد من میشنوم ولبخندمو میچسبونم به لبم تا بفهمه من نباختم.

به آشپزخونه که میاد بچه‌ها ساکت می‌شن.به ایلیا نگاه می‌کنم که چشماش با ترس از من روی آرش میره و برمی‌گرده.لبخندم رو روی لب دردناکم نگه میدارم:با مهیار آشتی کردی؟

چشماش روی من وایمیستن و من میبینم استرس کم کم از نگاهش پاک میشه.دهن باز می‌کنه حرف بزنه اما آرش زودتر میگه:بعضی وقتا مسائلی پیش میاد که باعث میشه آدما نتونن به عصبانیت و خشمشون غلبه کنن و رفتاری نشون بدن که بعدا شرمنده بشن مثل همون روز که شما با مهیار تو مدرسه دعوات شده.درسته ایلیا جان؟

ایلیا سرشو پایین میندازه.لبخند از رو لبم پاک میشه.آرش خوب بلد بود خراب کنه و هیچکس بابت این خرابی سرزنشش نکنه.

نفس عمیقی می‌کشم.از جام بلند میشم.میخوام از آشپزخونه بیرون برم اما جلوم وایمیسته.به چشماش نگاه می‌کنم و چشماش ناراحته.نگاهش روی لبم که میشینه شرمنده میشه.قلبم آروم میتپه.از این شرمندگیش خوشحالم.از این نگاه دزدیدن خوشحالم.از ورم لبم خوشحالم.

بی حرف از سر راهم کنار میره و از آشپزخونه بیرون میرم.وارد اتاق خواب میشیم و رو تخت دراز می‌کشم.خیالم راحته که الان با بچه‌ها حرف میزنه و از دلشون بیرون میاره.خیالم راحته که اگر شوهر من اونی نیست که می‌خوام برای بچه‌هام بابای خوبیه.

میدونم شرمندگیش برای من و صورتم نبود،برای بچه‌ها و تصویرش تو ذهن اونا بود.میدونم اما من خوشحالم از دیدن صورت شرمنده‌ش.

موبایلم رو برمیدارم و به شیده پیام میدم ازش میخوام شماره‌ی داراب رو برام بفرسته.ازم سوال میپرسه که چرا و چیکار داری جوابشو نمیدم.

شماره رو که میفرسته وارد صفحه‌ی پیام‌ها میشم و مینویستم«سلام حالتون خوبه؟من سلوام.حالم زیاد خوب نیست.میشه فردا نیام؟»

یه بار دیگه پیام رو میخونم.جمله‌ی آخر به دلم ننشست.جمله‌ی آخر رو پاک می‌کنم و به جای «میشه فردا نیام» مینویسم « فردا نمیام» و پیام رو ارسال می‌کنم.موبایل رو روی سینه‌م میذارم.

سرم رو روی بالشت میذارم و به سقف خیره میشم.دلم نمیخواد با این صورت کسی منو ببینه.کسی دل بسوزونه.گوشی موبایلم روی سینه‌م میلرزه.برمیدارم.پیام از دارابه.دو کلمه نوشته" سلام چرا ؟"

فکر می‌کنم چی چرا؟یه بار دیگه پیامی که براش فرستادم رو میخونم."سلام حالتون خوبه؟من سلوام.حالم زیاد خوب نیست.فردا نمیام."

"سلام چرا؟"

نمیتونه بپرسه چرا نمیای چون گفتم حالم خوب نیست پس این چرا برای حالمه.میپرسه چرا حالم خوب نیست.

مینویسم"مریض شدم"

منتظر می‌مونم جواب بده اما جوابی نمیاد.

آباژور کنار تخت رو خاموش می‌کنم.به پهلو دراز می‌کشم.چشمامو میدوزم به تاریکی.دعوای امشب باز جلوی چشمم زنده میشه.آخرین بار که اینجوری کتک خورده بودم قبل از به دنیا اومدن بچه‌ها بود.یادم نمیاد سر چی بحث کردیم و چرا نتونستم جوابشو بدم فقط یادمه کتک خوردم.خیلی بیشتر از امشب کتک خوردم.مسیح دست بزن نداشت.

وقتی زیاد دعوامون میشد قهر می‌کرد باهام و حرف نمیزد که نشون بده عصبانیه.از قهرای مسیح که تهش با منت کشی خودش تموم میشد رسیدم به جایی که کتک میخوردم و بدون معذرت خواهی می‌بخشم.می‌بخشیدم.

از کجا به کجا رسیدم.دلم نمیخواد اما همیشه این‌جور وقتا یه صدایی تو ذهنم هست که ازم می‌پرسه اگر با مسیح ازدواج می کردی زندگیت چطور بود؟

میدونم هر جوری که بود از الان بهتر بود.در اتاق باز میشه.چشمامو میبندم تا فکر کنه خوابیدم.

قسمت کناری تخت پایین میره.منتظرم کامل دراز بکشه اما چند دقیقه همین‌جوری میشینه.

_ نمیخواستم بزنمت تقصیر خودت بود.

چشمامو بسته نگه میدارم.صداش آرومه:وقتی میخوابی دهنت باز میمونه.روی پهلوی راستت میخوابی دستتم زیر سرت نمیذاری.پتو رو تا روی زانوت بالا می‌کشی.

چشمامو باز می‌کنم اما حرف نمیزنم.

_ یه هفته قبل از این که بیام خواستگاریت یه رابطه‌ی چند ساله رو تموم کرده بودم.نه بد بود نه کم بود.تمومش کردم چون تو راه خونه دلم پیش یکی گیر کرده بود.

نفس عمیقی می‌کشه:وقتی رو به روت نشستم فهمیدم دلت جای دیگه‌س.قید جواب مثبت رو زدم اما جواب تو مثبت بود.نمیدونم چی تو دلت و سرت گذشت تو یه هفته که جواب مثبت به من دادی اما مطمئن بودم دلت با من نیست.هنوزم نیست.

اشک آروم از گوشه‌ی چشمم پایین سر میخوره رو بالشت میوفته.چقدر یه روزی به این حرفا احتیاج داشتم.چقدر دور شدم از اون روزا.

_ نمیخواستم بزنمت.هیچوقت نخواستم.منو عصبی می‌کنی.نمیتونم تحمل کنم باهام مخالفت کنی.نمیتونم تحمل کنم تو روم وایسی و بهم فحش بدی.

پوزخند میزنم.جوری پوزخند میزنم تا صداشو بشنوه.

نفس عمیقی می‌کشه .لب باز می‌کنم حرفی بزنم اما بدون خارج شدن کلمه‌ای دهنم رو میبندم.چیزی ندارم بگم.دیگه حرفی نمونده.ما خیلی وقته حرفی نداریم بزنیم تا اوضاع درست بشه.حرف میزنیم تا خراب‌تر نشه.

سوار ماشین شد و خسته و کلافه از روز پر کار خمیازه‌ای کشید.با نیامدن سلوی دست تنها مانده بود و خودش مجبور شده بود تمام کارهای او را انجام بدهد.امروز باید به ماه‌گل سر میزد و حتی شاید چند روز در خانه‌ی او می‌ماند.سرش به شدت درد می‌کرد.دلش چند روز استراحت می‌خواست.تصمیم گرفت سری به خانه بزند و چند دست لباس بردارد به خانه‌ی ماه‌گل برود.دلش شیرینی و کیک‌های بی‌نظیر ماه‌گل را می‌خواست.

کمربند را بست و ماشین را روشن کرد از پارکینگ شرکت بیرون رفت.فرمان را برای رفتن به سمت راست چرخاند و با دیدن شیده که به سمتش می‌آمد پوفی کشید و پاهایش روی پدال گاز بی‌حرکت ماندند.ماشین را از جایی که ایستاده بود حرکت نداد.

شیده کنار پنجره‌ی سمت شاگرد ماشین ایستاد.شیشه ماشین را پایین زد.

شیده خودش را برای هم قد شدن با پنجره‌ی ماشین خم کرد و درحالی که نفس نفس میزد پرسید:سلام داری میری خونه؟

سلام را بی جواب گذاشت و برای سوالش تنها سری تکان داد.

شیده لب هایش را جلو فرستاد:منم میبری با خودت؟میخوام برم خونه‌ی سلوی.

سرش را تکان داد و زمزمه کرد:سوارشو

شیده در ماشین را باز کرد و کنارش نشست.

ماشین را به حرکت درآورد.

شیده کیفش را عقب ماشین گذاشت: امروز ماشین نیاوردم انقدر ترافیک شدیده که کلافه میشم با ماشین میام و میرم.سلوی هم زنگ زد گفت بیا خونمون دیگه از خداخواسته بیرون منتظرت موندم با هم بریم.

پاکت سیگارش را از روی داشبورد برداشت:بهش بگو میخواد بازی دربیاره سرکار دیگه نیاد.

با پایان جمله نخی سیگار میان لب‌هایش گذاشت.

لحن صدای شیده تغییر کرد:بازی در نیاورده،حالش خوب نبود.

سیگارش را روشن کرد و کام محکمی گرفت.در حال بیرون فرستادن دود سیگار جدی گفت:به من مربوط نمیشه که چرا و چی شد که نیومد.وقتی نیومد وقتی نمیاد کار من با سرعتی که میخوام پیش نمیره.مفهومه؟

شیده با دلخوری گفت:یه روز فقط نیومده اونم مشکل داشت.درک هم چیز بدی نیست.

نگاه تیز و سریعی روی شیده انداخت:مشکل داشت مهمون دعوت نمی‌کرد.

شیده با لحن آرامی جواب داد:از لحاظ روحی اوکی نبود.کلا اوکی نیست.من با سختی راضیش کردم بیاد سرکار.تو سلوی رو اخراج کنی منم میرم.

خاکستر سیگارش را کف ماشین تکاند:برای هر دوتون آرزوی موفقیت می‌کنم.

شیده بی‌توجه به طعنه‌ی داراب ادامه داد:سلوی مسئولیت پذیره.اگر نیومد دلیل داشت.میدونم شاید راضی نباشه که بگم اما با شوهرش مشکل داره.به سختی تونست اجازه‌ی سرکار رفتنش رو بگیره.امروزم اگر نیومد چون دیشب با شوهرش به مشکل خورده بود.

گره اخم هایش را بیش‌تر کرد.اعصابش بیشتر بهم ریخت.پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد.

شیده آهی کشید:من چند سال از سلوی بی‌خبر بودم.بعد از یه مدت طولانی دوباره باهم اوکی شدیم.سلوی بهترین دوستمه.

نیشخند زد:از همین چند سال بی‌خبری مشخصه چقد بهترین دوستت بوده.

_ یه مشکلاتی داشتم.سلوی هم درگیر زندگیش بود.همه‌ی این اتفاقا دست به دست هم دادن تا از هم بی‌خبر بمونیم اما خب من الان هستم.تنهاس نمیذارم.حمایتش می‌کنم.

داخل خیابان پیچید.سیگار را از پنجره بیرون انداخت.به شیده نگاه کرد:حتما تا وقتی مشکل نداشته باشی.

شیده عصبی خندید:حواست هست خیلی طعنه میزنی؟

بیخیال و خونسرد جواب داد:آره حواسم هست.

شیده از جواب خونسرد و بیخیال داراب عصبی تر شد و این کاملا در صدایش مشخص بود:واقعا اصلا خوشم نمیاد کسی بهم تیکه بندازه و مستقیم حرفشو نزنه.

داراب تک خنده‌ای کرد:یعنی مسقیم بگم دوست خوبی نیستی؟

_ تو نمی‌تونی جایی که من بودم رو قضاوت کنی.من خیلی مشکلات داشتم.هر کی دیگه جای من بود همین کارو می‌کرد.

داراب بینی‌اش را چین داد و گفت:انقد گریه زاری نکن حالا.

شیده پوزخند زد:جالبه که فقط از نظرت من دوست خوبی نیستم و منو زیر سوال میبری.قطعا برای از بین رفتن دوستی دو نفر مقصرن نه فقط یک نفر.

داراب لبخند کجی زد:سلوی مظلومه.

شیده ابروهایش را بالا انداخت:سلوی؟! چه صمیمی!

_ نترس،من تو رو می‌کنم فقط.

شیده یکه خورد.باورش نمیشد داراب چنین حرفی را بزند.دست‌هایش از عصبانیت مشت شدند.دلش میخواست فحش بدهد اما دهن باز نکرد.نمی‌خواست باز حرفی بزند و داراب جواب بدتری بدهد.

داراب ماشین را مقابل خانه نگه داشت.شیده درب را باز کرد زودتر از او پیاده شد.داخل آسانسور شیده طاقت نیاورد و رو به داراب گفت:خیلی آدم کثیفی هستی.حالم ازت بهم میخوره.

داراب تک خنده‌ای کرد : قلبم شکست.

آسانسور ایستاد.شیده با عصبانیت از آسانسور بیرون زد.داراب بیخیال از آسانسور رفت.

مقابل خانه‌اش دست در جیب شلوارش فرو برد تا کلید را بیرون بکشد.درب خانه‌ی رو به رو زودتر باز شد.صدای "سلام عزیزم"سلوی و با صدای "سلام خاله" گفتن بچگانه‌ای یکی شد.عمدا برای بیرون کشیدن کلید معطل کرد.

سلوی توجه‌اش جلب شد و سلام کرد.

سرش را برگرداند.

جواب سلام سلوی را داد و به دختر بچه‌ای که موهایش را از دو سمت برداشته بود لبخند زد.

دختربچه سریع گفت:سلام

سرش را کج کرد:سلام عمو.خوبی؟

دختربچه خجالت کشید سرش را به پای سلوی چسباند.صدای سلوی که گفت:«جواب عمو رو بده مامان.»باعث شد نگاهش از روی صورت دختربچه بالا بیاید و روی نیمی از صورت سلوی بشیند.

سلوی سرش را به سمت داراب گرفت و با لبخند گفت:خجالت می‌کشه ازتون.

نگاهش روی صورت سلوی چرخید و روی لب‌های ورم کرده‌اش ثابت ماند.صدای شیده را شنید که میگفت:«من میرم تو خونه»اما نگاهش را از روی لب‌های سلوی برنداشت.کتک خورده بود.دندان‌هایش را روی هم فشرد.

لب‌های سلوی کش آمدند:بفرمایید داخل.ببخشید من همیشه جلوی در شمارو....

حرفش را قطع کرد و با غیض گفت:زنای بدبختی مث تو که حتی اجازه‌ی سرکار رفتنشونم دست شوهرشونه حقشون " دستش را بالا آورد و به صورتش اشاره کرد " همینه.

سلوی خشک شد.لبخند روی لبش ماسید.بی‌اهمیت به نگاه ماتش برگشت و کلیدی که در این چند دقیقه درون مشتش فشرده بود داخل قفل فرو برد و قفل را باز کرد.قدمی به داخل خانه برداشت و با صدای سلوی که میتوانست بغض را از میان کلماتش تشخیص بدهد سرجایش ایستاد.

_ حق با شماست.زنای بدبختی مثل من که از تمام دو دنیا دوتا بچه دارن وابسته به پدرشون و مادری که از نظرش همیشه دخترش مقصره چون زنیت نداره و شوهری که با شنیدن اولین مخالفت و اعتراض دستش رو بلند میکنه لیاقتش این زندگی پر از حقارته.

سرش را برگرداند.نگاهش روی اشکی که از چشم سلوی چکید ماند.سلوی لبخند تلخی روی لبش نشاند:شبتون بخیر.

و بدون این که اجازه بدهد داراب حرفی بزند درب خانه را بست.

داراب چند دقیقه همان‌جا ماند و بعد درب را بست.قدم‌هایش را سنگین برمی‌داشت.احساس مسخره‌ای بود اما برای اولین بار از خودش عصبانی بود.نمیدانست چرا وقتی صورت سلوی را دید نتوانست خودش را کنترل کند.دستی به پیشانی‌اش کشید.اشتباه کرده بود.

در خونه رو میبندم و بدون نگاه به شیده با قدم هایی که حس می‌کنم از شدت ناراحتی می‌لرزند به آشپزخونه میرم.

صدای شیده از پشت سرم میاد:نمیخواد چیزی بیاری تو بشین خودم میارم.

جوابش رو نمیدم.در کابینت رو باز میکنم دو تا لیوان برمیدارم و محکم در کابینت رو میبندم.

از گوشه‌ی چشم شیده رو میبینم که به میز تکیه میده.دو تا لیوان رو روی میز میکوبم.دنبال چای‌ساز می‌گردم.

شیده تکیه‌اش رو برمیداره:چیزی شد سلوی؟چرا عصبی شدی؟

دستمو به کمرم میزنم و به صورتش نگاه می‌کنم:کی به داراب گفت شوهرم اجازه نمیداده سر کار برم؟

مردمک چشماش میچرخن و هول میشه:من...یعنی میدونی بخاطر خودت گفتم.

_ به خاطر من؟

دستشو روی صندلی میذاره:آره گفت اخراجت میکنه و منم گفتم که...

صدامو بالا میبرم:که دلش برام بسوزه؟واقعا تو برای من،برای دوستت همین قدر ارزش قائلی؟

دستشو از روی صندلی برمیداره و به سمت چای‌ساز میزه:به خاطر خودت گ...

بین حرفش می‌پرم:به خاطر من نگفتی شیده.منت سر من نذار.گفتی چون نمیخواستی با اخراج من از اونجا بری گفتی چون میخواستی هم رفیق من باشی و هم نزدیک به داراب شایدم پولاد

کتری رو برمیداره و با آرامش جواب میده:الان اعصابت خرده و منم عصبیم این بحث که چرا گفتم رو بذاریم برای بعد فقط بگو ببینم چیزی بهت گفت؟

نفسمو عصبی بیرون فوت می‌کنم و جوابش رو نمیدم.صندلی پشت میز رو عقب می‌کشم و روش میشینم.شیده در سکوت چایی میریزه و روی میز میذاره وخودش هم رو به روم میشینه.

لیوان چایی من رو به سمتم هوا میده.شاکی نگاهش می‌کنم.آروم میخنده:چیه خب؟

چشمام رو میندازم روی لیوان و بخاری که از روش بلند میشه.

شیده لیوانش رو تو دست میگیره:نمیاد امشب؟

جوابشو نمیدم.هنوز از دستش عصبی و دلخورم اما نمیخوام ناراحتش کنم.نمیخوام با جیغ و داد امشبم مث دیشب خراب کنم.نمیخوام بچه‌ها بترسن.نمیخوام تنها دوستم رو از دست بدم.

_ داراب باهات بد حرف زد؟

نگاهمو به صورتش میندازم:مهمه؟

لیوان چای رو که تا نزدیک لبش برده بود پایین میاره و روی میز می‌کوبه:سلوی زشته این جواب دادنت.من دشمنتم؟بابا گفت اخراجت می‌کنه نخواستم حالا که یه کاری گیر آوردیم جفتمون باز بیکار بشیم بعدم به حرفای این دیوونه اهمیت نده بابا روانیه.

دستمو دور لیوان حلقه می‌کنم:راست گفت.بد میگه اما حرفش درسته.

شیده حرصی میپرسه:اه زهرمار باز رفتی تو فاز غصه.میگم چی گفت؟

نفس عمیقی می‌کشم:کاش میگفتی باهاش میای من درو باز نمی‌کردم با این صورت ببینتم.

شیده کلافه داد میزنه:بابا چی گوه خورد؟

لیوان رو برمیدارم به لبم میچسبونم:درباره‌ش حرف نزن.

شیده می‌خواد باز سوال بپرسه،کف دستمو بالا میارم جلوی صورتش میگیرم:هیچی از داراب و آرش نپرس.امشب آرش نمیاد و چارتایی تنهاییم الان بچه‌ها آماده میشن میریم شهربازی و میخندیم و خوش می‌گذرونیم میایم خونه.خب؟

بی‌حرف نگاهم می‌کنه.جرعه‌ای از چای می‌نوشم.صدای داراب دوباره تو سرم پخش میشه.تصویر چشمای همیشه بی‌تفاوت و بی‌رحمش جلوی چشمام زنده میشه.باید ازش متنفر بودم اما نیستم فقط عصبانی‌ام.

شیده از جا بلند میشه:من میرم بچه‌ها رو آماده کنم توام...

دستمو دور لیوان چای محکم می کنم:اون شب خونه‌ش موندی؟

بی‌حرف نگاهم می‌کنه.لبخند کمرنگی میزنم:نمیخوای به من بگی نگو.نباید میپرسیدم.

سرجاش میشینه و سریع لب باز می‌کنه:زر بیخود نزن.آره خونه‌ش بودم.باهاش خوابیدم.امشبم رید بهم .تو این چند روزم اگر نگفتم چون وقتش پیش نیومد.

می‌خوام بگم وقت که بود.من که دیشب دعوا کردم و وقت نداشتم.ده روز می‌گذره از شب مهمونی و از این ده روز ما هشت روزش رو با هم بودیم.چطور وقت نبود؟وقت بود اما تو نخواستی من بدونم.الان گفتی چون می‌خوای نشون بدی رفیقی که بینمون دیواری نیست اما هیچی نمی‌گم.

از جا بلند می‌شم:من میرم آماده بشم بی‌زحمت به ایلیا و آروشا هم بگو آماده‌بشن.

دکمه‌های پیراهن را بست و با سر انگشت موهایش را به سمت بالا هدایت کرد.شیشه‌ی عطر را از روی میز برداشت درب گرد و بزرگش را باز کرد،کمی عطر کف دست ریخت و روی گردن و صورتش دست کشید. بوی عطر فضای اتاقش را پر کرد.شیشه‌ی عطر را بدون بستن درب روی میز گذاشت و درب را کنارش پرت کرد.درب کشوی میز را باز کرد.در میان ساعت‌هایی که ردیف شده بودند ساعت رولکس با بندهای چرم مشکی را برداشت و دور مچ دست راست بست.دست دراز کرد پاکت سیگارش را برداشت و سیگاری میان لب‌هایش گذاشت و روشنش کرد.قدمی جلو رفت.درب کمد لباس‌ها را باز کرد و بافت مشکی رنگی بیرون کشید.سیگار میان لب‌ها را روی میز گذاشت و بافت را از سر رد کرد.بافت سیاه روی پیراهن سفیدی که آستین‌ها و یقه‌ی سفیدش تضاد را نشان میداد با شلوار جین مشکی‌ای که یکی پاچه‌هایش داخل نیم‌بوت مردانه‌اش رفته بود تیپش را ساخته بود.

سیگار را از روی میز برداشت و خاکسترش را روی زمین تکاند.باید خیلی زود کسی را برای سروسامان بخشیدن به خانه می‌آورد.

از اتاق بیرون رفت.روی کاناپه نشست و پاها را روی میز دراز کرد.موبایل را از گوشه‌ی کاناپه برداشت.

یک پیام جدید از پولاد داشت.پیام ها را باز کرد.

« شیده الان اومد،تنهاست.تو کجایی؟باز مث اون شب نرینید!»

پاهایش را از روی میز برداشت و برای پولاد نوشت«میام» پیام را ارسال کرد.

از جا بلند شد روی میز به دنبال جاسیگاری چشم چرخاند اما نبود.به آشپزخانه رفت و ته‌سیگار را داخل سینک انداخت.لیوان آب نصفه داخل سینک را برداشت و ته مانده‌ی آب داخل لیوان را روی ته‌سیگار ریخت.صدای جیز آرامی که نشان از خاموش شدن سیگار بود بلند شد.لیوان را درون سینک رها کرد و به اتاق رفت.مقابل آینه ایستاد.ده روز بود که سلوی را میدید اما سلوی نگاهش نمی‌کرد.حرف میزد و کفش‌هایش را نگاه می‌کرد.می‌شنید و کفش‌هایش را نگاه می‌کرد.ورم لبش از بین رفته اما سرش پایین بود.ناخن‌هایش لاک نداشتند و مدام با ناخن‌های انگشت دیگر روی انگشتانش می‌کشید.لبخند نمیزد و اخم‌هایش در هم بود.شیده هم حرفی جز کار نمیزد.از بابت شیده راضی بود.از زن‌های گستاخ و بی‌پروایی که خشتکش را برای سکس می‌چسبیدند خوشش نمی‌آمد.زن‌هایی که نمی‌گذاشتند او بخواهد،او جلو بیاید با این که برایش حس لذت وقدرت داشتند دیگر دلش را زده بودند.

حس می‌کرد یک نمایش را با یک موضوع کسل کننده هر شب اجرا می‌کند و جز بازیگر مقابلش همه‌چیز تکراریست.شیده و ترانه و هر زن دیگری که روی تختش خوابیده بودند جز تفاوت های ظاهری شبیه هم بودند.

ادکلن اونتوس‌اش را برداشت و از فاصله‌ی دور به روی لباس‌هایش پاشید.

پولاد بار دیگر برای شام تدارک دیده و از هر سه نفر خواسته بود تا بیایند.از زمانی که پولاد دهن باز کرده و دعوتش کرده بود تا منتظر بود که بداند سلوی هم حضور دارد یا نه حتی خواسته بود پیشنهاد دهد همراه سلوی بیاید اما قدرتی بزرگ‌تر از خواستِ خودش دهانش را بسته بود.

پالتوی مشکی را از روی تخت برداشت و روی دستش انداخت،از اتاق خارج شد.

سوییچ ماشین را همراه موبایلش برداشت و از در خانه بیرون رفت.زمانی که منتظر آسانسور ایستاده بود تا بالا بیاید به درب خانه‌ی سلوی نگاه کرد،دوست داشت همین حالا سلوی در مسیر خانه‌ی پولاد باشد.

زنگ خانه‌ی پولاد را فشرد و درب خیل زود باز شد.

به جای استفاده از آسانسور به سمت پله‌ها رفت.سه طبقه بالا رفتن نیاز به آسانسور نداشت.

با دیدن پولاد مقابل درب خانه بینی چین داد.خواست تشر بزند" صدبار نگفتممنتظر اومدن من جلو در واینستا؟"اما به خاطر آورد امشب جز خودشان دو نفر دیگر بودند.

با پولاد دست داد و سلام کرد و در جواب خوش آمدگویی‌اش فقط سرتکان داد.با کفش وارد خانه شد.با دیدن سلوی که ایستاده و لبخند به لب منتظرش بود حس خوبی بی آن که دلیلش را بداند در تنش نشست.چیزی از این حس خوب را در صورتش نشان نداد.منتظر ماند تا سلوی دستش را دراز کند.سلوی در حال گفتن سلام،حالتون خوبه دستش را دراز کرد و داراب دستش را گرفت.دستش ظریف و کشیده بود.درون دست بزرگش گم شد.جواب سلام و احوال پرسی اش را داد و دست را رها کرد.

با شیده خیلی سرد سلام و احوال‌پرسی کرد و به سمت مبل رفت.روی صندلی تک نفره‌ای نشست.سلوی و شیده روی کاناپه‌ی کنارش نشستند.

نگاهش روی سلوی نشست.بافت مشکی رنگی با جین تیره‌ای پوشیده بود و موهایش را دم‌اسبی بسته بود.

با آمدن پولاد سینی به دست به سالن نگاهش را از روی سلوی برداشت.پولاد سینی را روی میز گذاشت خواست بشیند که دوباره خم شد سینی را برداشت و با خنده گفت : فکر کنم باید به همتون تعارف کنم.

شیده خندید و سلوی گفت : بذارید رو میز برمی‌داریم خودمون.

پولاد به سلوی نگاه کرد:واقعا؟زشت نیست؟

سلوی خندید : نه واقعا زشت نیست.

پولاد فنجان چای هر کس را مقابلش گذاشت و روی مبل نشست.

با لبخندی گفت:اولین بارمه کسی میاد خونه‌م مهمونی.

شیده پرسید:دوستای زیادی نداری یا کلا اهل مهمونی نیستی؟

پولاد جواب داد : درواقع میشه گفت جفتش اما خب سه ماه بیشتر نیست مستقل شدم.

شیده بلند و لوس همراه پولاد خندید.سلوی لبخند زد.

خم شد.فنجان چای را برداشت.دست سلوی ظرف شکلاتی که کنار خودش بود را به سمتش گرفت.صاف نشست و رو به سلوی گفت:تلخ میخورم.

سلوی " آهانی" گفت و ظرف را روی میز گذاشت.

پولاد از داراب پرسید : راستی چرا انقدر دیر اومدی؟

جواب داد : دیر نیومدم.

و جرعه‌ای چای نوشید.

سلوی معذب بود و این را از دست‌هایی که در هم می‌پیچاند فهمید.به پولاد و شیده نگاه کرد که در حال حرف زدن راجع به اخبار دلار بودند،باز نگاه به سمت سلوی چرخاند و نگاهش در دو چشم سیاه افتاد که سریع از او نگاه گرفتند اما داراب نگاهش را برنداشت.خیره و سنگین نگاهش کرد.از پیشانی بلندش پایین آمد،از ابروهای بلند و کمون گذشت به چشم‌های کشیده‌ای که گوشه‌اش را سیاه کرده

بود رسید.چند جرعه‌ی دیگر چای خورد.بینی و لب را رد کرد.گردن بلندی داشت.بافتی که پوشیده بود زیاد تنگ نبود و به تنش نچسبیده بود.به سینه‌هایش نگاه کرد،از بافت فاصله داشتند.با توجه به کمی گشاد بودن سایز حدس زد کوچک بودند.

پولاد بلند گفت:شام بخوریم بچه‌ها؟موافقید؟

سلوی از جا پرید: آره من کمکتون میکنم.

نگاهش تا روی باسن‌اش پایین آمد.شلوار جین‌اش برعکس بافتی که پوشیده بود تنگ بود.باسنی با سایز متوسط اما خوش فرمی داشت.

سلوی به آشپزخانه رفت.پاهای لاغر و کشیده داشت.سلوی از نقطه‌ی دیدش دور شد.خم شد فنجان را روی میز گذاشت.پولاد ببخشیدی گفت و به آشپزخانه رفت تا با کمک سلوی و شیده میز را بچینند.

از جیب شلوارش سیگار بیرون کشید و روشن‌اش کرد.

صدای خنده‌ی شیده و پولاد می‌آمد.صدای حرف زدن و شوخی‌هایشان،صدای درب کابینت‌هایی که باز و بسته میشد،صدای ظروفی که روی میز می‌گذاشتند.

سیگارش تمام شد.ته‌سیگار را در فنجان چای انداخت.

پولاد صدایش زد.به سمت دیگر سالن رفت.پشت میز نشست.شیده روبه‌رویش نشست و سلوی کنار شیده و پولاد کنار خودش.

پولاد به هر سه تعارف می‌کرد تا غذا بکشند و تعارف نکنند.شبیه زن‌هایی که در نوجوانی و جوانی به اجبار ماه‌گل مهمان خانه‌اشان میشد شده بود،همان زن‌ها که به حدی تعارف می‌کردند و اصرا می‌کردند غذا بخوری که اشتهایت را از دست میدادی و فقط برای خفه‌کردنشان خودت را کنترل می‌کردی.

از روی میز دستمال کاغذی برداشت و در گوش‌هایش چپاند.شیده متعجب نگاهش کرد و گفت: چرا دستمال کردی تو گوشات؟

توجه سلوی نیز به سمتش جلب شد و منتظر برای شنیدن جواب نگاهش کرد.نمیدانست صدای شیده آرام است یا آرام می‌شنود اما یکی از دستمال ها را بیرون کشید و در جواب گفت:صدای غذا جویدنِ بقیه اذیتم می کنه.

شیده ابروهایش را بالا فرستاد: چه جالب.

لبخند کجی زد و دوباره دستمال را درون گوش فرو برد و توضیح نداد از زمانی که سر یک جلسه‌ی کاری صاحب پروژه کنار گوشش ملچ و ملوچ کرده و باعث شده بود با مشت توی صورتش بکوبد دستمال در گوش هایش فرو می‌کرد.

صدای ضعیف حرف زدن شیده و پولاد را می‌شنید اما سلوی مثل خودش مشغول غذا خوردن بود و تنها با لبخندی همراهی‌شان می‌کرد وهمین دلیلی بود تا به صداهای ضعیف و نامفهومی که میشنید اهمیتی ندهد.

بعد از شام سر جاهای قبلی‌اشان روی مبل نشستند.

شیده در حال برداشتن شیرینی گفت:داراب تو همیشه انقدر ساکتی؟

پاکت سیگارش را از روی میز برداشت:نه.سیگار که اذیتتون نمی‌کنه؟

بیشتر روی حرفش با سلوی بود زیرا شیده و پولاد هر دو سیگاری بودند.سلوی گفت: من اذیت نمیشم راحت باشید.

شیده لبخندی زد:چقدرم سیگار می‌کشی.

پولاد ادامه داد:الان بهتر شده،دو سال پیش افتضاح‌تر بود.من جای داراب دلم برای ریه‌هاش میسوزه.

شیده پرسید : خیلی وقته دوستید؟ شبیه هم نیستید اصلا.دلیلی داشت دوستیتون؟

داراب زودتر از پولاد جواب داد: تو و دوستت هم شبیه هم نیستید.

شیده حق به جانب جواب داد:تفاوت‌ها باعث جذب آدما سمت همدیگه میشن.

داراب لبخند کجی زد: دلیل دوستی منو و پولاد.

شیده با لبخند گفت: حس می‌کنم نسبت به همه‌ی آدما عقده یا کینه داری.تا حالا پیش روانشناس رفتی؟

بدون پاک کردن لبخندش گفت :باید از آدمایی که باعث تهوعم میشن دوری کنم متاسفانه.

شیده جواب داد: از خودت میتونی دور بشی مگه؟

بیخیال تک خنده‌ای کوتاه کرد:جواب کوبنده‌ای بود.واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم.

پولاد خودش را وسط انداخت : بچه‌ها چرا بحث می‌کنید؟ اومدیم یه شب خوش باشیم.بچه که نیستید از هم کینه به دل میگیرید.

شیده لبخند مسخره‌ای زد : نه بچه نیستیم اما خب برام جالبه که بدونم من یا دوستم کاری کردیم که باعث نفرت داراب شدیم که دلیل تیکه انداختناش رو بفهمیم،جالبه برام که سلوی رو حتی به اسم هم صدا نمی....

سلوی حرفش را قطع کرد:شیده خواهش می‌کنم تمومش کن واقعا زشته.

شیده ساکت شد.پولاد سریع بحث را عوض کرد.از جا بلند شد.

پولاد پرسید:کجا؟

با دست تراس را نشان داد و به راه افتاد.درب کشویی تراس را کشید، وارد شد و در را بست .هوای سرد به صورتش خورد کمی سرحال شد.سیگار را میان لب‌هایش نگه داشت و هر دو دست را در جیب شلوارش فرو برد.

صدای باز شدن درب تراس آمد.حدس زد پولاد باشد اما با کشیده شدن درب تراس و نزدیک شدن عطری که شبی تا صبح به مشامش کشیده بود فهمید سلوی‌ست.

سلوی کنارش ایستاد.دست‌های را زیر سینه برده و مشخص بود هوای سرد اذیتش می‌کند.

صدایش آرام بود : شیده یه دفعه عصبانی میشه وگرنه دختر بدی نیست.حس کردم ناراحت شدید.

کمی من من میکند و ادامه میدهد:یعنی شبتون رو خراب نکنید.شیده واقعا منظور بدی نداشت.

نگاهش می‌کند،چشم‌هایش با همین آرایش کن زیباتر شدند.یک دست را از جیب شلوارش بیرون می‌کشد و سیگار را از میان لب‌هایش برمی‌دارد و می‌گوید:ناراحت نشدم فقط اومدم سیگار بکشم.زیاد موندن تو هوای بسته اذیتم می‌کنه.

سلوی سری تکان می‌دهد.قصد رفتن می‌کند اما با حرف داراب سرجایش باقی میماند : نفرتی از تو و یا دوستت ندارم.اگر اسمت رو صدا نکردم برام مهم نبوده نه چیز دیگه.

سلوی نگاهش میکند،سیاه‌چاله‌های روی صورتش بی‌هیچ احساسی روی صورتش ثابت‌اند،لبخند می‌زند:امیدوارم گفته‌ی خودتون درست باشه چون من از نگاه‌های خیره‌اتون چیزی غیر از مهم نبودن برداشت می‌کنم!

داراب پکی به سیگارش می‌زند و برخلاف انتظار سلوی لبخند میزند و همانطور که دود سیگار را روی صورت سلوی خالی می‌کند می‌گوید:خوبه.یه چیزایی بلدی پس.

سلوی قالب تهی می‌کند.حرف را تنها از روی عصبانیت زده بود.منظور داراب و نگاه و لبخندش بودار بود.

آب دهنش را قورت داد:نمیفهمم منظورت چیه!

داراب سیگارش را روی زمین پرت کرد با همان لبخند گفت:پیشرفت خوب و سریعی بود.آفرین.

سلوی گیج می‌پرسد:چی؟

داراب نگاهش می‌کند:جمع نبستنت.

هول می‌شود،به عادت همیشه که در مواقع لسترس موهایش را پشت گوش می‌برد دستش را به سمت کناره‌ی ابرو جایی که همیشه دسته‌ای از موهایش بود میبرد و شتاب زده می‌گوید : جمع نبستم چون دوستیم.

داراب قدمی به سمتش برمیدارد:گفتی چی برداشت می‌کنی؟

سرجایش می‌ماند.مردمک چشمانش از ترس می‌لرزند.فاصله‌ی میانشان کم است.از هیبت بزرگ داراب و صورتی که حالا لبخند ندارد می‌ترسد.

ترسیده جواب میده:از چی؟

داراب قدم کوتاه دیگری برمی‌دارد:نگاه‌هایی که دلیلش جز مهم نبودنه.

زبان روی لب‌های خشکش می کشد:نگفتم.

چشمانش را باریک می‌کند:حالا بگو.

از حالت نگاه و ایستادنش می‌ترسد: هیچی.

داراب هومی می‌کشد:هیچی؟

سرش را تکان می‌دهد و میگوید:بهتره بریم دا...

حرفش را قطع می‌کند:لبت خوب شده.چرا بچه‌هاتو نیاوردی؟

_ رفتن خونه‌ی بابابزرگشون.

اخم می‌کند:گفتی چی برداشت می‌کنی؟

دست‌هایش را مشت می‌کند:نگفتم.

داراب باز لبخند کج می‌زند: الان بگو.

دوباره تکرار می‌کند: هیچی.میشه برید کنار میخوام برم تو؟

داراب تکان نمی‌خورد،لبخندش را پاک می‌کند: دیگه دوست نیستیم؟

گیج می‌شود:چرا هستیم.

_ جمع بستی !

لبخند رنگ پریده و ترسیده‌ای میزند: باشه.

داراب سرجایش باقی می‌ماند و منتظر نگاهش می‌کند.حالا ترسش کمتر شده و راحت نفس می کشد.اونتوس مخلوط با دود سیگار را به ریه‌هایش می‌فرستد و می‌گوید : میشه بری کنار؟

داراب قدمی عقب می رود،راه عبور برایش باز می‌شود.بدون لحظه‌ای مکث از مقابل داراب عبور می‌کند و از تراس بیرون میرود.

در تراس رو میبندم و لبخند ساختگی روی لبم میشونم.متوجه نبودن شیده تو سالن میشم اما بی‌اهمیت فقط از پولاد میپرسم:سرویس کجاست؟

به انتهای راهرو اشاره میکنه.با قدم‌های سریع به جایی که اشاره میکنه میرم و خودمو داخل سرویس میندازم.تازه می‌تونم نفس بکشم.احساس آدمی رو دارم که چند کیلومتر دویده،انگار تمام مدت تو تراس با وجود هوای باز نتونستم نفس بکشم.قفسه‌ی سینه‌م بالا و پایین میشه.هوا با اسانس توت فرنگی رو عمیق نفس می‌کشم.

اهرم آب رو بالا میزنم،دستمو زیر آب میگیرم.دستای خیسم رو به گردنم می‌کشم تا کمی از حرارت درونم کم بشه.ترسیده بودم اما بیشتر از ترس هیجان زده بودم.هیجانی شبیه هیجان دخترای دبیرستان که اولین بار خونه‌ی دوست‌پسر یه هفته‌ایشون میرن.داراب ترسناک بود.نگاهش ترسناک بود اما برای من فقط ترس از شرایطم بود نه داراب.ترس از باز شدن در تراس و اومدن شیده و دیدن ما تو اون فاصله.ترس از اومدن پولاد.

به صورتم تو آینه نگاه می‌کنم.بهترم.گونه‌هام سرخ نیست.

نفس عمیقی می‌کشم و دستم رو روی دستگیره‌ی در میذارم.چشمام رو میبندم تا کمی آروم بشم و بعد بیرون میرم.

با دیدن پولاد و داراب که تنها نشستن و پولاد درحال صحبته،ببخشیدی می‌گم و می‌پرسم:شیده کجاست؟

سنگینی نگاه داراب اذیتم میکنه اما اهمیت نمیدم.

پولاد با لبخند جواب میده:رفت اتاق.همین راهرو دست راست.

لبخند میزنم:ممنونم

به سمت اتاق میرم.با دیدن شیده که در حال پوشیدن پالتوئه متعجب میپرسم:کجا میری؟

نگاهم میکنه.چشماش خیسن.جلو تر میرم:چی شد؟چرا گریه کردی؟

با صدای لرزیده میگه:رفتارشو نمیبینی؟

شونه بالا میندازم:نه مثل همیشه‌اس

اشکش پایین میریزه:آره مثل همیشه‌اس،مشکل اینجاست که مثل همیشه‌اس.هیچ تغییری نکرده.مثل همیشه‌اس.

در اتاق رو میبندم.به طرفش میرم دستاشو میگیرم:تو که توقع نداشتی داراب بعد از یه شب عاشقت بشه؟

_ توقع داشتم حداقل مثل قبل برخورد نکنه.باورت میشه اگر تو شوهر نداشتی فکر میکردم تو نخ توئه؟

یکه میخورم.تو نخ من؟من که هیچ چیز جذابی نداشتم اون هم برای مردی مثل داراب،اون هر کیو میخواست میتونست داشته باشه و من از لحاظ ظاهری خیلی ازش کمتر بودم.اون فقط منو اذیت میکرد و لذت میبرد.ناراحتم میکرد و لذت میبرد.

شیده بازومو میگیره:میای بریم؟نمیخوام بمونم

لبمو میگزم:زشته.مگه اومدیم رستوران که بخوریم بریم.بذار یکم بشینیم بعد میریم.

سرشو بالا میندازه:من نمیتونم جایی که آزارم میدن بمونم من مثل تو نیستم.

پوزخند روی لبم میشینه :تو فقط مونده بودی تیکه بندازی.

دلخور میگه : واقعا حال و روز منو نمیبینی؟

بی جواب به سمت لباسام میرم.

با همون لحن دلخور میگه:تو اگر بخواب میتونی بمونی لازم نیست بیای.

پالتوم رو می پوشم و با آرامش می‌گم:میشه حرف نزنی شیده؟با حرفات بیشتر از چشم میوفتی!

با صدای حرصی جواب میده : الان ناراحت شدی گفتم بریم خونه؟

شالمو برمیدارم و نگاهش می‌کنم:یکم به حرفات فکر کن.اینجا اگر اومدم به خاطر بود.همین.

سرشو پایین میندازه حرفی نمیزنه.با هم از اتاق بیرون میریم.پولاد با دیدنمون که هردو حاضر و آماده‌ایم متعجب میشه.اصرار می‌کنه بمونیم و چند ساعت حداقل باهم باشیم اما شیده رد میکنه.ازش تشکر می‌کنم بابت زحمتی که کشیده بود و دست میده و خداحافظی می‌کنیم.شیده بدون نگاه به داراب از خونه بیرون میره.لبمو می‌گزم.رفتارش زشت بود و کاش یکم عاقلانت و بزرگونه رفتار می‌کرد.همیشه سکوت کردن و بعضی شرایط رو تحمل کردن نشونه‌ی ضعیف بودن نیست گاهی قوی بودنه که باعث میشه چیزی رو تحمل کنی که هر کسی نمی‌تونه تحمل کنه.

دستمو به سمت دراز می‌کنم و میگم:شب خوبی بود.

دستمو توی دستش میگیره و می‌گه:برای من بیشتر.

فشار کوچیکی به دستم میده و رهاش می‌کنه .صدای شیده تو سرم پخش میشه.دستم تا کناره‌ی ابرو بالا میاد،نگاهمو ازش میگیرم و از خونه بیرون میرم.

شیده حتی منتظر اومدنم واینستاده،آهی می‌کشم به سمت ماشین میرم.

کمتر از یک ربع به خونه میرسم.آرش همراه بچه‌ها خونه‌ی مادرش بود.گفته بودم دورهمیه شیده‌ست و شب میام خونه و بی‌حرف سرتکون داده بود و همراه بچه‌ها رفته بود.

داخل آسانسور تنم رو کش میدم.امشب تنها و راحت استراحت می‌کنم.بعد از مدت‌ها.چقدر برای سکوت و آرامش خونه بدون آرش خوشحالم.

از آسانسور بیرون میرم.کلید رو تو قفل فرو میبرم.کلید نمی‌چرخه.تکونش میدم اما باز نمی‌چرخه.انگار کلید پشت در باشه.آب دهنمو با ترس قورت میدم.نکنه دزد اومده؟

یه قدم عقب میرم.می‌خوام گوشیو دربیارم به آرش زنگ بزنم که در خونه باز میشه و با دیدن آرش نفس راحتی می‌کشم.

وارد خونه میشم و میگم:چرا نگفتی اومدی خونه؟

در رو پست سرم میبنده:سلامت کو؟

از کنارم که رد میشه بوی الکل تو صورتم میزنه.بینیمو چین میدم:بچه‌ها خوابیدن؟

رو به روم وایمیسته:نیاوردمشون.قیافه‌ت چرا اینجوریه؟

به چشمای سرخش نگاه می‌کنم:چجوریه؟

_ حالت بهم میخوره ازم؟

چشمامو گرد می‌کنم:از بوی الکل بدم میاد.

آهانی میگه و به سمت آشپزخونه میره،به طرف اتاق خوابم میرم.

دستمو به گوشه‌ی کمدم میگیرم و گوشه‌ی لبمو با استرس می‌جوم.حس خوبی به اومدن آرش و مست بودنش نداشتم.حس خوبی به تنها بودنمون نداشتم.

فکر می‌کنم هر چه زودتر بهتره بخوابم.پالتو و شال رو درمیارم روی تخت میندازم.بافتم رو از تنم درمیارم کنارشون میندازم.درب کمد رو باز می‌کنم تی شرتی بیرون بکشم که در اتاق باز میشه و آرش مقابلم سبز میشه.خم میشم تی‌شرت بردارم اما دستمو می‌کشه تا صاف بایستم.صاف می‌ایستم با لبخند میگه:لاغر شدیا.

طعنه میزنم:چقد زود فهمیدی.

دستمو به سمت خودش می‌کشه،تو بغلش می‌افتم.دستای گرمش پشت کمر برهنه‌ام میشینن وبا لحن مهربونی میگه:همیشه تاریکه اتاق نمیبینم خب.

سعی می‌کنم ازش فاصله بگیرم:خوبه اعتراف میکنی فقط وقتی لختم حواست هست.

سرشو تو گردنم فرو میبره و بی توجه به حرفم میگه:دلم تنگ شده.

سعی می‌کنم فاصله بگیرم اجازه نمیده.گردنمو میبوسه.چندشم میشه.حس وسیله‌ی بی ارزشی دارم که وقت استفاده عزیز میشه و کارشون تموم شد میندازن یه گوشه.

عصبی می‌گم :ول کن آرش، نمیخوام!

زیر گوشم میخنده:مگه دست توئه.

و گوشم رو میبوسه.احساس تهوع میگیرم.دستمو روی سینه‌ش میذارم سعی می‌کنم عقب بفرستمش اما نمیتونم و اون منو روی تخت پرت میکنه و روی تنم خیمه میزنه.

دستامو میذارم روی شونه‌ش و صدام رو بالا میبرم:میفهمی نمیخوام یعنی چی؟

زیر گوشم زمزمه میکنه:عصبیم نکن.

اشک از چشمم پایین میریزه.میخوام از زیر دستش بیرون برم اما نمی‌تونم.هر دو دستم رو با یه دست میگیره بالای سرم میبره.دکمه‌ی شلوارمو باز می‌کنه و دیگه تلاش نمیکنم تا از زیر تنش بیرون بیام.فقط زل میزنم به سقف.کارشو انجام میده و از روی تنم کنار میره.سرمو به لبه ی تخت میرسونم و بالا میارم.تمام امشب رو بالا میارم.زن بودنم رو بالا میارم.ناله‌های آرش از رو لذت رو بالا میارم.انقدر بالا میارم تا معده‌اک خالی میشه وجز آب زرد رنگ هیچی بالا نمیاد.

آرش روی تخت پشت به من میخوابه.بعید میدونم حتی متوجه شده باشه.از جا بلند میشم با تن برهنه به آشپزخونه میرم.سطل رو پر از مواد شوینده می‌کنم به اتاق برمی‌گردم.با دستمال زمین رو تمیز

میکنم.سطل رو به آشپزخونه بر میگردونم.به اتاق میرم.آب دهنمو قورت میدم مزه‌ی بدی تو دهنم پخش میشه.شلوارمو از روی زمین برمیدارم پا می‌کنم.بافت و پالتو رو میپوشم و شال رو سرم میندازم.دیگه نمی‌تونم توی این خونه بمونم.دارم خفه میشم.بی‌هیچ فکری از اتاق بیرون میرم و از در بیرون میزنم.در که بسته میشه" آخ" از دهنم بیرون میاد.موبایل و سوییچم خونه جا موندن.حالا کجا برم؟

پیشمونیمو به در می‌چسبونم حتی یه بار هم که میخوام به خودم فکر کنم گند میزنم.

حالا از کی موبایل بخوام؟

پشت در روی زمین میشینم.چشمامو میبندم سرمو روی زانو میذارم.زیر دلم درد می‌کنه.نزدیک پریودم بود.چشمام میسوزه.چقدر دلم میخواد بمیرم.میدونم آرش از بچه‌ها درست مراقبت میکنه.حتما ازدواج میکنه براشون مادر خوبی پیدا می‌کنه.من نمیتونم دیگه.نمیتونم.

خودمو تاب میدم.نمیتونم.خسته شدم.نمیتونم.

در آسانسور باز میشه و کسی بیرون میاد.چشمامو باز نمیکنم.

بوی عطر آشنایی نزدیک میشه و بعد صدای داراب میاد:سلوی؟

سرمو بلند می‌کنم.زل میزنم به چشماش.کنارم روی دو پا میشینه:چت شده؟

زمزمه می‌کنم:میشه برام آژانس بگیری؟

دستشو به سمتم میارت و بازومو میگیره:بلندشو

با کمکش از جا بلند میشم.به در خونه نگاه میکنه و می‌پرسه:کسی خونه نیست؟

لب میزنم:خوابه.

نفسشو کلافه بیرون فوت می‌کنه.خجالت زده می‌گم:میشه یه ماشین بگیری؟

بی جواب منو به سمت خونه‌ش می‌کشه.فشار دستش رو بازوم زیاده.در خونه رو با یه دست باز می‌کنه منو توی خونه پرت میکنه و درو میبنده.

از رفتارش ناراحت‌تر میشم.بغض گلومو میگیره.دستمو روی قسمتی از بازوم که حالا درد گرفته میذارم.به سمت در میرم.باز دستمو میگیره و مانع میشه:کجا میری مگه ننداختت بیرون؟

به چشمای بی‌احساسش نگاه می‌کنم و بغضم می‌ترکه.دستمو جلوی دهنم می‌گیرم و گریه می‌کنم.از حقارتم حالم بهم میخوره.داراب نوچ کشیده ای میگه و دستمو ول میکنه.کنارم می‌ایسته با لحن ملایم تری میگه:برو بشین رو مبا برات آب بیارم.

دستمواز روی صورتم برمیدارم با چشمای خیس نگاهش میکنم:چرا انقدر بی‌رحمی؟من مگه چیکارا کردم؟

چند ثانیه بی حرف نگاهم می‌کنه و بعد پلکاشو محکم میبنده و باز میکنه و میگه:من مدلم همینه.

میخوام چیزی بگم که زودتر میگه:بروصورتتو بشور بعد حرف میزنیم.از این حالتت که مث بدبختایی بدم میاد.

نای اعتراض و بحث ندارم.

به آشپزخونه میره و من به دستشویی میرم و آبی به صورتم میزنم،به آینه که نگاه می‌کنم اتفاقات شب یادم میوفته،از بیرون اومدنم کمی پشیمونم.حالا کجا برم؟

آهی می‌کشم و بیرون میرم.روی مبل روبه روی داراب میشینم و داراب لیوان آب رو از روی میز برمیداره به سمتم می‌گیره.تشکر می‌کنم و یه قلپ آب میخورم و لیوان رو روی میز میذارم.

داراب بهم میگه:قندم بخور

نگاهش می‌کنم،لبخند کجی میزنه:آب قند لازمی.

نفس عمیقی میکشم:میشه برام یه ماشین بگیری؟

لبخندشو جمع می‌کنه:کجا میخوای بری؟

شونه بالا میندازم:خونمون.

اخم می‌کنه :خونتون؟

سرمو تکون میدم:خونه‌ی پدریم.

_ مگه اونجا کسی پشتته؟از نظر مادرتم که تو مقصری چون ...

به ساعتش نگاه می‌کنه و ادامه میده : دو و نیم نصفه شب خونه‌ت رو ترک کردی.

بی‌حوصله میخندم:چه خوب یادته.

خیره نگاهم می‌کنه:در مورد تو همه چی خوب یادمه.

از لحن صدا و نگاهش چیزی درونم تکون میخوره اما بی اهمیت میگم : جایی رو ندارم برم.

پاهاشو روی میز میذاره :از خونه بیرونت کرده؟

فکر می‌کنم دیگه مخفی کردن لازم نیست و حتی حوصله‌ی پنهان کردن ندارم.

آروم می‌گم:خودم بیرون اومدم.

هومی می‌کشه.حس می‌کنم منتظره ادامه بدم.نگاهش می‌کنم و می‌گم:یه جایی آدما صبرشون تموم میشه.

سرشو تکون میده و از جا بلند میشه.دست می‌کنه تو جیب شلوارش دسته کلیدی رو به سمتم می‌گیره.

متعجب نگاهش می‌کنم.دسته‌کلید رو تکون میده و دستور میده :بگیرش.

از جا بلند میشم.دسته کلید رو می‌گیرم و می‌پرسم:برای چی؟

دستشو تو جیب شلوارش میبره : ساعت دو شب که نمیدونی بری خونه‌ی مادری که از نظرش همیشه تو مقصری چون زنیت نداری؟میتونی؟

جوابشو نمیدم.ادامه میده : امشب اینجا بمون من میرم خونه‌ی پولاد.

لب می‌گزم:آخه اینجوری نمیشه که.

با اخم می‌گه:فردا خونه رو تمیز کن برام.

به کلید توی مشتم نگاه می‌کنم.این بهترین پیشنهاد بود.نمیخواستم ردش کنم.در شرایطی هم نبودم که تعارف کنم،تنها می‌گم: باشه

داراب سرشو تکون میده و به سمت در میره،دستش روی دستگیره‌ی در میشینه و می‌پرسم:چرا بهم کمک می‌کنی؟

از پایین به بالا نگاهم می‌کنه و می‌گه : دلم می‌سوزه برات.

کلید رو توی دستم فشار میدم با بغض نگاهش می‌کنم.بی حرف دیگه ای در خونه رو میبنده و منو تنها میذاره.

تنم می‌سوزه.شعله‌های آتیش رو می‌بینم،زرد ونارنجی،گُر میگیرن و بیشتر و بیشتر میشن.خودمو به در و دیوار میکوبم.نمی‌فهمم کجام فقط دارم می‌سوزم.تنم داره می‌سوزه.دهنمو باز می‌کنم جیغ بزنم صدام در نمیاد.با تمام توانم میدوئم.میدوئم و بیشتر می‌سوزم.

می صورت م روی لرزون د سد تمو.م یزن م ن فس ن فس.م ی پرم خواب از در ک وب ش صدای ب ا
می راح تی ن فس.ن ی ست آت یش های شع له خ بری.ک نمی ن گاه ت نم و د سد تام ب ه.ک شم

از گ ذ شد ته چی ب یاد ی ادم ب ه ت ا ک شه می طول ث ان یه چ ند و ک نمی ن گاه ات اق ب ه.ک شم .ک جا ست ای نجا و حا لا ت ا دی شب

ضربه‌ی دیگه‌ای به در خونه میخوره.از روی تخت سریع بلند میشم.با قدم های بلند میخوام از اتاق بیرون برم که پام به چیزی گیر میکنه و با زانو روی زمین میوفتم.ضربه‌ای که دوباره به در میخونه مانع از دیدن پام میشه فقط لنگه کفش داراب رو پرت می‌کنم به ته اتاق و از جا بلند میشم.بین راه میخوام مانتو بپوشم اما یادم میوفته داراب منو خونه‌ی پولاد با همین لباس دیده بود.

زن ی دی دن ب ا و ک نمی ب از چ شمی از ک ردن ن گاه ی ا ک یه پ ر س یدن ب دون رو خون ه در . سلام:م یزن ه ل بخ ند اما م ی شه م تعجب من دی دن ب ا زن.م ی شم خ شک در پ شت ان سال‌می

مات جواب میدم:سلام.

جان؟ مامان اومدم ا شد ت باه من ی ا دارا ب ه ی‌خون ه :م ی شه ک م ن گاهش ت عجب از

آب دهنم رو قورت میدم و از جلوش کنار میرم:بله بله خونه‌ی آقا دارابه.بفرمایید داخل.

خودم ی‌خون ه در ب ه ن گاهی در ب س تن از ق بل اما م ی ب ندم سرش پ شت رو در و م ی شه وارد زن .ک نم ک ارچی ب ای د ن م یدون م هنوز.م ی ندازم

در رو با آهی میبندم و به سالن برمی‌گردم.دیدن زن که روی مبل نشسته و منتظر نگاهم می‌کنه لبخند زورکی میزنم و جلو میرم: من سلوام.همسایه‌ی رو به روی آقا داراب شما رو البته نمی...

ب یدارت من.ب ش ین ب یا وای س تادی اون جا چرا.داراب مادر.گ لماه من:ک نه‌می ق طع رو حرف م ک ردم؟

روی مبل رو به روش میشینم.با دقت نگاهی به اطرافش می اندازه و ادامه میده: بی‌خبر اومدم.دلم براش تنگ شده.صبح چند بار زنگ زدم خاموش بود دیگه نتونستم تحمل کنم راه افتادم اومدم.

...ش مج بور دی شب من ب بخ ش ید .ک ردی د خوب ی ک ار:م یزن م ل بخ ند

باز حرفمو قطع می‌کنه:پاشو مامان جان برو اول صورتتو بشور بیا اینجا

ک یک:ک شهمی ب یرون غذا ظرف ت ا سه ک نهمی ب از در شو.ب رم یداره پ ا شو ک نار ی ک ی سه
.پ لو ل وب یا و آوردم

شرمنده می‌گم:من میرم دیگه.از دیشب اینجام.

؟داری عج له چه.ب خور چ یزی ی ه ب یا ب عد ب شور صورت تو ب رو اول: م ی شه ب ل ند جا از

چند لحظه مات صورتش میشم.حتی نگفت چرا اینجایی؟

.م یرم د سد ت شوی ی سمت ب ه و م ی شم ب ل ند جام از م یره ک ه آ ش پزخونه ب ه

*

خدا رو ت و:م ی شم خ یز ن یم شرم نده.ادمی چای ی س ی نی ب ا جون گ ل ماه.م ی ش ی نم م بل روی
.ن دی د خجال ت م نو ان قدر

اخم میکنه:چه خجالتی بابا توام.انقدم منو جمع نبند.

چ شم:م یزن م ل بخ ند

اخمش به لبخند تبدیل میشه:آفرین

داراب م یخوردی ن اهار وق تی:ب رم یداره رو چای یش ف نجون.م ی ش ی نه ک نارم م بل روی
.م یر سونه خود شو ک ه گ فت ای نجام ادمد پ یام ب هش ک رد رو شن رو موب ای لش

دستامو تو هم قلاب می‌کنم:باعث زحمتشون شدم،نصفه شب آواره‌شون کردم.

شده؟ ب ح ثت مادر و پ در ب ا:پ ر سهمی آروم جون گ ل ماه

به چشماش نگاه می‌کنم،زن زیباییه.باوجود سنش هنوز دو تا نور بزرگ میشه تو چشمام دید.سرمو پایین میندازم:با شوهرم بحثم شد.

ن می ف قط نه که به حث : م یدم ادامه معذب.م یشه رنگ ک م ل بخ ندش و م یسن در شت چ شمهاش رو داراب آق ا...رو داراب ب عد زدم ب یرون چ یزی ب ردا ش تن ب دون.ب موند م خونه ت ون س تم . شدم مزاحم شون.دی دم

ماه‌گل دوباره لبخند کمرنگی میزنه و می پرسه:بچه هم داری؟

پ نج.پ سر یه و دخ تر یه.دارم،دوق لو ت ا دو:ک نمی ن گاهش م یگ یرم ب ا لا سرمو .دن بال شون ب رم یا ید. شوهرمن مادر ی‌خونه الا ن. سال شونه

ماه‌گل جون میپرسه:می‌خوای چیکار کنی مادر؟

.ن م یدون م: م یشه ا شک از پ ر چ شمام

می‌پرسه :دوسش داری مگه؟

مهم ه یچ کس ب رای.ازم دب و ن پر س یده حا لا ت ا ه یچ کس.گ یره‌می درد ب غض هجوم از گ لوم ن بود.

لب میزنم:نمی‌دونم.

می چی ق ل بت ت و ن دون ی م یشه م یدون ی،م گه:ک نه‌می وارد د س تم ب ه ضع ی فی ف شار .ن م یزدی ب یرون خونه از شب ن صد فه دا ش تی اگ ر ک ه ن داری دو سش ک ه گ ذره؟م یدون ی

اشکم پایین میریزه:شما که نمیدونید من چقدر خسته شدم.چقدر تحمل کردم.نتونستم دیگه.

م ی ب نده رو خونه ی ه در زن ی ه وق تی م ی فهمم.زن م من.م یدون م:م یده د س تم ب ه ای‌دی گه ف شار ت حمل ک ه ن ی ست زن ی ک ش یده،ه یچ درد خونه اون آجر ب ه آجر اند ازه ی نی م یاد ب یرون و .اج بار وق تا ب عضی ع شق رو از وق تا ب عضی ب ا شه ن ساخ ته و ب ا شه ن کرده

دستمو توی مشتش می گیره به صورتش نگاه می‌کنم و میگه:خودت میدونی چه خبره توی دلت فقط یکاری نکن پیر شی،بی عشق پیر شی.

...پ در ب دون.هس تن هلم‌ب چه:م یشه سرازی ر صورت م روی ای‌دی گه ا شک ی‌ق طره

نمیذاره حرفمو تموم کنم:بابای داراب خیلی زود مرد.بدون پدر بزرگش کردم چون زیر خاک بود اما پدر بچه‌های تو هست.

قرار نیست بدون پدر بزرگ بشن.جدایی بعضی وقتا برای زندگی بچه‌ها بهترین اتفاق ممکنه دخترم

.مـ یـ کـ نم بـ ـاز من : پـ ـ رمی جا مـ یـ شه،از بـ ـ لـ ند در زنـگ صدای

لبخندی به روم میزنه و سر تکون میده.انگار فهمید از جواب دادن و تصمیم گرفتن فرار کردم.

در رو برای داراب باز می کنم و سلام کرده از جلوی در کنار میرم.جواب سلامم رو میده وارد خونه میشه.در رو میبندم پشت سرش راه میوفتم.ماه‌گل با دیدنش بلند میشه و داراب سر خم می‌کنه می‌بوستش،جای شیده خالیه تا ببینه داراب حتی برای مادرشم دارابه.هیچ لطافت و نرمشی توی صورت و حرکاتش نیست.

داراب کنار ماه گل میشینه و می‌گه:امروز میخواستم بیام.

ماه‌گل لبخند میزنه:منم اومدم دنبالت که ببرمت.برات کیک و شیرینی و غذا آوردم.کدومشو میخوای بیارم الان؟ناهار خوردی؟

داراب داهاشو روی میز دراز می‌کنه و سرشو به پشتی مبل تکیه میده:الان فقط چایی میخوام.

ماه گل بلند میشه برای آوردن چایی به آشپزخونه میره،به داراب که چشماشو بسته نگاه می‌کنم.فکر نمی‌کردم یه روزی مدیون این مرد بشم.مردی که برای من هیچوقت مهربونی نداشت اما جایی که توقع نداشتم پناهم شد.به صورتش خیره میشم.باید جبران کنم.تو افکار خودمم که داراب خشک میگه:به من زل نزن.

هول و دستپاچه نگاهمو از روش برمیدارم.قلبم محکم میکوبه.چطور میتوجه شده بود؟

ماه‌گل برمیگرده و داراب چشماشو باز می‌کنه.سعی می‌کنم نگاهش نکنم.وقتی مشغول چایی خوردن میشه بدون این که دست به چایی‌م بزنم از جا بلند میشم.نگاه ماه‌گل روم کشیده میشه:من با اجازه‌تون زحمت رو کم می‌کنم.

به چایی تو دستای داراب نگاه می‌کنم و ادامه میدم:خیلی ممنونم ازتون.دیشب اذیتتون کردم

به ماه‌گل نگاه می‌کنم:از شما هم هر چقدر تشکر کنم کمه واقعا ممنون

ماه گل اخم میکنه:هر کاری کردیم وظیفه بوده تشکر نکن انقد فقط بگو ببینم کجا میخوای بری الان؟

نفس عمیقی می‌کشم:میرم دنبال بچه‌هام بعدم میرم خونه‌ی مادرم.

_ تو که چیزی برنداشتی از خونه،باید با داراب بری.

هول میشم:نه واقعا لازم نیست من خودم...

داراب حرفمو قطع می‌کنه:من امروز کاری ندارم میرسونمت

ماه‌گل لبخند میزنه:خب برو آماده‌شو عزیزم فقط منم سر راهتون بذارید خونه.باشه داراب؟

داراب سر تکون میده.ماه گل با هیجان اضافه می‌کنه:اصلا من میرم برای شب غذا درست می‌کنم با سلوی و بچه‌هاش برگردید.چی میگی سلوی؟میای دیگه؟

به چشم‌های مهربونش نگاه می‌کنم.چی باید بگم؟تا به حال زنی به این مهربونی ندیدم.داراب به کمکم میاد:تا شب خیلی وقت داریم ماه‌گل!

ماه‌گل لبخندش میوفته و هیجانش فروکش می‌کنه.

لبخند پر از خجالتی به روی ماه‌گل میزنم و به اتاق میرم.لعنت به خودم،لعنت به آرش و لعنت به هر کسی که باعث شد الان تو همچین شرایطی باشم.

لباس میپوشم و بیرون میرم.همراه داراب و ماه‌گل از خونه بیرون میریم.ترسی که از داراب داشتم دوباره تو دلم نشسته.از تنها بودن باهاش می‌ترسم و معذبم.

ماه‌گل رو دم یک خونه‌ی قدیمی پیاده می‌کنه و بعد از کلی تشکر و خداحافظی از ماه‌گل راه میوفتیم.عقب ماشین نشستم و به صورتش دید کامل ندارم.

از کوچه بیرون میاد.آب دهنمو قورت میدم و سکوت رو می‌شکنم : ببخشید که باعث زحمتتون شدم.فکر می‌کنم نباید دیشب میومدم خونتون،برای مادرتون حتما جلوه‌ی خوبی نداشت که منو خونتون ببینه.

دستی به گوشه‌ی شالم می‌کشم : من یه زن متاهلم فقط نمیدونم چرا گاهی نمیدونم چطور برخورد...

با ایستادن یهویی ماشین حرفمو تو دهنم میمونه.داراب با صدای خونسرد و بدون هیچ رگه‌ای از عصبانیت می‌گه:تو یه زن بدبخت و احمقی که حتی پای تصمیماتتم بیست و چهار ساعت نمیتونی بمونی.میدونی من جای شوهرت بودم قبل از رفتنت خودم بیرونت می کردم.

خشک شده نگاهش می کنم.چطور یک آدم میتونه انقدر بی‌رحم و عوضی باشه.

سرمو با ناباوری تکون میدم:برای خودم متاسفم که فکر می کردم دوستیم.

نگاهی به سمتم میندازه: نگو که حتی طاقت شنیدن حقیقت نداری!

صدام بالا میره : حقیقت؟ تو چی از زندگی من میدونی؟ میدونی من ده سال چی کشیدم؟فکر کردی از اول اینجوری بودم؟میدونی چند بار جمع مردم رفتم خونه‌ی مامانم همه نشستن دورم کردن که دل نازکی ،تحمل کن.منم تحمل کردم.انقد تحمل کردم که حالا نمیتونم بیست و چهار ساعت رو تصمیماتم بمونم چون یادم رفته وقتی تحمل نمیکردم چجوری فکر میکردم.حالم از خودم بهم میخوره که هر کی

پامیشه میگه همه که زدن بذار منم به دونه بزنم.حالم از تو واقعا بهم میخوره.تویی که هیچی نمیدونی و راحت قضاوت میکنی و تحقیر می‌کنی.

میچرخم به سمت در تا دستیگره رو بکشم اما در ماشین با صدای تیک قفل میشه.چشمام میسوزه و تار میبینم. داد میزنم : باز کن درو.

صدای خنده‌اش میاد : یکم گریه کن حداقل پایان نمایشت دلمو بسوزونه.

دندونامو محکم روی هم فشار میدم.حتی اکر بمیرم هم گریه نمی‌کنم.اجازه نمیدم بیشتر لذت ببره.

با حرص می‌غرم:دلت برای خودت بسوزه.

ماشین رو روشن می کنه:کجا میخواستی بری؟

ناباوار پوزخندی با حرص میزنم:چقد تو وقیحی! باز کن درو میخوام پیاده‌شم.

بی اهمیت به من ماشین رو به حرکت درمیاره و خونسرد می پرسه: آدرس کجاست؟

حرص تو صدام باقیه :نمیخوام منو برسونی.به اندازه کافی بدبختی دارم حوصله‌ی نیش و کنایه‌های تو رو ندارم.

وارد خیابون اصلی میشه،شیشه‌ی ماشین رو کمی پایین می‌کشه و سکوت می‌کنه.

کمی بی حرف میرونه و بعد مقابل یک آژانس نگه میداره.بی‌حرف قفل ماشین رو بار می‌کنه.بی‌حرف پیاده میشم به سمت آژانس میرم.حتی بر نمیگردم پشت سرم رو نگاه کنم.

ماشین را مقابل خانه پارک کرد.موبایل در جیب شلوارش لرزید، اهمیت نداد و از ماشین پیاده شد.

درب خانه را با کلید خود باز کرد و از حیاط گذشت.

با انگشت ضربه‌ای به در ورودی زد تا سبب ترسیدن ماه‌گل نشود بعد وارد شد.

ماه‌گل در حالی که به سمت درب خانه می‌آمد با دیدن داراب با تعجب ایستاد و گفت : وا...سلوی کو؟

داراب کفش‌هایش را از پا بیرون کشید.ماه‌گل در خانه نماز می‌خواند و در تمام سال‌ها با وجود این که به نماز و خدا و هیچ‌کسی اعتقادی نداشت اما به اعتقاد ماه‌گل احترام می‌گذاشت.به سمت پذیرایی به راه افتاد:جلو آژانس پیاده شد.

ماه‌گل به دنبالش رفت:پیاده شد یا پیاده‌ش کردی؟داراب اون دختر به تو پناه آورده بود!حالش خوب نبود!چطور تنها ولش کردی؟

روی مبل ولو شد و بی حوصله جواب داد:از کیک چیزی مونده؟

ماه‌گل چشمانش را گرد:می‌گم چیکارش کردی؟

چشم‌هایش را بست.چشمان پر از اشک و خشم سلوی پشت پلک بسته‌اش نقش بست.جواب ماه‌گل را نداد.ماه گل بار دیگر پرسید:بهش حرف بدی زدی که ناراحت شد؟

بدون باز کردن چشم‌ها جواب داد:هیچی.

ماه‌گل غر زد:پس همین‌جوری...

چشم‌هایش را باز کرد و کلافه گفت:میخوای اعصابمو خرد کنی پاشم برم؟!

همین جمله با تن صدای پایین داراب کافی بود تا ماه‌گل سکوت کرده و دلخور به آشپزخانه برود.

بعد از رفتن ماه‌گل پاهایش را روی میز دراز کرد.

گوشی موبایلش را بیرون کشید.صفحه‌ی مخاطبین را باز کرد.حرف S را سرچ کرد و اولین کلمه Sal va بود.

لب پایین را زیر دندان فرستاد و شاسی کنار گوشی را فشرد.صفحه‌ی موبایل تاریک شد.بیخیال گوشی را کنارش رها کرد.زیر لب زمزمه کرد" به تخمم بابا"

و انگار با گفتن همین جمله واقعا آرام شد.تلویزیون را روشن کرد.ماه‌گل به سالن آمد.سینی حاوی کیک و چای را روی میز گذاشت.با انگشت شصت و اشاره گوشه‌ای از پاچه‌ی شلوار داراب را گرفت و پر حرص گفت:جمع کن پاتو.

لبخند محوی روی لب داراب نشست.پاهایش را از روی میز برداشت.ماه‌گل کنارش نشست.ریموت تلویزیون را از میان دستانش کشید و گفت:میخوام سریال ببینم.

داراب خم شد کمی از کیک را با چنگال جدا کرد و به دهان برد.ماه‌گل صدای تلویزیون را زیاد کرد.ابروهایش را درهم فرو برد.

ماه‌گل آهی کشید.کیک را قورت داد و به مبل تکیه زد.

ماه‌گل نگاهش کرد : کاش انقدر بی‌رحم نبودی.من اینجوری بزرگت کردم؟

بی‌حرف ماه‌گل را نگاه کرد.ماه‌گل با دلی پر ادامه داد:هر کی بهت پناه میاره باهاش بد تا میکنی.بابات که اینجوری نبود.تو به کی کشیدی؟

نیشخندی زد:حلال زاده به دایی‌ش میکشه.

ماه‌گل چشمانش پر از آب شد : دایی‌ت بی‌رحم نبود.تو انتقام کیو از کی میگیری؟اصلا برات مهمه دل این آدما که میشکنی؟

پوف بلندی کشید و گفت : بس کن

ماه‌گل با همان صدای آرام گفت : قرار بود با بچه‌هاش بیاد اینجا.شبیه من بود.میخواستم براشون شام درست کنم.بچه‌هاش بیان اینجا جیغ بزن و دنبال هم بدوئن اما تو نذاشتی.

پلک‌هایش را روی هم فشرد.صدای زنگ در که بلند شد ماه‌گل از جا برخاست.دستی زیر پلک‌هایش کشید و گفت:ترانه‌اس.

تکیه‌اش را از مبل برداشت:چی میخواد اینجا؟

_ روزا که تنهام میاد پیشم.اینم میخوای ببری دم آژانس ول کنی؟

عصبی به ماه‌گل نگاه کرد و ماه‌گل با همان نگاه غمگین بی‌اهمیت به او برای باز کردن درب خانه رفت.پاکت سیگار را از جیب بیرون کشید.نخی درآورد میان لب‌هایش گذاشت.از مهربانی بیش از حد ماه‌گل و تنهایی‌اش متنفر بود.همیشه همین طور بود که همسایه‌ها و بچه‌هایشان را به خانه دعوت میکرد برایشان غذا درست می‌کرد و از آنها پذیرایی می‌کرد و او را عصبی می‌کرد.بارها با ماه‌گل دعوا کرده بود اما ماه‌گل دست از این کار برنمیداشت.خم شد خاکستر سیگارش را در لیوان چایی لب نزده‌اش تکاند.

ترانه همراه ماه‌گل به سالن آمد.ترانه پر استرس سلام کرد.بدون این که نگاهش کند تنها سر تکان داد و ماه‌گل بیشتر از قبل ناراحت شد.رفتار داراب درست نمیشد.این پسر با هیچ حرف و اشکی اخلاقش تغییر نمی‌کرد.ترانه روی مبل نشست و ماه‌گل برای آوردن وسایل پذیرایی به آشپزخانه رفت.

سنگینی نگاه ترانه باعث شد سرش را بالا بگیرد و نگاهش کند.ترانه با دیدن نگاه داراب لبخند زد و برایش بوس فرستاد.داراب سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد و از جا برخاست.بدون حرفی با ترانه و خداحافظی با ماه‌گل از خانه بیرون زد.

ماشین که وایستاد از کندن پوست لبم دست برداشتم.یه نگاه به خونه کردم،چهره‌ی عصبانی آرش جلوی چشمم اومد،پلکامو محکم بستم و بار کردم.صدای داراب تو گوشم پیچید.نه من بدبخت نبودم.نه من نمیذاشتم که بدبخت بمونم.نفس عمیقی می‌کشم و در ماشین رو باز می‌کنم.راننده صدام میزنه:خانوم...

قبل از این که جمله‌ش رو تموم کنه می‌گم:برمی‌گردم آقا.یه مسیر دیگه هم هست.

سرشو تکون میده و پیاده میشم.هوا سرده.حس می‌کنم سوز و سرما تو استخونام میپیچه.دستام کنار تنم مشت میشه و به سمت خونه میرم.خونه‌ای که بارها با نگاه ناامید و تنها ازش بیرون زده بودم.خونه‌ای که خاطره‌ی اولین سیلی خوردنم رو تو خودش نگه داشته بود.خونه‌ای که تو حیاطش ساعت دو نصفه‌شب بعد از معاشقه با نامزدم به دوست پسر سابقِ نامردم زنگ زده بودم تا صداشو بشنوم.تا دلتنگی و غمی که منو خفه می‌کرد آروم بشه که جوابمو نداده بود و تا صبح تو حیاط این خونه روی تاب نشسته بودم و اشک ریخته بودم و نامزدم غرق خواب بود.

زنگ رو فشار میدم و در با صدای تیکی باز میشه.

در رو هول میدم و قدم به حیاط میذارم،در رو نمی‌بندم.فکر می‌کنم اگر لازم شد بتونم فرار کنم.

به اولین پله که میرسم آرزو جلو میاد.لبخند میزنم سلام می‌کنم و آرزو جواب میده.منتظر می‌ایسته تا همراهش به خونه برم اما من خیلی زود لب باز می‌کنم و میگم: میشه بچه‌ها رو صدا کنی بیان؟

لبخند میزنه:نمیخوای بیای تو؟مامان و بابا نیستن.

لبخند نمیزنم : نه ممنونم عزیزم.یه وقت دیگه.میشه بچه‌ها رو صدا کنی؟

لبخند آرزو بی‌رنگ میشه:سلوی جان مشکلی پیش اومده؟

دست یخ زده از سرمام رو تو جیب پالتو میبرم:نه چطور؟

این پا و اون پا میکنه:حالا بیا بریم تو،آرشم میاد الانا.

حالا میفهمم دلیل اصرارش چیه،باز لبخند میزنم:میشه بچه‌هامو صدا کنی؟

قیافه‌ی آدمای مجبور و معذب رو میگیره:عزیزم بخدا منم بی‌تقصیرم اما آرش گفت بچه ها رو حق ندارم بهت بدم.نمیدونم چی شده بینتون اما...

قبل از تموم کردن جمله‌ش آروشا با موهای پریشون و چشمای خوابالو از خونه بیرون میاد و به سمتم میدوئه جیغ میزنه:ماماجون کی اومدی؟

روی زانوهام میشینم و بغل میگیرمش،گونه‌ی نرمشو میبوسم و با دست دیگه‌م موهاشو مرتب میکنم:الان اومدم عزیزم.

آرزو جلو میاد:بیا تو سلوی جان الان آرشم میاد.

آروشا به بغل از روی زانوهام بلند میشم.قدمی به جلو برمی‌دارم.آرزو خوشحال از این که راضی شدم به خونه برم از مقابلم کنار میره،از همونجایی که ایستادم داد میزنم:ایلیا مامان لباستو بپوش بیا پایین.

آرزو جلو میاد و با لحن مهربون و مثلا خیرخواهی می‌گه:سلوی میدونی چقد عصبانیش میکنی با این کارت؟من نمیتونم اجازه بدم بچه‌هارو ببری.

دندونامو روی هم فشار میدم.صورتمو میبرم جلوی صورتش و میگم:بچه‌های من با من میان!نه به اجازه‌ی تو نه به اجازه‌ی برادرت احتیاج ندارم!

ایلیا رو بار دیگه صدا میزنم و جواب میده:دارم میام مامان.

خم میشم آروشا رو زمین میذارم.به دنبال کفشاش چشم میگردونم که خودش زودتر میگه:تو خونه‌س الان میرم میپوشم.

سرمو براش تکون میدم.آرزو از جیب شلوار موبایلشو بیرون میکشه:سلوی من به آرش مجبورم بگم.بخدا منم بین شما موندم.

اهمیتی به حرفس نمیدم.ایلیا با خنده و در حالی که کاپشن پوشیده و کیفش رو دست گرفته از خونه بیرون میاد:سلاااام مامان چرا دیر اومدی دنبالمون؟

میرم جلو،کیفش رو از دستش میگیرم.آرزو بدون گرفتن شماره نگاهمون می‌کنه.بوسش میکنم و اونم خیلی سریع دستشو دور گردنم حلقه می‌کنه محکم و صدا دار لپمو بوس میکنه.آروشا هم کیف به دست میاد و میگه:وسایلمو برداشتم مامان.

کیف آروشا رو هم از دستش میگیرم و روی دوشم میندازم.دست آروشا رو توی دستم میگیرم.ایلیا جلوتر میدوئه و بین راه به آرزو میگه:خدافظ عمه

آروشا هم با آرزو خدحافظی می‌کنه و من فقط سر تکون میدم و پشت سر ایلیا راه میوفتم.آروشا لباشو نزدیک گوشم می‌کنه و می‌گه:با بابا دعوات شده؟

لبخند میزنم:نه مامان.چرا دعوامون بشه؟

لباشو جمع می‌کنه:آخه عمه بهت گفت بابا گفته ما باهات نیایم.توام با عمه بد حرف زدی.

نفسی میکشم و جوابشو نمیدم.از در بیرون میریم.ایلیا میون کوچه دور خودش میچرخه:ماشینت کو مامان؟

به سمت تاکسی زرد رنگ اشاره می‌کنم:ماشین اونه.ماشین خودم باهام نیست.

سوار ماشین میشیم و به راننده آدرس خونه‌ی مامان رو میدم.ایلیا پشت سر هم حرف میزنه و از بازی‌ها و حرفا میگه میشنوم اما گوش نمیدم.

آروشا سرشو به بازوم تکیه میده و هیچی نمی‌گه.حس می‌کنم فهمیده چیزی شده،سرشو بوس می‌کنم.

ماشین که مقابل خونه‌ی مامان وایمیسته از ایلیا میخوام پایین بره و بابا رو صدا بزنه تا بیاد.هیچ پولی ندارم که به راننده بدم.همراه آروشا از ماشین پیاده میشیم،راننده اصرار می‌کنه اگر پول همراهم نیست خودمو اذیت نکنم و لازم نیست پولی پرداخت کنم.

ازش تشکر می‌کنم.بابا همراه ایلیا میاد.به بابا سلام میکنم و ازش میخوام کرایه رو پرداخت کنه.بدون پرسیدن سوالی از حال و روز پریشونم تنها میگه: چشم باباجان تو برو خونه.

با بچه‌ها وارد خونه میشیم.سلام بی حوصله ای به مامان می‌کنم و تا اون درگیر حرف زدن با بچه‌هاست به اتاق خودم میرم.سرم در حال ترکیدنه.حس آدمی رو دارم که یه کامیون از روش رد شده و بعد از روزها بیهوشی حالا بهوش اومده و زنده‌س اما خسته.خیلی خسته.

لباسامو درمیارم روی زمین میندازم و خودم روی تخت میوفتم.

چشمامو میبندم،در اتاق باز میشه.میدونم مامانه.چشمامو باز نمی‌کنم.صدای قدم هاش میاد و بعد صدای خودش از بالای سرم:چی شده سلوی؟تو کجا بودی دیشب؟

جوابشو نمیدم.ادامه میده: صبح آرش زنگ زد گفت سلوی دیشب پیش شما بوده یا نه،بعدم شماره‌ی شیده رو ازم خواست منم نداشتم.دعواتون شده سلوی؟

زمزمه میکنم:برو بیرون میخوام بخوابم.

نمیشنوه:چی ؟

چشمامو باز می‌کنم بلند میگم:برو بیرون میخوام بخوابم.

چشمامو گرد میکنه:اول بگو دیشب کجا بودی تا الان و چی شده.

نفسمو پر صدا بیرون میدم و خودمو گوشه‌ی تخت میکشم.چشمامو میبندم.مامان باز می‌پرسه:دعواتون شده؟

جواب میدم:آره دعوامون شده.

کنارم لبه‌ی تخت میشینه: میخوای زنگ بزنم بیاد اینجا آشتیتون بدم؟

قلبم تیر میکشه،چشمامو بار می‌کنم زل میزنم به سفیدی دیوار و میگم:نمیپرسی سر چی دعوامون شد؟

دستشو رو بازوم میذاره: دعوا پیش میاد بین زن و شوهر تو فقط باید بتونی نذاری این دعوا ادامه دار بشه.

چشمام میسوزه:مامان تو خوشبختی؟

خیلی زود جواب میده:چرا نباشم عزیزم.دخترم سروسامون گرفته.دو تا نوه‌ی سالم دارم.شوهرمو دوست دارم.چرا خوشبخت نباشم عزیزدلم؟

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم بیرون میریزه.مامان دستمو بین دستاش میگیره:زنگ بزنم آرش بیاد؟

با صدای گرفته جواب میدم:بزن.

از جا بلند میشه:توام پاشو به خودت برس پس.

هیچی نمی‌گم و مامان از اتاق بیرون میره.نگاهمو از دیوار برنمیدارم.به اندازه‌ی کافی تحمل کرده بودم.دیگه نمیخواستم ادای آدمای خوشبخت رو دربیارم.دیگه نمیخواستم بدبخت باشم.

****

با صدای ضربه‌ی کوتاهی که به در حموم میخوره اهرم آب رو پایین میزنم به سمت در حموم میرم.درو باز میکنم و در حالی که بدنم رو پشت در نگه داشتم سرمو از بین در بیرون میبرم:بله؟

مامان آروم میگه:دو ساعته اومده.چیکار میکنی اون تو؟

پلک میزنم:میام الان.

و در رو میبندم.یه دستم روی دستگیره‌ی در و دست دیگه‌م رو به دیوار روبه‌روم تکیه میدم.ترسیدم.به همین زودی ،به همین سریعی ترسیدم.من هیچوقت آدم شجاعی نبودم.هیچوقت نتونستم درست تصمیم بگیرم و حتی نتونستم پای تصمیمی که حس می‌کنم درسته وایستم.چیزی تو شکمم تکون میخوره،دقیقا معنای رخت شستن.از شدت استرس حالت تهوع میگیرم.آب دهن جمع شده رو قورت میدم.دستم رو از دیوار بر میدارم و رخت آویز کنار دیوار حوله‌ی کوتاهی که برای منه برمیدارم دور تنم میپیچم.از حموم بیرون میام.قطره‌های آب از موهام روی زمین میریزن و تلاشی برای جمع کردن موهام نمیکنم.لباسایی که متعلق به زمانیه که دختر این خونه بودم رو برمیدارم تن میکنم.جلوی آینه میشینم و زل میزنم به تصویرم توی آینه.صدای خنده ی آروشا و صدای حرف زدن ایلیا رو میشنوم که تمام حرفایی که برای من تو راه گفته بود رو حالا برای آرش تعریف می‌کنه.صدای آرش رو نمیشنوم.زبونم رو بت لبم خیس می‌کنم و از لمس پوسته‌های لبم که خیس شده چندشم میشه.آهی میکشم و موهای خیسم رو شونه میکنم.همه‌ی موهام رو یه سمت شونه میریزم و مبافمشون.

از روی صندلی بلند میشم و به سمت در اتاق میرم.پشت در اتاق وایمیستم.نفس عمیقی می‌کشم.در رو باز می‌کنم بیرون میرم.

با ورودم به سالن نیم خیز میشه و سلام می‌کنه.پوزخندی نا خواسته روی لبم میشینه.آرش و ادای همیشه خوب بودنش،آرش و چهره‌ی همیشه موجه‌ش.

سلام میکنم و رو به مامان که با لبخند نگاهم میکنه می‌گم: کمک نمیخوای؟

سریع به سمت آشپزخونه میره:نه مامانم بشین پیش شوهرت خودم اماده میکنم

روی مبل کنار آرش میشینم.ایلیا از دعواش با مهیار میگه و آرش فقط سر تکون میده.سکوتش ترسناکه.حالا تهوع میگیرم.دلم میخواد پاشم فرار کنم.از سکوت این آدم می‌ترسم.مامان صدامون می‌کنه برای شام.میخوام بلندشم که مچ دستم اسیر دستش میشه.قلبم یهو میریزه.روی صندلی میشینم و اون با لبخند و آرامش از ایلیا و آروشا میخواد برن سر میز تا ما بیایم.آروشا با نگاهش ازم اجازه میگیره و من چشمامو یه بار میبندم و باز میکنم.

با رفتن بچه‌ها بدون رها کردن مچ دستم سرشو نزدیک گوشم میاره و آروم با لحنی که توقع ندارم می‌پرسه:دیشب کجا بودی؟

خودمو نمیبازم یا بهتر بگم باختنم رو بهش نشون نمیدم:تو که میدونی.مگه زنگ نزدی بهش؟

_ خودت جواب بده.دیشب کجا بودی؟

نفس عمیقی می کشم و مچ دستمو آزاد می‌کنم:خونه‌ی شیده.

_ با اجازه‌ی کی؟

کلافه میشم،ترس و استرس جاشو به کلافگی و خستگی میده،صدام کمی بالا میره:بسه آرش.من اون دختر بیست ساله که جوابتو نداده بود اومدی خونشون بازخواستش کردی نیستم.من سی و یک سالمه.بزرگ شدم.میفهمم وقتی...

حرفمو قطع میکنه،از صدای آرومش خبری نیست:اگر بزرگ بودی و میفهمیدی از دیشب تا حالا این اداها رو درنمیاوردی،حالم از کارات بهم میخوره!

عصبی میخندم:چقدر زیبا،حداقل تو یه چیز تفاهم داریم.

از جا بلند میشه:صداتو بیار پایین.به احترام مادر و ...

جلوش وایمیستم:چیکار میکردی؟کتکم میزدی؟نفهمیدی جواب نمیده نه؟!

پلک پر مکثی میزنه و خیره به چشمام میگه:خیلی از دیشب تا حالا خوش درخشیدی الانم زبونت درازه؟

به صدای مامان که باز صدامون میزنه اهمیت نمیدم: چرا نمیفهمی من چرا رفتم؟!چرا شبونه از خونه از بغل شوهرم فرار کردم ها؟!چرا از خودت نمیپرسی؟!؟

دستشو به کمرش میزنه:کولی بازی درنیار بقیه نشنون،اداته میدونم.رفتنت از خونه اینجا اومدنت همش اداته.

سرمو با تاسف تکون میدم و بغل ته گلوم رو پس میزنم:تو درست نمیشی.زندگی با تو مثل تمام بحثامون به جایی نمیرسه.ته این زندگی من یه زن بدبختم و تو یه مرد همیشه شاکی.

مامان کنارمون میاد و با مهربونی میگه:بیاید شام بخورید بعدا حرف میزنیم باهم.

به صورت مامان نگاه میکنم و برمی‌گردم رو صورت آرش که بالبخند به مامان میگه:چشم مامان.امر امر...

حرفشو قطع میکنم:من طلاق میخوام.

"هین" کوتاهی از دهان مامان بیرون میاد :چی میگی سلوی؟

به آرش که با همون نگاه قبل زل زده بهم نگاه می‌کنم:طلاق میخوام.نمیشه.نمیتونیم.نمیتونیم این جوری ادامه بدیم.من خسته شدم.جدا بشیم هم برای ما هم برای بچه‌ها بهتره.

دستامو دو طرف تنم تکون میدم و رو به مامان میگم:نمیشه دیگه.نمیشه.

_ نمیشه یا نمی‌خوای؟

چشمامو از رو چشمای اشکی مامان سر میدم به چشمای آرش:نه میشه نه میخوام که بشه.دیگه نمیخوام.

آرش پوزخند میزنه:دیگه؟!تو کِی خواستی؟از روز اول که زن من شدی فکرت پیش دوست پسر سابقت بود.چرا به مامانت دلیل اصلی جدایی رو نمیگی؟!

مامان هول زده میگه:آرش جان این چه حرفیه پسرم اخه.سلوی اصلا قبل از تو هیشکی تو زندگیش نبوده چرا شما دوتا اینجوری میکنید.بخدا حیفه.دو تا بچه دارید.

آرش با دست به من اشاره میکنه:اونی که باید بفهمه من نیستم!

یک قدم به سمت اتاق برمیدارم.

مامان میگه:سلوی هم الان عصبانیه.یکم زمان بدید بهم.از هم دور باشید چند وقت این عصبانیتتون برطرف بشه.نکنید این جوری.

آرش نفسشو بیرون میفرسته:چند روز میتونه اینجا بمونه.

پوزخند میزنم و جوابشو نمیدم.مامان با حرفایی که هیچکدوم برام ارزش نداره جز منتظر بودن بچه‌ها مارو سر میز میبره.هیچی نمیخورم فقط الکی با غذام بازی می‌کنم.به بشقاب آرش نگاه میکنم متوجه میشم اونم چیزی نمیخوره. یاد حرفی که به مامان گفت میوفتم.تمام اون روزا،تمام این سال‌ها میدونست؟

نه نمیدونست.اون روزا نمیدونست.گلاره گفته.به گلاره گفته بودم.از مسیح گفته بودم.از پشیمونیام.از صبر نکردنم برای مسیح.

آرش تشکر میکنه و بلند میشه.نگاهمو از روی بشقاب بر نمیدارم.جفتمون اشتباه کردیم.بیشتر از هر زمان دیگه‌ای مطمئنم که نمیشه این زندگی رو ادامه داد.

****

دستمو توی جیب مانتو فرو میبرم و با قدم بلندی از جوب رد میشم.نوک دماغم خیس میشه.سرمو به سمت بالا میگیرم و قطره‌ی دیگه از بارون رو صورتم میریزه.با سر انگشت قطره‌ی آب رو از صورتم پاک میکنم و قدم‌های بعدی رو برمی‌دارم.سنگینم.انگار یه وزنه‌ی بزرگ وصل کردن به قلبم.یک هفته از اومدنم به خونه‌ی مامان میگذره.آرش اون شب قبل رفتنش کلید خونه رو برام گذاشت و فردای همون روز با شیده رفتم وسایل خودم و بچه‌ها رو برای مدتی جمع کردم وقتی به خونه اومدم مامان با اخم ازم رو گرفت و بابا سکوت کرد و توی این یک هفته وضعیت همینطور باقی مونده.

آرش روزی چند بار با بچه‌ها حرف میزنه و هر شب قبل رفتن به خونه به دیدنشون میاد.آرش هم باهام حرف نمیزنه.همشون تو یه تیمن و من تنهام.

من همیشه تنهام.آروشا و ایلیا بهانه میگیرن و اتاقشون رو می‌خوان،دیشب ایلیا گفت تو نیا خب ما بریم خونه،دلم شکست.همون خرده‌های کوچیک هم شکستن.پودر شدن.سر وصداشون پیچید تو قلبم.امروز همراه آرش به خونه‌ی پدرش رفتن و بچه‌ها حتی یه بار نخواستن ازم باهاشون برم حتی یه بار نخواستن که نرن و پیش من بمونن.

احساس می‌کنم دیگه هیچ‌کجا جای من نیست.

بندهایی دور پاهام پیچیده شدن قوی‌تر از چیزی هستن که بتونم ازشون رها بشم.

به خیابون اصلی میرسم.به چراغ قرمز عابر پیاده نگاه میکنم.پنجاه ثانیه باید صبر کنم.پنجاه عدد ترسناکیه وقتی قراره سنت باشه.وقتی پشت چراغ قرمز به پنجاه سالگی‌ت فکر کنی و درونت هیچ حسی نباشه جز نفرت از زنی که میدونی پنجاه سالگی هم به همین اندازه ضعیفه.

حق با داراب بود.من زن بدبخت و بی‌عرضه‌ایم.تصمیم میگیرم اما جرات عملی کردنش رو ندارم.فکر می‌کنم اما جرات به زبون آوردنش رو دارم.من یه آدم با ترسای بزرگم.ترسایی که سلول به سلول تنم پخش شدن.

گوشی تو جیبم میلرزه.به ثانیه‌شمار چراغ قرمز نگاه میکنم.سی ثانیه مونده.سی عدد بدبختیه وقتی سی‌سالگی من باشه.

آهی میکشم.گوشی رو جیب پالتوم بیرون میارم.با دیدن شماره‌ی شیده تماس رو برقرار می‌کنم.

صدای دادش تو گوشم می‌پیچه:کجایی پس سلوی؟قرار بود زودتر بیای که نیومدی الانم اونا میرسن تو هنوز نیستی،خیلی بیشعوری.

_ دارم میام.سر چارراه نزدیک خونتم.

با ایستادن ماشین‌ها نگاهی به چراغ سبز عبور عابر پیاده میندازم و با قدم های بلند از خیابون رد میشم.

شیده تو گوشم با نگرانی حرف میزنه:خیلی استرس دارم توام که نیومدی زودتر یکم کمکم کنی،دارابم هنوز نیومده بش دو بار زنگ زدم جواب نداد میترسم باز زنگ بزنم تو راهه مگه نه؟نکنه نیاد سلوی؟

شالمو دور گردنم درست میکنم و با لحنی که سعی میکنم آرامش بخش باشه می‌گم:چرا نیاد؟سه شب پیش گفتی خونه‌ش بودی و باز باهاش رابطه داشتی این یعنی آشتی کردید،دیروزم هم اونو هم پولادو هم منو دعوت کردی خونه‌ت که یعنی مهمونی.چرا نیاد؟

نزدیک خونه‌ش میشم،با لحنی که آروم تر شده میگه:چه بدونم...میترسم...آها سلوی جان من اکر چیزی بهت گفت ناراحت نشیا.زبونش تلخه حرف بیخود زیاد میزنه،مخصوصن که تو یهو گفتی نمیای و اینا اینم که هنوز حتی منشی هم اوکی نکرده ،این یه هفته هم خودش کاراشو انجام میداد شاید عصبی بش...

جلوی خونه‌ش میرسم و بین حرفش میام:باشه درو باز کن.

"باشه"ی سریعی میگه و تماس رو قطع میکنه.دستمو به میله‌ی فلزی در خونه میگیرم.به کاغذی که نوشته شده«درب را پشت سر خود ببندید»نگاه میکنم.در با صدای تیکی باز میشه.هل میدم و وارد میشم.میخوام درو پشتم ببندم که حس سنگینی در باعث میشه برگردم و با دیدن داراب که دستش روی دره و مانع بسته شدن شده تعجب می کنم.بدون نگاه بهم وارد میشه و درو نیمه‌باز ول میکنه.از کنارم رد میشه.سعی می‌کنم مث خودش رفتار کنم و هیچ حرفی نزنم.به عقب برمی‌گردم در خونه رو میبندم.با قدم‌های آرومی به سمت آسانسور میرم تا زودتر از من بالا بره اما میبینم مقابل آسانسور ایستاده.با رسیدنم درهای آسانسور باز میشه.دلم میخواد از پله‌ها برم اما میدونم این یعنی نقطه ضعف دادن دست مرد ایستاده کنارم.وارد آسانسور میشه و منم پشت سرش وارد میشم.صداش سکوت اتاقک رو میشکونه:نپرسیدم طبقه‌ی چنده.

هول میشم:اها ...من میدونم.

طبقه‌ی دوم رو لمس میکنم.معذب سر جام وایمیستم.آسانسور که می‌ایسته زودتر با یه ببخشید بیرون میرم و داراب پشت سرم خارج میشه.شیده با یه شومیز کوتاه سفید و شلوار مشکی دست به سینه به در تکیه داده با دیدنم میگه:اینا ن...

قبل از تموم شدن جمله‌ش داراب رو میبینه.لبخند زیبایی میزنه و سلام می‌کنه.جلو میرم صورتشو میبوسم و وارد خونه میشم.داراب هم سلام می‌کنه و من تازه چشمم به باکسی میوفته که داراب به دست شیده میده.شیده تشکر میکنه.

تعارف‌های معمول بین من و شیده رد و بدل میشه و داراب بی‌تعارف به سمت مبل میره و روش میشینه.

به بهونه‌ی عوض کردن لباس تنهاشون میذارم و به اتاق خواب میرم.

مانتو و شالم رو روی تخت میذارم.به پیراهن جینم تو آینا نگاه میکنم و موهایی که لخت و ساده اطرافم ریخته شده.چهره‌ی گلاره جلوی چشمم میاد.آهی میکشم و لبه‌ی تخت میشینم.بعضی از سوالا هستن که از جوابشون میترسی.هر شی زل میزنی به سقف و تو خیالت صد بار میپرسی و صد بار دنبال چرا میگردی اما تو واقعیت نمیتونی به زبونشون بیاری.من نتونستم زل بزنم به آرش و بپرسم چرا؟کم بودم برات؟زشتم؟چرا نتونستی اونجوری که باید دوسم داشته باشی؟چرا جز این که من زنتم و مادر بچه‌اتم منو ندیدی؟

سرمو میون دستام میگیرم و به جورابای بافت سیاهم خیره میشم.فردا جمعه‌س و پس فردا شنبه،چیکار باید بکنم؟شنبه برم دادگاه دادخواست طلاق بدم.بعدش چیکار کنم؟با دوتا بچه و درآمدی که ندارم و خونه‌ای که ندارم و مادر و پدری که ندارم.چیکار باید بکنم؟

در اتاق باز میشه.شیده سرشو داخل میاره و میگه:چیشد کجا موندی ؟بیا بیرون دیگه پولادم اومد.

"خیلی خب" می‌گم وهمراهش از اتاق بیرون میرم.تو راهروی نزدیک به سالن بهم اشاره میکنه داراب رو نشون میده که سرش تو گوشیشه و دست روی قلبش میذاره ادای غش کردن درمیاره.

لبخند میزنم و سرمو با تاسف تکون میدم.با اومدن پولاد یک بار دیگه سلام و احوال پرسی و تعارفات از سر گرفته میشه.وقتی روی مبل کنار هم میشینیم از نگاه های خیره‌ی پولاد معذب میشم.شیده میز رو پر از شیرینی و آبمیوه و چای میکنه و من میفهمم داراب واقعن برای شیده مهمه.برمی‌گردم به صورت داراب نگاه کنم که ببینم اونم متوجه این همه هیجان شیده هست که از دیدن نگاه پر اخمش روی خودم متعجب میشم.ترس باعث میشه نگاهمو سریع بگیرم به روی میز بندازم و آب دهنمو با ترس قورت بدم.

شیده کنارم میشینه.پولاد با لبخند میگه:شیده جان دستت درد نکنه.خیلی زحمت کشیدی.

شیده جواب میده:خواهش میکنم اصلنم زحمت نبود مرسی که شما اومدید تا باهم باشیم

پولاد به من نگاه میکنه:نبودن تو شرکت حس میشه سلوی.ما رو نمیبینی خوش میگذره؟

لب باز میکنم جواب بدم اما داراب زودتر میگه:آره خب نه این که ایشون رییس شرکت بودن قطعن نبودنشون حس میشه.

پولاد میخنده:رییس شرکت نه اما وقتی کسی برات مهم باشه نبودشم حس میشه.

دستامو با استرس مشت میکنم و لبخند زوری میشونم رو لبم.میخوام تشکر کنم بازم داراب اجازه نمیده و این بار رو به من میپرسه:چرا با شوهرت یا بچه‌هات نیومدی؟

و به سمت پولاد برمیگرده:برات مهم نیست شوهر و بچه‌هاشو ببینی؟نبودنشون که خیلی حس میشه!!

لبخندم پاک میشه.به صورت پولاد نگاه نمیکنم حتی به صورت داراب هم نگاه نمی‌کنم.حس میکنم کسی آب یخ روی صورتم ریخته.

شیده به دادم میرسه:بچه‌هاشو شوهرش جایی دعوت بودن درواقع با سلوی قرار بود برن اما به خاطر اصرار من سلوی امشب اومد اینجا،حالا ایشالله یه روز اونا هم میان و آشنا میشید باهاشون.

داراب و پولاد حرفی نمیزنن.نمیخوام مهمونی شیده رو خراب کنم.نفس عمیقی میکشم و میگم:حتمن یه بار شما خونمون میاید و باهاشون آشنا میشید.

و نگاهمو از چشمای غمگین پولاد میگیرم به چشمای پر از تمسخر داراب میدوزم.خیره و پر نفرت نگاهش میکنم.لبخند کجی به روم میزنه.نگاهمو ازش میگیرم و از روی میز چاییمو برمی‌دارم.دلم میخواد هر چه زودتر امشب تموم‌شه.

به شیده برای جمع کردن میز کمک می‌کنم.جو بینمون سرسنگینه.پولاد سعی می‌کنه مدام حرف بزنه و شیده هم کمکش میکنه و منم گاهی الکی میخندم اما باز هم جو سرسنگینه و مقصرش فقط دارابه.اون

سرسنگینه حتی حس میکنم عصبیه.آهی میکشم و خودمو برای اومدن لعنت می‌کنم.آخرین ظرف رو توی ماشین میذارم و همراه شیده به سالن میرم.

روی مبل کنار شیده میشینم و شیده باز شروع به حرف زدن میکنه.از کارکنای شرکت و نخ دادناشون میگه و با پولاد میخندن.

داراب که از جا بلند میشه شیده حرفشو قطع میکنه و رو به داراب میپرسه:عه کجا بلند شدی؟

به صورت داراب نگاه نمیکنم اما صداشو میشنوم:هوا خفه‌س میرم تراس.کدوم سمته؟

شیده بلند میشه تا همراهش بره اما داراب میگه:نیا فقط بگو کدوم سمته؟

شیده میشینه و با دست به سمت تراس اشاره میکنه.

با رفتن داراب نفسم راحت‌تر بیرون میاد.بین جمع سه نفرمون سکوت برقرار میشه.شیده با صدایی آروم می‌پرسه:تو میدونه چرا اینجوری شد پولاد؟

به پولاد نگاه می‌کنم.شونه بالا میندازه:نه نمیدونم

شیده با ناراحتی اضافه میکنه:میخواستم امشب بهمون خوش بگذره مثلن.

پولاد لبخند میزنه:خوش گذشت.دارابم اوکی میشه.

شیده آهی میکشه و من می‌گم:برو پیشش باهاش حرف بزن.

شیده غمگین جواب میده:گفت نیا.

به جای من پولاد میگه:گاهی باید به اصرار وارد خلوت آدما بشی،این یه بار به حرفش اهمیت نده.

شیده دودل به پولاد و بعد به من نگاه می‌کنه.برای راحتی خیالش پلک میزنم و شیده از جا بلند میشه با گفتن «ببخشید پس» تنهامون میذاره.

معذب به میز نگاه میکنم.باز هم ای کاش از ذهنم عبور می‌کنه.ای کاش نیومده بودم.

با صدای پولاد که می‌گه:میدونم چرا ناراحته.

نگاهمو از روی میز برمیدارم و روی صورتش میندازم.میپرسم:چرا؟

لبخندی میزنه که بیشتر شبیه پوزخنده:من منظور بدی نداشتم از حرفم.

گیج میشم:کدوم حرف؟متوجه نمیشم!

از جاش بلند میشه و به سمتم میاد.روی مبل کنارم میشینه و من جمع تر میشم.دستی به موهاش میکشه و میگه:ببخشید من از همون وقت که داراب اونجوری حرف زد منتظر فرصت بودم باهات حرف بزنم.من..ببین تا حالا شده اشتباه کنی و با علم به این که اشتباهه ادامه‌ش بدی؟

نفسشو کلافه بیرون فوت می‌کنه به چشمام زل میزنه:من تا حالا تو این شرایط قرار نگرفتم.تا حالا یه زن شوهر دار رو...ببین سلوی من بارها به خودم گفتم که اشتباهه.ازت دور شدم.ندیدمت اما نشد.تو پس ذهنم همش هستی.همه رو با تو مقایسه میکنم.من...نمیدونم چیشده اصلن

نمیتونم نگاهمو از روی دستای تو هم قفل شده‌ام بردارم.قلبم با صدای بلندی میکوبه اما نه از هیجان از ترس اومدن داراب و دیدنمون.از تصویر بدی که تو ذهنش ایجاد میشه.دلم میخواد پولاد زودتر بلند بشه سر جاش برگرده و بهم بگه حرفاشو فراموش کنم.عرق سردی از مهره‌ی های کمرم پایین سر میخوره و دلم بهم میپیچه.

ناخنای انگشتای دست راستم را تو کف دست چپم فرو میبرم.

پولاد آروم تر ادامه میده:من چند روز پیش ناخواسته صدای شیده رو شنیدم تو شرکت باهات صحبت میکرد.بعدم که ازم یه وکیل خواست.سلوی؟

سرمو بالا میارم نگاهش میکنم.زبونش روی لب‌هاش میکشه:میخوای جداشی؟

حس میکنم یکی تکونم میده.یه صدایی تو سرم میپیچه که میگه تو شوهر داری،تو اینجا نشستی به ابراز علاقه‌ی یه مرد گوش میدی و شوهر داری،از اومدن یه مرد دیگه میترسی و شوهر داری،تو به تصویر بدت تو ذهن یه مرد فکر می‌کنی و شوهر داری.صدا میخنده.لرزی از تنم میگذره.دستای گرمی روی دستای سردم میشینه.قبل از این که دستامو از زیر دستش بیرون بکشم صدای خونسرد وپرطعنه‌ی داراب تو سالن پخش میشه:شیده فکر کنم مزاحمشون شدیم!

پولاد دستشو برمیداره و میخنده:امشب اعصاب نداریا.

به قدری یخ کردم که نمیتونم بلند بشم یا دهنمو باز کنم حرف بزنم.شیده از کنار داراب اشاره میکنه چیشده و نمیتونم جوابشو بدم.

داراب بی اهمیت به پولاد به من میگه:ماشین آوردی؟

از سوال یهویی و بی‌ربطش تعجب میکنم اما جواب میدم: نه

رو به شیده میگه:کت منو میدی؟

و به سمت من میچرخه:آماده‌شو برسونمت.

هر سه ساکت میشیم.شیده از جاش تکون نمیخوره و من مات و متعجب نگاهش میکنم.

پولاد زودتر به خودش میاد:حالا مگه سلوی قراره بره؟اینجاییم که فعلا!تو میخوای بری برو من میرسونمش!

داراب نگاهش میکنه و دست تو جیب شلوارش فرو میبره، نیشخند میزنه:بد نگذره بهت!

شیده خودشو قاطی بحث میکنه:الان زوده داراب.من هنوز شیرینی و میوه نیاوردم.نمیشه که اینجوری؟سلوی هم میخواد شب اینجا بمونه.

با بغض تو گلوش اضافه میکنه:چرا اینجوری میکنی؟

داراب بدون نگاه به شیده به سمت مبل رو به روی من میاد میشینه.شیده به آشپزخونه میره و از اونجا صدام میزنه:سلوی میای کمکم کنی؟

بلند میشم به آشپزخونه میرم.با دیدنش که به کابینت‌ها تکیه داده و اشک میریزه مات و متعجب میمونم.

سرشو بلند میکنه با دیدنم دستشو به دهنش میگیره و شونه‌هاش میلرزه.جلو میرم.رو به روش زانو میزنم:چی شده؟شیده جان چی شده؟چرا گریه میکنی؟

با چشمای خیس نگاهم میکنه و بین گریه میگه:تو رو میخواد.

منظورشو نمیفهمم:چی؟کی میخواد؟

اشک از هر دو چشمش روون میشه و خیره تو چشمام میگه:داراب تو رو میخواد.

حس میکنم برقی با ولتاژ بالا به دستام وصل میشه.از جا میپرم.رو به شیده عصبی میگم:بس کن خجالت بکش چقد احمقی تو

شیده هنوز با گریه و شبیه بدبختا نگاهم میکنه.دستمو به کمرم میزنم:بیست سالته مگه؟چته؟به خودت بیا.داراب هیچ...

شیده کمرشو صاف میگیره و حرفمو قطع میکنه:من بچه نیستم سلوی.این داد و بیداد توام نشون میده حق با منه.خودتم فهمیدی مگه نه؟

دستمو به پیشونیم می‌کشم.داغم.تمام تنم از حرارت میسوزه.انگار تو دلم یه کتری پر از آب جوش رو گاز گذاشتن و داره قل قل میکنه.

سرمو با تاسف تکون میدم:نباید میومدم اینجا.من فکر کردم تو دوستمی تو...

بین حرفم میپره و با صدایی که سعی میکنه آروم باشه میگه:صداتو نبر بالا مگه من گفتم تو اونو میخوای؟!اون تو رو میخواد.

با حرص اشکاشو پاک میکنه:نمیشه باهات حرف زد.

در کابینت رو بار میکنه.هنوز چیزی تو وجودم در حال جوشیدنه اما میل به دعوا ندارم.نفس میگیرم از هوای آشپزخونه:من تو رو میشناسم.این لحن و این گریه یعنی من مقصرم.

در یخچال رو باز میکنه.ظرف میوه رو بیرون می‌کشه و نگاهم نمیکنه.ادامه میدم:تو حق نداری با یه سری فکر که زاییده خیال خودته همچین حرفی بزنی.داراب با توئه و من شوهر دارم.برات متاسفم شیده.هم برای تو هم برای خودم.حتی اگر همچین چیزی بود اگر منو میشناختی وقتی مهمون خونه‌تم به زبون نمیاوردی.متاسفم برات.

میخوام از آشپزخونه بیرون برم اما مچ دستمو میگیره.به سمتش برمیگردم و میگه:هیچی زاییده‌ی خیالم نیست سلوی.از اون روز که نیومدی به من نزدیک شد.هر شب و هر روز از تو میپرسه.تمام کارای شرکتشو ریخته رو سرش اما منشی استخدام نمیکنه و به من میگه راضیت کنم برگردی.میگم شب بیا خونمون میگه نه و تا میفهمه تو قراره باشی اوکی میکنه کاراشو میاد.پولاد با تو حرف میزنه عصبی میشه.رفتم تراس کنارش بهم میگه چرا شمارو تنها گذاشتم.من نگاهش که فقط روی توئه میفهمم.بهت گفتم چون میدونم شوهر داری و از داراب بدت میاد.گفتم چون تو این لحظه هیشکی جز تو رو ندارم که بش بگم مردی که دوسش دارم از دوستم از کسی که مث خواهرمه خوشش میاد.بد گفتم؟ناراحتت کردم؟غلط کردم خوبه؟توام ولم نکن.

سر جام وایمیستم.به چشماش که پر از اشکه نگاه میکنم.دلم میخواد برای این وضعیتم گریه کنم.

سرمو تکون میدم:بده من میبرم تو بقیه‌ی وسایلو بیار.صورتتم پاک کن.

گونمو میبوسه.ظرف رو به دستم میسپاره.آه میکشم و به سالن میرم.حرفای شیده تو سرم تکرار میشه و میل به گریه کردنم زیاد میشه.داراب منو میخواست؟

ظرفو روی میز میذارم و خودم میشینم.دلم نمیخواد نگاهش کنم.حس بدی دارم.یاد نگاهاش و حرفاش میوفتم.پلکامو روی هم فشار میدم.شبی که منو از جلوی در خونه بلند کرد و به خونه‌ش برد.

شیده میاد کنارم میشینه.تعارف میکنه میوه برداریم و خم میشه برای من میوه میذاره.

تو ماشین بهم گفته بود بدبخت و مقابل یه آژانس پیاده‌م کرده بود.نه،شیده اشتباه می‌کرد.داراب از من متنفر بود.

نگاهم ناخودآگاه روش میوفته.در حال درآوردن پاکت سیگارشه و چهره‌ش همونطور خشن و خونسرده.آب دهنمو قورت میدم.نه امکان نداشت منو بخواد،من شوهر داشتم.من شوهر دارم.

نگاهش به چشمام میوفته.سریع نگاه میدزدم و با هول و استرس پیش دستی پر از میوه رو به سمت خودم می‌کشم.

نمیفهمم چی میخورم و بقیه چی میگن،مث داراب لال میشم و کلمه‌ای حرف نمیزنم.نمیدونم چه حسی دارم و این منو میترسونه.بیشتر از عصبانی بودن غمگینم.حس آدمی رو دارم که بی صاحب افتاده و هر کی دلش بخواد میتونه بیاد صاحبش بشه.حس آدمای بی‌ارزش رو دارم.چشمم میسوزه.تحمل مهمونی برام سخته.بلند میشم و نگاه ها به سمتم کشیده میشه.شیده میپرسه:کجا؟

لبخند میزنم:باید برم دیگه مامان اینا نگرانم میشن.

شیده وا رفته میگه:قرار بود شب بمونی!

به صورتش نگاه نمیکنم:یه شب دیگه.

کسی حرف دیگه‌ای نمیزنه و به اتاق میرم.مانتومو سریع میپوشم.شال رو روی سرم میندارم.شیده در اتاق رو باز میکنه داخل میاد درو میبنده و به در تکیه میده:من که گفتم ببخشید سلوی!

نفس عمیقی میکشم:ربطی به تو نداره.حس میکنم برم خونه راحت‌ترم.

چند ثانیه بی‌حرف نگاهم میکنه با لحنی غمگین میگه:داراب گفت میرسونتت.

ابروهامو تو هم میکشم،گوشی موبایلم رو از کیف بیرون میارم:لازم نیست اسنپ میگیرم.

شیده حرفی نمیزنه.اسنپ میگیرم و با زنگ راننده که میگه تا کمتر از پنج دقیقه دم خونه‌س از اتاق بیرون میرم.

با دیدن داراب که ایستاده و کتش دستشه اخمم بیشتر میشه.پولاد بلند میشه به سمتم میاد:داراب گفت میرسونتت وگرنه من...

حرفشو قطع میکنم:ممنونم،آقا داراب هم لازم نیست تو زحمت بیوفتن اسنپ گرفتم.

داراب حرفی نمیزنه.پولاد دستشو جلو میاره:ببخشید بهت بد گذشت.نمیدونم چرا هر بار با همین اینجوری میشه.

لبخند زورکی میزنم و دستمو تو دستش میذارم:مهم نیست.شب خوبی داشته باشید.

میخوام دستمو از دستش بیرون می‌کشم اما دستمو محکم نگه میداره و میگه:میتونیم بعدا با هم حرف بزنیم؟

برای رها شدن دستم تنها سرمو تکون میدم و دستم رو رها میکنه.شیده رو بغل میکنم بابا زحمتش ازش تشکر می‌کنم.

به سمت داراب که ایستاده حتی نگاه هم نمی‌کنم.از خونه بیرون میرم و متوجه میشم پشت سرم خارج میشه.با خودم فکر میکنم مهم نیست حتما اونم میخواد بره خونه‌ش.دکمه‌ی آسانسور رو میزنم.کنارم وایمیسته.به خاطر وجود شیده نمیتونم از پله‌ها برم.صبر میکنم آسانسور میاد و با هم وارد آسانسور میشیم.به وجودش کنارم،به بوی عطرش اهمیتی نمیدم.گوشی موبایلم رو دستم میگیرم تا پلاک راننده و ماشین رو ببینم اما گوشی از دستم کشیده میشه.با چشمای گرد داراب رو نگاه میکنم که گوشی رو از دستم کشیده و در حال کار با گوشیمه.با تعجب میگم:چیکار میکنی؟

گوشی رو به سمتم میگیره خیره تو صورتم میگه:میرسونمت

گیج دستمو جلو میبرم گوشی رو ازش میگیرم و میبینم سفر رو لغو کرده.تعجبم جاشو به عصبانیت میده.برای اولین بار توی امشب مخاطب قرارش میدم:فکر میکنی رفتارت درسته؟ من میخواستم برسونیم ماشین نمیگرفتم!این همه جسارت و پررویی رو از کجا میاری؟

آسانسور می‌ایسته.منتظر نگاهم میکنه.از آسانسور بیرون میرم.نمیدونم چیکار باید بکنم.میدونم اگر باز ماشین بگیرم هم مانع میشه.از در خونه بیرون میریم.به سمت ماشینش میره منم ناچار پشت سرش میرم.بدون باز کردن در شاگرد برای من خودش به سمت در راننده میره و سوار میشه.مرددم برای سوار شدن و خسته‌م برای بحث کردن.میبینمش که خم میشه در رو از داخل باز میکنه و به در تکیه میده و منتظر نگاهم می‌کنه.پلک میبیندم و باز می کنم و سوار ماشین میشم.خیلی زود حرکت می‌کنه.از کوچه که بیرون میایم میپرسه:کدوم سمت برم؟

زیر لب آدرس خونه‌ی مامان رو میدم.هیچ حرفی نمیزنه.فکر می‌کردم الان که سوار ماشین بشم میخواد با توهین کنه.تحقیرم کنه،اما حرف نمیزنه.فقط رانندگی میکنه و نگاهش به جلوئه.

از شیشه‌ی کنارم بیرون رو نگاه میکنم،خدا رو شکر میکنم که ساکته.که مجبور نیستم حرف بزنم.

نزدیک خونه میشیم.با دست بهش در خونه رو نشون میدم:اینجاست.

_ پولاد بهت چی میگفت؟

یکه میخورم.تمام ده دقیقه رو سکوت کرده بود و حالا ازم میپرسید.

خیره به نیم‌رخش میگم:راجع به شما نبود.

جلوی خونه نگه میداره.کمربندشو باز میکنه به در ماشین تکیه میزنه:راجع به شما که بود!

کمربندمو باز میکنم:ممنون بابا این که منو رسوندید!

_ پولاد بهت چی گفت؟

عصبی نگاهش میکنم:به شما ربطی داره؟میخواست بفهمید جلوی خودتون میگفت!

گوشه‌ی لبش به سمت بالا میره:آب نمیدیدی پس.

متوجه متلکش میشم:هر جور راحتی فکر کن!خودمو برای آدمی مث تو توضیح نمیدم!

_ شغل پرستیژ داری نیست اما درآمدش خوبه.فقط زودتر طلاق بگیر که مشتریت دست به نقده.منم میتونی حساب کنی.همچین بدم نمیاد ازت ولی قیمت کم نگو.خرج خودت و دوتا بچه‌ت باید دربیاد دیگه.هوم؟

حس میکنم کسی تمام شریان‌های حیاتی بدنم رو قطع میکنه.طول میکشه تا جمله‌های پشت سر همش تو ذهنم هضم‌شه.به خودم که میام دستمو بالامیبرم و محکم تو صورتش میکوبم.باز هم آروم نمیشم و «حرومزاده»از دهنم روی صورتش تف میشه.

دستمو به سمت دستگیره‌ی در میبرم تا درو باز کنم خودمو بیرون بندازم اما در باز نمیشه.جیغ میزنم:باز کن درو عوضی.

میخنده:کتک زدنت جذابه.مبلغ رو بالاتر ببر.منو دو تا حساب کن اصلا.

چشمام میسوزه،از ته گلوم جیغ میزنم:خفه‌شو آشغال خفه‌شو خفه‌شو

دستگیره‌ی درو محکم میکشم.باز نمیشه.نفس کم میارم.تمام حجم هوا تو قفسه‌ی سینه‌م زندونی میشه و بالا نمیاد.

داراب ساکت نمیشه:چرا عصبانی شدی؟مگه با پولاد راجع به همین حرف نمیزدی؟دستت رو مگه نگرفت؟

دستم از رو دستگیره‌ی در شل میشه.دست دیگه‌م مشت میشه و روی قفسه‌ی سینه‌م میذارم:باز کن درو.

نوچ کشیده‌ای میگه و ادامه میده:پولاد بهت چی گفت؟

سعی میکنم کمی هوا به سینه‌م بکشم نمیتونم،با صدایی که به زور شنیده میشه میگم: دارم خفه میشم.

چشمام تار میبینن.دارم میمیرم.مردن رو حس میکنم.

چهره‌ی آروشا و ایلیا جلوی چشمم میاد.اگر بمیرم چه بلایی سرشون میاد؟

با ته مونده‌ی جونی که برام مونده دست داراب رو چنگ میزنم و مینالم:دارم خفه‌میشم

.

****

نگاهمو از روی سقف برمی‌دارم و به پهلو می‌چرخم.به دیوار سفید مقابلم نگاه می‌کنم و به امشب فکر می‌کنم.به وقتی که حس کردم خفه می‌شم،ترسِ توی نگاه داراب و وقتی که اسممو صدا زد گفت چیزی نفس بکش و نفسی که با دستورش بالا اومد.به بیمارستان رفتنمون، به سکوتش،به عذر خواهی نکردنش

و به بی عرضگی خودم که بعد از تمام حرفایی که بهم زد کنارش قدم برداشتم و دوباره سوار ماشینش شدم.

پلکامو محکم می‌بندم.سعی می‌کنم به هیچی فکر نکنم.نه به داراب و حرفایی که بهم زد و نه به آرش و زندگیم.

با لرزش گوشی زیر بالشتم چشمام باز میشه.گوشی موبایل رو بیرون می‌کشم.پیام آرش چیزی بود که توقعش رو نداشتم.

پیام رو میخونم«بچه ها خوابیدن،فردا میارمشون»

نفس عمیقی می‌کشم و فکر می‌کنم بالاخره قهرشو تموم کرد.اتفاقات امشب و غمگین بودنم باعث میشه جواب بدم«باشه»

خیلی زود جواب میده « چرا نخوابیدی؟»

شک میکنم از این که گوشیش دست خودش باشه.آرش هیچوقت حوصله‌ی پیام بازی نداشت.همیشه زنگ میزد اما با این حال جواب میدم «خوابم نمی‌بره»

و صدای داراب دوباره توی سرم پخش میشه.

پلکامو محکم میبندم و باز میکنم تا صداشو پس بزنم.

گوشی دوباره می‌لرزه.با دیدن اسم داراب دلم بهم میپیچه و حالت تهوع می‌گیرم.ترس و استرس بدی تو جونم ریخته میشه.آرش پیام میده«حالا که خوابت نمیبره به زندگیمون بیشتر فکر کن»

جوابشو نمیدم و با حال غریبی که دارم پیام داراب رو باز میکنم.

_ " برگرد شرکت "

کاسه‌ی چشمم پر از آب میشه و ترس جای خودشو به خشم و ناراحتی میده.نیم خیز میشم و به تاج تخت تکیه میزنم.انگشتام بدون لحظه‌ای فکر روی حروف کیبرد میدوئن و خیلی زود یک پیام می‌نویسم براش ارسال می‌کنم.نفس هام با شدت از قفسه‌ی سینه‌م بیرون میان.پیامم رو یک بار میخونم.

_"دلیل نفرتت از من رو نمیفهمم و برامم مهم نیست اما برام مهمه که با من چجوری برخورد بشه.تا جایی که تونستم احترامت رو هر چند لایقش نبودی نگه داشتم اما تو به بدترین شکل جواب دادی.در شانم نیست مث خودت با کلمات زشت جوابت رو بدم اما بهتره بدونی من شرکت شما دیگه کاری ندارم."

بدون خروج از صفحه‌ی چت منتظرش پیامش میمونم.میدونم خیلی بدتر از من جواب میده و احتمالن قراره حرفای بدی بشنوم.

گوشی رو روی تخت رها میکنم و از اتاق بیرون میرم.به آشپزخونه میرم یه لیوان آب برای خودم میریزم و یه قلپ میخورم و لیوان به دست به اتاق برمی‌گردم.نور ضعیف گوشی نشون میداد جواب داده.لیوان رو روی میز کنارم میذارم و روی تخت دراز می‌کشم،گوشی رو برمی‌دارم.پیامشو میخونم اما باورم نمیشه یه بار دیگه میخونم،نه امکان نداره.یه بار دیگه می‌خونم.حتما اشتباه فرستاده.یه بار دیگه می‌خونم.باورم نمی‌شه.گوشی رو روی میز کنار لیوان میذارم.روی تخت دراز می‌کشم.پتو رو تا روی سرم بالا میارم.تازه حس می‌کنم چشمام چقد خسته‌س و چقدر خوابم میاد.پلکامو می‌بندم.

پیام داراب پشت پلکای بسته‌م نقش می‌بنده " امشب عصبی بودم، متاسفم "

****

خسته از کارهای شرکت در آخر سال که روی سرش ریخته بود و نداشتن منشی سوار ماشین شد.سیگارش را بیرون کشید و نخی میان لب‌هایش گذاشت.چند پُک محکم به سیگار زد و ماشین را روشن کرد.عصبی بود.نه تنها امروز بلکه چندین روز بود که عصبی بود.حوصله‌ی هیچ کس را نداشت.حتی میل جنسی‌اش هم از بین رفته بود.از آخرین سکسی که داشت یک ماه می‌گذاشت و هیچ کششی نسبت به کسی احساس نمی کرد.

ترانه را که بی اجازه به خانه‌اش آمده بود به بدترین شکل ممکن بیرون انداخته بود و شیده را با بهانه‌های الکی از سر باز می‌کرد.

از شبی که همراه سلوی از خونه‌ی شیده بیرون رفته بود دیگر پا در خانه‌اش نگذاشته بود و با پولاد حرف نزده بود.البته که این قهر دو طرفه بود.پولاد هم برای اولین بار با او حرف نمیزد و این برایش ذره‌ای اهمیت نداشت.

با وجودی که به سلوی گفته بود متاسفم اما سلوی به شرکت نیامده بود.نیرویی قوی هم مانع از آن بود پیام دیگری بفرستد اما منتظر بود.نمی توانست انکار کند که منتظر است.در تمام صحبت های شیده به دنبال ردی از سلوی می‌گشت اما شیده نام و نشانی از سلوی را از تمام صحبت هایش حذف کرده بود.

وارد خیابانی که او را از خانه دور می‌کرد شد.خاکستر سیگارش را در ماشین تکاند.

حس می‌کرد پریشان است و دلیلی برای این پریشانی پیدا نمی‌کرد.انگار چیزی در زندگی‌اش کم بود.حس می‌کرد چیزی در زندگی‌اش کم است و بدبختانه این کمبود را پیدا نمی‌کرد.صدای زنگ موبایل در اتاقک ماشین پیچید.دست دراز کرد موبایل را از روی صندلی شاگرد برداشت،با دیدن شماره‌ی سیو نشده‌ای که میدانست مربوط به ترانه است ماشین را گوشه ای نگه داشت و دایره‌ی سفید را لمس کرد به سمت راست کشید.گوشی را روی گوشش چسباند،خشن و بدون انعطاف جواب داد: قرارمون چی بود؟

صدای ترانه پر از بغض بود : دلم برات تنگ شد.

سیگارش را از پنجره‌ی ماشین بیرون انداخت:دلت گوه خورد با تو.من حوصله‌ی بچه بازی ندارم.دفعه آخر آدم نشدی؟

ترانه مطمئن جواب داد:حتی اگر کتکم بزنی باز میام.

نفس عمیقی کشید تا از فریاد زدنش جلوگیری کند.سعی کرد ملایم‌تر با او صحبت کند:ببین من دوست ندارم.دلم برات تنگ نشده،تنگم نمیشه هیچوقت.نمی‌خوامت.چرا انقدر خودتو کوچیک میکنی؟این همه پسر برو سراغ....

ترانه با گریه حرفش را قطع کرد:من هیچ‌کسو جز تو نمیخوام.هیچیم از تو نمیخوام.فقط بعضی وقتا با هم باشیم.هر وقت به کسی احتیاج داشتی من باشم.جز من با کسی نباش.

ابروهایش بالا پرید.این دختر دیوانه بود.

دستی به صورتش کشید : تو حالت خوب نیست.برو پیش دکتر.دو سه بار سکس کردیم و تموم شد رفت.سمج نشو،هر چی داستان عاشقانه‌ی کسشر ساختی تو سرت رو بریز دور.

و بدون این که صبر کند ترانه جوابی بدهد تماس را قطع کرد.

بزرگترین اشتباهش راه دادن ترانه به تخت خواب بود.ذره‌ای برایش دل نمی‌سوزاند فقط این زنگ زدن‌ها عصبی‌اش می‌کرد.همیشه رها بود.بی تعهد به کسی زندگی می‌کرد.همیشه با زن‌های زندگی‌اش جوری برخورد می‌کرد که علاقه‌ای ایجاد نشود اما نمی‌دانست جنس بعضی زن‌ها تا این حد بی ارزش است که با توهین و تحقیر دل می‌سپارند.

بهتر بود سری به ماه گل میزد حتی نمیدانست برنامه‌اش برای تعطیلات عید چیست.

شاید آنجا می‌توانست کمی آرام شود،هر چند

نزدیک خانه به هایپر مارکت رفت وتمام چیزهایی که فکر می‌کرد لازم است را خرید.ماشین را به خاطر نبودن جای پارک کمی دور تر از خانه پارک کرد و با کیسه‌های خرید به سمت خانه رفت.

دستش پُر بود،کیسه‌های خرید را کنار پایش گذاشت و از جیب شلوار کلید را بیرون کشید.

وارد خانه شد.از روشنایی حیاط تعجب کرد.ماه‌گل فقط در صورتی که مهمان داشت حیاط را تا این حد روشن میکرد.تا جایی که می‌دانست مهمانی قرار نبود بیاید.

درب ورودی سالن را باز کرد.صدای خنده‌های بچگانه می آمد.کیسه‌ها را همان‌جا کنار درب رها کرد و به سمت سالن رفت.

اولین کسی که متوجه ورودش شد دخترکی بود مه روی پای ماه‌گل نشسته بود بعد از آن ماه‌گل و بعد زنی که روی کاناپه با لبخند نشسته بود.

با بلند شدن ماه‌گل دختر از پای ماه گل پایین پرید و سلام کرد.با سلام دختر ،سلوی هم سلام کرد و پسر بچه‌ی کنارش نیز.

لبخند کمرنگی روی لب‌هایش نشست با تعجب که سعی میکرد پنهانش کند سلامشان را جواب داد.

ماه گل با شادی به سمتش آمد:خوش اومدی مامانم.میخواستم خودم زنگ بزنم بهت بیای.

ماه‌گل به سمت سلوی و بچه‌هایش نگاه انداخت و گفت: امروز رفتم همین پارک که خیابون پایینیه،سلوی و بچه‌ها رو دیدم.زوری آوردمش اینجا.الانم زوری میخوام شام نگهشون دارم.خوب شد توام اومدی کمک.

سلوی با همان لبخند بدون نگاه به داراب گفت:من که خیلی خوش‌حال شدم دیدمتون شام هم ایشالله یه شب دیگه.الان آقا دارابم هستن،خسته اومدن بچه‌ها یه وقت اذیت میکنن.

قبل از این که ماه‌گل حرفی بزند خیره به صورت سلوی گفت:نه من خسته م نه بچه ها اذیت میکنن، شام میمونید.

سلوی اخم کرد.میدانست برای "میمونید" که گفته بود است اما اهمیتی نداد.ماه‌گل از تایید داراب انرژی گرفت و با اصرار به سلوی مانع رفتنشان شد.

به ایلیا و آروشا که در حیاط کنار هم نشسته و با خرگوششان بازی میکردند نگاه کرد.هر دو مودب بودند و حرف سلوی را گوش می‌کردند.برخلاف آن‌چه سلوی گفته بود اذیت نمی‌کردند.تنها همراه هم و با کمترین سر و صدا حرف میزدند.دیده بود وقتی ایلیا برای بیرون رفتن از خانه دویده بود آروشا تذکر داده بود که یواش،مامان چی گفت بهت؟

و باعث لبخندش شده بود.

به ایلیا نگاه کرد و از فکرش گذشت شبیه پدرش،همسر سلوی‌ست.مردی که نیمه شب کنار هم سوار آسانسور شده بودند و در سکوت تا طبقه‌ی سیزدهم کنار هم ایستاده بودند.

ایلیا به سمتش آمد: عمو اسم پنبه خوبه یا برفی؟

به ایلیا و بعد به آروشا نگاه کرد.تا به حال کسی از او نظرش را راجع به چنین چیزی نپرسیده بود.کمی به صورت ایلیا خیره ماند و جواب داد :پنبه.

جوابی بدون فکر بود اما آروشا را به شدت خوش‌حال کرد و این را از لبخند بزرگ روی لبش فهمید.

ایلیا با چهره‌ای آویزان به سمت آروشا رفت.دست در جیب شلوار برد لبخندی از خنده‌ی آروشا روی لبش نشست،از نظرش برفی اسم بهتری بود.

با نیافتن پاکت سیگار در جیب شلوارش وارد خانه شد.به سالن رفت تا پاکت را بردارد و بار به حیاط برگردد اما با دیدن سلوی پشت پنجره در حالی که حیاط را نگاه می‌کرد سر جایش ایستاد.

سلوی پشت به او ایستاده بود.نگاهش را از بالا به پایین کشید و از پایین به بالا رفت.لاغر تر شده بود.زبانی رو لب هایش کشید.خم شد پاکت سیگار را برداشت نخی بیرون کشید.صاف ایستاد و پاکت را روی میز پرت کرد.شانه‌های سلوی تکان خورد و پرده را رها کرد.به عقب برگشت با دیدن داراب آب دهانش را قورت داد.

از دیدن ترس سلوی ابرو درهم کشید.فندک را زیر سیگار گرفت و کام محکمی زد.با این که جواب را میدانست اما سیگار را به سمت سلوی گرفت وپرسید: می‌کشی؟

جواب داد: نه

و لب‌هایش را جمع کرد و به سمت آشپزخانه به راه افتاد.زمانی که از کنارش رد میشد قدمی عقب رفت و مقابلش ایستاد،سد راهش شد.

سلوی کلافه از حرکت داراب پلک هایش را باز و بسته کرد و گفت:ببین من مجبور شدم بیام اینجا مجبورم شدم بمونم ،اعصاب بحث با تو رو ندارم پس دست از سرم بردار.

ابروهایش بالا پریدند: چی شده؟

سلوی دستی به پیشانی اش کشید: من نمیتونم انقدر باهات بحث کنم اصلن دشمنی بین ما نیست.نه من تو رو میشناسم نه تو منو پس ولم کن

بی اهمیت به حرف‌هایش دوباره پرسید:چی شده؟

سلوی نگاهش کرد.بی حرف نگاهش کرد.این مرد را نمی‌فهمید.مجهول بود.خسته از بحث و حرف با او لب زد:هیچی.

داراب کامی دیگر از سیگار بین انگشتانش گرفت و دودش را از کناری بیرون فرستاد و بی اراده گفت:طلاق گرفتی؟

به محض خروج جمله از لب هایش هر دو یکه خوردند.سلوی از سوالی که داراب پرسیده بود و داراب از سوالی پرسید.

سلوی خیره در سیاهی چشمانش جواب داد:نه.

کام دیگری از سیگار گرفت و این بار دود را مستقیم روی صورت سلوی فرستاد.حس بدی در وجودش ریخته شد.قدمی نزدیک‌تر رفت.با لحنی که سعی می‌کرد خشم را نشان ندهد پرسید:چرا؟

سلوی گیج پرسید:چی چرا؟

_ طلاق نگرفتی.

سلوی با دست موهایش را پشت گوش زد و اخم کرد:فکر نمی‌کنم به شما مربوط باشه.

بی حرف خیره نگاهش کرد.حالت نگاهش سلوی را ترساند.قدمی عقب رفت تا فاصله بینشان بیشتر شود و در همان حال گفت:من دو تا بچه دارم.شوهر دارم.فاحشه هم نیستم.از من فاصله بگیر.

پلکش پرید.دندان هایش را روی هم فشار داد.

سلوی نفس عمیقی کشید و ادامه داد: همین روزا برمی‌گردم خونه‌م.

لب هایش را خیس کرد:امیدوارم این آخرین دیدار ما باشه چون من نمیفهممتون! این حرفا و این خشم این نفرت دلیلش چیه؟از من چیزی جز احترام دیدید؟

خاکستر سیگارش روی زمین ریخت اما نگاه از چشم های سلوی برنداشت : اشتباه می‌کنی.

سلوی تعجب کرد:چی؟

با همان لحن تکرار کرد: اشتباه می‌کنی.

_ چیو؟

+ خشم و نفرتی نیست.

سلوی متعجب‌تر شد:اما حرفاتون و رفتارتون اینو نمی‌گه.

کلافه شد.از توضیح دادن خوشش نمی‌آمد اما نمی‌دانست چرا نمی‌خواهد این زن فکر کند از او متنفر است.نمی‌دانست چرا نمی‌خواهد این آخرین دیدار باشد.این زن که دو بچه داشت.این زن که شوهر داشت.این زن که همین روزها به خانه‌اش بر می‌گشت.

بی حوصله گفت:عصبیم می‌کنی.

چشمان سلوی گرد شد:من؟

_ یکم دیگه بیشتر سوال بپرسی بار عصبی میشم.

سلوی اخم کرد:سری‌های قبل سوال نپرسیدم.

_بدبخت و بیچاره بودی.

سلوی عصبی تک خنده کرد:همین الانم داری توهین میکنی.

از خنده و عصبانیتش لبخند کمرنگی زد:نه.

_ بدبخت و بیچاره بودی!این توهینه که هر سری...

حرفش را قطع کرد:اما الان نیستی.

هر دو سکوت کردند.سلوی بی آن که بخواهد سپر انداخت.

داراب ادامه داد: من هنوز منشی استخدام نکردم.

لبخند پر بغضی روی لب‌های سلوی نشست:این ینی عذر خواهی؟

شانه بالا انداخت.نمی دانست.

سلوی نفس عمیقی گرفت: من خسته‌م.

خیلی بیشتر از اون چیزی که دیگران میبینن خسته‌م نمیخوام باز بهم توهین بشه.باز خسته‌تر بشم.

سیگار دستش را سوزاند.به طرف میز رفت سیگار را در جاسیگاری خاموش کرد و تنها گفت:فردا نه صبح اونجا باش.

و قبل از این که سلوی بتواند حرفی بزند ماه‌گل به سالن آمد و تا زمان رفتنشان هیچ حرفی نزدند.

ماه‌گل رو می‌بوسم و ازش بابت تمام زحمتایی که کشیده تشکر می‌کنم.داراب دست تو جیب جلوی شلوارش فرو برده نگاهم می‌کنه.لبخند میزنم و از اونم تشکر میکنم که فقط تکون سر جواب میشه.این بار به دل نمی‌گیرم.داراب همین بود.همین‌قدر سرد و بی ملاحظه.

سوار ماشین میشم و به سمت خونه‌ی مامان حرکت می‌کنم.به خونه که میرسم آروشا خوابش برده.تو بغلم می‌گیرمش و کیفمو به دست ایلیا که قفس خرگوش رو گرفته میدم.

وارد خونه که میشیم خونه تو تاریکی فرو رفته.به ایلیا اشاره می‌کنم قفس خرگوش رو کناری بذاره.به سمت اتاق میریم آروشا رو روی تخت میذارم.ایلیا روی تخت میشینه و نگاهم میکنه.لبخند به روش میزنم:پاشو تا رختخوابت رو میندازم شلوارتو عوض کن مامان

از کمد که توی اتاقه تشک و پتو برمی‌دارم براش روی زمین پهن میکنم.شلوارشو عوض می‌کنه و زیر پتو میره.

شلوار آروشا رو همونطور که خوابه از پاش بیرون می‌کشم و کنار تخت میذارم.از جا بلند میشم لباسامو عوض میکنم.بالشت و پتو از کمد برمی‌دارم کنار بالشت ایلیا رو زمین میذارم ودراز می‌کشم.به دهان نیمه باز و چشمای بسته‌ش نگاه میکنم.چه زود خوابید.

طاق باز دراز می‌کشم و به سقف زل میزنم.دستمو روی شکمم میذارم.چشما و نوک بینی‌م میسوزه.

دلم میخواد لبامو به بچسبونم به شکمم و بگم تو از کجا پیدات شد؟حالا با تو چیکار کنم؟

اشک از گوشه‌ی چشمم پایین میریزه.به پهلو می‌چرخم.گوشیمو از کنار بالشت برمی‌دارم و به پیام آخری که شیده فرستاده نگاه می کنم.

«مطمئنی؟چند وقتشه؟»

اشک دیگه ای از تیغه‌ی بینی‌م پایین سر میخوره.براش مینویسم:« ۱۰ هفته»

سریع آنلاین میشه و پیامم دو تا تیک میخوره.چشم میدوزم به ال سی دی گوشی و جوابش میاد:«باید بپرسم برات فقط مطمئنی؟نمیخوایش؟گفتی که آرش خوب شده نمیخوای بش بگی؟»

انگشتام روی کیبورد میدوئن:« من نمی‌تونم.دوتا بچه‌هام هنوز خوشبخت نیستن که بخوام به خودم اجازه بدم یکی دیگه رو هم بیارم.آرش خوب شده چون از این وضع خسته‌ست.همین.»

شیده چند تا ایموجی ناراحت میفرسته.براش قلب می‌فرستم و از صفحه‌ی چتش بیرون میام.وارد اینستاگرام میشم تا یه دکتر پیدا کنم ازش سوال بپرسم.با دیدن استوری مسیح قبل از این که ذربین رو لمس کنم استوریش رو باز می‌کنم.

مث همیشه خوش پوش و لبخند به لب کنار دریا وایستاده و دختری جلوش ایستاده که دست دور شونه‌هاش انداخته.لبخند تلخی رو لبم میشینه.چه خوب که تنها نیست.استوری رو میبندم و ذربین رو لمس میکنم.قبل از نوشتن هر کلمه‌ای برام پیام میداد که با دیدن اسم داراب ابروهام بالا میپرن.

پیامشو می‌خونم«فردا ۹ صبح شرکت باش»

اخم میکنم و جواب میدم:«اگر تونستم میام حتما.فعلا برای کارکردن مرددم.»

خیلی زود جواب میده« فردا ۹ صبح شرکت باش،حتما»

آهی می‌کشم.حوصله‌ی بحث ندارم.شاید بهتره فردا برم شرکت بعد برم پیش یه دکتر تا بفهمم چیکار کنم.

صفحه‌ی گوشی رو قفل می‌کنم و گوشی رو کناری میذارم.

نمی‌دونم آرش از عمد این کارو کرد یا حواسش نبود اما مطمئنم بچه‌ی دیگه‌ای نمی‌خوام.زن افسرده‌ای که هر شب آرامبخش میخوره چطور میتونه به خودش اجازه بده مادرشه؟

نه من نمی‌تونم.من حق ندارم.این بار دیگه حق ندارم.

به تصویر خودم تو آینه‌ی آسانسور نگاه می‌کنم.آرایش زیادی نداشتم اما مث همیشه بی روح نبودم.میله‌ی جلوی آینه رو تو مشت می گیرم.به خودم خیره نگاه می‌کنم.احمقانه بود که چون میخواستم بیام شرکت آرایش کردم.چون نمی‌خواستم پیش چشمای....

آسانسور می‌ایسته و با قدم های محکم بیرون میرم.سعی می‌کنم سرم پایین باشه تا کسی منو نبینه،تا پولاد جلو نیاد که بعد محکوم بشم به فاحشه بودن،به صندلی و میزی که جای من بود و حالا خالیه نگاه می‌کنم.صدای شیده تو سرم پخش می‌شه«تمام کارای شرکتشو ریخته رو سرش اما منشی استخدام نمیکنه و به من میگه راضیت کنم برگردی»

سرمو به چپ و راست تکون میدم.نه نباید به این حرفا فکر کنم.نباید اهمیت بدم.شیده اشتباه کرد.اشتباه فهمیده.

به سمت راست و جایی که به فاصله‌ی یک شیشه داراب روی صندلی نشسته نگاه می‌کنم.سرش گرم نوشتن بود.عینک مربعی با فریم مشکی روی چشماش بود و این اولین بار بود که من با عینک میدیدمش.

دستمو دور بند کیفم محکم می‌کنم و به سمت اتاقش میرم.با خم کردن دو انگشت دستم ضربه کوچیکی به در میزنم و وقتی نگاهشو بالا میاره وارد میشم.

بدون لبخند سلام می‌کنم و برخلاف تصورم داراب سرحال جوابم رو میده.عینکش رو از روی چشماش برمی‌داره روی میز می‌ندازه.

با دست به مبل های تک نفره‌ی جلوی میزش اشاره میکنه : بشین.

جلو میرم و روی مبل میشینم.با این که مبل ها راحت بودن اما من معذبم.

داراب دستش رو به سمت تلفن میبره و بدون پرسیدن از من تلفن رو به گوشش می‌چسبونه و سفارش دو تا قهوه میده.

آب دهنمو قورت میدم و سکوت رو می‌شکنم:من باید زود برم.میشه از کاری که باهام داشتید حرف بزنیم؟

پاکت سیگارش رو از روی میز برداشت:پس امروز کار داری،از فردا میای سرکارت؟

دستمو روی پام میذارم:نه.من اصلا تصمیم به کار...

حرفمو قطع می‌کنه:مگه برای سرگرم شدنت نیومدی سرکار؟الانم می‌خوای برگردی خونه.قراره همش کُلفتی کنی؟بیا سر کارت.

میخوام حرفی که چند روزه تو ذهنم اومده رو نگم اما نمیتونم : با توجه به شناختی که از شما دارم به زندگی دیگران و مشکلاتشون اهمیت نمیدید.مسخره نیست این پیگیریتون در مورد زندگی من؟

بی مکث جواب میده:گفتم دلم برات...

این بار من حرفشو قطع می‌کنم:نیاز به دلسوزی ندارم.میبینید که حالم خیلی خوبه و دارم زندگی می‌کنم احتیاجی هم به کار ندارم.

از پاکت سیگارش نخی بیرون می‌کشه بین لب‌هاش میذاره و با فندک روشنش می‌کنه پک محکمی بهش میزنه،حین بیرون فرستادن دود سیگار میگه:فکر کنم چهل کیلو شده باشی.زیر چشمان گود افتاده.گونه‌هات مشخص نیستن دیگه.الان خوبی؟

دندونامو روی هم فشار میدم:آره خوبم.

تک خنده‌ی پر تمسخری می‌کنه:چرا مدام کاری میکنی دیگران بهت ترحم کنن؟از دوستت تا منی که به خیالت ازت متنفرم دلمون برات میسوزه.به خودت نمیای؟

چشمام پر از اشک میشه.میخوام صدام نلرزه اما نمیتونم : خیلی خیلی راحت دل میشکنی.

نوچ بلندی می‌کشه:ببین همین الانم داری کاری میکنی بهت ترحم کنم.چرا؟

جلوی ریخته شدن اشکمو با بالا کشیدن بینی‌م میگیرم:من اینو نمیخوام.شما چون از من بدت...

وسط حرفم میپره:چون ازم بدت میاد داری باهام اینجوری حرف میزنی! خسته نشدی انقد فکر کردی من چون ازت بدم میاد این حرفا بهت میزنم؟یکم به خودت نگاه کن.با این فکر خودتو گول نزن چون...

در اتاق باز میشه.سرمو پایین میندازم و به کفشام زل میزنم.از خودم می‌پرسم چرا الان پا نمیشم و از این جا بیرون نمیزنم.چرا نشستم دارم به حرفاش گوش میدم.نیرویی مانع از بلند شدنم و رفتنم می‌شه.نیرویی که حالمو بهم میزنه از خودم.سرمو که بالا میارم فنجون قهوه روی میز جلومه و باز با داراب تنها توی اتاقم.

حرفی نمیزنم.صبر می‌کنم تا خودش سکوت رو بشکنه.انتظارم زیاد طول نمی‌کشه و با صدای خونسردی می‌گه:چرا طلاق نگرفتی؟

نمیدونم به خاطر خستگیه یا احتیاج به حرف زدن که بدون هیچ لجبازی‌ای جواب میدم : چون نمی‌تونم از پس بچه‌هام و خونواده‌م بر بیام.همه چیز از اون زاویه‌ای که شما میبینید نیست.راحته بیرون گود بشینی لنگش کن اما من تو این گود دیگه نایی برام نمونده.

_ می‌خوای دوباره فرصت بدی؟

سخته باور کنم این کسی که باهام از زندگیم حرف میزنه دارابه و این حرف زدن بعدا علیه من استفاده نمی‌شه اما بهش حقیقت رو می‌گم:آره.این هفته برمی گردم خونه.

حرفی نمیزنه.سکوتش به قدری طولانی میشه که سرمو بلند می‌کنم نگاهش میکنم.

دستشو دور فنجون حلقه کرده و بهش زل زده،انگار که یه معادله‌ی چند مجهولی جلوش گذاشتن که باید حل کنه اما هیچی بلد نیست.شبیه نگاه من روی برگه‌ی امتحانی که حتی یه سوالشم بلد نبودم.شبیه نگاهم به برگه‌ی آزمایشی که مثبت بود و من نمیدونستم که باید چیکار کنم.

بی هوا نگاهشو از روی فنجون برمیداره تو صورتم میندازه.سیاه‌چاله‌های صورتش انگار منو تو خودشون می‌کشن.

نمیتونم نگاهمو بردارم.همه‌چی ساکت میشه.انقد نگاهمو برنمی‌دارم که اون نگاهشو برمی‌داره.تمام صورتم داغ میشه و تنم گر می‌گیره.انگار حالا رنگ اتاق برمی‌گرده.صداهای ریز بیرون از اتاقش میان.گلوم خشک میشه.دستمو میبرم جلو فنجون قهوه‌م رو برمیدارم.دستم میلرزه.

یه جرعه از قهوه میخورم.حالا دهنم تلخ شده.دلم میخواد پاهاش خشکمو تکون بدم از روی صندلی بلند شم بیرون برم.هوای اتاق سنگین شده.یکی تو سرم مشت میکوبه«فقط به خاطر چند ثانیه نگاهش؟بدبختِ بی جنبه»

تمام آب دهان تلخ توی دهنمو جمع می‌کنم و قورت میدم.صداش منو به خودم میاره:با توجه به این که باز میخوای برگردی بهتره اینجا مشغول بشی.حداقل نیمی از خودت رو برای خودت نگه دار.

هیچ حرفی نمیزنم فقط سرمو بدون فکر تکون میدم تا زودتر برم و داراب ادامه میده:فردا ساعت هشت صبح برگرد سر کارت.

از جا بلند میشم: اگر...

صداش سرد و یخ حرفمو میبره:اما و اگر نداره.قرار نوشتیم امضا کردی موظفی بیای سرکارت.

اخم می‌کنم اما حرفی نمیزنم.شاید حق با داراب بود باید بر می‌گشتم سرکارم وقتی قرار بود به همون خونه برگردم.

نفس عمیقی می‌کشم:سعی می‌کنم فردا بیام اگر نتونستم پس فردا اینجام.

سرشو تکون میده و عینکشو از روی میز برمی‌داره.به طرف در اتاق میرم که صدام میزنه:سلوی!

یه دستی میاد تو سینه و بی هوا همه‌ی وجودم رو خالی می‌کنه.به سمتش می‌چرخم.

پر اخم میگه:وقتی با چیزی مخالفی از زبونت استفاده کن و حرف بزن.

و با دست راست به فنجون قهوه‌م اشاره می‌کنه.

بی اهمیت به حسی که یهو به دلم ریخته شد می‌گم: وقتی کسی کنارتونه که زبون داره میتونید قبل از سفارش دادن نظرشو بپرسید.

چند ثانیه بی حرف نگاهم می‌کنه و بعد لبخند کج همیشه‌اش رو لبش می‌شینه.دوباره همون دست داخل میاد و دلمو بهم میزنه.حرفای شیده تو سرم پخش میشه.قبل از این که داراب حرف بزنه «روز خوشی»بلغور می‌کنم و از اتاق بیرون میزنم.تا زمانی که به سمت آسانسور برم تنم میسوزه از سنگینی نگاه رد شده از شیشه‌ای که روی تنم میندازه.

تمام زمانی که از شرکت بیرون میزم به خودم اجازه‌ی هیچ فکری نمیدم.من احمق شدم.دوباره احمق شدم.جنبه‌ی هیچ توجه کوچیکی ندارم.

نباید به حرفای داراب و نگاهش فکر کنم.الان کار مهم تری دارم و اون رفتن پیش یه دکتره.باید جلوی گند تازه‌ی زندگیمو بگیرم.اجازه نمیدم آرش به ریشم بخنده.سوار ماشین میشم و به سمت بیمارستان میرم.

ماشینو رو به روی خونه پارک می‌کنم.سرمو روی فرمون ماشین میذارم.دلم می‌خواد زار زار گریه کنم اما اشکی ندارم.بغض مث یه غده‌ی سنگین راه گلومو بسته.صدای زنگ موبایلم میاد اما دلم نمی‌خواد دستمو به سمت کیف ببرم و گوشی رو بیرون بکشم.دلم میخواد تا آخر عمرم همین جا روی همین صندلی بمونم.آدم مگه میتونه تا این حد بدبخت باشه؟

هر بار فکر می‌کنم اوضاع از این بدتر نمیشه، همه‌چیز به بدترین شکل ممکن بهم میریزه به قدری که دلم برای همون اوضاع بدتر تنگ می‌شه.

صدای زنگ موبایلم قطع می‌شه.امروز باید کار رو تموم می‌کردم.باید بچه‌ای از وجود خودمو می‌کشتم تا بدبخت نشه.ای کاش با یه آمپول تموم می‌شد.ای کاش هنوز یه لخته‌ی خون بود.ای کاش من انقدر احمق نبودم تا دو ماه نفهمم.

کلی ای کاش تو سرم میاد و بزرگترین ای کاشم آرشه.

ای کاش با آرش ازدواج نکرده بودم.ای کاش بازم منتظر مسیح مونده بودم یا نه اصلا مسیح نه.ای کاش تنها مونده بودم.بندی وصل نکرده بودم به پاهام.برای فراموش کردن یه آدم خودمو تو چاه یه آدم دیگه نمی‌نداختم.

سرمو از فرمون برمی‌دارم به پشتی صندلی تکیه میدم.

کاش میتونستم تنها از پس دوتا بچه‌هام بربیام.کاش انقد خسته نبودم.

اشک از گوشه چشمام بیرون میریزه و لای موهام میره.

نمیدونم چند دقیقه تو ماشین میمونم و خودمو جمع می‌کنم.تمام ای کاش ها تاریخ انقضاشون گذشته و دیگه هیچ راهی نیست.

در ماشین رو باز می‌کنم و به خونه میرم به روی مامان و بابا لبخند میزنم و بچه‌هامو بغل می‌گیرم و تظاهر می‌کنم همه‌چیز خوبه و من امیدوارم.به زندگیمون به آرش به خودم.نگاهشون می‌کنم و به آدرسی که تو کیفمه و ساعت ۴ بعداز ظهره فکر می‌کنم.به بچه‌ای که قراره تیکه تیکه از وجودم بیرون کشیده بشه فکر می‌کنم.

وقتی ایلیا می‌گه شلوار ورزشی میخواد و شلوارش جلسه‌ی پیش پاره شده،دست هر دوشون رو میگیرم و سه تایی بیرون میریم.

می‌برمشون پاساژ و برای هر دوشون لباس می‌خرم.براشون بستنی می‌خرم و بهشون اجازه میدم تو هوای خنک اسفند بستنی بخورن و از شوق تجربه‌ای که تا امروز از ترس سلامتیشون اجازه ندادم لذت ببرن.

ساعت به سه میرسه و دستشونو میگیرم و سوار ماشین میشیم.

به سمت خونه میریم.به صورت خوشحال جفتشون نگاه می‌کنم.یعنی امروز مادر خوبی بودم؟

آروشا سرشو از بین دو صندلی جلو میاره و میگه : مامان شام پیتزا بگیریم؟

ایلیا دستاشو بهم می‌کوبه:وای آره یه شب از غذاهای بی‌نمک مامانبزرگ راحت باشیم.

اخم می‌کنم:زشته ایلیا.مامانبزرگ بفهمه ناراحت می‌شه.

شونه‌هاشو بالا می‌ندازه : اونم تو رو خیلی ناراحت می‌کنه.

تعجب می‌کنم.انگار بچه‌هام خیلی زرنگ‌تر از اونی هستن که من ازشون چیزی رو مخفی کنم.سکوت می‌کنم و آروشا می گه:تازه مامان‌بزرگ اصلا مارو دوست نداره.همش وقتی تو نیستی با باباآرش حرف میزنه و می‌گه بیا دنبالشون و...

ایلیا با غیظ ادامه میده:بعدم بهمون میگه به تو نگیم.انگار ما بچه‌ایم.

انگار تو سرم سری داغ میریزن.آب دهنمو قورت میدم و خفه می‌پرسم:کِی زنگ زد به بابا؟

هردوشون با هم می‌گن: هر روز.

آروشا می‌گه:تازه هر جا هم تو میری به بابا میگه.

ایلیا خودشو از صندلی جدا می‌کنه: ولی من به آقاجون گفتم بابا مامانمو کتک میزنه و باهاش دعوا میکنه.آقاجونم بابا رو دعوا کرد زد تو گوشش.

چشمام گرد میشه:چی؟ کی این اتفاق افتاد؟

با لبخند می‌گه:همون موقع که با بابا آرش رفتیم خونه‌ی آقاجون.

پلکامو با عصبانیت روی میبندم و باز می‌کنم:من به شما نگفتم فضولی کار زشتیه؟چرا زودتر به من نگفتید؟!

وارد کوچه می‌شیم،ماشین رو جلوی خونه نگه میدارم:من به شما گفتم دخالت نکنید گفتم فضولی نکنید قرار نیست همه از اتفاقای تو خونمون با خبر بشن.میفهمی ایلیا؟

ایلیا با صدای بلند جواب میده: کتک زدنم کار زشتیه.تو چرا هیچی به بابا نمی‌گی؟همیشه فقط گریه می‌کنی و غصه می‌خوری.بابا همیشه به ما می‌گه باید از خودمون دفاع کنیم اما تو فقط گریه می‌کنی.بلد نیستی از خودت دفاع کنی.بلد نیستی دعوا کنی.من نمیخوام بابا کتکت بزنه.اصلا بابا رو دیگه دوست ندارم.خونمونم دوست ندارم.

پر از بهت نگاهش می‌کنم.دستمو جلو میبرم به سمت خودم می‌کشمش.سرشو به سینه‌م می‌چسبونه و گریه می‌کنه.

تمام مدت تلاش کرده بودم بچه‌هام بیخیال و آسوده باشن اما موفق نبودم.نتونستم مراقب بچه‌هام باشم.

پسر شیش ساله‌ی من بیشتر از همسن و سالاش درگیر زندگی مادرش بود.اشک چشممو میسوزونه.

سرشو از روی سینه‌م برمیدارم و دو طرف صورتش می‌ذارم و میگم: من بلدم از خودم دفاع کنم عزیزدلم اما دفاع کردن همه‌ی آدما شبیه به هم نیست.خیلیا داد میزنن و دعوا می‌کنن اما بعضیام به روش خودشون از زندگیشون دفاع می‌کنن.یه مدل دفاع کردن اینه که آدم از خونه‌ی خودش دور میشه.

دستشو تو دستم می‌گیرم و برمیگردم دست آروشا رو که همونجوری بین دو صندلی مونده توی دستام می‌گیرم:ببینید بعضی وقتا بین مادر و پدرا دعوا میشه اما اونا همو دوست دارن مث شما دوتا که دعوا می‌کنید اما همو دوست دارید.

من و باباتون با هم یکم بحث کردیم اما همو دوست داریم.خیلی زودم میریم خونه‌ی خودمون و دیگه هیچوقتم با هم دعوا نمیکنیم.تا اون موقع شما باید هم منو و هم باباتون رو دوست داشته باشید.باشه؟

ایلیا سرشو پایین میندازه و ادامه میدم: نباید دیگه اتفاقایی که تو نبود من میوفته رو برام تعریف کنید.نباید از اتفاقایی که تو خونه میوفته به کسی دیگه حرف بزنید حتی آقاجون.باشه؟

جواب نمیدن:باشه بچه‌ها؟قول بدید به مامان که من خیالم راحت باشه.

آروشا سریع می‌گه:چشم مامان.

لبخندی به روش میزنم و به ایلیا نگاه می‌کنم:باشه ایلیا؟

بدون این که نگاهم کنه سرشو تکون میده.با خنده می‌گم:خب حالا که بچه‌های خوبی هستید امشب خودتون از بیرون هر چی خواستید سفارش بدید.

ایلیا سرشو بالا میاره:واقعا؟

صورتشو می‌بوسم:آره واقعا فقط من امروز میرم پیش خاله شیده شاید شب نیام.مواظب خودتون باشید و مامانبزرگم اذیت نکنید.

آروشا با ناراحتی می‌گه:یعنی تو نمیای خونه مامان؟

بهش نگاه میکنم:امشب شاید نتونم اما شما خوش بگذرونید.ایلیا مراقبته.مگه نه ایلیا؟

محکم جواب میده:بله مامان حواسم بهش هست.

از تو کیفم پول برمیدارم به سمتش می‌گیرم:آفرین مامان.اینم پول غذا سفارش بدید خودتون پول رو بدید به مامانی.

ایلیا پول رو میگیره.هر دو شون رو میبوسم و پیاده‌شون می‌کنم.تا زمانی که وارد خونه بشن نگاهشون میکنم.وقتی در پشت سرشون بسته میشه ماشینو روشن می‌کنم و راه میوفتم به سمت جایی که از اینجا

کمی دور بود.راه میوفتم به این که قرار چه غلطی کنم فکر نمی‌کنم فقط فکر می‌کنم که چقدر بدبخت بودم حتی مادری نداشتم پشتم باشه.کنارم باشه.

یه بار دیگه به آدرس نگاه می‌کنم و پلاک خونه رو چک می‌کنم.مطمئن که می‌شم ماشینو پایین تر پارک می‌کنم و کیفمو برمی‌دارم پیاده می‌شم.

خونه تو یه محله‌ی متوسط بود.تا به حال اینجا نیومده بودم.جلوی خونه وایمیستم و به در سیاه رنگش نگاه می‌کنم.عجیبه که حتی ذره‌ای تردید ندارم.زنگ نُه رو فشار میدم و زنی با صدای ظریف می‌گه:بله؟

صورتمو جلوی آیفون میارم و همونطور که پشت تلفن ازم خواسته بود فقط اسمم رو بگم بهش میگم:سلوام.

در با صدای تیکی باز میشه.دستمو روی در میذارم به داخل هلش میدم و وارد میشم.در پشت سرم بسته می‌شه صدای بسته‌شدنش تو پارکینگ خلوت پخش می‌شه.تازه می‌فهمم بدبختی آدما رو نترس می‌کرد.ترسی نداشتم از جایی که اومدم و کاری که می‌خواستم بکنم فقط عذاب وجدان داشتم.

وارد آسانسور می‌شم و کلید طبقه‌ی سه رو لمس می‌کنم.نفس عمیقی می‌کشم و سعی می کنم به چیزای دیگه‌ای فکر کنم تا عذاب وجدان نداشته باشم.چشمامو می‌بندم و تصویر داراب پشت پلکام نقش می‌بنده.چشمامو سریع باز می‌کنم.چیزی توی دلم تکون می‌خوره.آسانسور می‌ایسته و بدون این که فکر کنم چرا ذهن من تصویر داراب رو پشت پلکای بسته‌م آورد بیرون میرم.

واحدی که دقیقا روبه روی آسانسور بود درش کمی باز بود.کمی مکث میکنم ببینم کسی میاد جلوی در اما وقتی خبری نمیشه خودم به سمت خونه میرم و درو هل میدم با کفش وارد میشم و اسم زن رو که پشت تلفن بهم گفت صدا میزنم:نازنین خانوم؟

صداش از دور میاد:بیا تو عزیزم

مطمئن میشم درست اومدم و در رو پست سرم می‌بندم.

زنی که نازنین صداش زدم خیلی زود مقابلم میاد : بیا تو عزیزم.خوش اومدی.ببخشید دستم بند بود.

لبامو خیس می‌کنم :خواهش می‌کنم

دستشو به سمت مبلمان صورتی رنگ خونه می‌کشه:برو بشین گلم .

لبخند میزنم و به سمت مبلمان خونه میرم.وقت رد شدن از جلوی اتاقی که درش بازه نگاهی داخلش میندازم و با دیدن تخت و پایه سرم کنارش میفهمم اتاقی که باید جراحی رو انجام بده اونجاست.

نگاهش می‌کنم و میگم:نرم تو اتاق؟

میخنده : عجله داریا.یکم بشین حالا.

سرمو تکون میدم روی مبل یه نفره نزدیک به اتاق می‌شینم.نازنین رو به روم می‌شینه و پاهاشو روی هم میندازه.نگاهش میکنم به روم لبخند میزنه و می‌پرسه:می‌ترسی؟

سریع و محکم جواب میدم: نه

به سمت میز خم میشه پاکت سیگارش رو برمی‌داره :خوبه ، سیگار که اذیتت نمی‌کنه؟

سرمو بالا می‌ندازم:نه راحت باش.

لبخندی میزنه و سیگارش رو روشن می‌کنه.نمیدونم چرا توقع داشتم زنی با سن و سال بالا ببینم که احتمالن کثیف و شلخته و زشته.همیشه تصورم از همچین جایی یه آدمی با این مشخصات بوده اما حالا که نازنین رو به روم نشسته میفهمم تصوراتم اشتباه بود.نازنین شاید همسن خودم بود و شاید جوون‌تر.قد بلند و لاغر اندام،موهای بلوند که دم اسبی بسته بود و تا کمرش میرسید،پوست شکلاتی

رنگ که با تاپ سفید رنگی که پوشیده بود خوش‌رنگیش رو به رخ میکشید و دندونای سفید و زیبا که با هر بار لبخند زدن آدمو محو زیباییش می‌کرد.

با سوالی که نازنین می‌پرسه از فکر بیرون میام وجوابشو میدم: ۱۳ هفته‌س.فکر می‌کردم سنش کمتره با دارو میشه اما گفتن که فقط اگر تا یک ماه و نیم باشه میشه از دارو استفاده کرد.

سرشو تکون میده:آره دارو جواب نمیده الان.مطمئنی؟

زبونمو روی لبم می‌کشم : آره خیلی.

پکی به سیگارش میزنه : متاهلی؟

تکه‌ای از موهامو از زیر شال پشت گوشم می‌فرستم:آره.

_ شوهرت بچه نمی‌خواد؟

دستامو توی هم قلاب می‌کنم: من نمی‌خوام.

خم میشه خاکستر سیگارش رو توی جاسیگاری می‌تکونه:چرا؟

باد به پنجره میزنه و صداش توی سکوت خونه می‌پیچه،به کفشام روی سرامیک سفید نگاه می‌کنم و جمله‌ای که تا به حال راحت با زبون نیاوردم رو به غریبه‌ی رو به روم می‌گم:شوهرمو دوست ندارم.

آهی می‌کشه و لب میزنه : می‌فهمم.

انگار همین کلمه یکم از بار روی دوشم رو برمی‌داره.فکر میکنم کسی تا به حال در جواب شوهرمو دوست ندارم به من گفته بود میفهمم؟

یادم نمیاد.

سیگارشو خاموش می‌کنه و از جا بلند میشه:اگر آماده‌ای بریم؟

کیفمو کنارم میذارم و بلند میشم:چقد طول می‌کشه؟

جلوتر از من به سمت اتاق میره :یک ساعت ونیم دو ساعت،بیا اینجا لباساتو دربیار.

وارد اتاق می‌شم.جز یه تخت و پایه‌ی سرم و کپسول اکسیژن چیزی توی اتاق نیست.

نازنین بسته‌ای برمی داره و درس رو باز می‌کنه.شال و مانتو رو در میارم پشت در آویزون میکنم.نازنین کاور آبی رنگی روی تخت می کشه وخیالم کمی آروم میشه.فکر این که روی اون تخت بخوابم اذیتم می‌کرد.

شلوار و شرتم رو در میارم به سمت تخت میرم و روی تخت دراز می‌کشم.سرم بدون هیچ بالشتی روی تخت قرار می‌گیره و به سقف نگاه می‌کنم.

نازنین صدام میزنه:سلوی جان؟

نگاهش می‌کنم : بله؟

بسته‌ای از کمدی که گوشه‌ی اتاق قرار داشت و تو زاویه‌ی دیدم نبود برمیداره و همونجوری که بازش می‌کنه میگه: الان یه آمپول میزنم که کیسه آبت پاره بشه بعد بی حسی تزریق میکنم و جراحی رو شروع میکنم.هنوز دیر نشده اگر شک داری و مطمئن نیستی میتونی بلند بشی از اینجا بری و بیشتر فکر کنی.

سرمو که برای دیدنش بلند کرده بودم دوباره روی تخت میذارم : مطمئنم.

آمپول رو تزریق میکنه و زمان کوتاهی بعدش خروج آب رو احساس می‌کنم و درد توی دلم می‌پیچه.لبامو محکم بهم فشار میدم.نگاهمو از روی سقف برنمی‌دارم.به ایلیا و آروشا فکر می‌کنم.شبایی که با آرش دعوا می‌کردیم و تا صبح بچه‌ها بیدار می‌موندن.

آمپول دوم رو تزریق می‌کنه.چشمامو می‌بندم.دردی جز درد دلم حس نمی‌کنم.لبامو محکم‌تر روی هم فشار میدم.به آروشا فکر می‌کنم که چطور خودشو از ترس خیس کرد.به ایلیا که چطور امروز توی بغلم گریه کرد.اشکام از چشمام بیرون میریزن.ببخشید من نمی‌تونستم تو رو هم وارد این زندگی کنم.ببخشید.ببخشید که داری تیکه تیکه میشی.ببخشید که من مادر بدی‌ام.ببخش منو عزیزم.

چشمامو میبندم و گریه می‌کنم.نازنین صدام میزنه و می‌پرسه : درد داری؟

گریه می‌کنم و سرمو تکون میدم.می‌گه:الان تموم میشه.

گریه‌م شدیدتر میشه.نه تموم نمی‌شد.درد من تموم نمیشد.ده ساله تموم نمیشه.

گریه‌م که بند میاد درد با شدت خیلی بیشتری توی شکم و پوستم و زیر شکمم میپیچه.نازنین بلند میشه و می‌گه: تموم شد عزیزم فقط دو روز خونریزی داری اگر بیشتر از دو روز شد حتمن به خودم زنگ بزن یا برو برو جایی که عفونت نکنی.حالت خوبه؟

به سختی لب میزنم : آره.

و سعی می‌کنم بلندشم اما درد چنان تنمو فلج کرده که نمی‌تونم حتی سرم رو بلند کنم.

نازنین به سمتم میاد:دردت طبیعیه.سعی کن آب زیاد بخوری و دو سه روزم استراحت کن.سلوی؟

میخوام بگم بله اما درد تو تنم می‌پیچه و تنها "آی" از دهنم بیرون میاد.

نازنین روی صورتم دست می‌کشه و موهای نامرتبم رو کنار می‌فرسته و میگه:برات قرص می‌نویسم از داروخونه بگیر.رابطه‌ی جنسی به هیچ عنوان فعلا نداشته باش چون احتمال عفونت هست.مراقب بخیه‌هاتم باش.کسی هست بیاد دنبالت؟

به سختی لب میزنم : دردم ...داره...بیشتر...میشه.

کش موشو سفت می‌کنه:نگران نباش طبیعیه.اثر بی حسی داره میره و درد رو احساس می‌کنی.برات مسکن میزنم.دراز بکش یکم حالت بهتر بشه آژانس بگیرم.

چشمامو میبندم بی حال می‌گم:ماشین...دارم.

دستم خیس میشه و بوی الکل توی بینی‌م میپیچه صدای نازنین رو میشنوم:نمی‌تونی رانندگی کنی عزیزم فعلا.

می‌خوام بگم به شیده زنگ میزنم اما توان حرف زدن ندارم و پلکام روی هم میوفتن.

چشمامو رو به سقف باز می‌کنم.خیلی زود یادم میاد کجام و چرا به اینجا اومدم.افسوس می‌خورم که چرا حتی لحظه‌ای فراموشی گریبانم رو نمی‌گرفت.هنوز درد دارم اما میدونم که باید بلند بشم و از اینجا برم.دستمو روی تخت میذارم و به سختی میشینم.لبای خشکمو با زبون خیس می‌کنم و سعی می‌کنم آروم از تخت پایین بیام.به محض این که پاهامو روی زمین میذارم درد شدیدتر میشه و خروج خون از بین پاهامو احساس می‌کنم.دستم مشت میشه و لبم زیر دندونم میره تا داد نکشم.

با پاهایی که روی زمین می‌کشم به سمت لباسام میرم و بی توجه به خون روی پاهام و دردی که می‌کشم شلوارمو میپوشم.

سلوی فکر می‌کردی یه روزی به چنین حقارتی بیوفتی؟

دستمو به دیوار می‌گیرم و با دست دیگه‌م مانتومو برمی‌دارم.در اتاق باز می‌شه و نازنین با سیگار توی دستش به اتاق میاد.با دیدنم لبخند همیشه‌ش رو میزنه و میگه: بهتری؟

با درد پلکامو باز و بسته می‌کنم.جلوی میاد دستشو روی پیشونیم میذاره و نوچ نوچ میکنه :تب داری.

عقب میره و نگاهی به سر تا پام می‌کنه و میگه:دوستت زنگ زد آدرس گرفت الاناست که پیداش بشه.بیا بشین فعلا تا بیاد.

میدونم منظورش شیده‌ست.شماره‌ی اینجا رو خودش بهم داده بود.خوبه که خبر داشت و نگرانم شده بود وگرنه نمی‌دونستم چجوری تا خونه‌ش میخواستم برم.

نازنین سمتم میاد و کمکم می‌کنه مانتو رو بپوشم.

با لحن ناراحتی میگه:خیلی ضعیفی.هم روحی و هم جسمی.یکم به خودت فکر کن.چند تا بچه داری؟

لب میزنم : دوتا

شالمو روی سرم میندازه:یه دختر و یه پسر؟

پلکامو باز و بسته می‌کنم.

موهامو زیر شال جمع می‌کنه: پس بجنگ.

یکی از دستامو میگیره و دست دیگه‌ش رو پشت کمرم میذاره.از اتاق بیرون میریم.روی مبل نمیشینم.میترسم مبلشو کثیف کنم.تکیه به دیوار میدم و منتظر شیده میمونم.نازنین یه برگه داخل کیفم میذاره و میگه : این قرصا رو سر راه حتما بخر.

حال جواب دادن ندارم.فقط نگاهش می‌کنم.زنگ آیفون به صدا در میاد.نازنین آیفون رو جواب میده و در رو بار میکنه،رو به من میگه:دوستت اومد.

خیلی زود در خونه باز میشه و شیده با صورتی نگران وارد میشه.با دیدن من با نگرانی جلو میاد:الهی بمیرم

نازنین سلام می‌کنه و شیده با چشمای پر از اشک جوابشو میده و میپرسه:چرا رنگ و روش انقد پریده‌س؟

نازنین لبخند میزنه:کورتاژ کرده عزیزم.نگران نباش تا فردا شب نهایتن درد داره.براش مورفین زدم امشب رو بذار استراحت کنه.حواست به خونریزی و تبش باشه اگر بیشتر شد حتمن یه دکتر باید بره یا زنگ بزن بهم احتمال عفونت هست.

شیده باشه حتمنی میگه و به سمتم میاد.خداحافظی می‌کنیم و همونطور که تمام سنگینی تنم روی شیده‌س سوار آسانسور می‌شیم.وقتی آسانسور می‌ایسته شیده رو به من میکنه با همون چهره‌ی ناراحت و نگران میگه:سلوی جان؟

بی‌حال نگاهش می‌کنم.خفه می‌گه:با داراب اومدم.

وا میرم.ته گلوم خشک میشه.مات نگاهش می‌کنم.سریع میگه:بخدا من داشتم می اومدم پیشت یهو پیداش شد منم هول بودم گفتم باید برم پیش سلوی...ببین اصلن چیزی نیست تا خونه میر...

حرفشو قطع می‌کنم و با صدای دو رگه‌ای که شبیه صدای خودم نیست می‌پرسم:میدونه؟

نگاهش شرمنده میشه و سر تکون میده.آهی می‌کشم و دستمو با فاصله روی شکمم میذارم.دردم شدیدتر میشه.قدمی برمی‌دارم و باز هم خروج مایعی داغ رو احساس می‌کنم.بغض گلومو میگیره.شیده کنارم راه میاد.

آروم میگم:با ماشین خودم بریم.

سر جاش وایمیسته.قدمی برمیدارم و ادامه میدم:خونریزی دارم.ماشینش کثیف میشه.

کنارم میاد.دستمو محکم بین دستاش میگیره و با ناراحتی میگه:ببخشید

چیزی نمی‌گم.یعنی دیگه نای حرف زدن ندارم.فقط می‌خوام از اینجا بیرون برم و به یه خونه برسم که بتونم خون روی پاهامو بشورم و بخوابم.

در آپارتمان رو باز می‌کنه.باد سردی به صورتم میخوره.هوای اواخر اسفند هنوز سرد بود.داراب رو میبینم که با تی‌شرت آستین کوتاهی به در ماشین تکیه زده وسیگار میکشه.با دیدن ما تغییری تو حالتش نمیده.شیده دستمو رها میکنه و میگه:تو اینجا باش تا من برم بش بگم بره.

سرمو تکون میدم.شیده به سمت داراب میره.با رفتن شیده حس می‌کنم توان از زانوهام میره و ضعف شدیدی تو وجودم می‌پیچه.به دیوار کنار درب تکیه میزنم تا شیده بیاد.کمتر از یک دقیقه شیده میاد.قیافه‌ش عصبیه.بدون نگاه به من میگه:سلوی تو با ماشین داراب برو منم ماشین تو رو میارم.پشت سرتونم.

لب میزنم : چرا.

با حرص و عصبانیت میگه: چون اینجوری میخواد!

لب باز میکنم حرفی بزنم اما دهنمو میبندم.شیده کیفمو ازم میگیره تا سوییچ ماشین رو دربیاره.داراب پشت فرمون می‌شینهو ماشین رو روشن می کنه.خفه میگم: ماشینش کثیف میشه.

سوییچ رو برمیداره و بازومو میگیره :به درک.

در جلو رو باز می‌کنه و من سوار می‌شم.موقع نشستن دردم بیشتر میشه اما فقط لبامو روی هم فشار میدم.

سلام زیر لبی می‌کنم و جوابی نمی‌گیرم.

شیده رو به داراب میگه:پشت سرتونم.

و در ماشین رو میبنده.داراب ماشینو حرکت میده.چشمامو میبندم و فکر می‌کنم به محض رسیدن باید به بچه‌ها زنگ بزنم.

***

کسی اسممو آروم صدا میزنه.از جایی دور صداش میاد.چشمامو باز نمی‌کنم.صدا نزدیک تر میشه حالا می‌تونم نگرانی رو از صداش تشخیص بدم اما هنوز دلم نمیخواد چشمامو باز کنم.

دستی روی گونه‌ام رو نوازش میکنه و نفس داغی رو صورتم میخوره.بار دیگه اسممو صدا می‌کنه اما از جایی دور.چشمامو به زور باز می‌کنم.شیشه‌ی ماشین اولین چیزیه که می‌بینم.سرمو میچرخونم و با دیدن داراب سعی میکنم تکیه‌امو از صندلی که خیلی به عقب رفته بردارم و صاف بشینم اما درد توی شکمم می‌پیچه و بدون اراده آخ بلندی از دهنم بیرون میاد.

داراب عصبی میگه:صبر کن

و بعد از چند ثانیه صندلی اتوماتیک بالا میاد.

زمزمه می‌کنم : مرسی.

جواب نمیده.جون بیشتر تشکر کردن ندارم ، میپرسم:رسیدیم؟

سرشو تکون میده.میخوام دستگیره‌ی در رو باز کنم که پلاستیکی روی پام میذاره.قبل از این که بپرسم چیه خودش میگه:داروهات.

بازم تشکر می‌کنم و بازم جوابمو نمیده.در ماشین رو باز می‌کنم پیاده میشم و آروم به سمت در خونه‌ی شیده میرم.منتظرم پیاده بشه توهین کنه یا حرفی بزنه اما همونجا توی ماشین میمونه.شیده در آپارتمان سریع باز می‌کنه و توضیح میده که ماشینو پارک میکرده و چرا صبر نکردم تا بیاد و بعد پیاده بشم.

حرفی نمیزنم و همراهش وارد خونه می‌شم.سوار آسانسور میشیم.شیده حرف میزنه و از نگران شدنش میگه و از سوپی که درست کرده چون میدونسته میام پیشش و دردی که تنها دو روز هست و خیلی زود

از یادم میده و من اما به بچه‌هام فکر میکنم که پیششون نیستم.به عکس العمل آرش اگر بفهمه اینکارو کردم و چجوری رو به رو شدن با مردی که امشب راز منو فهمید.

نور ماشینی روی صورتش افتاد،سرش را چرخاند و نگاهی به مرد درون ماشین انداخت.مرد به در پارکینگ اشاره زد.

سرش را تکان داد.مرد عقب رفت و از مقابلش رد شد.بدون خروج از کوچه اواسط کوچه ایستاد.

پایش روی پدال گاز نمی‌رفت.سر و پایش سنگین بود.دقیقا از زمانی که شیده آن جمله‌ی تهوع آور از دهانش خارج شده بود سنگین بود.

حس بدی داشت.فکر می‌کرد به سلوی و تجسم می‌کرد سکس سلوی با مرد درون آسانسور را و رگی در گردنش نبض میزد.احمقانه بود که در ذهنش سلوی فقط مادر بود.زن بودنش را،مادر بودنش را فراموش کرده بود.

پاک سیگارش را برداشت،فکر کرد به سلوی و کسی در سرش طعنه زد " تمام شبایی که تو به هیکلش فکر کردی یکی دیگه لمسش کرد ، زیر یکی دیگه خوابید"

چشم هایش را باز وبسته کرد.پاکت سیگار در دستش مشت شد و روی صندلی شاگرد پرت شد.پایش را با حرص روی پدال گاز فشرد.ماشین با سرعت از کوچه بیرون رفت.زیرلب غرید"باید میذاشتم مث سگ جون بده"

پیشانی‌اش داغ شد."زنیکه‌ی جنده،با شوهرش مشکل داشت مثلا،حرومزاده"

پشت چراغ قرمز ایستاد.زل زد به اعداد قرمز رنگ."شاید از شوهرش نیست.برای همین سقط کرد"

ماشینی از پشت سر دستش را روی بوق گذاشت.از آینه دستش را تکان داد و داد زد : میرم دیگه بی‌ناموس

و ماشین از جا کنده شد.چهره‌ی زرد و بیحال سلوی مقابل چشمانش نقش بست.تمام مسیر بی صدا خوابیده بود.با همون صدای ظریف که امشب ضعیف بود تشکر کرده و رفته بود.اگر حالش بد شود؟شیده عرضه دارد او را به بیمارستان برساند؟

اخم‌هایش را بیشتر درهم کشید.بسته‌ی سیگار دیگری برداشت و بازش کرد.سیگاری بین لب هایش گذاشت و روشنش کرد.

امروز صبح سلوی را دیده بود.لبخند زده بود.بغض کرده بود.شبیه زنی نبود که بخواهد بچه سقط کند.

آخرین زنی را که قبل از سقط بچه دیده بود گریه‌ی بسیاری کرده بود.به او التماس کرده بود که با هم باشن و بچه را نگه دارند.یقه‌ی پیراهنش را گرفته بود و گفته بود همانی میشود که او بخواهد،توبه میکند.فرصت خواسته بود.مانند شوهر سلوی که فرصت خواسته بود.

وارد پارکینگ شد.سیگار به دست از ماشین پیاده شد و کلید را به نگهبان ساختمان داد تا ماشین را که وسط پارکینگ رها کرده در جای خودش بگذارد.

از آسانسور که بیرون آمد به سمت خانه‌ی روبه رویی نگاه نکرد.به سمت خانه‌ی خودش رفت.دست در جیبش فرو برد تا کلید خانه را بیرون بکشد.صدای باز شدن در خانه‌ی واحد رو به رویی آمد.دندان‌هایش را روی هم فشرد.دلش میخواست بر میگشت مشت محکمی در دهان مردی میزد که با زنی خوابیده بود که عجیب او می‌خواست.

کلید را در قفل فرو برد.قبل از چرخاندن کلید صدای زنی آمد.بی اراده به سمت خانه چرخید.از دیدن زنی با هیکل پر و موهای بلوند که توی صورتش ریخته شده بود که در حال پوشید کفش هایش بود نیشخندی روی لبش نشست.سرش را برگرداند.کلید را در قفل چرخاند.در خانه را باز کرد و وارد شد.بار دیگر به زن نگاه کرد.صدای مرد آمد:گلاره همه‌چیو بردا...

صبر نکرد تا حرفش را تمام کند.در خانه را بست.

بدون روشن کردن چراغ های خانه به طرف اتاق رفت و خودش را با لباس روی تخت انداخت.دردی در معده‌اش پیچید.اهمیتی نداد.با دست دکمه‌های پیراهنش را باز کرد.مقابل خانه دست روی گونه‌اش کشیده بود.پوست صورتش از شدت گرما در حال سوزش بود.

پوفی کشید.دست از دکمه ها برداشت.کلافه روی تخت با همان پیراهن نصفه نیمه باز شده نشست.موبایلش را از جیب شلوار بیرون کشید.بدون لحظه‌ای فکر برای شیده نوشت «حواست هست بهش؟»

و شروع به تکان دادن پایش کرد.جواب شیده ده دقیقه بعد درست زمانی که آماده بود شماره‌اش را بگیرد آمد « آره.»

با زبان روی لبش کشید.حس می‌کرد عمدا کوتاه جواب داده که نپرسد اما برایش اهمیتی نداشت.هیچوقت دیگران تا وقتی خودش میخواست براش اهمیت نداشتند.

برایش نوشت « داروهاشو دادی؟تو چه وضعیتیه؟»

این بار جواب زودتر آمد «آره،خوابه»

نفسش آرام از سینه بیرون آمد.جواب داد«فردا نمیخواد بیای شرکت بمون پیش دوستت»

وشیده جواب داد «هه»

بی جواب گوشی را رها کرد.لباس هایش را از تن خارج کرد روی تخت دراز کشید."فردا میبینمش"

کسی در سرش جواب داد "زن مردمو؟خاک بر سرت.یکی دیگه حالشو میکنه تو میبینی براش ضعف میکنی؟"

سرش را در بالش فرو کرد و به صدای درون ذهنش اهمیت نداد.

با صدا زدن اسمم توسط شیده چشمامو باز می‌کنم.گوشی بی‌سیم خونه‌ش رو به سمتم می‌گیره و لب میزنه:مامانته،گیر داده بود.

دستمو دراز می‌کنم گوشی رو ازش می‌گیرم و همونطور که با دست دیگه‌م سعی می‌کنم بالا تنه‌م رو بلند کنم به تخت تکیه بدم سلام بی حالی به مامان میدم.شیده از اتاق بیرون میره.

بی‌سلام شروع می‌کنه:تو قهر کردی از خونه و زندگیت برای رفیق بازی و شب‌گردی و خونه نیومدن؟مگه تو مادر نیستی؟خجالت نمی‌کشی تو این سن انقد خودخواهانه به خودت فکر می‌کنی؟این دو تا بچه مادر میخوان!منِ پیرزن مگه چقدر اعصاب دارم توی این سن بچه‌داری کنم؟اصلن چرا شب نیومدی؟مگه من...

با صدای بلند حرفشو قطع می‌کنم:من با این سن اجازه‌م دست خودمه و هر جا دلم بخواد شب میمونم!توام نترس قرار نیست برای دختری که با خودخواهی و پول پرستی بدبختش کردی بچه‌داری کنی میام بچه‌هامو میبرم که بیشتر از این که از چشمم نیوفتی!میام گورمو از خونه‌ت گم میکنم که جا برات باز بشه کمتر زنگ بزنی به شوهر پست فطرتِ من آمارمو بدی!

بدون این که اجازه بدم حرفی بزنه تلفن رو قطع میکنم.دستمو روی صورتم میذارم.از شدت بغض و ناراحتی دستام میلرزن.صورتم هنوز داغه.درد حالا جز شکم توی قلبم هم پیچیده.دستمو برمی‌دارم.موهای بهم ریخته‌م رو پشت گوشم میزنم.به ساعت روی اتاق نگاه می‌کنم.پنج دقیقه مونده به ۲ بود.از دیشب که اومدیم تا همین حالا خوابیده بودم.آهی می‌کشم.باید میرفتم دنبال بچه‌ها بعد میرفتیم یه هتل تا حالم بهتر بشه و بعد برمی گشتیم خونه.برگشتن من به خونه به نفع هممون بود.

چند قدم برمی‌دارم و نزدیک در اتاق شیده جلوم میاد:عه چرا بلند شدی؟میتونی راه بری؟

یادمه دیشب با داراب اومده بود.یادمه رازنگه‌دار خوبی نبود.یادمه دیشب رفاقت کرده بود در حقم اما دل چرکین بودم.

لبخند محوی میزنم:آره بهترم،بابت دیشب ممنون که اومدی.،زحمتت دادم.

اخم می‌کنه:بعدن جواب اینجوری حرف زدنت رو میدم اما الان بهتره یکم مرتب‌تر بیرون بیای.

کلافه می‌گم:اگر مهمون داری که اصلن...

کلافه و بی حوصله تر از من میگه:داراب اومده بهت سر بزنه.

می‌چرخه تا از اتاق بیرون بره اما بعد از یه مکث کوتاه برمی‌گرده میگه:تو کمد سمت راستی لباس هست هر کدومو خواستی بردار.

با بیرون رفتن شیده از اتاق به خودم میام.جمله‌شو یه بار دیگه برای خودم تکرار می‌کنم.متعجبم.

باورش سخته که داراب اومده منو ببینه.به من سر بزنه.به منی که دیشب نگاهم نکرده بود و حتی فحشم نداده بود.قبل از این که باز صدای بغض آلوده شیده توی سرم پخش میشه.لکامو محکم روی هم فشار میدم.نه داراب فقط دلش برام سوخته چون منو باز تو حال بعد دیده.همین.

به سمت آینه برمی‌گردم.یه پیراهن سورمه‌ای تا مچ پام پوشیده بودم که به اندازه کافی پوشیده بود و نیازی نبود لباسمو عوض کنم.صورتم خسته بود.لبام خشک شده بود و صورتم زرد بود.به سمت میز آرایش شیده میرم.رژ گونه و براشش رو برمیدارم گونه‌هامو رنگ میزنم.به صورتم نگاه می‌کنم.لبام هنوز خشک بود.زبونم رو روی لب پایینم می‌کشم.تغییر چندانی نمیکنه.روی میز چشم می‌چرخونم تا چیزی برای لبام پیدا کنم.قوطی وازلین رو که میبینم سریع دست دراز می‌کنم برش میدارم کمی روی انگشتم میزنم و به لبم می‌مالم.از حس نرم شدن لبم حالم یکم بهتر میشه.قدمی برمی‌دارم از اتاق بیرون برم اما یادم میوفته موهامو شونه نکردم.قدم رفته رو عقب برمی‌گردم و شونه رو به موهام می‌کشم.به صورتم دوباره توی اینه نگاه می‌کنم.رنگم هنوز زرد بود و چشمام مریض و بی حال اما حداقل شکل بدبختا نبودم.

نفس عمیقی می‌کشم و با قدم‌های کوتاه بیرون میرم.وارد سالن که میشم میبینم دست داراب توی دست شیده‌ست و شیده با خنده در حال حرف زدنه.با سلام کردنم هر دوبه سمتم برمی‌گردن.شیده با لبخند نگاهم می‌کنه و داراب سلام می‌کنه.نه زیر لب و آهسته.بلند و رسا جواب سلاممو میده.استرس و خجالت از شنیدن صداش و نگاهی که سینگینیش رو حس می‌کنم باعث میشه سرمو پایین بندازم و به سمت نزدیک ترین مبل برم.

با نزدیک شدنم برای نشستن داراب می گه:فکر نکنم نشستن الان برات خوب باشه.برو تو همون اتاق استراحت کن.

نگاهم روی صورتش خشک می‌شه.قلبم با صدا بلندی شبیه تیک آف ماشین از قفسه‌ی سینه‌م پایین ول میشه.

نمیفهمم چی جواب میدم فقط میفهمم شیده هم تاییدش می‌کنه و ازم میخوذد به اتاق برم تا برام غذا بیاره.لبخند میزنم و به اتاق میرم.لبخندم پاک میشه.روی تخت دراز می‌کشم.شیده چرا تعجب نکرده بود؟

به سقف زل میزنم و صدای داراب دوباره‌ی توی سرم پخش میشه.سرمو به چپ و راست تکون میدم.چشمامو میبندم.پشت پلکای بسته‌م تصویر داراب نقش میبنده.نفسمو بیرون فوت می‌کنم و چشمامو باز می‌کنم.نه امکان نداره.داراب چطور میتونه از من،از یک زن شوهر دار خوشش بیاد؟

چرا یه جمله از داراب منو میتونه بهم بریزه؟

آب دهنمو قورت میدم.چرا به خودم رسیدم؟سلوی مظلوم توی سرم جواب میده: چون شبیه بدبختا نباشی.

قبل از آروم شدن قلبم از این دفاع ، صدایی پوزخند میزنه جواب میده: چون نخواستی مثل دیشب شبیه بدبختا باشی و داراب نگاهت نکنه.

سلوی مظلوم سکوت می‌کنه.معده‌م بهم می‌پیچه و انگار دردمو بیشتر میشه.لبمو زیر دندونم می‌گیرم.دستمو روی شکمم میذارم فکر می‌کنم هر چه زودتر باید به خونه‌ی خودم برگردم.شاید حق با مامانه،من جنبه‌ی تنهایی ندارم.

سلوی سرکش اضافه می‌کنه : و جنبه‌ی توجه.

یه بار دیگه به خونه زنگ میزنم و این بار صدای ایلیا تو گوشم میپیچه.باهاش حرف میزنم و ازش قول می‌گیرم تا فردا بدون من باشن و با هم دعوا نکنن بعد از ایلیا با آروشا حرف میزنم.بغض کرده جوابمو میده.راضی نیست بمونه اما جز باشه چیزی نمی‌گه.بهش قول شهربازی و بستنی میدم بازم ساکت میمونه.می‌فهمم گریه می‌کنه.آروشا شاید ظاهرش شبیه من نبود اما اخلاقش شبیه من بود.من این سکوت رو ،این صدای لرزیده رو می‌شناختم.دستی به پیشونیم می‌کشم،از دهنم در میاد که میام دنبالتون و صدای شادش که میگه الان آماده میشم تو گوشم می‌پیچه و قبل از زدن هر حرفی گوشی رو میذاره.پلکامو با درد میبندم.

باید از شیده می‌خواستم دنبالشون بره.از جا بلند میشم قدم اول رو برمی‌دارم زیر دلم تیر می‌کشه.چنان شدید که کمرم خم میشه و با خم شدن کمرم درد بیشتر میشه.نفسمو حبس می‌کنم.چند دقیقه به همون حالت می‌مونم و با کمتر شدن دردم آروم و با احتیاط از اتاق بیرون میرم.

به سالن میرسم.از دیدنشون توی حالتی که توقعشو ندارم تعجب می‌کنم. داراب سرش تو گوشیش بود و سیگار می‌کشید.شیده در حال فیلم نگاه کردن.انگار زورکی نشسته بودن.سرفه‌ای مصلحتی می‌کنم سر هر دوشون بالا میاد.لبخند مسخره ای میزنم و می‌گم:چیزه...شیده یه زحمتی داشتم.

شیده می‌پرسه : چی؟

لبخندمو جمع میکنم :آروشا ناآرومی می‌کرد گفتم میام دنبالتون اگر میشه بریم د...

داراب حرفمو قطع می‌کنه:من میرم دنبالشون.

چشمام گرد میشه،نگاهش میکنم:نه مرسی خودم میر....

بی حوصله بلند میشه : گفتم میرم.رسیدم زنگ میزنم بگو بیان پایین.

با اخم نگاهم میکنه ، آب دهنمو قورت میدم و بی اراده میگم : باشه.

خداحافظی به شیده و من میگه و از خونه بیرون میره.شیده برای بدرقه‌ش میره.وقتی میاد اخماش تو همه.قبل از حرف زدن باهاش گوشی موبایلم رو برمی‌دارم به خونه زنگ میزنم و وقتی ایلیا باز جواب میده مطمئن میشم مامان قهر کرده باهام.به ایلیا می‌سپرم بدون این که مامان بفهمه من دنبالشون نیومدم وقتی زنگ زدم برن سوار ماشین داراب بشن، باشه‌ی مطمئنی میگه و خیالم رو راحت می‌کنه.

گوشی به دست به آشپزخونه میرم.شیده در حال آبکشی لیوان‌های کفی توی سینک بهم نگاهی میندازه و سرد میگه : برو استراحت کن چرا می‌چرخی تو خونه؟درد نداری؟

پشتمو به دیوار تکیه میدم: چرا اما میتونم تحمل کنم.باید داراب زنگ بزنه منم به بچه‌ها زنگ بزنم برن پایین الان به ایلیا...

با همون لحن سرد حرفمو قطع می‌کنه : عجیبه نه؟

نگاهش میکنم : چی؟

بی‌نگاه به من در حال گذاشتن لیوان توی آبچکون جواب میده : رفتار داراب.این اومدن و رفتنا چه دیشب چه امروز.دنبال بچه‌ها رفتنش.

به سمتم برمی‌گرده،پوزخند میزنه:یا احمقی یا خودتو زدی به احمقی که نفهمیدی!

پوفی می‌کشم : خواست کمک کنه شیده!مشکلش چیه؟

روی اهرم شیر آب میکوبه،آب قطع میشه.صداش بالا میره:همین کمک کردنش مشکله!چرا نمیفهمی سلوی؟داراب کمک نمی‌کنه.من مریض بودم داشتم از خونریزی میمردم دیر رفتم شرکت رید بهم اما دیشب اس میده نیا بمون پیش دوستت!

خودش امروز میاد اینجا!میره دنبال بچه‌هات!چرا خری؟چرا فکر میکنی من خرم؟

شوکه زمزمه میکنم :نمیفهمم.نمیفهمم.

شیده سکوت میکنه.چشماشو میبنده نفس عمیقی می‌کشه.صداش اما هنوز تو سرمه.داراب ازش خواسته شرکت نیاد.من فکر کرده بودم خودش نرفته.فکر کرده بودم چقد شرمنده‌ش شدم اما داراب خواسته که نره که پیش من بمونه، دارابی که از زنای بدبخت خوشش نمیاد که من از نظرش بدبختم که دیشب نگاهم نکرد که امروز با اخم نگاهم کرد که دنبال بچه‌های من رفت.

چیزی توی قفسه‌ی سینه‌م داغ میشه.انگار یه کتری پر از آبجوش گذاشته باشن توی قفسه‌ی سینه‌م و زیرش روشن باشه.قل قل میزد.حرفای شیده تکرار میشد،تصویرای من از داراب جلوی چشمم میومد و قل قل میزد.

شیده شونه‌مو تکون میده،مات نگاهش می‌کنم.با کلافگی میگه:ببخشید عصبی شدم.سر تو خالی کردم.تقصیر تو نیست اصلا.بالاخره تو خوشگلی حق داره هر کسی از تو خوشش بیاد اما کسی که نمیدونه شوهر داری!اما کسی که با دوستت نباشه!اینا منو ناراحت میکنه وگرنه من از تو ناراحت نیستم.صدام اگر رفت بالا چون عصبی بودم توام که نفهمی بیشتر حرص میخورم.حالا نمیدونم قصد این داراب چیه چرا رفتاراش اینجوریه.

پوفی میکشه و بعد از ثانیه‌ای مکث میگه:خلاصه به دل نگیر ازم.ازش خوشم میاد دست خودم نیست که حساسم.رفتارشم که با تو اینجوریه بیشتر ناراحتم میکنه.من تو رو میشناسم میدونم داراب اصلن برات هیچوقت مهم نیست و هیچوقت مهم نمیشه اما اونه که ناشناخته‌ست.میفهمی منظورمو؟

پلک میزنم که یعنی می‌فهمم اما نمیفهمم.میخوام بگم نمیفهمم اما دهنم وا نمیشه که بگم.میخوام بگم این کتری که داره قل قل میزنه رو چرا گذاشتی میون سینه‌ی من؟میخوام بگم تو منو نمیشناسی.میخوام بگم داراب برای من مطرحه اما دهنم وا نمیشه.

حرفا میان بالا و پایین میرن.موبایلم می‌لرزه و من اسم داراب رو میبینم که پیام داده :دم درم.

موبایلمو به سمت شیده می‌گیرم :زنگ بزن بگو بچه‌ها برن پایین.

بی حرف گوشی رو میگیره.به اتاق میرم روی تخت دراز می‌کشم.چشمامو میبندم تا بخوابم.تا فکر نکنم.

بچه‌ها به خونه میان.داراب بالا نمیاد.بچه‌ها رو بغل می‌کنم و به دروغ میگم خوردم زمین.شیده براشون تلویزیون روشن می‌کنه.تکلیفاشون رو جلوش میذارن و به تلویزیون زل میزنن.

شیده کنارم میشینه از شرکت می‌گه،از دختری که پولاد جدیدن زیاد دورش می‌پلکه،از دورهمی هفته‌ی دیگه،از هر چیزی حرف میزنه تا من حرفاشو یادم بره.حرف میزنه اما من نمیشنوم.نمیفهمم.کنار داراب توی ماشینم.وقتی خواب بودم اسممو صدا زد.گونمو نوازش کرد.فکر کردم خواب دیدم.نه،دوست داشتم فکر کنم خواب دیدم.حق با شیده‌ست.من احمق نیستم فقط خودمو میزدم به احمقی.حق با شیده‌ست من زن شوهر دارم که کسی نباید از من خوشش بیاد اما اومده بود.اومده بود؟

شیده میخنده و حرف میزنه و حرف میزنه اما من هنوزم نمیفهمم.شیده اشتباه کرد.منو نمی‌شناخت.کتری رو گذاشته بود که قل بزنه و حالا میخندید.نمی‌تونست زیر کتری رو خاموش کنه.تمام شب قل زد.شبای بعدم قل زد.شیده اشتباه کرد.نباید کتری رو میذاشت میون سینه‌ی من،نباید فکر می‌کرد منو میشناسه،شیده اشتباه کرد نباید فکر میکرد داراب برای من هیچوقت مهم نیست،نباید فکر میکرد داراب برای من هیچوقت مهم نمی‌شه.شیده اشتباه کرد نباید داراب رو برای من مهم می‌کرد.

****

گاهی قدم به راهی رو میذاریم که مطمئنیم درسته اما انقدر ضعیفیم که از عهده‌ی طی کردنش برنمیایم دو قدم رو عقب برمی‌گردیم با حسرت به راه نگاه میکنیم و زمزمه میکنیم من آدمش نیستم و برمی‌گردیم همونجایی که بودیم.نقطه‌ای که کذاشته بودیم رو برمی‌داریم و ادامه میدیم.همونطور شکسته و ترک برداشته اما حالا با قبل یه فرقی داریم،ما یک بار قدم‌هامونو جای دیگه گذاشتیم،ما یک‌بار نقطه گذاشتیم حتی اگر باز برگشته باشیم اما ما یک تجربه از رفتن داریم حتی اگر اون رفتن دو قدم برداشتن باشه!

اهرم آب رو پایین میزنم و از زیر دوش بیرون میام.حوله‌م روبرمیدارم و دور تنم می‌پیچم.

به آینه‌ی بخار گرفته‌ی حموم نگاه میکنم.قطره‌های آب پایین میریزن و مثل بچگیام فکر می‌کنم آینه از این که من دارم میرم گریه می‌کنه.

لبخند محوی روی لبم می‌شینه و از حموم بیرون میرم.

روی صندلی میز توالت میشینم،از روی میز لوسینمو برمی‌دارم.در اتاق خواب باز میشه.اهمیتی نمیدم،کف دستم رو بالا میبرم تیوپ لوسین رو فشار میدم و کمی روی دستم میریزم.پامو روی صندلی میذارم و با دست پامو میمالم تا مرطوب بشه.

جلو میاد و روی تخت میشینه.سرمو بلند نمی‌کنم.

سکوت بینمون رو برمی‌داره:مامانت زنگ زد گفت: سال تحویل بریم اونجا با هم باشیم.

پوزخندمو پنهون میکنم.دو روز خونه‌ی شیده بودیم اما مامان یه زنگ نزد.از خونه ی شیده رفتیم وسایلمون رو جمع کردیم جلومونو نگرفت.نگفت بذار شوهرت باز هم اصرار کنه.نگفت حالت

خوبه؟نگفت چرا پریشونی؟نگفت از کی داری فرار می‌کنی؟نفهمید و نگفت اما یادمه دم در گفت کار درست همینه سلوی.

کار درست همین بود که من اونجا نباشم که به زندگیم راضی باشم.که فکر نکنم به مردی که خونه‌ش تو فاصله‌ی چند قدم با من بود.مردی که دیگه نه طعنه میزد و نه نگاهم می‌کرد.

آرش دوباره صدام میزنه.نگاهش میکنم و میگه:من گفتم عید میریم سر میزنیم امسال رو خونه باشیم دیر وقتم هست.نظر تو چیه؟

دستم از حرکت می‌ایسته.آرش تغییر کرده بود.دو هفته بود برگشته بودم و میدونستم تغییر کرده.از من سوال می‌پرسید و نظر می‌خواست.بهم لبخند میزد حتی ازم پرسیده بود سرکار میرم؟ و من قلبم ریخته بود از دیدن داراب و گفته بودم بعد از تعطیلات میرم.شب زودتر خونه میومد.توی تخت وقتی پشت بهش می‌خوابیدم بغلم می‌کرد.

منم تغییر کرده بودم.جواب سوال هاشو میدادم.با دیدن لبخندش ذوق نمی‌کردم و لبخند نمیزدم.شب زود میومد و من دم پنجره منتظر دیدن ماشین میموندم که آخرین بار با حال بد سوار شده بودم.

آرش بغلم می‌کرد و من به بوی عطر مردی فکر می‌کردم که روی لباس بچه‌هام جا مونده بود.که من مریض بودم اما اومده بود بچه‌هارو همراه پولاد بیرون برده بود.

سرمو تکون میدم:باشه.

مثل هر بار که بهش فکر کردم پریشون و بهم ریخته از احساسات و افکاری که نمیدونم یک دفعه چطور به ذهن و دلم هجوم آورده بود از جا بلند میشم.به سمت کمد میرم تا لباسی بپوشم و بخوابم.سال تحویل نصفه‌شب بود و بچه‌ها رو نمیخواستم بیدار کنم.دستم رو روی شلوارکی میذارم دستای آرش دور شکمم میپیچه.شلوارک توی دستم مچاله میشه.نفسه‌هاش روی خیسی گوشم میشینه و به جای گرم

شدن یخ می‌بندم.دو هفته از سقطم گذشته بود و هنوز نمیدونستم درسته رابطه داشته باشم یا نه.عفونت نداشتم و تا همین جا همه چیز نرمال بود.آروم زمزمه

می‌کنه : آشتی کن!

قبل از هر جوابی از سمت من گره‌ی حوله رو که بالای سینه زدم باز میکنه،حوله روی زمین میوفته و فکرمی‌کنم باید بندازمش تو ماشین.

دست‌هاش آزادانه روی بدنم می‌گردن،نفساش تند میشه و دست زیر زانوم میندازه،شلوارک رو رها می‌کنم.

روی تخت فرود میام،خنده‌ی کمرنگی می‌کنه و من حتی لبخند نمیزنم.متفاوت تر از همیشه برخورد میکنه،مهربون و با صبر و حوصله میبوستم.اگر ده سال زندگی نکرده بودیم حالا فکر می‌کردم عاشقمه.

وقتی ازم دست می‌کشه سکوت میکنم.نفساش که آروم میشه و از به خواب رفتنش مطمئن میشم از از روی تخت بلند میشم.بغضم رو قورت میدم.زور که نبود،دوسش نداشتم.نمیخواستم.این نوازشا و رابطه رو نمیخواستم.این زندگی رو هم نمیخواستم.

نمیتونستم عادت کنم.زور که نبود.بود؟

به سمت کمد میرم.لباس زیر میپوشم. همون شلوارک رو برمی‌دارم و با یه تاپ می‌پوشم.

حوله‌ی افتاده روی زمین رو برمیدارم از اتاق بیرون میرم و در اتاق رو میبندم.

حوله رو روونه‌ی ماشین لباسشویی میکنم.موهایی که حالا خشک شدن رو پشت گوشم میزنم و به سمت پنجره میرم.پرده رو کنار میزنم و پنجره رو باز می‌کنم.بارون شدیدی می‌بارید.به پایین نگاه می‌کنم.با دیدن داراب و دختری که رو به روش بود تعجب میکنم.از این فاصله نمیتونستم دختر رو ببین اما داراب رو میتونستم بشناسم.نزدیک در خونه نبودن اما حس کنجکاوی باعث میشه به سمت آیفون برم.

دکمه‌ی مانیتور رو میزنم و مطمئن‌تر از قبل میشم که اون مرد دارابه.اما اون دختر کیه؟

طعم دهنم تله میشه.مگه جز شیده با کسی بود؟

کسی توی سرم پوزخند میزنه با شیده باشه مشکلی نیست؟یا چون شیده دوستته فکر کردی داراب به خاطر تو با اون دوست شده؟

پلکامو محکم باز و بسته می‌کنم.لبمو زیر دندون می‌گیرم.از آیفون فاصله میگیرم.از چشمی در بیرون رو نگاه میکنم.در آپارتمان داراب باز بود.

ابروهام بالا می‌پرن.نکنه اتفاق بدی افتاده؟چرا در خونه رو باز گذاشته و رفته؟

از در فاصله می‌گیرم.رویی بافتمو برمیدارم تنم می‌کنم.بلند بود و تا یک وجب بالای ساق پامو می‌پوشوند.کالج هایی که جدید خریده بودم رو هم پا میکنم.کلید رو از قفل بیرون می‌کشم.در خونه رو با کمترین صدا باز می‌کنم و بیرون میرم.

در خونه رو که میبندم تازه به خودم میام و میپرسم خب چرا اینکارو کردم؟به من چه؟اصلا اگر ارش بیدار بشه؟

اما قبل از دو دل شدنم فکر می‌کنم داراب یه بار به من کمک کرده بود و به صدایی که تو سرم با خنده بهم میگه تو نمیخوای کمک کنی تو قراره فضولی کنی اهمیت نمیدم.با قدم های نامطمئن به سمت خونه‌ش میرم و وارد میشم.

در خونه رو نمیبندم و از شدت استرس دسته کلیدم رو توی دستم فشار میدم.

با دیدن خونه‌ی بهم ریخته و پارکتی که پر از خرده شیشه بود مات و مبهوت میمونم.

با ترس به اطرافم نگاه می‌کنم. میز خالی بود و ظرفایی که روش بود روی زمین افتاده بود.

کوسن مبل ها هر کدوم طرفی افتاده بود.چه خبر شده بود؟

دو قدم با احتیاط برمیدارم تا روی خرده شیشه ها نرم.از دیدن قطره‌های خون دلم پیچ میخوره.بهتر بود پایین برم حتما بلایی سرش اومده بود.زبونمو روی لبای خشکیده‌م میکشم.یکم جلوتر میرم تا به از اوضاع اتاق خواب با خبر بشم که با صدای بسته شدن در ترسیده به عقب برمی‌گردم.گلوم با دیدنش خشک میشه.هنوز متوجه‌ی من نشده و من با دقت سر تا پاش رو نگاه میکنم و با دیدن دستی که مشت کرده بود قلبم مچاله میشه.یه قدم برمیدارم پام روی خرده شیشه میره و از صداش سر بلند میکنه به انتهای سالن جایی که ایستاده بودم نگاه می‌کنه.قلبم تند میکوبه.نگاهم توی نگاهش خشک میشه.نمیدونم اون تو نگاه من چی میبینه اما چشم ها و نگاه داراب فقط بی تفاوتی و سردی بود.

چند ثانیه نگاهم میکنه و بعد انگار که من اونجا نیستم و من رو ندیده به طرف آشپزخونه میره.قدمی جلو میام.در یخچال رو باز میکنه.بطری آب رو برمیداره سر میکشه،میبینم که مشت دستش رو باز نمیکنه.بطری رو روی کانتر میذاره و به سالن میاد.بی اهمیت به من که مثل مجسمه خشک شدم خودشو رو کاناپه میندازه و صداش رو بعد از دو هفته میشنوم : عید دیدنی مگه از فردا شروع نمیشه؟

قبل از این که بتونم جوابی بدم آلارم یخچال به صدا درمیاد و قبل از هر فکر دیگه‌ای با قدم های بلند به آشپزخونه میرم و در نیمه باز یخچال رو میبندم.از آشپزخونه نگاهش می‌کنم.روی کاناپه دراز کشیده ودست مشت شده‌اش آویزونه.دسته کلیدم رو تو مشتم می‌فشارم.

صداش بلند میشه:برو خونه‌ت حوصله‌ی تو یکی رو ندارم دیگه

لبمو با زبونم خیس می‌کنم: دستتو باید پاسمان کنی!

لحنش تغییری نمی‌کنه،همونطور بی حوصله و سرد جواب میده : به تو ربطی نداره هری بیرون.

آب دهنمو سخت و سنگین قورت میدم.بغض توی گلوم می‌شینه.کاش شیده اینجا بود تا میدید داراب هیچ علاقه‌ای به من نداره.باید اینجا بود تا بهش میگفتم ببین این آدم از من متنفره،الکی باعث شدی من فکر کنم برای یه آدم توی این دنیا مهمم.

چونه‌م میلرزه و اشک کاسه‌ی چشمم رو میسوزونه اما با همون صدایی که میدونم از شدت بغض میلرزه میگم : نگرانت شده بودم یادم رفته بود تو دارابی!یادم رفته بودیه آدم بی ارزش و بی لیاقتی!

بعد از گفتن این حرفا بدون لحظه ای مکث پا تند میکنم از اشپزخونه بیرون میرم،در خونه رو باز میکنم قبل از این که قدمی به بیرون از خونه بردارم با دست داراب که بالا ی در میشینه در با صدای بلندی بسته میشه،شونه‌هام از ترس بالا میپرن.با همون ترس می‌چرخم و به در تکیه میدم.داراب رو به روم وایمیسته.از دیدن صورتش بیشتر میترسم.عصبانی بود.توی چشماش چیزی جز بی تفاوتی بود.چیزی که منو میترسوند.لب باز میکنه و میپرسه:چی گفتی؟

از از بی تفاوتی و تن آروم صداش می‌ترسم.دلم پیچ میخوره و خفه جواب میدم :هیچی.

قدمی جلوتر میاد می‌چسبه بهم.انقدر جلو و نزدیک میاد که بین تنش و در خونه له میشم اما جیکم در نمیاد.با همون تن صدا میپرسه : یادت رفته بود من دارابم؟

میل شدیدی به گریه کردن با صدای بلند از روی ترس دارم.میل شدیدی به فرار کردن و حتی به التماس کردن.میتونم حدس بزنم که دستش الان بالا میاد و محکم رو صورتم میشینه.شایدم فکمو بین مشتش بگیره و انقدر فشار بده تا خرد بشه.

جوابی نمیدم.نگاهمو میندازم روی زمین.باز میپرسه : یادت رفته بود من دارابم؟

سرمو بالا میارم.دهن باز میکنم که بگم ببخشید بذار برم اما با نشستن لباش روی لبم هیچ حرفی جز یه نفس خفه و ترسیده بیرون نمیاد.

دستامو بالا میارم هولش میدم اما ذره‌ای تکون نمیخوره.لب پایینمو بین لباهاش میکشه.با تمام قدرت صورتمو به سمت دیگه ای میچرخونم و لبام ازاد میشه،زیر گریه میزنم.ازم فاصله میگیره و گریه‌ام شدید تر میشه.تکیه ام رو از در بر میدارم.هیچ حرفی حتی فحشی پیدا نمیکنم فقط میخوام از این خونه فرار کنم.بی اهمیت به گریه‌ی من جلو میاد هر دو دستم رو با یک دستش پشت تنم گیر میندازه و با همون دست زخمی و خون آلود چونه‌ام میگیره.

چشمام مجبور به نگاه کردنش میشه.از بین دندونای بهم کلید شده‌اش میگه:الان یادت میمونه من دارابم؟

اشک از چشمام پایین میریزه و جوابشو نمیدم.ثانیه ای تو چشمام نگاه می‌کنه و بعد یهو و با قدرت پرتم میکنه.بلند بلند نفس می‌کشه.پشتم محکم به در می‌خوره.بی اهمیت به دردی که تو ستون فقراتم می‌پیچه درو باز میکنم بیرون برم اما باز در با صدای بلند بسته میشه.گریه‌ای که آروم شده بود بلند میشه بین گریه تمام خواهشمو توی صدام میریزم: بذار برم ببخشید ببخشید هر چی که گفتم،نباید میومدم نباید نگرانت میشدم ببخشید فقط ولم کن

جلو میاد و بازومو محکم میگیره و من تا خورده پشت در رو بلند میکنه به دنبال خودش میکشه.میترسم که منو به اتاق خوابش ببره.به پیراهنش چنگ میزنم:بخدا دیگه منو نمیبینی فقط بذار برم تو رو خدا

حتی نگاهمم نمیکنه.همه چیزو از دست رفته میبینم اما به جای اتاق خواب به سمت آشپزخونه میبرتم.جلوی سینک وایمیسته و اهرم آب رو بالا میزنه.دستشو مشت زیر آب میگیره و قبل از این که بفهمم چیکار می‌خواد بکنه مشت محکمی آب رو صورتم می‌پاشه.تو شوک آبی که روم پاشیده میمونم که مشت بعدی رو می‌پاشه.انقدر آب میپاشه که گریه‌م بند میاد.بعد از دهمین مشت آب دستمو به نشونه‌ی بسه بالا میبرم.

دیگه آب تو صورتم نمی‌پاشه اما بازومو ول نمیکنه.از ترس حرفی نمیزنم.خم میشه سرشو زیر آب میگیره و بیرون میاره.اهرم اب رو پایین میزنه.از آشپزخونه بیرون میریم.منو همراه خودش سمت مبل میبره و لب میزنم:من باید برم.

اهمیتی نمیده.روی مبل میشینه و من کنارش مجبور به نشستن میشم.پاکت سیگارشو برمیداره و میگه : حالمون خوب شد،میری!

نفسم حبس میشه از جمله‌ش،از جمعی که بسته بود.این مرد به من توهین کرده بود.منو به زور بوسیده بود و حالا من و باهاش خودش جمع می‌بست.

باید بلند میشدم توی دهنش میزدم،

باید جیغ میزدم سرش،

باید می‌گفتم ازش متنفرم،

باید از این خونه میرفتم.

مگه نمی‌خواستم برم؟

اما نشسته بودم.بازومو ول کرده بود.

نفسام هنوز بریده بریده بالا میومد اما نشسته بودم.

با سر و صورت خیس کنار هم نشسته بودیم تا حالمون خوب بشه.

حالمون با هم خوب می‌شد؟

شوهر من بیرون این خونه توی تخت خوابمون بعد از سکسی که با من داشت خوابیده بود و من اینجا با سر و صورت خیس کنار مردی نشسته بودم که اول به من توهین کرده بود و بعد من رو بوسیده بود و بعد آب به صورتم زده بود و بعد میخواست حالمون خوب بشه و بعد؟

بعد قرار بود چی بشه؟

چرا بیشتر از ناراحت شدنم برای زورکی بوسیده شدن ترسیده بودم؟

شبیه کدوم از سریالای جم که مامان هر شب نگاه میکرد و صبح روز بعد تکرارشونو میدید ، شده بودم؟

صداش از کنارم میاد : عصبی شدم.

نگاهش میکنم.سرشو به سمتم برنمی‌گردونه فقط نیم‌رخشو میبینم.کام محکمی به سیگار میزنه و میگه : به نفعته دوروبرِ من نباشی.

بینمیمو بالا می‌کشم و نگاهمو از روش برمی‌دارم.

تن صداشو پایین تر میاره و من نمیدونم چراحس میکنم خسته‌ست و صداش زخم داره وقتی

میگه : من همه‌چی به تخمه ! بخوام همین امشب میبرمت رو تخت اما تو شوهر داری !دوتا بچه داری!

لبمو زیر دندون می‌گیرم و سرمو بلند نمیکنم.

میخوام بگم من نیومدم برم رو تختت.

میخوام بگم یادم نرفته شوهر و دوتا بچه دارم.

میخوام بگم من فقط نگرانت شدم.

میخوام بگم تقصیر شیده بود،من بهت فکر نکرده بودم.

میخوام بگم تقصیر خودت بود ، من ندیده بودم کسی بهم توجه کنه.

میخوام بگم من شوهرمو دوست ندارم.

میخوام بگم من بوسه‌ت رو دوست نداشتم اما ناراحتم نشدم فقط ترسیدم.

میخوام بگم من از این که گفتی هری ناراحت شدم.

میخوام حرف بزنم اما هیچی نمی‌گم.

سیگارشو توی جاسیگاری خاموش میکنه و از جا بلند میشه.

با همون صدای بی تفاوت همیشه‌اش میگه : پاشو برو خونه‌ت بغل شوهرت!غلطی که من کردم رو فراموش کن!

از کنارش رد میشم و تکون نمیخوره.در خونه رو باز می‌کنم،تکون نمیخوره.بی حرف بیرون میرم.در خونه‌س رو میبندم و به طرف خونه‌ی خودم میرم.

در و باز میکنم،بدون نگاه به سمت در خونه‌ش داخل میشم و درو میبندم.به ساعت دیواری نگاه میکنم.سال نو شده بود.

پشت در توان از پاهام میره و روی زانوهام میشینم.

چه غلطی میکردم؟

چه غلطی کرده بودم؟

دستمو روی دهنم میذارم تا صدام بلند نشه و زیر گریه میزنم.باید امشب رو فراموش کنم.برای همیشه باید امشب رو از یاد ببرم.

****

پیراهنش را از تن بیرون کشید و روی زمین پرت کرد.دوباره روی کاناپه دراز کشید.دست راست را روی پیشانی گذاشت و چشمانش را بست.

تصویر سلوی پشت پلک های بسته‌اش نقش بست.عصبی و کلافه چشم باز کرد.دو روز گذشته بود اما این زن فراموشش نمیشد.او را بوسیده بود نه با مهربانی با خشونت،بوسیده بود تا تنبیهش کند و دیگر به او فکر نکند اما انگار همه چیز برعکس شده بود.دو روز بود که به آن بوسه به آن نگاه ترسیده فکر می‌کرد.

مطمئن بود سلوی به او احساسی دارد.مطمئن بود اگر بخواهد سلوی را بدست می‌آورد.سلوی برای او ساده بود اما نمی‌خواست.هم او را میخواست و هم نمی‌خواست.

از روی مبل بلند شد.به اتاق رفت.مقابل کمد ایستاد.

با خود فکر کرد چرا یک شب امتحانش نمی‌کند؟!

سلوی راضی بود.شوهرش هم که برایش مهم نبود.

یک شب با او می‌خوابید تا از فکرش کنار گذاشته شود.قبلا هم برایش پیش آمده بود زنی را بخواهد و بعد از سکس خواستن هم تمام شود و او را کنار بگذارد.شاید اگر با سلوی هم میخوابید از این همه فکر خلاص می‌شد.

تی‌شرت سفید رنگی برداشت و تن کرد.

سلوی مادر بود.نه، نمی‌شد.مادر دو بچه بود.

دست در موهایش فرو برد و آنها را به بالا هدایت کرد.

با مادر بودنش کاری نداشت.فقط یک شب امتحانش می‌کرد.نه با مادربودنش کاری داشت نه شوهر داشتنش.

به تصویرش در آینه نگاه کرد.چشم هایش سیاهش سیاه‌تر از همیشه شده بودند اما بعد سال‌ها می‌توانست برقی درونشان ببیند.مطمئن بود سلوی را می‌خواهد.برای یک شب او را می‌خواست.باید این کشش و این فکر را تمام می کرد.نوک زبانش را یک دور روی دندان‌ها کشید.گوشی موبایل را از جیبش بیرون کشید.

هیچ صدایی جز خواستن سلوی نمیشنید.وارد تلگرام شد.نام سلوی را سرچ کرد.عکس پروفایلش را باز کرد.با دیدن سلوی درحالی که دو فرزندش از دوسمت در آغوشش بودند آب دهانش را پایین فرستاد.پلک هایش را باز و بسته کرد.نمی‌شد،نه نمی‌شد.

شاسی کنار گوشی را فشرد و گوشی موبایل را در جیبش انداخت.

صدای زنگ آیفون پاهایش را بیرون از اتاق کشاند.با دیدن تصویر شیده درب را باز کرد.

شیده گزینه‌ی خوبی رای حواس پرتی بود.درب آپارتمان را باز کرد.بی اراده به واحد روبه رویی نگاه کرد.خانه بودند یا مسافرت ؟

شیده با لبخند پررنگ از آسانسور خارج شد.بدون اهمیت به سردی او مثل همیشه در آغوشش کشید.سال جدید را تبریک گفت و داراب نگفت که از این تبریک ها متنفر است و برای او سال جدید و قدیم فرقی نمی‌کند.

وقتی وارد شدند سعی کرد بهتر برخورد کند.

پرسید : چای یا قهوه؟

شیده در حال درآوردن مانتو جواب داد:قهوه،زحمت نکش البته من اومدم خودتو ببینم.

جواب نداد.با دوفنجان قهوه به سالن برگشت.شیده پرسید: تعطیلات کجایی؟!

فنجان‌ها را روی میز گذاشت.شیده تشکر کرد.

روی مبل نشست: جایی نمیرم.

لب های شیده آویزان شد: پس من چیکار کنم؟

خم شد فنجان خودش را برداشت و پاهایش را دراز کرد روی میز گذاشت :کارای بد.

شیده خندید: اون که آره ولی جدی مسافرت نریم؟!

لب به فنجان چسباند:نه

شیده اخم کرد:تهران خیلی خلوت میشه.

جواب نداد.

شیده ادامه داد: سلوی اینا هم احتمالن تهرانن وگرنه با اون جایی میرفتم.

شیده را نگاه کرد: چرا نمیرید؟

شیده فنجانش را برداشت:وقتی شوهرش هست نمیتونه که با من مسافرت بیاد باید بمونه پیش شوهرش.

رگی در سرش نبض زد.دندان‌هایش را روی هم فشار داد.

شیده بعد از چند ثانیه مکث گفت: حالا به سلوی میگم شاید تونست اجازه بگیره بیاد اما خب تو نیستی که.نرم بهتره.

فشار از روی دندان‌هایش کم شد.به شیده زل زد و فکر کرد اگر سلوی می‌آمد می‌توانست او هم برود و آنجا با سلوی باشد.

بدون برداشتن نگاهش از روی شیده گفت: شاید اومدم.

شیده بی هیچ عکس العملی یک دقیقه نگاهش کرد و بعد پوزخند زد:خوش به حال سلوی.

نگاهش را برداشت و بی حوصله گفت:کسشر نگو باز.

شیده عصبی جواب داد:چرا فکر می‌کنی من احمقم؟!الان گفتی مسافرت نمیای تا من اسم سلوی رو آوردم گفتی میای.دلیلش چیه که تو با منی که دوست دخترتم نمیای اما با سلوی میای؟!

بی اهمیت به عصبانیت شیده لبخند کجی زد و خونسرد گفت:تنهایی تحمل کردنت سخته.

شیده داد زد:من شوخی نمی‌کنم داراب.

خنده‌اش گرفت.مگر فکر کرده بود شوخی می‌کند؟

شیده از دیدن خنده‌اش جرات گرفت صدایش را بالا برد:سلوی یه زن شوهر داره،باورم نمیشه انقد حقیر باشی که دست خورده یه مرد دیگه رو بخوای.

لبخندش جمع شد.به شیده نگاه کرد.سرش را با تاسف تکان داد:قبل از این که پرتت کنم بیرون خودت پاشو برو

شیده بلند شد : برای خودم متاسفم که اجازه دادم هر جور که میخوای با من برخورد کنی.

خمیازه‌ای کشید.شیده هم الان میرفت حالا باید به سراغ دفتر تلفن موبایلش میرفت و برای امشب کسی را انتخاب می‌کرد.

رمان مدفون در گور, [۲۰۱۹/۰۸/۱۰, ۲۱:۵۷]

شیده شال را سرش کشید و کیفش را برداشت: میدونی واقعن دلم برات میسوزه،دنبال یکی افتادی که حتی بهت نگاه هم نمیکنه!اون هیچوقت تو رو به شوهرش ترجیح نمیده!

لبخندی زد و گفت :دو شب پیش که خیلی خوب نگام می‌کرد.

شیده مات و مبهوت ماند.جمله‌ی داراب توی سرش چرخ خورد.دهانش خشک شد.دروغ می‌گفت.سلوی به داراب نگاه نمی‌کرد.

خفه گفت : دروغ میگی.

داراب بلند شد،مقابلش ایستاد : ازش بپرس شاید بهت بگه سال تحویل کجا و بغل کی بود.

شیده دندان هایش را به هم فشار داد و غرید : دروغ میگی سلوی این کارو نمیکنه.

داراب دست در جیب شلوارش کرد و بی تفاوت به صورت خشمگین شیده لبخند زد: هنوز نفهمیدی من دروغ نمیگم؟

چشم های شیده پر از اشک شد.چرا فهمیده بود.داراب دروغ نمی‌گفت اما سلوی؟ چطور می‌توانست؟

لب زد : اون شوهر داره.

داراب با همان لبخند جواب داد:برام مهم نیست.

و این جمله عین حقیقت بود.برای داراب شوهر داشتن سلوی مهم نبود فقط مادر بودنش سنگ مقابل پایش بود.شیده قدمی به سمت در خانه برداشت اما لحظه ای مکث کرد و به عقب برگشت : دوسش داری ؟!

دست دیگرش را هم در جیب شلوارش فرو برد،بی مکث جواب داد : نه.

شیده که از خانه بیرون رفت،موبایل را برداشت و به طناز زنگ زد.می‌توانست امشب را با او سر کند.

خم میشم ظرف پر از شکلات رو از روی میز برمی‌دارم و پوشت شکلات هایی که روی میز ریختن رو هم جمع می‌کنم.کمر صاف میکنم و با عصبانیت رو به ایلیا و آروشا که دو طرف آرش نشستن وآرش بی توجه به اون دو تا با گوشیش مشغوله،می‌گم:حق ندارید دیگه شکلات بخورید.

ایلیا اعتراض می‌کنه:چرا مامان؟!عیده الان همه میخورن!

لبخند میزنم : اها بعد تو فقط عید شکلات میخوری؟

آروشا جواب میده: نه خونه ی مامانی هم میخوره همش.

به سمت آشپزخونه میرم : وقتی همه ی دندوناش ریخت میفهمه.

ظرف شکلات رو روی کانتر میذارم تا از دست بچه‌ها در امان باشه،در کابینت رو باز میکنم پوست شکلاتای توی مشتم رو میندازم سطل زباله.

صدای زنگ آپارتمان باعث میشه از آشپزخونه بیرون برم و از آرش که بلاخره از گوشیش دل کنده و برای باز کردن در بلند شده بپرسم:منتظر کسی بودی؟

به طرف در میره : نه

ایلیا به من نگاه میکنه:منم میرم ببینم کیه

و قبل از این که حرفی بزنم دنبال آرش راه میوفته.

چند دقیقه‌ی بعد شیده مقابلم می‌ایسته و لبخند زنون در آغوشم میگیره،سال نو رو تبریک می‌گیم و آرزوی سال خوب برای هم میکنیم و همه روی مبل میشینن.

به آشپزخونه میرم و سینی چای رو همراه سه تا فنجون برمیدارم.چای میریزم و با نفس عمیقی سینی رو برمی‌دارم.

به خودم که نمیتونستم دروغ بگم،از دیدن شیده ناراحت بودم.از فکری که تو سرم چرخ میزد که نکنه شیده از پیش داراب اومده ناراحت بودم و از این ناراحت بودنم خجالت می‌کشیدم.

به سالن میرم.چای تعارف میکنم و روی مبل رو به روی شیده و کنار آرش میشینم.

شیده لبخند میزنه: مرسی عزیزم زحمت کشیدی.

به لبخندش نگاه میکنم و لبخند روی لب میارم:خواهش میکنم چه زحمتی،چه خبر از خودت؟

فنجونش رو برمی‌داره:هنوزم هر وقت حوصله‌ی کسی رو نداری این جمله رو میگی؟

یکه میخورم: نه...دیوونه شدی؟

میخنده و رو به آرش میگه:هر وقت حوصله نداشت با هر کدوم از بچه های دانشگاه حرف بزنه میگفت چه خبر از خودت،الان یاد اون موقع‌ها افتادم.

آرش دستشو پشت کمرم میذاره و لبخند میزنه : قطعا الان این جمله‌ای بود که نه از روی حوصله نداشتن بلکه برای شنیدن خبری از خودتون پرسید چون شما هر کدوم از بچه‌های دانشگاه نیست که تا به این زمان و این مکان دوستیتون ادامه پیدا کرده.

شیده میخنده و در حال نزدیک کردن فنجون به لب هاش میگه : ایشالله که همینه.

حرفی نمیزنم.دست دراز میکنم فنجونم رو برمیدارم.حس میکردم شیده توپش پره.نگاهش و خنده‌های بی‌دلیلش باعث این حس شده بود.

حسی که دلم میخواست اشتباه باشه.چاییمون رو توی سکوت میخوریم.

شیده سکوت رو میشکنه : مسافرت نمیرید شما؟

زودتر از من آرش جواب میده :احتمالن هفته‌ی دوم بریم.هنوز قطعی نشده.

پوزخندی روی لبم میشینه.مث همیشه من رو آدم حساب نکرده که باهام مشورت کنه و نظرمو بپرسه.

شیده جواب میده:چه خوب، منم میخواستم برم اما دوست پسرم گفت نه.

با شنیدن اسم دوست‌پسر به صورت شیده زل میزنم.پس داراب مسافرت نمیرفت.

آرش میپرسه : کار دولتی داره یا...

شیده با خنده بین حرفش میاد: حوصله نداره فقط.یکم کاراش متفاوته سلوی میشناستش دیگه.

آرش به سمتم برمیگرده و از دیدن اخماش دلم بهم میپیچه : میشناسی دوست پسرشون رو؟

کف دستم رو روی زانوم میدارم،سعی میکنم ترسمو نشون ندم :شناخت که نه در حدی که متفاوت بودنش رو بدونم فقط رییس شرکتی که توش کار میکنمه.در همین حد میشناسم.

اخمای آرش باز میشه.لبخندی میزنه.نفس حبس شده‌م رو بیرون میفرستم و به شیده نگاه میکنم.از دیدن پوزخند روی لب هاش و نفرت توی چشماش مات میمونم.

بدون برداشتن نگاهش از روم میپرسه: راستی سال تحویل کجا بودی سلوی؟

قلبم داغ میشه.تصویر داراب و یاد بوسه‌ش و حرفاش به سرم هجوم میارن،نگاهمو پایین میندازم: خواب بودم.

شیده حرفی نمیزنه و چند دقیقه سکوت میکنه بعد یهو بلند میشه.در مقابل اصرار ما برای موندن میگه : شب مهمون داره.

قلبم مچاله میشه.داراب شب قرار بود به خونه‌ش بره؟

برای بدرقه‌ی شیده بلند میشم و آرش برای حرف زدن با موبایلش به اتاق میره.

در خونه رو باز می‌کنم و با ناراحتی میگم : نه آجیلت رو خوردی نه میوه‌ت رو.

بدون لبخند جواب میده : اومده بودم خودتونو ببینم.راستی گفته بودی مسافرت نمیرید که؟

به در تکیه میدم: فکر میکردم نمیریم.

کفشاشو پاش میکنه.دستشو جلو میاره تا دست بده.دستمو توی دستاش میذارم و بدون این که بتونم مانع خودم بشم میپرسم: داراب قراره بیاد خونه‌ت؟

دستشو بیرون می‌کشه: چطور؟

لبخند زوری میزنم: اخه گفتی شب مهمون داری.

شالش رو روی شونه‌ش مرتب میکنه : نه الان پیشش بودم.

از سنگینی روی قلبم کم میشه : آها.

قدمی برمی‌داره و دوباره به سمتم برمی‌گرده : گفتی سال تحویل خواب بودی؟

زبونمو روی لبم می‌کشم : آره دیگه چطور؟

خیره نگاهم می‌کنه: داراب گفت سال تحویل با هم بودید!

چشمامو گرد میکنم : داراب گفت؟

شیده میپرسه : دروغ گفت؟

باورم نمیشه داراب به شیده از اتفاق اون شب گفته باشه.تعجبم دروغی و ساختگی نیست.

نفس عمیقی می‌کشم : آره دروغ گفته.

شیده قدمی جلو میاد رو به روم می‌ایسته: چه دروغ گفته چه راست فقط سلوی از داراب دور بمون.به خاطر من و رفاقتمون اگر دور نمیمونی به خاطر خودت و بچه‌هات و زندگیت دور بمون چون بد میبینی؟

ابروهامو بالا میفرستم:تهدید می‌کنی؟از تو قراره بد ببینم؟

پوزخند میزنه: نه تهدیدت نمیکنم فقط بهت هشدار دادم چون از من نه از داراب بد میبینی.

تو چشماش نگاه میکنم،ملاحظه رو کنار میذارم و سرد و خشک می گم: به تو ربطی نداره لازم نیست که دخالت کنی.

پر تمسخر میخنده:خوبه خوبه تو رو هم شبیه خودش کرده تا چند روز پیش جز گریه چیزی بلد نبودی.

سرمو با تاسف تکون میدم : فقط میتونم برات متاسف باشم،با توهماتت خوش باش!

قدمی عقب میره:باور کن آرزومه توهم باشه اما حسم به من دروغ نمیگه.مطمئنم چیزی بین تو و داراب هست.

دستمو روی دستگیره‌ی در میذارم:برات توضیح نمیدم فقط بدون که اصلن به تو ربطی نداره شیده.

قدمی به طرف آسانسور برمیداره و به سمتم برمیگرده: به شوهرت اما قطعا ربط داره.

تمام وجودم آتیش میگیره اما خودمو نمیبازم.لبخند میزنم و میگم : حتی به شوهرمم ربطی نداره.

و بدون این که اجازه‌ی حرفی رو بهش بدم در رو محکم میکوبم.

بی توجه به لرزش شدید دستام فنجون های چای رو برمیدارم توی سینی میذارم.باورم نمیشه شیده منو تهدید کرده باشه.

به خاطر داراب؟

دارابی که دوسش نداره و فقط به خاطر سکس میخوادش؟

سینی رو برمی دارم به سمت آشپزخونه میرم.

داراب چرا بهش گفته بود؟ما که با هم نبودیم.

من رفته بودم اونجا فقط که...

سینی رو داخل سینک میذارم.کلافه و عصبی دستامو به کمرم میزنم.

من رفته بودم اونجا.با وجود شوهرم روی تخت،با وجود شیده تو زندگی داراب.من رفته بودم خونه‌ی داراب.

من رفته بودم خونه‌ی داراب!

من!

منِ لعنتی رفته بودم!

آرش صدام میزنه.نفس لرزونمو از سینه بیرون می‌فرستم.از آشپزخونه بیرون میرم.با دیدنش که لباس برای بیرون رفتن پوشیده تعجب می‌کنم:جایی قراره بری؟

سوییچش رو از روی جاکفشی برمی‌داره: آره میرم پیش یکی از دوستام.

دستامو زیر سینه به هم قلاب می‌کنم.کدوم دوستی بود که ما رو نمیبرد؟

کدوم دوستی بود که اسم نداشت؟

نگاهم سرد میشه : به سلامت.

دستشو رو دستگیره‌ی در میذاره و به سمتم

برمی گرده،نمیدونم تو صورتم چی میبینه که

میگه: میخوای نرم؟

پوزخندمو پنهون می‌کنم و لبخند روی لب میارم:نه برو به سلامت.

لبخنذ میزنه : شب میام شام بریم بیرون.

سرمو تکون میدم.در که بسته میشه لبخندم از بین میره.

شونه‌هام میوفتن.سری به اتاق بچه‌ها میزنم.مشغول بازی با ps۴ که عیدی آرش بود میبینمشون.

دوباره لبخند میزنم : چیزی نمی‌خواید؟

جفتشون یکصدا می‌گن : نه.

میخوام بگم کم بازی کنید اما یادم میوفته که عیده و تعطیلن.نمیخوام مث خودم بشن که مامان همه‌ی تعطیلات رو زهرمارم می‌کرد و مجبور بودم نصفه نیمه از همه چیز لذت ببرم.

در اتاق رو میبندم.نقابمو گوشه‌ای میذارم.

روی مبل میشینم.زل میزنم به لاک سفید پاهام.

باید به داراب می‌گفتم از اون شب حرفی نزنه.

با همین تصمیم از جا بلند می‌شم.موبایلمو از توی اتاق برمی‌دارم و روی تخت میشینم.پوست لبمو به دندون میگیرم و محکم می‌کشم.

لبم می‌سوزه.وارد تلگرام میشم.شماره‌ش از قبل سیو کردم و این چند شب احمقانه به پروفایلش نگاه کردم.پروفایلی که عکس نداشت.

وارد صفحه‌ی چت می‌شم و مینویسم : هدفت از این که به شیده گفتی نمیدونم چی بود اما همونطور که خودت گفتی من یه مادرم!برام مشکل درست نکن!

پیامو یه بار دیگه میخونم.دیگه لازم به جمع بستن نبود.احمقانه بود بعد از اون شب باز شما خطابش کنم.بی هیچ فکری پیامو میفرستم و زل میزنم به صفحه‌ی گوشی.

کلمه‌ی آبی آنلاین که بالای صفحه دقیقا زیر اسمش نقش میبنده و پیام دو تا تیک میخوره.دستام یه میبنده و تازه میفهمم چه غلطی کردم.

دلم بهم می‌پیچه مث تمام وقتایی که استرس امونم رو میبره.حالت تهوع می‌گیرم.

انگشتای پامو روی پارکت سرد اتاق جمع می‌کنم.من این استرسو میخواستم.همین هیجان رو میخواستم.همین ترس،مث همون شبی که خونه‌ی مسیح توی اتاق بین دیوار و تنش گیر افتادم.

ترسیده بودم اما فرار نمی‌کردم زل زده بودم به چشماش و منتظر لبایی بودم که نزدیک میشد.

گوشی توی دستم می‌لرزه.قبل از نگاه به صفحه‌ی گوشی در اتاق باز میشه.آروشا با جیغ میگه:ایلیا جر زنی میکنه مامان

ایلیا جلو میاد و آروشا رو هول میده،داد میزنه:خفه‌شو خودت باختی به من چه.

اخمامو تو هم میکشم و از جام بلند میشم.صدامو بالا میبرم:درست صحبت کن ایلیا.بابات که اومد این رفتار زشتت رو...

بین حرفم میپره:بهش بگو من مث تو از بابا نمیترسم.

عصبی گوشی رو روی تخت میندازم:هیچکدومتون حق بازی ندارید،برید تکلیفای عیدتون رو انجام بدید زووووود

ایلیا به شونه ی اروشا میکوبه: تنها شدیم حالیت میکنم خبرچینی نکنی.

جلو میرم.قبل از بیرون رفتنش از اتاق خم میشم بازوی کوچیکشو بین دستام میگیرم و مانع رفتنش میشم.با ترس نگاهم میکنه.

عصبی داد میزنم:از خواهرت معذرت خواهی کن

ترس توی چشماش جای خودشو به خشم میده:نمی‌کنم

بازوشو بیشتر فشار میدم : معذرت خواهی کن

اشک توی چشماش جمع میشه اما کم نمیاره: نمی‌کنم

آروشا دستمو میگیره:ببخشید مامان تقصیر من بود ایلیا رو ول کن

اشک روی صورت ایلیا میریزه با حرص پاکش میکنه.دستم روی بازوش شل میشه اما لحنم هنوز عصبیه: حق نداری به اون ps۴ کوفتی دست بزنی میری میشینی پای تکلیف عیدت.فهمیدی؟

خیره میشه تو چشم.از گستاخیش عصبی میشم و داد میزنم : فهمیدی؟

سرشو تکون میده.دستشو ول می‌کنم.هر دو سریع به اتاقشون میرن.

به طرف تخت میرم.گوشی موبایلمو برمی‌دارم و جواب داراب رو میخونم: " مشکلی پیش نمیاد"

پوزخند میزنم و با عصبانیت به جا مونده از رفتار بچه‌ها می‌نویسم : شیده منو تهدید کرد به شوهرم میگه.از کجا مطمئن من باشم مشکلی پیش نمیاد؟!

این بار زودتر از قبل جواب میده:" من نمیذارم مشکلی برای تو پیش بیاد،نگران نباش"

تمام اتصالات قلبم پاره میشن و قلب تو سینه‌م فرو میریزه.گرمای شدیدی سینه و کف دستامو میسوزونه.

جمله رو یک بار دیگه میخونم.

چیزی نمی‌نویسم.یعنی حتی نمیدونم چی باید بنویسم.گیج و منگ فقط به صفحه‌ی چت نگاه می‌کنم.

پیام دیگه‌ای میاد.

«خونه‌ای؟ »

با همون گیجی مینویسم: آره.

« شب چی؟»

قلبم سر جاش برمی‌گرده و محکم مشت میکوبه.اهمیتی به لرزش خفیف انگشتام از روی هیجان نمیدم و مینویسم : نمیدونم معلوم نیست.

« پس زنگ میزنم »

لب پایینمو زیر دندون میگیرم.

کی زنگ میزد؟اگر آرش خونه بود چی؟

میترسم بنویسم زنگ نزن و کلن پشیمون بشه.با خودم در حال کلنجار رفتنم که پیام میاد.

« نزدیک صبح »

سریع جواب میدم : باشه.

پیام دو تا تیک میخوره و داراب آفلاین میشه اما نگاهم روی صفحه‌ی چت میمونه.گرمای توسینه و دستام به صورتم منتقل میشه.از جا بلند میشم.به صورتم توی آینه نگاه می‌کنم.لپام قرمز بود.چشمام برق میزد.

بی دلیل میخندم.گوشی رو همونجا رها می‌کنم.باید از دل ایلیا و آروشا ناراحتی رو درمیاوردم.با قدم‌های بلندی از اتاق بیرون میرم.

به پهلو می‌چرخم.دست دراز می‌کنم و گوشیمو از میز کوچیک کنارم برمیدارم.شاسی کنار گوشی رو فشار میدم و صفحه‌ی موبایل روشن میشه.

ساعت دو و چهل و پنج دقیقه بود و هنوز داراب زنگ نزده بودم.موبایل رو سرجاش میذارم.طاق باز دراز می‌کشم.صدای نفس های آروم آرش رو میشنوم.سرمو به سمتش می‌چرخونم.

یعنی اونم کنار من همچین حالی رو تجربه کرده بود؟

اونم کنار من منتظر تماس یه نفر دیگه بوده؟

نفس عمیقی می‌کشم.سرمو میچرخونم و باز نگاهمو روی سقف نگه می‌دارم.

شک نداشتم امروز با یه زن بود.از نگاه شادش و موهایی که بوی شامپوی خودشو نمیدادن فهمیده بودم اما سکوت کرده بودم.

من از آرش بریده بودم.

صدای ویبره‌ی گوشیم بلند میشه.سریع نیم‌خیز میشم.با نیم خیز شدنم آرش تکون میخوره.توی همون حالتی که هستم بی حرکت باقی میمونم.

آرش که ثابت میمونه بدون کوچکترین صدا از جا بلند میشم.موبایلمو که حالا دیگه نمی‌لرزه از روی میز برمیدارم و روی پنجه‌های پاهام بلند میشم از اتاق بیرون میرم.

در اتاق رو میبندم.به سمت اتاق بچه‌ها میرم در اتاق اونارو هم میبندم.

به طرف انتهای سالن،پشت پنجره میرم.گوشی رو توی دستم نگاه میکنم.قلبم با هیجان و ترس می‌کوبه.لبامو خیس میکنم.موهامو پشت گوشم میزنم.پرده رو کنار میزنم بیرون رو نگاه میکنم.

باد درختارو تکون میداد.دستمو روی قلبم میذارم.

نمیدونم باید چیکار کنم.

صبر کنم خودش دوباره زنگ بزنه یا زنگ بزنم؟

اصلن داراب دوباره زنگ میزد؟

پیشونیمو به پنجره تکیه میدم.

دارم چیکار می‌کنم؟

من که میدونم این راه غلطه.اشتباهه.چرا برنمی‌گردم؟

چرا می‌ترسم اما جلو میرم؟

چرا می‌ترسم اما بیشترش رو می‌خوام؟

گوشی توی دستم میلرزه و قلبم توی سینه.

دستم روی قلبم مشت میشه.نفس لرزونی می‌کشم.دایره‌ی سفید رو با نرمه‌ی انگشت شصت به سمت راست می‌کشم و گوشی رو به گوشم می‌چسبونم.

صدایی نمیاد.خفه می‌گم:سلام.

صداش بعد از چند ثانیه مکث میاد : سلام.

صداس از پشت گوشی قشنگ تر بود و لعنت به من که قلبم هنوز می‌لرزید.

نمیدونستم چی بگم.کسی مدام تو ذهنم فریاد می‌کشید این دارابه سلوی،باورت میشه؟دارابه!

می‌ترسیدم حرف بزنم و لرزش صدام حالمو لو بده گرچه میدونستم داراب متوجه‌ی حالم بود.

صدای فندک میاد.

چشمامو میبندم.داراب سکوت رو می‌شکنه:خواب بودی؟

مشتمو از روی قلبم برمیدارم : نه منتظ...

به خودم میام.جمله رو کامل نمیکنم.مشتی که از روی قلبم برداشتمو توی سرم میزنم.

داراب بی توجه می‌گه: بعد از تعطیلات بیا سرکار

پرده رو بیشتر کنار می‌کشم،جمله‌ای که توی ذهنم میاد رو بدون فکر به زبون میارم : برای همین زنگ زدی؟

بی مکث جواب میده: نه.

از جوابش نسیم خنکی توی قلبم میپیچه.چیزی نمیگم.

باز هم داراب سکوت رو برمیداره : همیشه شبا بیداری؟

گوشه‌ی پرده رو میون مشتم می‌گیرم:آره.

و بدون استرس ادامه میدم:شب تنها وقتیه که میتونم خودم باشم و خودم.سیاهی و سکوتش رو دوست دارم.اکثر وقتا آهنگ گوش میدم البته آهنگ گوش میدم و فیلم میبینم.

صداشو پایین میاره :روزا چیکار می‌کنی؟

فکر میکنم چقد تن پایین صدای دورگه‌ش قشنگه.

پرده رو بیشتر میون مشتم فشار میدم:غذا درست می‌کنم....کیک بعضی وقتا.خونه رو مرتب می‌کنم...خرید خونه...

میون حرفم میگه : کیک دوست دارم.

بی اراده می‌گم:برات درست می‌کنم.

بعد از گفتن این جمله سکوت می‌کنم.داراب هم سکوت میکنه.

پرده رو رها می‌کنم.روی زمین میشینم به مبل جلوی پنجره تکیه میدم.اینجا از چشم مخفی بودم.

چشمامو میبندم و می‌گم:من میدونم که نباید الان...یعنی میدونم که این کارم اشتباهه.. اما نمیتونم.

چشمامو باز میکنم ادامه میدم : نمیتونم مانع خودم بشم.

توقع دارم حرفی بزنه اما سکوت می‌کنه.انقدر سکوت میکنه که فکر می‌کنم قطع کرده.میخوام اسمشو صدا بزنم اما نمیتونم.

فقط میپرسم : هستی؟

و جواب میده : هستم!

حرفی نمیزنم.

داراب بعد از چند ثانیه مکث می‌پرسه: امشب کجا می‌خوابی؟

چشمامو با درد می‌بندم.بغض تو گلوم می‌شینه.

قبل از این که حرف بزنم دوباره میپرسه:اتاق بچه‌ها یا کاناپه؟

چشمامو باز می‌کنم.زل میزنم به مورچه‌ای که آروم گوشه‌ی دیوار راه میرفت.

زمزمه می‌کنم : کاناپه.

جواب میده : خوبه.

حس بدی پیدا می‌کنم.بغضم سنگین میشه اما گریه نمی‌کنم.

کف پاهامو به دیوار تکیه میدم.برای از بین رفتن حسم می‌پرسم:با شیده حرف زدی؟اینجا که اومد ناراحت بود.

خونسرد جواب میده:اهمیتی نداره.

با ناراحتی می‌گم: تقصیر من شد آخه، من دارم ...

حرفمو قطع می‌کنه:خوشم از این ناراحتی و ژست من بدم و بد کردما نمیاد.یه گوهیه جفتمون داریم میخوریم با این کسشرا حال منو بهم نزن.

چند ثانیه سکوت می‌کنم و بعد آروم می‌گم: باشه.

صدای فندک میاد و بعد صدای داراب:من بعد از یه تایمی از آدمای دورم خسته میشم ،شیده هم یکی از اون آدما بود.

نگاهم روی مورچه که بی حرکت وایستاده خشک میشه.پس از منم خسته می‌شد.

منم جزو آدمای دورش بودم دیگه.

هر آدمی برای داراب یه تایمی داشت.منم یکی از آدمای دورش شدم.

دستی روی پیشونیم می‌کشم : من میرم بخوابم.شبتو...

قبل از این که بگم شبتون بخیر تماس رو قطع می‌کنه.از جا بلند میشم.تمام حسای خوبم دود شدن و رفتن پی کارشون.

نمیدونستم توقع چه حرفی داشتم اما حرفش سنگین بود.

روی کاناپه دراز می‌کشم.حتی دلم نمیخواد برم از اتاق پتو و بالشتم رو بیارم.مچاله می‌شم روی مبل،چشمامو میبندم.صداش تو سرم می‌پیچه.

چشمامو باز می‌کنم.گوشی موبایلمو برمی‌دارم وارد صفحه‌ی چتم با داراب میشم،براش مینویسم:منم یکی از آدمای دورتم که ازم خسته میشی؟

و بدون فکر سند می‌کنم.

یک دقیقه‌ی بعد آنلاین میشه،پیامم دو تا تیک میخوره.نگاه میکنم به صفحه‌ی گوشی و آنلاین بودنش.پنج دقیقه‌ی بعد آفلاین میشه.

بدون این که هیچ جوابی برام بفرسته آفلاین میشه.

پوزخند روی لبم میشینه.چی خیال کرده بودم؟

بیاد بنویسه معلومه که نه؟

گوشی رو روی میز رها می‌کنم.چشمامو میبندم.سعی می‌کنم بی توجه به غمی که روی قلبمه بخوابم.

****

آرزو با خنده چیزی در گوش شکوفه،دختر دایی‌ش میگه و جفتشون با صدای بلند می‌خندن.

نگاهمو از روشون برمی‌دارم و به جمع خاله و مادر و زن دایی آرش میندازم.مشغول حرف زدن درمورد چیزایی هستن که برای من هیچ جذابیتی نداشت.خودشونم متوجه بودن که ازم نمیخواستن وارد جمعشون بشم و من میتونستم این گوشه بشینم و مجبور نباشم لبخندای فیک بزنم.

سرمو به سمت بچه‌ها که در حال بازی با بچه‌های فامیل آرش میچرخونم.خیالم که ازشون راحت میشه پاهامو روی آلاچیقی که نشستم بالا میارم و بغل می‌گیرم.

از همون شب که با داراب حرف زده بودم تا به امروز که سیزدهم فروردین،آخرین روز تعطیلات عید بود منتظر تماسش بودم اما ازش خبری نبود.

بی قرار و پریشون بودم.شبا تا صبح به جای زل زدن به صفحه‌ی لپ تاب زل میزدم به صفحه‌ی گوشی اما خبری نبود.

جرات زنگ زدن نداشتم،از پس زده شدن می‌ترسیدم.

از این که زنگ بزنم و جواب نده حسی مثل شب خواستگاریم وقتی که می‌خواستم به مسیح زنگ بزنم و به چیزی چنگ بزنم اما از ترس جواب ندادنش نزدم.

امروز با آرش و خانواده‌ش به ویلای لواسون پدرش اومده بودیم و دایی و خاله‌ش هم اومده بودند تا با هم باشیم اما نمیدونم چرا بیشتر از روزایی که تنها بودم امروز احساس تنهایی داشتم.

سرمو به ستون چوبی آلاچیق که پشت سرمه تکیه میدم.یعنی اون امروز کجا بود؟

به من فکر می‌کرد؟

آدمای دورش براش انقدری اهمیت داشتن که بهشون فکر کنه؟

ایلیا از فاصله ی دور صدام میزنه.به سمتش می‌چرخم و صدامو بالا میبرم : جانم؟

دستاشو به کمرش میزنه:کلاهمو بیار.

آرزو زودتر می‌گه:من میارم.

سریع از جا بلند میشم:نه خودم میارم موبایلمم میخوام.

لبخند میزنه : میارم برات اونم.

جواب لبخندشو میدم:مرسی عزیزم خودم میرم .

و قبب از این که باز اصرار کنه به سمت ساختمون میرم.ته دلم دعا می‌کنم تو این چند ساعت که گوشی رو از خودم دور کردم داراب تماس گرفته باشه.

وارد ساختمون میشم.از پله‌های کنار سالن بالا میرم تا به اتاق بالا، جایی که وسایلمون رو گذاشتیم،برم.

با دیدن در باز اتاق و آرش که پشت به من ایستاده و با تلفن حرف میزنه ابروهام بالا میره.متوجه‌ی اومدنش به ساختمون نشده بودم.

تمام امروز ازش فرار کرده بودم،دقیقا از صبح که تو آشپزخونه از پشت بهم چسبیده و گفته بود حق ندارم امشب روی کاناپه بخوابم چون دلش تنگ شده ازش فرار می‌کردم.

نمیدونستم تا کی می‌تونم فرار کنم اما دلم نمیخواست وقتی هنوز هر شب منتظر تماس دارابم و صداش تو ذهنمه دست آرش بهم بخوره.

قدمی به سمت اتاق برمیدارم که با " گلاره جان" گفتن آرش پاهام به زمین میچسبه.

بدون برگشتن به سمت من ادامه میده : شب میایم خونه فردا میام پیشت.خب؟

چند ثانیه سکوت میکنه،نمیدونم گلاره بهش چی میگه که میخنده و به سمت من برمی‌گرده.

با دیدنم خنده‌ش رو لبش خشک میشه.پوزخندی روی لبم میشینه.به سمت کیفم گوشه اتاق کنار تخت میرم.خم میشم و دستمو داخل کیف فرو میبرم.

نمیدونم گوشی رو قطع می‌کنه یا هنوز دستشه اما از پشت سر صدام میزنه:سلوی.

کلاه ایلیا رو برمی‌دارم.زیپ کنار کیفمو باز میکنم.موبایلمو چنگ میزنم.

دوباره صدام میزنه : سلوی ببین بعد از چند وقت زنگ زده بود من مجبور شدم جواب بدم.

صاف می‌ایستم.به طرف در اتاق میرم.بازومو میگیره به سمت خودش برمی‌گردونه : لالی؟ میگم اونجوری که فکر میکنی نیست.من مجبور...

تمام نفرتمو تو نگاه و صدام میریزم:ازت متنفرم.تمام این سالا حتی یه ذره هم دوست نداشتم.برام کثافت کاریات دیگه مهم نیست فقط این اداهای شوهر خوب و دلتنگیتم ببر تو تخت همین هرزه‌ها.

بازومو محکم فشار میده : من زندگیمو دوست دارم سلوی کاری...

بینیمو چین میدم:تو هیچکس وهیچیو جز خودت دوست نداری.لیاقت تو یه زن خیانتکار مثل خودته.

چشماشو با عصبانیت میبنده و به عقب هولم میده.به دیوار پشت سرم می‌خورم.

دستشو بین موهاش میبره : نمیخوام دوباره دست روت بلند کنم برو بیرون بعدن حرف میزنیم

بی اهمیت میگم:فقط چون مجبور بودم برگشتم اون خونه ،هیچوقت اونجا رو خونه‌ی خودم ندونستم همیشه کثافتکاریاتو حس می کردم،راست گفتن توبه‌ی گرگ مرگه

به سمتم خیز برمیداره،انگشتای دستش فکو محکم میگیرن،از بین دندوناش می‌غره:خفه‌شو

دستمو رو مچ دستش میذارم از خودم دورش کنم و به زحمت جواب میدم :تو خفه‌شو کثافت بی لیاقت،حیف تمام سالایی که به تو وفادار بودم.به تو باید خیانت کرد.

صورتمو جلو میکشه و پشت سرمو محکم به دیوار پشت سرم می‌کوبه.درد تو سرم می پیچه اما نگاهمو از چشماش برمی‌دارم : باید همون شب خواستگاری وقتی دوست پسر سابقم زنگ زد ولت می کردم.تو ارزششو نداشتی به خاطرت جوونیمو از دست بدم آشغال بی...

با ضربه‌ای که تو دهنم میخوره کلمه‌ای بیرون نمیاد.ضربه های بعدی رو سریع تر و محکم تر میزنه.دستمو روی سرم میذارم و روی زمین میشینم.

مشت و لگداش محکم به تن و صورتم می‌خوره.صدای جیغ آرزو رو میشنوم و التماساش و بعد صداها بیشتر می‌شه.چشمامو میبندم و بدون هیچ دفاع یا تلاشی برای دور شدن ازش اجازه میدم خودشو خالی کنه.

ازم که جداش می‌کنن و از اتاق بیرون میره از جام بلند میشم.با دیدن زنایی که با دلسوزی و ترحم نگام می کنن بغض به گلوم چنگ میندازه اما نمیخوام با گریه کردن بیشتر از این خرد بشم.

همشونو از اتاق بیرون می‌کنم فقط بچه‌هامو که با گریه نگاهم میکنن پیشم نگه میدارم.

ایلیا پشت در روی زمین میشینه،زانوهاشو بغل می‌کنه و سر روشون میذاره گریه می‌کنه.

آروشا کنار ایلیا با شلواری که تو پاهاش خیس شده میلرزه و با ترس و گریه نگاهم میکنه.سر می‌چرخونم به سمت آینه‌ی اتاق و با دیدن لب و بینی ترکیده و خونی که رو صورتمه اشکم میریزه.

****

سرمو به شیشه‌ی ماشین تکیه میدم.دستمو روی موهای نرم آروشای دراز کشیده روی پاهام می‌کشم.

به ایلیای ساکت اونور ماشین نگاه می‌کنم.قلبم از غم بچه‌هام فشرده میشه.ایلیا میون تمام فامیل به آرش حمله کرده بود و با مشتای کوچیک به جونش افتاده بود.هنوز صدای داد زدنش با بغض که چرا مامانمو کتک زدی تو گوشمه.آرش بی هیچ حرفی از ویلا بیرون زده بود.

ماشین جلوی خونه نگه میداره.آروشا سرشو از پاهام برمی‌داره و همراه ایلیا از در پیاده میشن و بدون خداحافظی به سمت ساختمون میرن.برای اولین بار به پدر و مادر آرش تعارف نمی‌کنم بالا بیان،در ماشین رو باز می‌کنم.

پدرش برای اولین بار منو با لحن شرمنده صدا میزنه:سلوی جان؟

جواب میدم : بله

به سمتم برمی‌چرخه : امشب آرش خونه نمیاد،من باهاش حرف میزنم.

تلخ و خیره تو چشماش می گم:پسر شما به حرف زدن احتیاج نداره ، به روان‌پزشک احتیاج داره!

و از ماشین پیاده میشم.

تو آینه‌ی آسانسور از دیدن زخم لب و کبودی فکم چشمامو با درد میبندم و باز می‌کنم.

نگاه ایلیا روی صورتم باعث میشه لبخند به روش بزنم که سرشو برمی گردونه.

آسانسور می‌ایسته و سه تایی بیرون میریم.به در آپارتمان داراب نگاه می‌کنم.آه سنگینی می‌کشم و قلبم سنگین‌تر میشه.

در خونه رو باز می‌کنم.وارد خونه میشیم.رو به بچه ها می‌گم: مسواک بزنید و بخوابید فردا نمیرید مدرسه.

بدون این که خوشحال بشن سرشونو تکون میدن و به اتاقشون میرن.

به اتاق میرم.لباس هامو عوض می‌کنم.گوشی موبایلم رو از کیفم بیرون میارم.صفحه رو روشن میکنم.موبایل خالی از تماس از دست رفته به روم نیشخند میزنه.

روی تخت رهاش می‌کنم.از اتاق بیرون میرم.

وارد اتاق بچه‌ها میشم.هر دوشون لباس عوض کرده توی تخت دراز کشیدن.

گوشه‌ی تخت ایلیا میشینم.دست کوچولوشو که پتو بیرون مونده می‌بوسم.

با لحن آرومی میگم:نمیخواستم سیزده‌بدرتون خراب بشه.مامانو ببخشید.

ایلیا خودشو بغلم می‌ندازه.دستاشو دور گردنم میپیچه.سرشو محکم به شونه‌م فشار میده و با صدای بلند به گریه میوفته.سرشو می‌بوسم.با وجود بغضی که گلومو زخم کرده سعی می‌کنم آرومش کنم و بهش قول بدم دیگه دعوا نمی‌کنم،دیگه کتک نمیخورم.

وقتی سر جاش دراز می‌کشه از جام تکون نمی خورم.انقدر نگاهشون می‌کنم تا جفتشون میخوابن.

بچه که بودم دلم می‌خواست مادر بشم،بزرگ تر که شدم دلم میخواست مادر بچه‌های مسیح بشم و حالا می‌بینم مادر بودن سخت ترین کار دنیاست.

که غم دنیا روی دلت باشه و دو تا زنجیر محکم به مچ دستات که نذارن بشینی و بگی کم آوردم ، بگی تموم شدم.مجبوری هی لبخند بزنی،هی امید بدی همه‌چیز درست میشه وقتی میدونی هیچی درست نمیشه.

صورت هر دوشون رو می‌بوسم و از اتاق بیرون میرم.به اتاق خودم میرم روی تخت دراز می‌کشم.به ساعت رو به روم نگاه می‌کنم.دو و ده دقیقه‌ی شب شده بود.

موبایلمو از پایین پام همونجایی که روی تخت رهاش کردم برمی‌دارم.

ذهنم هشدار میده"گوشی رو بذار کنار".

قلبم دستمو میگیره و لبخند میزنه " بهش احتیاج داری"

به غرور و ترسی که از پس زده شدن دارم فکر نمی‌کنم.روی تخت می‌شینم.اسمشو لمس می‌کنم.گوشی رو روی گوشم می‌چسبونم.

بعد از سه تا بوق صداش تو گوشم پخش

میشه : بله.

همه‌ی اعتماد به نفسمو جمع می‌کنم و میگم:سلام.

صدای دختری میاد که میپرسه: نمیای تو؟

داراب به جای جواب به من می‌گه: میام تو برو ب...

صبر نمی‌کنم بقیه‌ش رو بشنوم.گوشی رو روی تخت ول می‌کنم.با مشت به تخت میکوبم.

عوضی.از دارابم متنفرم.همشون کثافتن.عوضی با یکی بود.با یکی دیگه.

دستمو روی دهنم میذارم زخممو فشار میدم.محکم فشار میدم.از سوزش زخم آروم می‌شم.دلم میخواد گریه کنم.چقدر من بدبخت بودم.

هیچکس منو نمی‌خواست.

اون از شوهرم و اینم از ...

از کی؟

عشقم؟

دوست پسرم؟

دارای هیچکس من نبود.من هیچکسش نبودم.

بهتر شد که قطع کردم.اونم که براش مهم نیست.

گوشیم روی تشک تخت میلرزه.دستمو از روی دهنم برمیدارم.گوشی موبایل روچنگ میزنم.با دیدن اسم داراب چشمام گرد میشه.تمام عصبانیتم به هوا میره.زنگ زده بود.مهم بود؟

زبونمو روی لبم می‌کشم.دایره‌ی سفید رو به سمت راست میکشم.

صداش خونسرد و آرومه: چرا قطع میکنی؟

سعی می‌کنم صدام نلرزه: کار داشتی.

_ کار داشته باشم خودم قطع می‌کنم.

کف دستمو روی روتختی میکشم:نخواستم مزاحم بشم.

پوفی می‌کشه : چقدر ادات زیاده.

نخ کوچیکی زیر دستم میاد : ادا در نمیارم خوشم از مز...

حرفمو قطع می‌کنه:کجایی؟

با انگشت سبابه و شصت نخ رو روی بین انگشتام میگیرم:خونه.

سریع میپرسه:کجای خونه؟!

نفس عمیقی می‌کشم:اتاقم.خودمو بچه‌ها خونه‌ایم.

_ خوابیدن؟

نخ رو محکم می‌کشم : آره خوابیدن.تو خونه نیستی؟

صدای فندک میاد: نه.

کف دستم رو دوباره روی تخت می‌کشم: نمیای؟

_ خونه خبری نیست که بیام.

ابروهامو بالا می‌ندازم:اونجا هست؟

حس میکنم لبخند میزنه: تا دلم بخواد.

اخمام تو هم میره.حرفی نمیزنم.

می‌پرسه: میتونی بیای بیرون؟

شوکه میپرسم: کجا؟

خونسرد جواب میده:خونه‌ی من.

ته دلم خالی میشه:چرا؟

کلافه میگه: چقدر سوال می‌پرسی!

آب دهنمو قورت میدم: خب باید بدونم.

_ نیست تا حالا بدون دونستن نیومدی.

به تاج تخت تکیه میدم : اون موقع اینجوری نبود.

حرفی نمیزنه.پاهامو دراز می‌کنم روی هم میندازم.

نرمه ی گوشمو بین دو انگشتم میگیرم:اگر قراره فقط حرف بزنیم میام.

_ حرفو الانم داریم میزنیم.خاله بازیه مگه؟

به عکس دو نفره‌ی عروسیمون روی دیوار نگه می‌کنم،زمزمه می‌کنم: نمیدونم دارم چیکار میکنم.نمیدونم باید چی‌کار کنم.

بعد از چند ثانیه مکث میگه: من میرم بالا هر وقت دونستی چه غلطی قراره...

چشممو از روی عکسمون میگیرم، خفه می‌گم: میام.

نگاهمو پایین می‌ندازم.چه توقعی داشتی سلوی؟

معلومه داراب تو رو برای تختش میخواد.

دختر بیست ساله نیستی که توقع عشق و عاشقی ازش داری.اونم از داراب!

هومی می‌کشه و ادامه میده:رسیدم خونه زنگ میزنم بیا اونور.

بینیمو بالا می‌کشم:باشه.

تماسو قطع می‌کنه.از جا بلند میشم.موهامو با کش موی روی میز از بالا میبندم.

شومیز سفید رنگ و شلوار جین مشکی میپوشم.به صورتم تو آینه و کبودی فک و زخم لبم نگاه نمی‌کنم.

برای داراب که فرقی نمی‌کرد.اون تنمو می‌خواست.

لبه‌ی تخت میشینم.چشمام بی اجازه بالا میان روی عکس عروسیمون میشینن.عذاب وجدان ندارم.هیچ حسی ندارم.دلم میخواد امشب کسی باشه.دلم میخواد امشب مث بقیه‌ی شبای تنهاییم نگذره.مهم نیست برام که امشب چی میشه فقط نمیخوام تنها باشم.

نیم ساعت بعد از جا بلند میشم شلوار جین مشکی رو با شلوار مشکی کتون که کنارش خط سفید داره و مچ پاهاش کشه عوض میکنم.شومیز سفید رو هم با تی‌شرت سفید عوض میکنم.کش موهامو باز میکنم و موهامو دور شونه رها می‌کنم.

موبایلم زنگ میزنه.اسم داراب رو که میبینم سریع جواب میدم: سلام.

_ من رسیدم بیا اینور.

به صورتم تو آینه نگاه می‌کنم.موهامو پشت گوشم میزنم : میام الان.

گوشی رو قطع می‌کنم.به پرنده‌ای که درون سینه‌م بال بال میزنه اهمیتی نمیدم.

به یخ شدن انگشتام از شدت استرس و ترس اهمیتی نمیدم.

به رنگ پریده و زخم گوشه‌ی لب و کبودی صورتمم اهمیت نمیدم.

بعد از این که سری به بچه‌ها میزنم.کلید خونه رو برمی‌دارم و از خونه بیرون میرم.

در آپارتمانش بازه.تقه‌ی کوچیکی به در میزنم و داخل میرم.

توی آشپزخونه میبینمش.لبخند میزنم : سلام.

دوتا فنجون روی کانتر میذاره و سرشو بالا میاره.

روی صورتم مکث می‌کنه.دستشو بالا میبره با انگشت شصت روی لبش می‌کشه.از سنگینی و سکوتش معذب میشم.این پا و اون پا می‌کنم.

نگاهشو برمی‌داره: قهوه میارم.برو بشین.

به سمت مبل دو نفره میرم.روشو میشینم و

میگم: زحمتت شد.

جواب نمیده.چند دقیقه بعد با دو تا فنجون میدت و کنارم میشینه.دقیقا کنارم.روی همون مبل دو نفره.

تا حالا انقدر نزدیک بهش نشسته بودم.

نگاهمو به جای صورتش به میز می‌چسبونم.بازومو میگیره.نگاهش می‌کنم.چشماش سیاه سیاه بود.اخم بین ابروهاش،شکستی کوچیک روی ابروی سمت چپش توجه‌مو جلب می‌کنه.تا حالا متوجه نشده بودم.

صداش منو از فکر بیرون می‌کشه: چرا؟

گیج می‌پرسم: چی چرا؟

اخمش بیشتر میشه : چرا کتکت زد؟

زبونمو روی لبم می‌کشم: بحثمون شد.

سرشو کج می‌کنه:برای چی؟

نگاهم از روی چشماش تا بینی‌ش و لبش پایین میاد.جذاب بود.خیلی جذاب تر و مردونه تر از آرش و مسیح و پولاد.

خفه میگم: مهم نیست.

بازومو ول میکنه: داغونت کرده،مهم نیست برات؟

پوزخند میزنم: منظورم این بود که گفتنش به تو مهم نیست الان.

تلخ می‌گه:آره الان مهم لخت شدنمونه.

چشمام گرد میشه:منظورم این نبود.

جوابمو نمیده.از جا بلند میشه.به سمت میز بارش گوشه‌ی سالن میره.ناراحت میشم.نباید میومدم اینجا.

به خیالم داراب قرار بود آرومم کنه.

دستی به پیشونیم می‌کشم و بلند میشم:من میرم خونه، نباید اصلن میومدم مث این که خبرای اینجا برات...

شیشه‌ی مشروب رو برمیداره و به سمتم برمی‌گرده:بتمرگ سر جات.

عصبی میشم:با من بد حرف نزن.

بینیشو چین میده:من هر جوری که حال کنم حرف میزنم.

نفس عمیقی میکشم : پس من میرم چون ظرفیتم برای امروز تکمیله.

برمی‌گردم قدم بردارم که صداش عصبی میشه:پا تو از در خونه بیرون گذاشتی گم میشی برای همیشه.

پاهام سست میشه و چیزی تو قلبم فرو میریزه.

نمیخواستم از دستش بدم.

روی مبل میشینم.دستامو توی هم مچاله میکنم.

با صدای غمگینی که از خودم متنفرم می‌کنه می‌گم:بهم خیانت می‌کنه.خیلی وقته.با دوست صمیمی خودم.فکر می‌کردم رابطه‌ش تموم شده.ینی گفته بود که تموم شده اما صداشونو شنیدم.بحثمون شد.مث همیشه کتکم زد.

لیوان توی دستشو به سمتم میگیره: میخوری؟

بهش نگاه می‌کنم.اولین بار بود حرفی نزده بود.تحقیرم نکرده بود.به چند ساعت بیخیالی احتیاج داشتم.سرمو تکون میدم.کمی از یک لیوان پر می‌کنه به سمتم می‌گیره.لیوان خودشو روی میز میذاره و به اتاق میره.

کمی از لیوان میخورم.تلخه اما نه اونقدری که اذیتم کنه.بینیمو با دو انگشت میگیرم و قبل از اومدنش یه نفس همه‌شو بالا میرم.همه‌ی مسیر عبور مشروب تو تنم داغ میشه.

از اتاق بیرون میاد.تی شرت سفید و شلوار مشکی پوشیده.با خودم فکر می‌کنم سِت کردیم!

کنارم روی مبل میشینه.با نشستنش کمی خودمو جمع می‌کنم.لیوانشو برمیداره.

به مبل تکیه میده و در حال خوردن مشروب توی لیوانش نگاهم میکنه.

حالت نگاهش ، حسی که دارم ، گرمای خونه،مشروب لعنتی که خوردم معذبم می‌کنن.برای فرار از نگاهش موهامو میخوام از گردنم عقب بزنم.چند تار مو میمونن که به گردنبند توی گردنم گیر کردن.سعی می‌کنم جداشون کنم نمیتونم.لیوانشو روی میز میذاره.به سمتم خم میشه:صبر کن

و دستاش جلو میان.موهامو از گردنبندم جدا میکنه.با انگشت به عقب میفرستشون و سر انگشتاش روی گردنم پایین و بالا میرن.نفسای گرمش روی گردنم میشینن.قلبم جایی نزدیک زانوم میتپه.دستام روی پاهام مشت میشه.

ته ریشش به گردنم میخوره.چشمامو میبندم.فکر می‌کنم می‌خواد گردنمو ببوسه اما نفسشو روی گردنم رها میکنه.سرش میون موهام میره.دلم میخواد دستمو بالا بیارم جایی از تنشو لمس کنم اما نیرویی مانع از تکون دادن دستم میشه فقط نفسمو رها می‌کنم.

ازم فاصله می‌گیره ،در حال برداشتن لیوانش میگه:اگر چیزی میخوای از آشپزخونه خودت بردار.

خجالت زده از چند دقیقه‌ی قبل می‌گم: نه من برم دیگه دیره بخوابی تو...

پاکت سیگارشو برمی‌داره:فعلن هستی.

حرف دیگه‌ای نمیزنم.از ظرف روی میز یه کاکائو برمیدارم.

_ تنها بودید اینجوری شد؟

پوست شکلاتم رو روی زیردستی میذارم:نه رفته بودیم لواسون خونواده‌شم بودن.

منتظر نگاهم میکنه تا ادامه بدم.

بغضمو قورت میدم:رفته بودم برای ایلیا کلاه بیارم دعوامون شد.بعدم همه ریختن دیگه.بچه‌ها خیلی ترسیدن.

اشک تو چشمام جمع میشه،سکوتش باعث میشه تمام چیزی که تو دلم بود رو بگم:فکر می‌کنم مادر بدی‌ام.باید اون لحظه هیچی نمی‌گفتم تا اینجوری نشه.بچه‌ها خوشحال بودن اما همه‌چیز بد شد.با گریه خوابیدن.

لیوانشو روی میز میذاره:مزخرف نگو.

پرنده‌ی پریشون توی سینه‌م گوشه ای میشینه."مزخرف نگو"از داراب یه نوع مهربونی و دلداری دادن بود.

زیر چشممو تمیز می‌کنم.برای عوض کردن بحث و گریه نکردنم لبخند احمقانه‌ای میزنم میگم:بدون آرایش و این قیافه خیلی وحشتناکم فکر کنم.

سیگارشو توی زیر سیگاری خاموش می‌کنه:آرایش کردتم چنگی به دل نمیزنه.

بیخیال میخندم.نگاهش برمی گرده روی صورتم.دستشو جلو میاره.خنده‌م جمع میشه.نزدیک صورتم دستشو عقب می‌کشه.از جا بلند میشه: خیلی خب پاشو برو دیگه.

ناراحت از جا بلند میشم.دلم نمی‌خواست برم.هنوز خوابم نمیومد اما اصرار کردنم خیلی زشت بود.

ناچار می‌گم:باشه.خوب بخوابی.

برمی‌گردم قدمی برمیدارم ساعد دستمو میگیره و به سمتش میکشه.محکم به سینه‌ش می‌خورم.سرمو میارم بالا حرفی بزنم لبامو توی دهنش میکشه.تمام تنم داغ میشن.مچ دستمو رها نمیکنه.انقدر سریع و محکم میبوسه که اجازه‌ی همراهی به من نمیده.حس خوبی توی تنم جاری میشه.بوی عطرش مشامم رو پر می‌کنه.چشام بی اراده روی هم میوفتن دست آزادم روی پهلوش میشینه.با نشستن دستم روی پهلوش بوسه‌اش آروم تر میشه.دستمو فشار میده.تی‌شرتشو توی مشتم میگیرم و لب‌هامو حرکت میدم.لب پایینشو میبوسم.لبشو ازم جدا می‌کنه.چشمامو باز می‌کنم.تو فاصله‌ی نزدیک لب‌هام زمزمه می‌کنه:چشماتو نبند.

و دوباره میبوستم.چشمامو باز نگه میدارم.به چشماش زل میزنم و میبوسمش.

فصل دوم

****

اولین بوسه با کسی که دوسش داری حتمن حس فوق العادی بود،باید هر بار که بهش فکر میکردی باز هم نفساش توی صورتت،فروریختن قلبت ، ضربان تند قلبت و داغ شدن تمام تنت رو حس می‌کردی.

باید حس می‌کردی اما من هیچ حسی جز دلپیچه و حالت تهوع نداشتم.

حالم مث حال اون شبی بود که مسموم شده بودم و تو تخت خواب تا صبح پیچ میخوردم و همه تو خونه خواب بودن و هیچ‌کس از دردم خبر نداشت.

شده تا حالا کسی حس کنه داره خفه میشه و هر چی چشم بچرخونه و هر چی لب از لب باز کنه نه هیچ‌کسی باشه و نه هیچ صدایی بیرون بیاد؟

مسموم شده بودم.

با یه بوسه مسموم شده بودم.

کسی از یه بوسه مسموم شده بود؟

کسی به خاطر یه بوسه جون داده بود؟

بغل گلومو بغل کرده بود.

از نگاه کردن به آیینه میترسیدم.از نگاه کردن به صورت بچه‌هام میترسیدم.

از نگاه کردن به اون عکس عروسی با اون لبخندای آشغالی و فیک می‌ترسیدم.

تمام تنم می‌لرزید.

تمام تنم یه زده بود.

درست شبیه یه بیمار مسموم توی تخت مچاله شده بودم و میلرزیدم.

از خودم بدم میومد.

از آدمی که شب میرفت خونه‌ی همسایه رو به رویی مست می‌کرد و وقتی بوسیده می‌شد جواب بوسه رو میداد و لذت میبرد و وقتی که دستی سینه‌ش رو لمس میکرد به خودش میومد و فرار میکرد از اون خونه و از اون مرد،میترسیدم.

از آدمی که شوهر داشت.

من شوهر داشتم خدایا.شوهر داشتم.

حتی اگر دوسش نداشتم،

حتی اگر کتکم زده بود،

حتی اگر خیانت کرده بود،

من هنوز شوهر داشتم.

موج تهوع بالا میاد.دستمو جلوی دهنم می‌گیرم و به سمت دستشویی میدوئم.

خم می‌شوم و عق می‌زنم.

دلم بیشتر بهم می‌پیچه.پیشونیم نم برمیداره.

بدون نگاه کردن به آیینه صورتمو آب میزنم.

آبو توی دهنم قر قره می‌کنم.

یاد زبونی که تو دهنم چرخیده بود و منو مات و مبهوت به خودم آورده بود میوفتم.

دستمو به دهنم می‌کشم و ناله می‌کنم" وای وای"

حالا چطور این غلطمو جمع کنم؟

اگر شیده بفهمه؟

اگر آرش بفهمه؟

بچه‌هام...

وای... بچه‌هام...

کف دستشویی روی زمین می‌شینم.تی‌شرتم از آب سردی که روی صورتم ریختم خیس شده و از صورتم و موهام آب می‌چکه.

دستمو دور زانوهام حلقه می‌کنم.دندونام بهم میخوره و لرز توی تنم می‌شینه.

می‌ترسم.

حالا و توی این لحظه بعد از بوسه‌ای که اتفاق افتاد می‌ترسم.

می ترسم از فهمیدن آرش.

می‌ترسم از فهمیدن شیده.

می‌ترسم از پشیمون نبودنم!

از خودم می‌ترسم!

از خودم متنفرم و می‌ترسم!

وقتی بیرون اومده بودم داراب مانعم نشده بود.

داراب منو لمس کرده بود.

لباش روی لبام نشسته و بوسیده بود.

و دستش حتی اگر از روی لباس سینه‌ی منو لمی کرده بود.

از روی زمین بلند میشم و از دستشویی بیرون میرم.

دوباره روی تخت میوفتم.نگاه به ساعت روی دیوار می‌کنم.

«پنج دقیقه مونده به شیش صبح»

به پهلو می‌چرخم.زانوهامو بالا میارم توی شکمم فرو میبرم و دست دورشون حلقه میکنم،مچاله میشم روی تخت.

شبیه آرش شده بودم،همون‌قدر کثیف و متعفن.

اما میدونم آرش اینجوری نلرزیده بود.

آرش صدبار بعد از یه بوسه نمُرده بود چون آرش مرد بود.

اما من چی؟

کدوم دادگاهی حق رو به من میدن؟

کدوم دادگاهی به آرش میگه خیانت زنتو ببخش؟

بابای من به آرش چی میگه اگر بفهمه؟

مثل پدر آرش قیافه‌ی شرمنده ها رو به خودش میگیره و میگه باهاش حرف میزنم؟

ایلیا چیکار میکرد؟

از ترس روی تخت می‌شینم.انگار می‌کنم همین حالا همه‌ی خانواده جلوم ایستادن و منو متهم میکنن.

با دست صورتمو می‌پوشونم و بغض سنگینم میشکنه.

با صدای آروم به گریه می‌افتم.

نه،من جسارتشو ندارم.نباید دیگه این اشتباهمو تکرار کنم.من نمی‌تونم با این عذاب و ترس کنار بیام.

تمام اشک‌هامو میریزم و وقتی که چشمام خشک میشه گوشیمو برمی‌دارم برای داراب

مینویسم«امشبو فراموش کن،من اشتباه کردم»

و بعد از ارسال پی‌ام بدون این که منتظر دیدنشو خوردن تیک دوم بمونم گوشیمو خاموش می‌کنم و چشمامو میبندم.

****

به نگاه فراری و لرزش ضعیف دستانش چشم دوخت.ماه‌گل تعارفش کرد تا از روی میز شیرینی بردارد دختر با لبخند زورکی رد کرد.نگاهش را از رویش برداشت و به چشم‌غره‌ی ماه‌گل اهمیتی نداد.گوشی موبایل را بیرون کشید.پیام پولاد را خواند" راه افتادم بیست مین دیگه اونجام"

جوابی نداد و گوشی را روی میز پرت کرد.از صدای پرت شدن موبایل شانه‌های ترانه بالا پریدند.

ماه‌گل غر زد:آروم‌تر

به دست‌های در هم مچاله شده‌ی ترانه نگاه کرد.می‌دانست از او می‌ترسد.می‌ترسد و او را دوست دارد اما برایش اهمیتی نداشت.نه دوست داشتنش و نه حتی ترسیدنش.هنوز جنجالی که شب سال تحویل وقتی برای دیدن و با او بودن به راه انداخته بود را به خاطرش داشت.دیوانگی کرده بود و خواسته بود با شیشه رگ خود را بزند،مجبور شده بود شیشه را از دستش بگیرد.شیشه‌ای که دستش را بریده بود و کف دستش هنوز زخم بود.زخمی که بخیه نداشت.

ترانه بلند شد و رو به ماه گل گفت:من دیگه میرم ماه‌گل جون

ماه‌گل اصرار کرد بماند و ترانه با همان صدای لرزیده رد کرد.خم شد و دست در ظرف روی میز کرد و مشتی بادام هندی بیرون کشید.ترانه خداحافظی مرد بدون این‌که نگاهش کند سری تکان داد.

ترانه و ماه‌گل از سالن بیرون رفتند.

کنترل ماهواره را برداشت و شبکه‌ها را بالا و پایین کرد و روی یک فیلم ایستاد.به تصویر زل زد.مردی زنی را گوشه‌ی دیوار چسبانده و می‌بوسید.ناخودآگاه ذهنش به یک ماه قبل برگشت.شبی که سلوی را درمیان خانه‌اش بوسیده بود.بوسه‌ی لذت بخشی بود البته که علاقه‌ی زیاده به بوسیدن نداشت.بحث اصلی برایش مهم بود و همیشه معاشقه‌هایش خیلی کم بود.کشش زیادی برای بوسیدن نداشت اما لب‌های سلوی وسوسه‌انگیز بود.

هنوز از لب‌هایش سیراب نشده بود اما دلش لمس کردن تنش را خواسته بود.قصد نداشت تا انتهای رابطه برود و همان شب سکس کند.فقط میخواست دستانش گرمای پوست تن و سینه‌هایش را لمس کنند اما سلوی ترسیده بود.هولش داده و بیرون دویده بود.حس خوبی از کارش نگرفته بود و از تا حدی از چشمش افتاده بود.

با صدای ماه‌گل به خود آمد:خجالت نمی‌کشی این چیزا رو نگاه می‌کنی؟

لبخند روی لبش نشست:تو خجالت نمی‌کشی از این شبکه‌ها داری؟شبا از این چیزا میبینی؟

ماه‌گل اخم کرد:خجالت بکش خوبه خودت گیر دادی ماهواره نصب کنی وگرنه من ماهواره می‌خواستم چیکار

چشمکی زد : بد نشده که برات.

ماه‌گل بی اهمیت به لحن پر از شیطنتش گفت:چرا عین میرغضب زل زدی به اون دختر بدبخت؟با ترس و لرز رفت.

روی مبل دراز کشید:کدوم دختر؟

ماه‌گل بالای سرش نشست:مامان جان دوست دختر داری؟

دستش را روی پیشانی گذاشت و سر کج کرد تا فیلم را ببیند:آره.

دختر و پسر پیشانی بهم چسبانده بودند.

ماه‌گل دوباره پرسید:چرا معرفیش نمی‌کنی؟

بیخیال جواب داد:یکی دوتا نیستن که.هر شب میان و میرن.کدومشون رو معرفی کنم؟

ماه‌گل صدایش را بالا برد:خجالت بکش داراب.سنی ازت گذشته! تو نمیخوای پدر بشی؟

شبکه را عوض کرد،کوتاه جواب داد:نه.

ماه‌گل با بی‌قراری پرسید: چرا؟یه دلیل قانع کننده بیار.

تلویزیون رو خاموش کرد:پولادم امشب میاد.

و این یعنی بحث تمام است و اگر ادامه بدهی می‌روم.ماه‌گل بلند شد،ظرف‌های روی میز را جمع کرد.می‌ترسید بمیرد و دامادی تنها پسرش را نبیند.بچه‌هایش را نبیند.از تنهایی پسرش بعد از خودش می‌ترسید.داراب سخت و غیرقابل نفوذ بود می‌ترسید بعد از او بدتر هم بشود.زبان و اخلاق تندش کسی را کنارش نگه ندارد.

بعد از رفتن ماه‌گل به آشپزخانه صدای زنگ خانه آمد و مجبور شد برای باز کردن در بلند شود.

پولاد با لبخند و گل شیرینی به دست وارد شد.

ماه‌گل به استقبالش آمد.

داراب لبخند کجی به پولاد زد و گفت:پدر و مادرت کو؟

پولاد گیج نگاهش کرد.

ادامه داد:ما ماهدخت رو همین‌جوری نمیدیم بهت.برو با پدر و مادرت بیا.

و پشت به او به سالن رفت.

روی مبل نشست و ماه‌گل و پولاد همراه هم وارد شدند.

پولاد با خنده گفت: حالا خاله ماهدخت کجاست؟

داراب پا روی میز دراز کرد : رفته با بزرگترش بیاد

ماه گل رو به روی پولاد نشست و با اخم گفت:رفته به دخترش سر بزنه مادر،تو خودت خوبی؟مادرت خوبه؟

پولاد مودبانه سر خم کرد:سلام دارن خدمتتون ،شرمنده مزاحم شدم.

_نگو اینجوری!تو مث دارابی برام.

داراب رو به پولاد کرد: زن مَن خواستی هم به ماه‌گل بگو،دستش پُره.

ماه‌گل چشم غره رفت و از جا بلند شد:من میام از خودت پذیرایی کن پسرم،اینجا خونه‌ی خودته.

داراب نگاهش کرد:بحث مورد علاقه‌ات بود کجا میری؟

ماه‌گل چینی به بینی‌اش داد:لوس نکن خودتو بی‌نمک

پولاد خندید.لبخند کجی روی لبش نشست.بعد رفتن ماه‌گل لبخند کجش رفت و رو به پولاد که هنوز می‌خندید گفت:ک* خر

پولاد خنده‌اش را جمع کرد : بی‌جنبه نبودی.

پاکت سیگارش را برداشت:مث اسب میخندی، حالم بهم می‌خوره از دهن گشادت.

پولاد خم شد و همانطور که شیرینی برمی‌داشت:خنده فقط خنده‌ی سلوی.

دستش روی فندک خشک شد،اخم‌هایش را درهم کشید:عه؟خوشت میاد از خنده‌اش؟

پولاد شیرینی را به دهان برد:قشنگ میخنده دیگه،بامزه‌س...شوهرش باید خوشش بیاد به من چه؟

سیگارش را روشن کرد.پک محکمی زد.

پولاد شیرینی دیگری برداشت:فک کنم این شوهرش نذاشت بیاد سرکار

دود سیگار را بیرون فرستاد:باهات حرف میزنه؟

پولاد نگاهش کرد:کی؟

همراه دودی که از دهانش می‌آمد کلمه را بیرون فرستاد: سلوی.

پولاد چشم گرد کرد:نه بابا ، چرا با من حرف بزنه؟

چشم ریز کرد : خیلی پیگیرشی.

پولاد تک خنده‌ای کرد:پیگیر چیه بابا دیروز بعد از شرکت شیده گفت ماشین نداره منم رسوندمش پیش سلوی اونجا دیدمش و سلام علیک اینا کردم بعد یادم افتاد،بی ناموسم مگه دوروبر زن شوهر دار برم.

حرفی نزد.

پولاد بلند گفت:خاله من عاشقتم با این شیرینیات.

پک دیگری به سیگار زد،موبایلش را برداشت.وارد صفحه‌ی چت تلگرام شد و نام شیده را سرچ کرد.به محض پیدا شدن وارد صفحه‌ی چتش،برای شیده نوشت : امشب بیا پیشم.

پیام را ارسال کرد و موبایل را روی پایش گذاشت.باید کمی سلوی را آزار می‌داد.اجازه نمی‌داد کسی او را پس بزند.

یک ربع بعد گوشی موبایل لرزید و شیده جواب پیامش را داد.از دیدن "باشه"اش لبخند زد.

این گونه زن‌ها که همیشه آماده بودند را می‌پسندید،از ناز و اداهای الکی متنفر بود،از زنانی که در دل هزاران بار باشه می‌گفتند جلوی او نه به زبان می‌آوردند تا به خیالشان دنبالشان برود.

تا زمان شام پولاد و ماه‌گل صحبت کردند و او مانند یک شنونده فقط کنارشان نشست.

بعد از شام وقتی پولاد قصد رفتن کرد از جا بلند شد تا برود،می‌دانست شیده ده شب همیشه به خانه‌اش می‌آمد.

با پولاد خداحافظی کرد و سوار ماشین شد به سمت خانه راند.میان راه از هایپرمارکت نزدیک خانه خرید کرد.

منتظر آمدن آسانسور ایستاد،درب آسانسور باز شد خواست قدمی درون آسانسور بگذارد با دیدن سلوی درحالی که دست پسرش را گرفته بود و پسر ودخترش گریه می‌کردند،همانجا ایستاد و پرسید: چی‌شده؟

با همین سوال انگار سلوی متوجه‌ی او شد.با چشمان پر از اشک به پسرش اشاره کرد:فکر کنم دستش شکست.

اخم کرد.خواست بپرسد چرا اما جلوی خودش را گرفت فقط گفت: بریم

و بی هیچ حرفی از مقابل آسانسور کنار رفت تا سلوی بیرون بیاید.تردید سلوی آشکار بود اما ترس و حس مادرانه‌اش اجازه‌ای به پیشروی تردید دلش نداد.

سوار ماشین شدند.هر سه عقب نشستند و خودش پشت فرمان نشست.مقابل بیمارستان ایلیا را که آرام‌تر شده بود از آغوش سلوی جدا کرد.مقابل پایش زانو زد و گفت: مامانت و خواهرت باهم باشن من و تو مردونه بریم و بیام.باشه؟

ایلیا سرش را تکان داد:چشم.

لبخند روی لبش نشست.گونه‌ی پسرک را بوسید.هم دختر و هم پسر آرام بودند.مظلومیتشان شبیه سلوی بود.دست سالم ایلیا را گرفت و رو به سلوی گفت:شما اینجا باشید تا...

سلوی میان حرفش پرید:نه منم میام دلم طاقت نمیاره اینجوری.

نگاهش از روی سلوی پایین رفت به دختر بچه‌ای که کنار پایش ایستاده بود و دستش را گرفته،با موهای مشکی فر و بلند که دور شانه‌هایش پریشان بودند نگاه کرد.دخترک هنوز هق‌هق می‌کرد و با ترس برادرش را نگاه می‌کرد.پوفی کشید و بی‌حرف دست در دست ایلیا راه افتاد.

هر چهار نفر وارد بیمارستان شدند.با توجه به وضعیت اورژانسی ایلیا خیلی زود دکتر دستش را معاینه کرد.

آرنج دست پسرک به طرز وحشتناکی ورم کرده بود.بعداز سی‌تی‌اسکن دکتر شکستی را تایید کرد.دست پسرک را آتل بستند.

پسرک در تمام مدت دست او را محکم گرفته بود و رها نمی‌کرد.حس شیرینی دلش را قلقلک میداد.حسی که باعث شده بود چند بار سر پسرک را ببوسد تا چشم‌های ترسیده‌اش آرام شوند.

سلوی کنار اتاق روی صندلی نشسته بود.وقتی همراه ایلیا از اتاق بیرون آمدند.با دیدن ایلیا چشمانش پر از اشک شد.دخترک در آغوشش به خواب رفته بود.ایلیا را به دست سلوی سپرد.برای گرفتن داروها به داروخانه‌ی بیمارستان رفت.وقتی برگشت ایلیا به بازوی مادرش تکیه داده جرت میزد ودیگری در آغوشش خوابیده بود.

دختر را از آغوشش گرفت.به دهان نیمه‌باز دختر لبخند کمرنگی زد.دختر بچه‌ها را بیشتر از پسربچه‌ها دوست داشت.

ایلیا و دخترش عقب ماشین نشستند و سلوی جلو کنارش نشست.موبایل را بیرون کشید و از دیدن ده تماسِ شیده که جواب نداده بود ابرو درهم کشید.

بدترین اخلاق شیده همین اصرارش برای زنگ زدن وقتی جواب نمیداد،بود.

بارها تذکر داده بود وقتی یک بار جواب نمی‌دهد لزومی ندارد باز زنگ بزند.

ماشین را روشن کرد.به صدای سلوی که عقب برگشته و با ایلیا حرف میزد گوش داد:درد نداری مامان؟

ایلیا خمیازه کشان جواب نداد:نه خوابم میاد فقط.

_سرتو تکیه بده تا میرسیم یکم بخواب.

_ فردا مدرسه میرم؟آخه خیلی درد دارم.

لبخندی روی لبش نشست.همین یک دقیقه‌ی پیش گفته بود درد ندارد،حقه‌باز.

سلوی بی‌خبر از همه‌جا گفت:بمیرم برات من.

دستش دور فرمان محکم شد.چیزی درونش تکان خورد.

_ نمیری فردا مدرسه.یکم بخواب تا برسیم فردا رو هم باید استراحت کنی.

سلوی برگشت و در سکوت به جلو نگاه کرد.

چند دقیقه در سکوت سپری شد.سلوی تک سرفه

ای کرد.اهمیت نداد.

سلوی لب باز کرد:بابت امشب ممنونم.نمیدونم چجوری تشکر کنم اگر نبودی...خیلی سخت میشد.داشتن با آروشا بازی میکردن یهو جیغ زدن.

نفس عمیقی گرفت:آرش سمینار داشت تهران نیست.حالا نمیدونم جواب اونو چی باید بدم.

نگاه تندی به سلوی انداخت:تو مگه باید جواب بدی؟یه اتفاقی بود که در حضور خودشم میتونست پیش بیاد.همین!

سلوی نالید : اون اینو درک نمی‌کنه.

نگاه پر از تاسفی رویش انداخت:چون تو عین بدبختای بیچاره حرف میزنی بهش اجازه میدی بزنه تو سرت.

سلوی نفسش را آه مانند بیرون فرستاد:اینجوری نیست که فکر می‌کنی.

سرعت ماشین را بالا برد:کی گفته من این اینجوری فکر میکردم؟من مطمئنم تو دقیقا همین‌قدر که اینجا کنار من مینالی بدتر با اون حرف میزنی.

سلوی چیزی نگفت.به خانه رسیدند.ماشین را به پارکینگ برد.دستش روی دستگیره‌ی در نشست.

سلوی سریع گفت:قرارتم با شیده بهم خورد،متاسفم.

به سمتش چرخید،خونسرد جواب داد:شبای دیگه رو ازمون نگرفتن.

و از ماشین پیاده شد.ایلیای خوابیده را بغل گرفت.سلوی هم دخترش را بغل گرفت.

در آسانسور هیچ یک حرفی نزدند.سلوی در خانه را باز کرد و کنار ایستاد تا او وارد شود.اصلا دلش نمیخواست خانه‌ای که سلوی در آنجا با مرد دیگریست را ببیند،حسی خودخواهانه همیشه در جودش

بود که نمی‌خواست قبول کند این زنی که ماه پیش در خانه‌اش او را بوسیده بود متعلق به مرد دیگری‌ست.

بدون نگاه به خانه به سمت اتاقی که سلوی اشاره میزد رفت.پسرک را روی تخت گذاشت.پتو روی تنش کشید.سلوی به اتاق آمد دخترش را روی تخت کناری گذاشت.از اتاق بیرون رفت.با همان نگاهی که سعی می کرد به هیچ‌جای خانه نیوفتد از خانه بیرون زد.دست در جیب برد کلید خانه را بیرون کشید درون قفل فرو برد.در را باز کرد پا درون خانه‌ی خود گذاشت.برگشت تا درب را ببندد از دیدن سلوی پست سرش ابرو بالا انداخت.معلوم نبود با چه سرعتی خودش را به او رسانده.

همان‌جا مقابلش ایستاد و یک دستش را به چارچوب در زد و مانع ورودش شد.

چشم‌های سلوی با ناباوری از روی دست‌ها تا روی چشم‌هایش بالا آمد.

آب دهانش را قورت داد و خفه گفت :نمیذاری بیام تو؟

ابروهایش را درهم کشید:کاری داری تو خونه‌ی یه مرد مجرد؟

سلوی سرش را به چپ و راست تکان داد:میخواستم تشکر کنم.

پوزخند روی لبش نشست:تو ماشین تشکر کردی!

سلوی گیج نگاهش کرد:چرا اینجوری می‌کنی؟

پوزخندش را پاک کرد:با احمق طرفی؟یه ماه با اون دو روزم با من،بد نگذره بهت مادر نمونه؟

سلوی در چشمانش خیره شد:من...بین...من و آرش...چیزی نشده.

یک تای ابرویش را بالا برد:مهم نیست برام.پی‌امت که از یادت نرفته،رفته؟

سلوی بینی‌اش را بالا کشید،نگاهش را به یقه‌ی پیراهنش دوخت:من حالم خوب نبود.

دستش را از چارچوب در برداشت و در جیب شلوارش فرو برد:الانم برو تا حالت دوباره بد نشده.

نگاه سلوی تا روی چشمانش بالا آمد:شیده رو دوست داری؟

ابلهانه ترین و کلیشه‌ای ترین سوال یک زن را پرسیده بود.تک خنده‌ای کرد:معلوم نیست؟

سلوی بی‌اهمیت به خنده و جوابش گفت:فکر می‌کردم بعد از اون شب حداقل یه بار زنگ بزنی حالمو بپرسی،فکر می‌کردم چیزی بینمونه!

با تفریح نگاهش کرد:اگر میموندی چیزی بینمون بود.

سلوی پوزخند زد:آها...پس درست حدس زدم فقط برای همین میخوای منو.

نگاهش پر از تمسخر شد:فکر کردی برای ازدواج می‌خوامت؟

چشمان سلوی پر از اشک شد:چیزی از دوست داشتن میدونی؟

شانه بالا انداخت:به کارم نمیاد.

سلوی لبخند تلخی زد:فکر می‌کردم منو دوست داشته باشی.

خیره در چشمانش ماند.شکستی که در چشمان سلوی بود شبیه شکستی بود که چند سال پیش در چشمان قهوه‌ای زن موطلایی با ریشه‌های مشکی دیده بود.همین جمله را گفته بود اما نه با لبخند بلکه با هق هق،نتوانسته بود آرامش کند.فقط نگاهش کرده بود.

پلک زد و سلوی را دید که دست زیر چشم‌هایش می‌کشید.

با غیظ گفت:از گریه بدم میاد.

سلوی با حرص جواب داد:عوضش شیده اصلا گریه نمیکنه نگران نباش.

نگاهی به سر تا پای سلوی انداخت و روی چشم‌هایش زوم کرد:نگران اون نیستم.

سلوی از جمله‌اش جرات گرفت.

قدمی جلو برداشت.تمام جسارتش را جمع کرد و گفت:دلم برات تنگ شده بود.

داراب لبخند کجش را روی لب نشاند:الان رفع شد؟

سلوی با غصه لب زد:نه.

سرش را کج کرد:تا همین جا می‌تونم کمکت کنم.

تصمیم گرفت در را ببند اما با قدم برداشتن سلوی و حلقه شدن دست هایش دستش روی در ماند.سلوی سر روی سینه‌اش گذاشت بود و دست‌هایش را که به هم نمی‌رسیدند روی کمرش فشار میداد تا خودش را نزدیک تر کند.همان عطر گل یاس بود.باید سلوی را از خودش جدا می‌کرد اما نیرویی قوی‌تر از افکارش مانع میشد سلوی را جدا کند.چشم‌هایش را باز و بسته کرد.دست‌هایش را پشت سلوی گذاشت و با فشار نوک کفش درب خانه را بست.

چند دقیقه در بغلش ماند و بعد جا شد.صورتش را پنهان می‌کرد و نگاهش روی زمین بود.برایش خنده دار بود،زنی که گفته بود دلش تنگ شده و بغلش کرده بود حالا از او خجالت می‌کشید.اگر دیگری جای سلوی بود می‌توانست بدون تردید بگوید ادا درمی‌آورد اما سلوی احمق تر از آن بود که نقش بازی کند.تازه متوجه مانتو و شالی که دور گردنش افتاده بود شد.

قدمی عقب برداشت.به سمت آشپزخانه رفت.بهتر بود آب خنکی بخورد.به سلوی نگاه نکرد و دستوری برای نشستنش نداد.بی محلی کرد تا خودش تصمیم بگیرد بماند یا برود.

در یخچال را باز کرد.به جای آب پاکت شیر را برداشت.از گوشه‌ی چشم متوجه نشستن سلوی روی مبل شد.درب پاکت را باز کرد و سر کشید.

پاکت را درون سینک انداخت و به سالن رفت.بالا سر سلوی ایستاد:نمی‌خوای بری؟

سلوی نگاهش کرد:حرف نزنیم؟

اخم کرد:چه حرفی؟

سلوی لب‌هایش را بهم فشرد بعد از مکث کوتاهی گفت:اون شب عصبی بودم...اون اتفاقی که افتاد عصبیم کرد چون توقعشو ...

دستش را لبه‌ی مبل گذاشت روی صورتش خم شد:وقتی پا میشی میای خونه‌ی من توقع هر چیزی رو داشته باش،من بچه دبیرستانی و پسر بیست ساله نیستم از صدات و حرفات آرامش بگیرم و عاشقت بشم توام که پسر ندیده نیستی!

انگشت اشاره‌اش را مقابل صورتش بالا برد:من اعصاب این که هر بار ادا دربیاری رو ندارم یا پای غلطی که می‌کنیم وایسا یا پاشو برو بچسب به زندگیت.

چشمان سلوی پر از اشک شد.تلخ تر ادامه داد:من عاشقت نیستم ته این رابطه‌هم هیچی نیست برام.میخوامت فقط.یه شب دوشب یه ماه نمیدونم چقدر فقط میخوامت.فکر نکن من خیلی خوشحالم که دارم دست‌خور...زن یکی دیگه رو ...

پوفی کشید و کمرش را صاف کرد.دستی به صورتش کشید.به زبان آوردن همین جمله نسبت به سلوی مرددش کرد.می‌توانست بیخیال شود.چه اصراری بود یک شب با او بخوابد تا بفهمد میخواهدش یا نه؟

با صدای سلوی به خود آمد:میخواستم فردا برات کیک درست کنم.

کلافه نگاهش کرد:کیک میخوام چیکار؟

نگاه سلوی مظلوم شد:گفته بودی دوست داری...اون‌شب که حرف زدیم.

نفس عمیقی کشید:با کیک خر نمی‌شم.

سلوی لبخند کمرنگی زد:چی‌کار کنم پس؟

نگاهش از روی چشم‌ها پایین آمد.یک دور کل تنش را با نگاه گذراند.زبان روی لب‌هایش کشید.

نه... این زن را می‌خواست.دست به کمر زد :امشب میمونی؟

دست سلوی بالا آمد تکه موی مقابل صورتش را پشت گوش زد:بچه‌ها اگر...

دستش را به سمت سلوی گرفت،کمی لطافت در صدایش ریخت:قبل از این که بیدار بشن میری.

سلوی لبخند ترسیده‌ای روی لب نشاند و دست در دستش گذاشت،دستش تکه‌ای یخ بود.دست را محکم میان پنجه‌اش فشرد.با فشار کمی سلوی را از روی مبل بلند کرد.

سلوی نگاه می‌دزدید.شالش را به آرامی از دور گردنش باز کرد.روی مبل انداخت.

سلوی آب دهانش را قورت داد:داراب؟

نگاهش کرد.چشم‌هایش پر از آب بود.چرا این زن نمی‌فهمید از گریه بدش می‌آید.

منتظر نگاهش کرد.

سلوی ادامه داد:یه حرفی بزن حداقل که این حس بد دور بشه ازم.

لبخند روی لبش نشست.چه حرفی باید میزد؟گفته بود او را می‌خواهد،چیزی که به هیچ زنی نگفته بود.

سلوی با دیدن لبخندش اشکش چکید:حس می‌کنم یه زن خرابم.

دستش را روی گونه‌ی سلوی گذاشت.با انگشت شصت اشک زیر چشم را پاک کرد.بی حرف نگاهش کرد.امشب نمی‌خواست این زن از در خانه بیرون برود اما این طور او را نمی‌خواست.برای هیچکس تا به حال این همه مدت صبر نکرده بود اما حالا که میدید اینگونه می‌ترسد ،نمی‌خواست.

دستش را عقب کشید در جیب شلوارش فرو

برد: برو خونه‌ت.تموم شد.

ترس نگاه سلوی جای خود را به ناباواری داد:چی؟

خونسرد تکرار کرد:برو خونه‌ت ،تموم شد.

_ چی تموم شد؟

قدمی عقب رفت:هر چیزی که باعث شد اینجا باشی.برو خونه‌ت بچسب به زندگیت.

بدون این که منتظر حرفی بماند به اتاقش رفت و درب را بست.یک دست را به کمرش تکیه زد و با دست دیگر روی ته ریشش کشید.بدنش داغ بود و به شدت عصبی بود.باید به کسی زنگ میزد تا بیاید آرامش کند.پوفی کشید.دکمه‌های پیراهنش را باز کرد از تن بیرون کشید روی زمین انداخت.

لبه‌ی تخت نشست.از جیب شلوار پاکت سیگارش را بیرون کشید.نخی بین لب‌هایش گذاشت.از جیب دیگر فندک بیرون کشید سیگارش را روشن کرد.

در اتاق باز شد.سرش را بالا گرفت با دیدن سلوی تعجب کرد.سلوی داخل شد ودرب اتاق را پشت سرش بست.

پکی به سیگارش زد.سلوی چراغ اتاق را خاموش کرد و خفه گفت: نمی‌خوام برم.

از جا بلند شد :اینجوری نمی‌خوام.

سیگار را گوشه‌ی لبش گذاشت،کمربندش را باز کرد.چراغ اتاق روشن شد.سلوی قدمی به سمتش برداشت : من نمیدونم الان چیکار کنم.

سیگارش را از گوشه‌ی لبش برداشت:قراره کاری بکنی؟

سلوی نگاهش کرد وفقط تکرار کرد: نمی‌خوام از زندگیت برم.

با همان بالا تنه‌ی برهنه و کمربند باز و سیگار در دست قدمی به سمتش برداشت: چرا؟

سلوی چشم‌هایش را باز و بسته کرد:چون بعد از ده

سال تازه دارم حس می‌کنم هنوز قلب دارم.

خیره در چشمانش مقابلش ایستاد.دستی که درگیر سیگار نبود را دراز کرد چراغ اتاق را خاموش کرد.فاصله‌اش را با سلوی زیاد کرد.به سمت میز توالت رفت سیگارش را روی میز خاموش کرد.

سلوی هنوز همان‌جا ایستاده بود.به سمتش برگشت:همونجا می‌خوای وایسی؟

سلوی قدمی جلوتر آمد :نه.

به طرفش رفت. روشنایی کمی به خاطر نوری که بیرون از اتاق بود در اتاق ایجاد شده بود.می‌توانست راحت سلوی را ببیند.مقابلش ایستاد:خب کجا بودیم؟

سلوی نگاهش را به زمین دوخته بود.باید مدارا می‌کرد.این زن مانند بقیه نبود و حسی که خودش حالا داشت هم مانند دفعات قبل نبود.تا به حال با یک زن متاهل نخوابیده بود.

دست دراز کرد مانتوی سلوی را از تن بیرون کشید.مانتو روی زمین افتاد.شومیز سبز رنگی تنش بود.دست‌هایش روی دکمه‌های شومیز نشستند.سومین دکمه را باز کرد.بالا تنه‌اش را در لباس زیر سفید دید.تضاد رنگ لباس و پوست بدنش را پسندید.دستش روی دکمه‌ی چهارم ماند.سر خم کردو

لب هایش را روی لب‌های سلوی گذاشت.همراهی نمی‌کرد.اهمیتی نداد،میتوانست خیلی زود تمام حس هایش را بیدار کرد.لب‌هایش روی گوشش نشست.لرز خفیفی روی تن سلوی نشست.به کارش با شدت بیشتر ادامه داد.دست‌های سلوی روی پهلوی برهنه‌اش نشست.دمای دستانش بالا بود.لب هایش را روی گردنش گذاشت و داخل دهانش کشید.

تمام گردنش را بوسید.لب که روی چانه‌اش گذاشت نگاهی به سلوی انداخت.چشمانش بسته شده بود.چانه‌اش را بوسید و دوباره لب روی لب‌هایش گذاشت.این بار دست‌های سلوی پهلوهایش را فشردند و در بوسه همراهی‌اش کرد.

با کمک دست ها وهدایت پاهایش سلوی را به عقب برد تا روی تخت بیوفتد،سلوی روی تخت دراز کشید.دو دکمه ی باقی مانده را باز کرد و شومیزش را به گوشه‌ای پرت کرد،روی تنش خیمه زد.

از روی تن سلوی کنار کشید و با بدنی عرق کرده کنارش افتاد.قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت و نفس‌هایش ریتم تندی داشتند.چشمانش بی‌حال روی هم افتادند.قبل از چرت کوتاهی که حس می‌کرد به آن احتیاج دارد صدای کشیده شدن ملافه‌های تخت چشمانش را کمی از هم فاصله داد.سلوی می‌خواست بلند شود.اخمی روی پیشانی‌اش نشست.تمام مدت رابطه مانند یک مجسمه‌ی بی‌جان بود فقط گاهی ناخن‌هایش را در پهلوهایش فرو می‌برد و لب‌هایش را زیر دندان می‌کشید.دو بار خواسته بود حرف بزند یا ناله کند اما باز هم همان مجسمه‌ی بی‌جان بود.

دست دراز کرد،مچ دست سلوی را که روی تخت قرار داشت گرفت.سلوی بدون برگرداندن سر پرسید:چیه؟

دستش را محکم به سمت خودش کشید.بی‌مقاومت بدن برهنه‌اش کنار بدنش قرار گرفت.دستش را رها کرد و آرام گفت:فعلا بمون.

سلوی خفه جواب داد:نه

نیم خیز شد.به دنبال سیگارش چشم چرخاند.پیدایش نکرد.از روی تخت بلند شد.قبل از این که قدمی بردارد پاکت سیگار زیر پایش رفت.خم شد پاکت را برداشت و به دنبال فندک چشم چرخاند.

صدای سلوی را شنید : اینجاست.

سرش را بلند کرد:فندک؟

سلوی سرش را تکان داد.سرجایش برگشت.کنار سلوی تکیه زده به پشتی تخت سیگارش را روشن کرد.

هیچ حس بدی نداشت حتی با وجود آن که چیزی نبود که قبلا به آن فکر کرده بود اما لذت برده بود.از نفس‌های لرزان سلوی،از لرزش و چنگ‌هایی که تحت کنترلش نبود.از بخیه‌ی ریزی که زیر شکمش قرار داشت،از بدنی که شبیه بدن‌های بقیه تراشیده نبود،از عطر تن و شامپوی مویی که به جای لوسیون ها و عطرهای تکراری مشامش را نوازش داده بود.

به صورتش نگاه کرد.بدون هیچ تماسی کنارش دراز کشیده و به سقف زل زده بود.لب‌هایش حالت کریه نداشتند اما این سکوت با وجود اتفاقی که بیانشان افتاده بود باعث شد آرام بپرسد:گریه می‌کنی؟

سلوی جواب داد: نه، چرا گریه کنم؟

شانه بالا انداخت.خواست بگوید خیانت کردیم اما نگفت.برای خودش اهمیتی نداشت.حس بدی که ته ذهنش نیشخند میزد را با اهمیتی خفه می‌کرد.

برای کاری که کرده بود پشیمان نبود هر چند که می‌دانست اولین باری‌ست که بعد از رابطه‌جنسی ذهنش درگیر است.می‌توانست امشب را با کسی دیگر باشد و شب راحت بخوابد.

صدایش را شنید:خالی‌ام.انگار تمام حسامو یکی بیرون کشیده باشه.معلقم.گیجم.

چشمانش را بست.دود سیگار را بیرون فرستاد.کمی شبیه هم بودند.هر دو خالی بودند.

سلوی ادامه داد: کاری رو انجام دادم که ازش متنفر بودم.نمیدونم چجوری باید ادامه بدم.

چشمانش را باز کرد.دستش را جلو برد روی موهایش کشید.موهایی که در حین رابطه محکم کشیده بودنشان.موهای نرمی که تکان خوردنشان روی تن سلوی را دیده بود،صدای سلوی در اتاق پیچید : من همیشه اشتباه کردم.

دستش را از روی سرش برداشت.حوصله‌ی حرف زدن نداشت.خم شد سیگارش را روی میز کوچک کنارش خاموش کرد.شبیه سلوی دراز کشید.به سقف خیره شد.

_ از من بدت میاد؟

همان‌طور خیره به سقف جواب داد:نه

_ الان چیزی بینمون هست؟

به پهلو چرخید،به نیم‌رخش نگاه کرد:آره

سلوی هم به سمتش چرخید:تا کِی؟

خونسرد لب زد : نمیدونم،تا هر وقت با هم حال کردیم دیگه.چرا شما دخترا دنبال تهشید فقط؟

سلوی خیره در چشمانش خفه گفت:من دختر نیستم... دنبال تهشم نیستم.

چشمانش را بست : خوبه.

_ تا حالا عاشق شدی؟

با چشمان بسته جواب داد: نه.

_ من عاشق اولین دوست پسرم شدم.کلا من آدم بی‌جنبه‌ای هستم به قول آرش کم ظرفیتم کاریشم نمیشه کرد.

چشم‌هایش را باز کرد.سلوی طاق باز خوابیده و به سقف خیره شده بود.

_ همین که مسیح لبخند زد.دوبار رفتیم بیرون هوامو داشت من عاشق شدم.شب تا صبح حرف میزدیم،بیرون میرفتیم.نمیتونستم بدون مسیح دیگه.همون موقع که فهمیدم نمیتونم بی‌دلیل کات کرد.اصلا نفهمیدم چی شد یهو گفت به درد هم نمیخوریم و نمیشه.ازش پرسیدم نمیشه یا نمیخوای؟خیلی راحت گفت نمی‌خوام بعدم قطع کرد.زنگ نزدم و دنبالش نرفتم فکر کردم که میاد.مگه میشه نیاد وقتی من انقدر دوسش دارم؟اما نیومد انقدر نیومد که شیده زنگ زد گفت با یکی دیدتش گفت بیا ببین و من رفتم دیدم اولین بار بود خیانت رو لمس می‌کردم.حس وحشتناکی بود.انگار تمام مردم تف کرده بودن تو صورتم،انگار من حقیر ترین و بی‌ارزش ترین آدم بودم.کنار گذاشته شده بودم آخه.نمیخواست منو.من میخواستم اون نمیخواست.

به اشک‌هایی که از گوشه‌ی چشمش میان موهایش سر می‌خوردند نگاه کرد.

صدای سلوی نمی‌لرزید:ولی باز منتظر بودم بیاد،فکر می‌کردم میاد اما نیومد انقدر نیومد که آرش اومد انقدر نیومد که بله رو گفتم انقدر نیومد که گفتم به درک نیاد دیگه همینو که گفتم اومد،برگشت و گفت ازدواج نکن اما نمیشد دیگه،دیر بود مامانم گفت نمیشه منم دیدم نمیتونم.

نفس عمیقی می‌گیرد:آرشو هیچوقت دوست نداشتم،یه حسرتی نذاشت دوسش داشته باشم،نامهربونیاش نذاشت ،سیلی‌هاش نذاشت،دستوراتش نذاشت،خیانتاش نذاشت.آرش فقط زن می‌خواست،یکی که براش بچه بیاره نسلش ادامه‌دار باشه،شامو ناهارشو درست کنه.عشق نمیخواست اما من میخواستم.من تشنه بودم.گرسنه بودم.مسیح رفته بود،یه عشق رفت بود و من میخواستم به چیزی شبیه‌ش چنگ بزنم اما نبود.هیچی نبود.

صدایش می‌لرزد:نمیدونم تو چجوری شد اومدی،اصلا نفهمیدم،یه لحظه شیده گفت داراب و من همه‌ی فکرم شد داراب.عقب کشیدم.دل دل زدم تا دل بکنم اما نشد.ترسیدم یه حسرت بمونه تا ده سال بعدم.خواستم یه بار اشتباه کنم.یه بار نگم باشه.یه بار فقط.

سلوی به پهلو چرخید و در خود مچاله شد.شانه‌هایش میلرزید.گریه‌اش بی‌صدا بود.خودش را جلوش کشید.یک دست را زیر گردنش فرو برد و دست دیگر زیر کمر و به سمت خود کشید.

مانع گریه کردنش نشد.چشم‌هایش را بست.بازویی که زیر سرش بود خیس شد،اشک‌های گرمش می‌ریختند.نفس عمیقی کشید و سعی کرد کمی بخوابد.

****

یه جمله چسبیده بود به مغزم و ازم جدا نمیشد،یه صدایی مدام قهقهه میزد و می‌گفت: خائن.

از بستن چشمام وحشت داشتم،همین که میبستم تنم سنگین میشد،گردنم داغ میشد،داراب می‌خوابید رو تنم و منو می‌بوسید.چشمامو میبستم و بوی تنش زیر بینی‌م می پیچید.

دلم ترس میخواست.یه حس منفی یه اراده یه نیروی بزرگ که دستمو بگیره و منو بشونه سر جام تا نرم جلوتر.تا قلبم نکوبه.

همه‌ی آدما بیرون یه خیانت رو میبینن،همه زن خائنی رو میبینن که به شوهرش و بچه‌هاش پشت کرده،هر جا بشینی بگی زنه خیانت کرده میزنن تو صورتشون و صداشون میره بالا که جنده‌ست.

همه میشینن با خودشون فکر میکنن عشق و حالشو کرده و به بقیه ظلم کرده،هیچکس نمی‌پرسه چرا.

مرد اگر خیانت کنه می‌پرسن.مامان آرش پرسیده بود،با گریه گفته بود چرا آخه خیانت کرده؟

اگر میفهمیدن میپرسیدن چرا سلوی خیانت کرده؟

نه هیچکس نمیفهمید.هیچکس کمک یه زن خائن نمی کرد.هیچکس درکش نمی کرد.هیچکس منو درک نمی کرد.

یادمه اون صبحی وقتی از صدای جیغ زن طبقه دوم هراسون پریدم تو راه‌پله مامان دستمو گرفت منو برد خونه و گفت بشین دخالت نکن،خیانت کرده شوهرش فهمیده حقشه بذار کتک بخوره.

من اگر کتک بخورم واکنش مامان چیه؟

صدای فر بلند میشه.دستکش دستم میکنم و کیک رو بیرون می‌کشم.

عذاب وجدان داشتم اما پشیمون نبودم.دوست داشتم پشیمون باشم اما پشیمون نبودم.فقط دلم برای بچه‌هام می‌سوخت.بچه‌هایی که هم پدر و هم مادرشون خیانت میکردن و با هم سر یه میز میشستن و با هم روی یه تخت میخوابیدن.

لیوانای شیر رو پر میکنم و صداشون می‌کنم از اتاق بیرون بیان،گچ دست ایلیا رو باز کرده بودیم.

در کمال تعجب آرش هیچ حرفی بهم نزد فقط پرسید چجوری و با کی رفتید؟گفتم تنها و با آژانس.ایلیا هم همین حرف رو تکرار کرده بود و با وجود چشمای پر از سوالش چیزی ازم نپرسیده بود.

کیک و شیرشون رو میخورن و شروع میکنن به حرف زدن،همونطور که به حرفاشون گوش میدم به اتاق میرم سبد لباسای کثیفو برمی‌دارم.

ایلیا از تو آشپزخونه داد میزنه:میشنوی مامان؟

مث خودش جواب میدم:میشنوم عزیزم بگو.

به اتاق بچه‌ها میرم لباسای کثیفشون رو جمع می‌کنم به آشپزخونه برمی‌گردم و توی ماشین لباسشویی میندازمشون.

روی زمین میشینم و کابینت کنار ماشین رو باز می‌کنم،ظرفای چیده شده رو هم رو بیرون میذارم.آروشا بین حرفای ایلیا میپره:چیکار میخوای بکنی مامان؟

دسته ای دیگه از ظرفارو بیرون میارم:میخوام بشورمشون مامان

صدای آروشا نزدیک میشه: ما هم کمک کنیم؟

ایلیا با لحن ناراضی‌ای میگه:من اصلا خوشم از ظرف شستن نمیاد تازه بابا هم گفته کارای خونه برای دختراست

پلکامو محکم روی هم فشار میدم تا جلوی خودمو بگیرم و نگم «بابات گوه خورده با باباش»

آروشا کنارم روی زمین میشینه:اخه مامان همش داره کار میکنه ما هم باید کمکش کنیم تا زود تموم بشه.

لبخندی به روش میزنم.کاش هیچوقت نفهمی آروشا که من کار می‌کردم تا دوباره خیانت نکنم.تا یاد نفسای مردی که غریبه بود نیوفتم.کار می‌کردم تا بتونم جلوی خودمو بگیرم سمتش نرم.

صورتمو جلو میبرم و گونه‌ش رو می بوسم : تو برو بازیت رو بکن من خیلی زود کارم تموم میشه میام پیشتون.

بچه‌ها که از آشپزخونه بیرون میرن ظرفای کابینت رو توی سینک میریزم.دستکش دستم میکنم و شروع به شستن می‌کنم.انقدر ظرف میشورم تا زنگ خونه رو میزنن و آرش میاد.

در جواب سلامش سری تکون میدم.بچه‌ها میپرن بغلش و شروع به بوسیدن و حرف زدن باهاشون می‌کنه.

سری به گاز میزنم با دیدن خورشت قرمه‌سبزی جاافتاده‌م نفس راحتی می‌کشم و در قابلمه رو میذارم.

همین که برمی‌گردم با سینه‌ی آرش برخورد می‌کنم

با صدای سرحالی میگه : چه بویی راه انداختی.

خودمو کنار می‌کشم: بچینم میزو؟

سرشو تکون میده : آره تا دستامو میشورم بچین

از آشپزخونه که بیرون میره.میزو برای سه نفرشون میچینم.آرش میاد و سر میز میشینن.

آرش به میز نگاه می‌کنه و با اخم می‌پرسه:ظرف خودت کو؟

یه لیوان از کابینت برمی‌دارم: من نمیخورم

با خنده می‌گه: جدیدا شام نمیخوریا.حواست هست؟میشکنی آخرش.

لیوانمو پر از آب می‌کنم.آره حواسم بود که دلم نمیخواد با آرش سر یه میز بشینم.حواسم بود که وجودش حالمو بهم میزد.خنده‌هاش مث فحشایی بود که به صورتم پرت می‌کرد.

لیوان رو توی سینک میذارم.میخوام از آشپزخونه بیرون برم که باز میگه:من زن لاغر دوست ندارم.

بدون این که برگردم بیخیال و خونسرد میگم:گلاره هم لاغر نیست نگران نباش.

بی این که نگاهش کنم از آشپزخونه بیرون میرم اما می‌تونم ببینم لبخندش رو که جمع شده،ابروهاش که توی هم فرو رفتن،اشتهاش که از بین رفته.

نزدیک اتاق خواب صدامو بالا میبرم:میزو خودتون جمع کنید.من خسته‌م.

به اتاق میرم.شونه‌هایی که صاف بالا نگهشون داشتم پایین میوفتن.بدون روشن کردن چراغ اتاق روی تخت دراز می‌کشم.

صفحه‌ی گوشیم خاموش روشن میشه.با دیدن اسم شیده بی‌توجه به گوشی نگاهمو به در نیمه‌باز کمد میدوزم.حتی حال این که بلند بشم با نوک انگشت در کمد رو به سمت راست بکشم بسته بشه رو نداشتم.صدای اس‌ام‌اس گوشیم بلند میشه.دستمو جلو میبرم از روی میز برمیدارم.با دیدن پیام شیده که نوشته« فردا میام اونجا،میخوام خودم برم با داراب آشتی کنم همونطور که از تو عذرخواهی کردم از اونم عذرخواهی کنم نظرت چیه؟»ابروهام توی هم گره میخورن.

بی اراده نیم‌خیز میشم.آشتی کنن؟بعد چی میشد؟

آب دهنمو قورت دادم.نه نمیخواستم داراب به شیده دست بزنه.نمیخواستم.

سریع براش مینویسم«بنظرم صبر کن بذار خودش بیاد جلو»

جواب میده«بیا تلگرام»

سریع انترنتمو روشن میکنم.برنامه‌ی تلگرامم رو باز می‌کنم.شیده سریع پی‌ام میده « سلوی بهش احتیاج دارم،باهاش حالم خوبه»

سرم داغ میشه.این جمله‌ی منه.من بهش بیشتر احتیاج دارم.

زبونمو روی لبم میکشم« یکم زمان بده»

جواب میده« نمیتونم فردا میخوام برم پیشش،از دلش درمیارم»

از صفحه‌ی چتش میام بیرون،اسم داراب رو سرچ می‌کنم وقتی بالا میاد وارد صفحه‌ی چتش میشم بدون مکث براش می‌نویسم« فردا شیده میخواد بیاد پیشت»

انقدر زل میزنم به صفحه‌ی چتش تا سین میکنه و جواب نمیده،عصبی تر مینویسم« قراره آشتی کنی باهاش؟»

بازم سین می‌کنه و جواب نمیده.

زن مظلوم درونم جای خودش رو به دختر سرکش میده و مینویسم«آشتی کردی حق نداری اسم منو بیاری دیگه!»

بدون فکر ارسال میکنم.یک دقیقه‌ی بعد برام یه اموجی خنده درحالی که اشک از چشماش بیرون میاد می‌فرسته.

بغض گلومو می‌گیره.چیزی نمی‌فرستم.سرجام دراز می‌کشم.گوشی رو روی میز میذارم.برای داراب چیزی جدی نبود.گفته بود که منو فعلا میخواد.بین من و شیده بهتر بودن شیده آشکار بود.

چشمامو میبندم.در اتاق باز می‌شه و بلافاصله چراغ روشن میشینه.چشممو محکم فشار میدم.

پایین تخت،نزدیک پاهام تشک پایین میره.صدای آرش میاد: میدونم بیداری بشین حرف بزنیم.

پوفی میکشم،چشمامو باز می‌کنم و روی تخت میشینم:خوابم میاد.

با انگشت شصت و سبابه پیشونیش رو فشار میده:نیم ساعت اینجا دراز کشیدی خوابت نبرد با پنج دقیقه خوابت نمیپره نترس!

نگاهمو میدوزم به روتختی:بگو حرفتو.

_ به چشمام نگاه کن

سرمو بالا میارم،از دیدن چشماش خجالت می‌کشم.بغض گلومو محکم تر فشار میده.آرش با صدایی که سعی میکرد آروم باشه گفت:مگه ما با هم حرف نزدیم؟من عذرخواهی کردم،قول دادم که تکرار نمیشه نه ارتباطم با اون نه اذیت کردن تو،مگه نبخشیدی؟

خفه جواب میدم:چاره‌ای داشتم؟

_ با چاره یا بی‌چاره تو بخشیدی تا من جبران کنم،درسته؟

سرمو به نشونه‌ی تایید تکون میدم.

ادامه میده:پس حق نداری جلوی بچه‌هام طعنه بزنی!حق نداری جوری رفتار کنی اونا متوجه جو بینمون بشن!میخوام نزدیکت بشم نمیذاری!میخوام حرف بزنم نمیذاری!چته تو؟انقدر فراموش کردن سخته؟

نگاهمو از چشماش پایین میارم به یقه‌ی تی‌شرتس میدوزم:آدم چیزی رو میبخشه و فراموش می‌کنه که یکبار اتفاق بیوفته،صدبار نمیشه یه اشتباه رو بخشید و فراموش کرد من فقط بخاطر بچه‌هام قبول کردم کنار بیام،قبول کردم وانمود کنم که بخشیدم.

نفس عمیقی میکشم و به چشماش نگاه میکنم:تو منو پیش خودم ، پیش خونواده‌ت هم خرد کردی.نخواه ببخشم و باهات جوری حرف بزنم انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده.

چشماشو محکم میبنده و باز میکنه:بذار جبران کنم.

خم میشم ملافه رو برمیدارم،بازش میکنم و روی تخت دراز می‌کشم.

صدای آرش بازم تو اتاق میپیچه:تو زن منی سلوی،من تو رو دوست دارم.میدونم اشتباه کردم اما جبران می‌کنم.ما دو تا دلیل محکم داریم برای حفظ این زندگی.

چشمامو میبندم.تیکه های شکسته‌ی قلبم سروع به سر و صدا میکنن،صدایی تو سرم گریه می‌کنه و جیغ میزنه:دیر شد.دیر شد.

اشک از میون چشمای بسته‌م بیرون میریزه.آرش گفته بود دوست دارم دقیقا وقتی که من یه مرد دیگه‌ای رو دوست داشتم.آرش گفته بود دوست دارم حالا که قلب من هیچ احتیاجی به این جمله نداشت.

***

خم میشم زیر تخت رو جارو میزنم،کمر صاف می‌کنم و یک بار دیگه کل اتاق رو جارو میزنم.به دیوارا نگاه می‌کنم و از ذهنم می‌گذره باید دیوارا رو هم دستمال بکشم.همونجوری که جارو رو دنبال خودم می‌کشم از اتاق بیرون میرم.برای سومین بار آشپزخونه رو جارو می‌کشم.از همون وقتی که شیده پیام داده بود دارم آماده میشم شروع به تمیزکاری کرده بودم و تا الان ادامه داشت.باید یه تیری وسط قلبم فرو میرفت تا متوقف بشم.از آشپزخونه بیرون میام و سراغ مبلا میرم.چندمین بار بود مبلا رو جارو میزدم؟یادم نمیاد.

خم میشم زیر مبل رو جارو میزنم.شیده چرا دست برنمی‌داشت؟این همه پسر و مرد هستن که بخوان با زن مجردی مث اون دوست بشن،چرا داراب رو برای من نمیذاشت؟

من که آب از سرم گذشته بود.

داراب خوب بود.مهم نبود بعد از دیدنش عذاب وجدان خفه‌م می‌کرد،مهم این بود وقتی کنارش بودم قلبم تند می‌کوبید.مهم این بود من میشدم سلوای بیست ساله،شیده این احساس رو نداشت.داراب برای شیده تپش قلب نبود.برای من بود.من وجدانمو آبرومو زندگیمو گذاشته بودم سر میز و داراب رو برداشته بودم.حق من بود نه شیده.

صدای جاروبرقی قطع میشه،سرمو میچرخونم و ایلیا رو میبینم که به در خونه اشاره می‌کنه: در میزنن مامان.

کمر صاف می‌کنم و سرپا می‌ایستم:باشه عزیزم

قیافه‌ش تو هم میره:میشه دیگه روشن نکنی؟سرمون درد گرفت.

سرمو تکون میدم:باشه مامان ببخشید.

به طرف در میرم.نفس عمیقی می‌کشم از چشمی بیرون رو نگاه می‌کنم با دیدن شیده پلکامو برای به دست آوردن آرامش باز و بسته می‌کنم و در خونه رو باز می‌کنم.

از دیدن ظاهرش حسادت به تمام وجودم چنگ میزنه.موهاشو پریشون و لخت کرده دور شونه‌ش ریخته بود،صورت آرایش کرده‌ش با خط چشم بلندی که پشت پلکاش کشیده بود بیشتر از همیشه چشماشو زیبا و خواستنی کرده بود.

نگاهمو برمیدارم و سلام می‌کنم:خوش اومدی.

جواب سلاممو زیر لب میده داخل میاد، تازه متوجه‌ی ناراحتیش میشم.درو میبندم و

میپرسم :چیشده؟

به سمت مبلا میره و روی مبل میشینه:کاش نرفته بودم

سریع جلو میرم و رو به روش میشینم:آشتی نکردید؟

شالشو از رو سرش می‌کشه:دلت خوشه‌ها.

بی طاقت می‌گم:خب بگو چی شد؟دیدیش؟

با ناراحتی میگه:یه لیوان آب میدی؟

دلم میخواد بگم" نه زهرمارم بهت نمیدم اول حرفت رو بزن" اما لبامو روی هم فشار میدم از جا بلند میشم به آشپزخونه میرم.یه لیوان آب براش میریزم و به سالن برمی گردم.لیوانو از دستم میگیره وچپ چپ نگام میکنه: شربت میاوردی میمردی؟

بی حوصله وبه دروغ می‌گم:نداشتیم،بگو چی شد؟

چند جرعه آب میخوره و لیوان رو روی میز میذاره:فکر کنم یکیو پیدا کرده.

مات نگاهش میکنم.ادامه میده:اصلا نگامم نکرد سلوی،گفتم میخوام حرف بزنیم گفت حرفی نداریم گفتم بیا آشتی کنیم گفت قهر نکردیم که آشتی کنیم تموم کردیم گفتم من اون روز عصبانی بودم از حرفام پشیمونم گفت ولی من الان عصبانی نیستم بعدم درو روم بست.

با حرص ادامه میده:تا حالا هیچکس انقدر تحقیرم نکرده،احتمالا با یه جنده‌ای هست که حتی نخواست برم خونه‌ش.

آب دهنمو قورت میدم.شیده لیوانشو برمیداره جرعه‌ی دیگه ای آب میخوره و روی میز میذارتش:تو کسی رو ندیدی؟

گیج می‌پرسم: کی؟

چشماشو گرد می کنه:خوابی؟میگم دختری چیزی ندیدی با داراب؟

سرمو به چپ و راست تکون میدم : نه من ندیدم

نفسشو بیرون میفرسته و به مبل تکیه میده: به درک با هر کی هست،مهم خودشه که منو نمیخواد.

نسیمی بین طوفان شروع به وزیدن می‌کنه.قلبم از حالت انقباض در میاد.گلوی خشکم تر میشه.

از جا بلند میشم: آره بابا ولش کن برای تو که پسر کم نیست.

پاهاشو روی مبل میذاره:بی لیاقت این همه براش آرایش کرده بودم.

سرحال و بلند می‌خندم: میخوای بریم بیرون آرایشتم هدر نره؟

سریع میشینه : آره آره بریم،راستی بچه‌ها کجان؟خونه‌ن؟صداشون نمیاد.

به اتاق اشاره می‌کنم: آره آروشا خوابه ایلیام بازی میکنه،خودمون بریم یه بستنی بخوریم بیایم

از جا بلند میشه به سمت اتاق بچه‌ها میره:موافقم اینجوری میتونم مخ بزنم

به حرفش میخندم.با رفتنش تو اتاق سریع گوشی موبایلم رو برمی‌دارم برای داراب یه "مرسی" با قلب می‌فرستم.گوشی رو دستم می گیرم و به اتاق میرم تا آماده‌شم.در کمد رو که باز می‌کنم گوشی توی دستم می‌لرزه.به صفحه‌ش نگاه میکنم با دیدن پیام داراب سریع وارد تلگرام میشم و میخونم.

« تشکر به درد من نمیخوره،باید جبران کنی»

لبه‌ی تخت رو به روی کمد میشینم و براش مینویسم.« باشه برات کیک درست می‌کنم»

« چه گیری دادی به کیک؟ کیک نمیخوام»

لبخندی میزنم و جواب میدم« آخه گفته بودی کیک دوست داری،حالا چی بیارم؟چی میخوای؟»

پیامم سین نمیشه.بلند میشم از کمد مانتو و شلوار جین رو بیرون میکشم روی تخت میندازم.تی‌شرتمو از سرم بیرون می کشم و تاپ سفیدی برمی‌دارم.

به گوشی نگاهی میندازم با دیدن صفحه ی روشن خم میشم از روی تخت برش میدارم.

پیامشو باز میکنم و بعد از خوندم چهار تا حرفی که فرستاده بود روی تخت وا میرم.صورتم داغ میشه.یه نگاه به پیام میکنم و چیزی که نوشته رو بلند تکرار می‌کنم «تو رو»

قلبم توی سینه میلرزه،انگار کسی تکونش بده.

پیامی که فرستادم رو یه بار دیگه میخونم.گفته بودم چی میخوای و گفته بود تو رو.

واقعا منو میخواست؟

از جا بلند میشم با قدم‌هایی که انگار روی هوا میذارمشون به سمت آینه میرم و رو به روش می‌ایستم.

شلوار راحتی تو خونه با گل‌های ریز پام بود.بالا تنه‌م جز یک سوتین هیچ پوششی نداشت.

سینه‌هام سفت نبودن،کمی شل و سایز متوسط بودن.

شکمم سفت نبود اما لاغر شده بودم.دو تا ترک از زمان بارداری روی شکمم مونده بود.زیر شکمم خط بخیه‌ی زایمانم هنوز بود.

آرش یکبار گفته بود خط بخیه رو لیزر کنم اما ترسیده بودم،داراب اون شب لب‌هاش روی خط بخیه هم نشسته بود.

واقعا منو میخواست؟

منی که بهترین نبودم.منی که حتی بهتر از بقیه هم نبودم.

شیده ضربه‌ای به در اتاق میزنه:بدو دیگه سلوی یه مانتو تن کن بریم.

نگاهم به سمت در می‌چرخه.به فکر می‌کنم.به تصویری که بارها ازش دیدم.شیده هیکل خیلی خوبی داشت.کمر باریک.باسن و سینه‌های برجسته.

بدون خط بخیه ، بدون ترک.

چرا منو می‌خواست؟

شیده ضربه‌ی دیگه‌ای میزنه:فهمیدی؟

به خودم میام : آره الان میام.

به آینه پشت می‌کنم و به طرف تختم میرم.شلوار و مانتو رو برمی‌دارم و با خودم فکر می‌کنم:

آخرین بار کی گفته بود تو رو میخوام؟

یادم نمیاد.

****

دستمو روی دستگیره در ماشین میذارم و یه بار دیگه به سمت شیده برمی‌گردم و می‌پرسم: نمیای بالا واقعا؟

سرشو بالا می‌ندازه:نه میرم خونه،یه چیزی هم باید درست کنم.

لبخند میزنم: باشه مواظب خودت باش.

یه پامو از ماشین بیرون میذارم، شیده صدام میزنه.به سمتش برمی‌گردم: جانم؟

دستشو دور فرمون کیپ می‌کنه: اگر داراب رو با دختری دیدی بهم بگو.

نگاهمو از چشماش میدزدم «حتما»ی میگم و از ماشین پیاده می‌شم.صبر می کنم تا شیده با ماشینش دور بشه وقتی از دور شدنش مطمئن میشم،موبایلمو بیرون می‌کشم و به خونه زنگ میزنم.ایلیا جواب میده.بعد از جواب به سلامی که می‌کنه به سمت در ساختمون میرم و می‌پرسم: چیکار می‌کنید ؟

_ فیلم میبینیم تو تلویزیون.تو کی میای؟

جلوی آسانسور می‌ایستم: من میام عزیزم با خاله شیده‌م یکم طول می‌کشه تا بیام شما فیلمتونو ببینید،بابا اومد به من یه زنگ بزن باشه؟

_ باشه زنگ میزنم

در آسانسور باز می‌کنم:مواظب خودتون باشید جایی رو هم کثیف نکنید تا بیام،باشه مامان؟

_ باشه برم فیلم؟

لبخند میزنم: برو عزیزم خدافظ.

بعد از خداحافظی سریعی تماس رو قطع می‌کنه.سوار آسانسور میشم و طبقه‌ی سیزده رو لمس می‌کنم.به صورتم تو آینه‌ی آسانسور نگاه می‌کنم.لبام بی رنگ بود.زیپ کیفمو باز می‌کنم رژ لبی که یک ساعت پیش با شیده از پاساژ خریدیم رو بیرون می‌کشم و روی لب‌هام می‌مالم.کش موهامو باز می‌کنم و موهام از زیر شال بیرون میریزه.آسانسور می‌ایسته.

عطرمو بیرون میارم و به گردن و مچ دستم عطر میپاشم.نفس عمیقی می‌کشم.عطرو توی کیفم میذارم.به قیافه‌م یه بار دیگه نگاه می‌کنم.موهای سیاهم با رژ قرمزی که زده بودم صورتمو از اون بی‌حالی که اول داشتم در آورده بود.

از آسانسور بیرون میرم.یه نگاه به در خونه‌ی خودمون می‌کنم قبل از این که پشیمون بشم به سمت واحد روبه رویی میرم.زنگ در رو فشار میدم.

هیجان و استرس به دلم هجوم میاره.در خونه رو باز میشه و همزمان با باز شدن در خونه بوی عطرش به مشامم میرسه.از جلوی در کنار میره و وارد میشم.

شلوارک مشکی پاش کرده و بندهایی از شوارک آویزونن، بالا تنه‌ش برهنه‌ست.

درو می‌بنده.آب دهانمو قورت میدم و میگم: سلام خواب بودی؟

دستی بین موهاش می‌کشه و خمیازه می‌کشه.به ظاهر شلخته‌ش نگاه می‌کنم.قلبم محکم و تند می کوبه.خدایا من حس می‌کنم این مرد رو دوست دارم.

با دست به مبل اشاره می‌کنه:چُرت میزدم،برو بشین برات یه چیزی بیارم.

سریع جواب میدم: نه تو برو بشین من یه چیزی میارم خودم.

بدون تعارف به سمت مبل میره و منم به سمت آشپزخونه میرم.کیفمو روی کانتر میذارم.

صدای داراب میاد : چایی بذار شیرینی و میوه هم هست تو یخچال

سرمو تکون میدم.به سمت چای‌ساز میرم.کتری رو پر از آب می‌کنم و دکمه‌ش رو میزنم.در یخچال رو باز می‌کنم.

بازم صداش میاد: تی‌بگ هستا،چایی دم نکنی.

جعبه‌ی شیرینی رو برمی‌دارم.در کابینتا رو باز می‌کنم ظرفی برمیدارم و به سالن نگاهی می‌ندازم.با دیدنش که روی مبل نشسته و همونطور که سیگار می‌کشه با گوشیش کار می‌کنه لبام آویزون میشه.

احمقانه دلم می‌خواست وقتی برمی‌گردم نگاهش روی من باشه.

شک ندارم که اصلا متوجه‌ی لبای سرخ و موهای پریشونم نشده.

ظرف سفید رنگی از یکی از کابینت ها بیرون می‌کشم،چند تا شیرینی روش می‌چینم.

با دیدن چراغ آبی چای‌ساز، دو تا لیوان و یه سینی برمی‌دارم.لیوانا رو توی سینی می‌ذارم، آب جوش توی لیوان میریزم و یه تی‌بگ برمی‌دارم هر دو تا لیوان رو رنگ میدم.

سینی به دست به سالن میرم.جلوی میز خم میشم و سینی رو روش میذارم.حتی از صدای سینی که روی میز گذاشتم سرشو بلند نمی‌کنه.

نفسی شبیه آه می‌کشم و به آشپزخونه میرم.ظرف شیرینی رو برمی‌دارم به سالن برمی‌گردم.کنار سینی می‌ذارم و روی مبلی کنار میز و رو به روی داراب میشینم.

سرشو از گوشی بیرون نمیاره.عصبی میشم.بلند می‌گم: اگر مزاحمم من برم؟

سرشو بالا میاره نگاهم می‌کنه،دقیق و خیره.

نگاهمو ازش روی صورتش برمی‌دارم.گوشیش رو روی میذاره: نیستی.

انگار که آتیش رو با یک لیوان آب خاموشش کنن،دست سوخته رو فرو ببری تو ظرف خنک ماست،همون‌قدر آروم کننده.همون قدر موثر.

سیکارشو توی زیر سیگاری خاموش می‌کنه.یه شیرینی برمیداره و می‌پرسه : کجا رفتید با شیده؟

سرمو بالا میارم و نگاهش می‌کنم: از کجا میدونی بیرون بودم؟

خیلی آروم شیرینی تو دهنش رو میجوئه و قورت میده بعد جواب میده: سر و وضعت.

تیز می‌پرسم : سر و وضعم چشه؟

ابروهاشو بالا میبره: حالت بده ها.

گوشه‌ی ابرومو می‌خارونم: آخه یه جوری گفتی انگار چه جوری‌ام. رفتیم بستنی خوردیم و اومدیم.

سرشو تکون میده : تنها ؟

_ آره بچه‌ها موندن خونه،الانم خونه‌ن نگفتم اومدم.

نیشخند میزنه : حالا چرا اونجا نشستی؟

خم می‌شم یه شیرینی برمی‌دارم: دیگه گفتم سرت گرمه گوشیه نیام کنارت مزاحم بشم.

خونسرد جواب میده : لوس نکن خودتو، بیا اینجا بشین.

گاز کوچیکی به شیرینی توی دستم میزنم.چاییشو برمیداره و به سمتش میرم.کنارش روی مبل میشینم.بهش نمی‌چسبم تا دلخوریمو نشون بدم.

شیرینی رو میخورم و با دستمال دستمو پاک می‌کنم: چرا شیده اومد درو براش باز نکردی؟

نگاهم می‌کنه: تو تهدیدم کردی ترسیدم.

لبخندی روی لبام میشینه: جدی می‌پرسم.

چاییشو روی میز میذاره به سمتم برمی‌گرده،شالمو از سرم بیرون می‌کشه : وقتی فعلا تو هستی اونو می‌خوام چیکار.

شالمو روی مبل میذاره:نظرت چیه الان جبران کنی؟

ناراحت از «فعلن»ی که به کار برده خودمو عقب می‌کشم: باید زود برم خونه.

یکم نگاهم می‌کنه و پاکت سیگارشو برمیداره نخی بیرون می‌کشه و روشن می کنه.

تکه‌ای از موهامو پشت گوشم میزنم: تو تا حالا دوست دختر جدی داشتی؟

پکی به سیگارش میزنه: نه تو اولین زن زندگیمی.

اخم می‌کنم: شوخیات با این لحن خونسردت بیشتر به آدم حس مسخره شدن رو میده.من جدی دارم ازت می‌پرسم.

_ داشتم.

کنجکاو می‌شم: خب چی شد؟کات کردی؟

به چشمام خیره میشه: خودشو کُشت.

بهت زده نگاهش می‌کنم: چرا؟

پک دیگه‌ای به سیگار میزنه: فهمید عاشقش نیستم.

گیج می‌شم: خب چرا خودشو کشت؟این که دلیل نمیشه آدم خودشو بکشه!

شونه بالا میندازه: برای اون دلیل شد.

یه چشمای سردش نگاه می‌کنم: من فکر می‌کنم تو خیلی مهربونی،آدم مهربون میتونه عاشق بشه فقط ظاهرت نشون نمیده.

تک خنده‌ای می‌کنه: فقط تو سکس مهربونم.

دستمو روی بازوش میذارم: من اینجوری فکر نمی‌کنم.

حرفی نمیزنه و حرکتی هم نمی‌کنه،جسارت پیدا می‌کنم و خودمو به سمتش می‌کشم.دستشو برمی‌دارم دور کمرم میندازم و تو بغلش تکیه میدم:مادرتم خیلی مهربونه.چهره‌ت اما شبیهش نیستی بیشتر شبیه پدرتی،عکسشونو دیدم تو خونه‌ی ماه‌گل جون.من اما شبیه مادرمم البته اخلاقمون خیلی باهم فرق داره.بچه‌هام هیچکدوم شبیه من نیستن آروشا شبیه...

حرفمو قطع می‌کنه: شبیه توئه.

سرمو بالا میگیرم: واقعا؟

نگاهم می‌کنه: آره، اون یکی هم نگاهش شبیهته.

لبخند میزنم: کسی تا حالا نگفته بود بهم.بیشتر حس می‌کردم اخلاقش شبیه به منه.

دود سیگارشو توی صورتم فوت می‌کنه: جفتشون مث تو ساکت و آرومن.

سرمو روی قلبش میذارم، چشمامو می‌بندم: فکر می‌کردم با شیده آشتی می‌کنی.

_ بد نیست.

سرمو بالا میارم با اخم نگاهش می‌کنم: شیده؟

سرشو تکون میده: یه سری از اخلاقاش خوبه.

پوزخند میزنم: چرا پس باهاش آشتی نکردی؟

_ فعلا تو هستی.

با حرص تکرار می‌کنم: آها فعلا!!!!!!من نباشم میری سراغ شیده؟

_ چرا ک...شعر می‌پرسی؟

خودمو جدا می‌کنم: میخوام بدونم.

دستشو از دورم باز می‌کنه: یه گوهی میخورم حالا اون موقع.

سرمو با تکون میدم.شالمو از روی مبل

برمی‌دارم: من میرم خونه.

بازومو میگیره منو به سمت خودش می‌چرخونه: خوشم از قهر کردنت نمیاد.چته هی ناز می‌کنی؟

پلکامو با حرص میبندم و باز می‌کنم: ناز نمی‌کنم فقط بعضی از حرفات بد و ناراحت کننده‌ست.

اخم می‌کنه: چی گفتم الان بهت؟

با بغض جواب میدم: گفتی فعلا من هستم.

نفسشو تو صورتم رها می‌کنه: دروغ می‌خوای بشنوی؟

_ نه فقط میتونی بعضی از واقعیتارو انقد بی‌رحمانه نگی.

پوزخند میزنه: تا چند دقیقه‌ی پیش مهربون بودم که.

سعی می‌کنم بازومو از دستش آزاد کنم: ول کن میخوام برم.

_ من ناز نمی‌کشم سلوی!

دست از تقلا برمی‌دارم و مات سرجام میمونم.جمله‌ی داراب چرخ میخوره و چرخ میخوره وصدای داراب محو و دور میشه و صدای آرش نزدیک می‌شه.

پرت می‌شم به چند سال پیش،برمی‌گردم به دو ماه بعد از ازدواجم،آرش توصورتم داد میزنه«من ناز نمی‌کشم سلوی!»

حس از زانوهام میره،چشمام پر از اشک میشه،من عاشق کی شده بودم؟

صورت داراب رو از پشت پرده‌ی اشک می‌بینم.بازومو رها می‌کنه و با پوزخند می‌گه:فقط بلدی گریه کنی!

سرمو تکون میدم،اشکی که جلوی دیدم رو گرفته پایین میاد: آره من بلد نیستم دل بشکنم ببخشید داراب خیلی ببخشید که من مث شیده نیستم که اخلاقم بده.

دو دستش رو به کمرش میزنه: یکی از دخترایی که قبل شیده باهاش بودم ۱۸ سالش بود

منتظر نگاهش می‌کنم تا حرفشو کامل کنه: اون از تو بیشتر می‌فهمید.از تو بیشتر بلد بود.نمیفهمی کجایی؟

پوزخند تلخی روی لبم میشینه،به سمت مبلی که کیفمو روش انداختم میرم :ببخشید یادم نبود فعلا هستم.

کیفمو برمی‌دارم،بدون نگاه به سمتش قدمی برمی‌دارم تا برم و از این خونه دورشم اما جلوم می‌ایسته.با همون دستای به کمر زده،نگاهش تو چشمام میشینه: برو چاییت رو بخور بیشتر از این کسشر نگو

خنده‌م میگیره.گه زده بود به هیکلم و حالا میگفت برو چایی بخور.

قدمی به سمت راست برمی‌دارم تا کنارش بزنم،بازومو می‌گیره نگه‌م میداره،موهامو پشت گوش میزنم : میخوام برم خونه.

تیز نگام می‌کنه.نمیدونم تو نگاهش چیه که می‌ترسم.از این که برم و دیگه منو نخواد.می‌ترسم از این که فردا بخوام بیام برای آشتی درو روم ببنده.می‌ترسم و با وجود عصبانیتم،با وجود حسی که میگفت نشین و نمون بذار بازم ازت بخواد برمی‌گردم عقب و روی مبل می‌شینم.کیفمو کنارم می‌ذارم.لیوان چایی رو برمی‌دارم.سرد شده.روی میز میذارم.دستامو توی هم گره میزنم.زل میزنم به شیرینی‌هایی که خودم توی ظرف چیده بودم.

کنارم میشینه،انقدر نزدیک میشینه که از وزنش روی مبل منم تکون می‌خورم.

با حضورش کنارم و سکوتش بدون این که بفهمه به من آرامش میداد.حق با داراب بود من ناز کرده بودم.چون امروز شیده رو نخواسته بود پررو شده بودم،با خودم خیال بافته بودم و داراب بهم گفته بود فعلا منو میخواد.

شالمو از سرم می‌کشه: وقتی با یکی‌ام به بقیه اهمیت نمیدم.

قلبم از جمله‌ای که می‌گه و تن ملایم صداش پایین میریزه.

به سمتش می‌چرخم.بدون اخم نگاهم می‌کنه: سری بعد قهر کنی و از این اداها دربیاری میذارمت کنار.

آب دهنمو قورت میدم.سرشو جلو میاره،آنقدر نزدیک که نفساش به صورتم میخوره.لباشو نزدیک لبم متوقف می‌کنه،خیره تو چشمام می‌پرسه: فهمیدی؟

همونطور که نگاهم بین لب و چشماش در گردشه سرمو تکون میدم.

«نوچ» آرومی از دهنش بیرون میاد.با انگشت شصت وسبابه‌ش چونمو می‌گیره : فهمیدی؟

نگاهم تو چشماش وایمیسته.نفسای گرمش با مخلوطی از بوی عطر و سیگار به صورتم میخورن،ناراحتی که داشتم،میل به قهر کردن و رفتن همشون دود میشن به آسمون میرن فقط لب میزنم : فهمیدم.

گوشه‌ی لبش بالا میره و ثانیه‌ای بعد لب‌هاش روی لب‌هام میشینن.نرم و آروم می‌بوسه.پلکام میل به روی هم افتادن پیدا می‌کنن اما میدونم از بسته بودن چشمام خوشش نمیاد.اون شب هر بار که چشمامو بستم ازم جدا شده بود و تاکید کرده بود چشمامو نبندم.

دستشو روی شونه‌هام میذاره و روی مبل هولم میده.دو پام روی زمین میمونن و بالا تنه‌ام روی مبل میوفته،دستامو بالا میارم دو طرف کمرش میذارم.تماس دستم با بدنش و بوسه‌هاش گرمای زیادی به تنم میریزه.لب‌هاش روی گردنم میشینن و حالا که چشماش خیره‌ی چشمام نیست از شدت لذت چشمامو میبندم و لبامو تو دهنم می‌کشم تا صدایی ازم بیرون نیاد.با جدا شدن لب‌هاش و قرار گرفتن پیشونیش روی پیشونیم چشمامو به سختی باز می‌کنم.لب میزنه : ناله کن،یه چیزی بگو ساکت نباش.

خیره توی چشماش برمی‌گردم به یه هفته بعد از ازدواجم،وسط رابطه حرفی به آرش زده بود و فردای اون شب بهم گفته بود از زنایی که وسط رابطه خواسته‌هاشون رو به زبون میارن و حرف میزنن خوشش نمیاد و من دیگه هیچوقت چیزی نگفته بودم نه فقط به خاطر آرش بلکه به خاطر حس حقارتی که با همون جمله بهم دست داده بود.

داراب چونه‌م رو می‌بوسه.تاپمو بالا میزنه دستشو از زیر سوتین رد میکنه.بوسه‌هاش رو روی گردن و گوشم از سر میگیره.با حس بدی که از یادآوری خاطره‌م با آرش بهم دست میده،خودمو کمی بالا می‌کشم و دستمو روی شونه‌ی داراب میذارم،با چشمای خمار نگاهم می‌کنه.زبون روی لبم می کشم:من باید برم بچه ها خونه تنهان.

منتظرم مخالفت کنه اما بی حرف بلند می‌شه و بدون نگاه به من به دستشویی میره.تاپمو پایین می‌کشم و روی مبل میشینم.موهامو جمع میکنم به پشت میفرستم.شالمو سر میندازم.هنوز گردنم مرطوبه.بدون پاک کردن رطوبتی که از لبای داراب به گردنم نشسته بلند می‌شم.

از دستشویی بیرون میاد،با دیدن صورت خیسش لبامو زیر دندون می‌کشم.حس می‌کنم عصبانی باشه.آروم می‌گم:ببخشید.

بی اهمیت به من به سمت اتاق خواب میره و در اتاق رو محکم میکوبه.نفسمو ناراحت بیرون میفرستم.

به سمت در خونه میرم و قبل رفتن برمی‌گردم راهرویی که به اتاق‌ها منتهی میشه رو نگاه می‌کنم و از در بیرون میرم.

جلوی در واحد خودم از کیف کلید رو بیرون می‌کشم،قبل از این که در کلید رو تو قفل فرو ببرم در خونه باز میشه و با دیدن آرش تمام تنم در یک لحظه یخ میزنه.

جلوی در خونه از کیفم کلید رو بیرون می‌کشم، قبل از این که کلید رو تو قفل فرو ببرم در خونه باز میشه و با دیدن آرش تمام تنم در یک لحظه یخ میزنه.

بدون سلام فقط می‌گه : این چه سر و وضعیه ؟

خیره تو چشماش فکر می‌کنم که منو ندیده فقط چون زودتر از من رسیده و بهم ریخته دیدتم عصبانی شده، با همین فکر قیافه‌ی ترسیده‌امو جمع می‌کنم. کنارش میزنم و همون طور که وارد خونه میشم می‌گم : سر و وضعم چشه؟

و فکر می‌کنم امروز دومین بار بود این سوال رو تکرار می کردم.

با دیدن ایلیا و آروشا که بیخیال رو مبل نشسته بودن اخمامو تو هم می‌کشم، به ایلیا گفته بودم زنگ بزنه بهم اما چنان سرگرم فیلم بوده که معلومه باشه‌ای که گفته برای قطع کردن من بوده.

دهان باز می‌کنم حرفی بزنم که بازوم توی مشت آرش گیر میوفته. با قدرت بازومو فشار میده و من به سمت اتاق خودمون میبره. بین راه ایلیا بالاخره چشمش میوفته بهمون و از جا می‌پره : چی شده بابا؟

میگم : هیچی فیلمتونو ببین ما...

قبل از این که جمله رو تموم کنم پرت میشم تو اتاق و درو می‌بنده.

ترسیدم اما نمی‌خوام خودمو ببازم. به خودم دلداری میدم آرش ندیدتم فقط برای بیرون رفتنم عصبانیه.

وقتی حرف میزنه صداشو بالا نمی‌بره اما رگای پیشونیش بیرون زدن : کی بهت اجازه داد بچه‌ها رو دو ساعت تنها بذاری با دوستت بری ولگردی ؟ همینجوری دست ایلیا رو شکوندی نفهم ؟

نفسم به همراه ترسی که سلول به سلول تنم رو بهم ریخته بود راحت بیرون میاد.

جلوتر میاد با دو انگشت دست راستش به شونه‌م می‌کوبه : با این سر و وضع گه خوردی تنهایی بیرون رفتی ! گه خوردی موهاتو باز کردی !

ضربه‌ی دیگه‌ای به شونه‌م میزنه، نیم قدم عقب میرم : همیشه باید بالا سرت باشم ؟ آدم نیستی بهت آزادی بدم ؟ با کدوم حرومزاده‌ای بچه‌ی منو بردی دکتر ؟ مگه نگفتی تنها رفتی؟

قلبم برای ثانیه‌ای از زدن می‌ایسته. حس از زانوهام بیرون میره. سکوتمو که میبینه صداشو بالا تر میبره : مگه با تو نیستم ؟ با کدوم خری رفتی ؟

دستشو با کلافگی بین موهاش میبره و با حرص

می گه: آخه کثافت من باید از بچه‌م بشنوم و بفهمم دروغ گفتی ؟

نمی‌دونم بچه ها چی بهش گفتن و چی میدونه، انقدر ترسیدم که ذهنم برای هیچ دروغی کمک نمی‌کنه، لب‌های خشکمو از هم وا می‌کنم و آروم می‌گم : یکی از همسایه‌ها کمکمون کرد.

دستشو به کمرش میزنه : کدومشون ؟

دستمو به سمت شال می‌برم : واحد رو به رویی.

شقیقه‌ش رو که با دست فشار میده میفهمم بچه‌ها بهش گفته بودن با همسایه رفتیم و حالا از شنیدن حقیقت آروم شده، حالا دیگه از نظرش مشکلی نیست چرا که اگر بود من حقیقت رو نمی‌گفتم. مث خودش که هیچوقت حقیقت رو نمی‌گه ، حتما با خودش فکر می‌کنه منم مث خودشم.

پوزخندی روی لبم می‌شینه. نمیدونه من از خودش خیلی بدترم.

انگشت اشاره‌ش رو میاره جلوی صورتم تکون میده : حق نداری دیگه از در خونه بدون اجازه ی من پاتو بیرون بذاری.

شالمو همراه کیفم روی تخت میندازم و جواب میدم : زندانی تو نیستم.

داد میزنه : جواب منو نده ! یه کلام بگو باشه !

دو دستم رو زیر سینه جمع می‌کنم: چرا باید این کارو کنم؟ این همه سال هر چی گفتی گفتم چشم، زدی تو دهنم دهنمو بستم، خیانت کردی بخشیدم. تهش چی شد؟ تو آدم شدی؟ نه !

یه قدم جلو میاد : زبون در آوردی که باز.دوست خرابت پرت میکنه که بیای اینجوری بلبل زبونی کنی؟

لبخند میزنم : من یه دوست خراب داشتم که تقدیم تو کردم.

نگاهش تو مردمک هر دو چشمم میره و میاد.ناباوری و خشم رو تو چشماش می بینم.

چشماشو میبنده و باز می‌کنه. با همون لبخند و دستایی که زیر سینه زدم نگاهش می‌کنم.

_ سلوی منو عصبی نکن خودت بد میبینی!

سرمو تکون میدم : آره میدونم باز کتک می‌خورم.همینو خواستی بگی ؟

_ دهنتو جمع کن.

صدامو بالا می‌برم: تو چرا جمع نمی‌کنی؟ مگه کی هستی انقدر فحش میدی ؟ توهین میکنی ! تحقیر می‌کنی ! اونوقت من دهنمو جمع کنم ؟

جوری داد میزنه که سر جام تکون میخورم : تو گه می‌خوری تا این ساعت بچه ها رو تنها میذاری میری بیرون ! گه میخوری به من دروغ می‌گی !گه میخوری با رژ قرمز پخش شده میای خونه کثافت !

یه قدم عقب میرم. ازش فاصله می‌گیرم. خدای من حواسم به رژ لب نبود. تازه میفهمم عصبانیت آرش از همین بود اما نمی‌خواست به روم بیاره. دستام شروع به لرزیدن میکنن.

آرش عصبی شده بود و من باز میترسیدم. ترسی که دست خودم نبود و نمی‌تونستم کنترلش کنم. اینجا ویلای پدرش نبود که فکر کنم بقیه هستن و زیون درازی کنم. اینجا تنها بودیم. آرش منو با رژ لب پخش شده دیده بود.

تنها دروغی که به ذهنم میاد رو زمزمه می‌کنم : تو آسانسور پاکش کردم.

دستش قفل میشه زیر گلوم ، با چشمای قرمزش زل میزنه تو چشمام : اگر ته این شک برسم به نقطه‌ای...

فشار دستش بیشتر میشه، راه نفسم بسه میشه، دستمو روی مچ دستش میذارم تا از خودم دورش کنم اما تکون نمیخوره : اگر سلوی اگر فقط یه نقطه پیدا کنم مث سگ می‌کشمت فکر نکن من خرم فکر نکن می‌تونی منو بپیچونی فکر نکن اگر چیزی نگفتم و گذاشتم بیای تو خونه و بیای به این اتاق و همون دم در گردنتو خرد نکردم یعنی احمقم فکر نکن گذاشتم زر مفت بزنی یعنی تو زرنگی

دهنمو برای ذره‌ای هوا باز می‌کنم، با یک دست به دستش چنگ میزنم و با دست دیگه به سینه‌ش فشار میارم تا رهام کنه، دارم خفه میشم.

بی توجه به تقلاهای من برای نفس کشیدن گلوم رو بیشتر فشار میده : اگر الان نمی‌کشمت فقط نمی‌خوام به خاطر یه حدس اون دو تا بچه‌هام رو بی مادر کنم ولی وای به روزی که شک کنم این رژ لب کجا پاک شده ، وای به روزی که بیوفتم دنبال راست و دروغ حرفات اون روز خود خدا هم نمی‌تونه نجاتت بده.

دستش از دور گلوم باز میشه و با دهن نفس هوا رو می‌بلعم. دستمو با فاصله روی گلوم میذارم و روی زانو هام میوفتم. برای نفس گرفتن به سرفه میوفتم. انقدر سرفه می‌کنم تا می‌تونم راحت نفس بکشم اما درد گلوم آروم نمیشه. به اطرافم نگاه می‌کنم و متوجه‌ی نبودش تو اتاق و بسته بودن در اتاق میشم. حتی نفهمیده بودم کی حضور نحسش

رو اتاق برده.

روی زمین دراز می‌کشم.دستمو جلوی دهنم می‌گیرم و گریه می‌کنم.

ضربه‌ای به در اتاق میخوره و صدای آرش میاد: زود لباساتو عوض کن بیا بیرون سلوی جان غذا سفارش دادم بچه‌ها گرسنه‌ان.

دستمو روی زمین میذارم و از جام بلند میشم. با اشکایی که بی صدا روی صورتم ریخته میشن لباس عوض می‌کنم.

مقابل آینه می‌ایستم به قرمزی گلوم نگاه می‌کنم.

چشمامو با نفرت روی تصویر خودم میبندم.

کش مویی برمی‌دارم و موهامو محکم بالای سرم میبندم.گوشی موبایلم رو از داخل کیفم برمیدارم.

شماره‌ی داراب رو از مخاطبین پاک می‌کنم. به تلگرام میرم و چتمو باهاش پاک می‌کنم. برای تلگرامم پسورد می‌ذارم و گوشی رو روی تخت پرت می‌کنم.

چیزی که جلوی دست باشه باعث شک نمیشه.باید عادی برخورد کنم.از اتاق بیرون میرم و بی اهمیت به بچه‌ها و آرش خودمو به دستشویی میرسونم تا به صورتم آبی بزنم.

****

خیره به سقف دود سیگار را بیرون فرستاد و چشمانش را بست. هنوز تنش داغ بود و میل خواستن در وجودش از بین نرفته بود.

عصبی بود که هر بار با دیدن زنی که از نظر دیگران جذابیتی ندارذ از خود بی‌خود می‌شود. عصبی بود که آن یک‌بار سکس به حدی برایش جذاب بوده که مدام در پی تجربه‌ی دوباره ی آن است.

کنار کشیدن سلوی برایش گران بود، تا به حال پیش نیامده بود با اشتیاق و میل خود به سمت زنی برود، اول ببوستش و نوازشش کند اما او را پس بزند.

پک محکم دیگری به سیگارش زد. قطعا امروز را تلافی می‌کرد. شاید حتی بهتر بود امشب را با کسی دیگر باشد.

با این فکر از جا برخاست از اتاق بیرون رفت. نفس کشید و بوی سلوی در بینی‌اش نشست. زیر لب غرید: بی لیاقت.

به سمت مبل رفت.سیگارش را درون جاسیگاری خاموش کرد و گوشی موبایلی که صفحه‌اش روشن بود را برداشت.

با دیدن نام پولاد اخم کرد.از خواب که بیدار شده بود بیشتر از ده تماس از دست رفته از پولاد و ماه گل داشت.

ماه گل دیروز زنگ زده و خواسته بود امشب را کنار هم باشند، ماهدخت هم تازه از سفر آمده بود و باید برای دیدنش می‌رفت اما امشب حوصله‌ی هیچکس را نداشت، شاید فردا به ماه‌گر سر میزد و از دلش درمی‌آورد.

با زنگ دوباره‌ی پولاد "اه" بلندی گفت و تماس را برقرار کرد.به محض «الو» گفتن پولاد بی حوصله گفت : چته پولاد گاییدی انقدر زنگ...

پولاد میان حرفش پرید : کجایی داراب ؟

از پریشانی صدای پولاد اخم‌هایش بیشتر درهم شد : چی شده ؟

صدای پولاد لرزان شد : مامانم تصادف کرده اومدم بیمارستان، تو میتونی ب...

حرفش را قطع کرد : الان راه میوفتم، کدوم بیمارستان؟

پولاد با همان صدا جواب داد: شُهدا

«اومدم» محکمی گفت و تماس را قطع کرد. به سمت اتاق رفت. جین ذغالی رنگش را همراه تی‌شرت طوسی رنگ پوشید. ساعت را مچ دستش را بست و برای اولین بار بدون زدن عطر از خانه خارج شد.

سوار ماشین شد و با سرعت به راه افتاد. موبایل را برداشت به ماه‌گل زنگ زد اما جواب نداد. با یک دست فرمان را چسبید و با دست دیگر برایش پیام فرستاد « فردا میام پیشت ماه‌گل، دلمه برام کنار بذار »

پیام همراه دو اموجی قلب را فرستاد.گوشی را روی صندلی شاگرد انداخت. مادر پولاد را چندین بار دیده بود. زن زیبا و مهربانی بود و که سختی بسیار کشیده بود. امیدوار بود اتفاق بدی برایش نیافتاده باشد.

ماشین را نزدیک بیمارستان پارک کرد و پیاده شد. قدمی برداشت صورتش خیس شد.اولین باران بهار بود.

نگاهی به آسمان انداخت. تاریک بود. برای ساعت ۹ شب زیادی تاریک بود.

وارد حیاط بیمارستان شد. گوشی را از جیب بیرون کشید تا زنگی به پولاد بزند اما با صدای آشنایی دستش روی گوشی بی‌حرکت ماند.

به سمت صدا برگشت، با دیدن ماهدخت مات ماند. ماهدخت گریه می‌کرد و با دست روی پایش می‌کوبید.

اطراف ماهدخت چشم چرخاند تا ماه‌گل را پیدا کند. نبود!

به سمت مخالف ماهدخت چرخید، به دنبال زنی با موهای سفید که از دو طرف بازشان می‌کرد وروسری سیاهی که می‌بست و گیره‌های کوچیک و نگینی که زیر چانه میزد، چشم چرخاند، نبود !

پایش نمی‌کشید تا جلو برود از ماهدخت بپرسد چرا اینجاست ؟

پایش نمی‌کشید جلو برود و بگوید ماه گل کجاست؟

دستی روی شانه‌اش نشست. برگشت و با پولاد روبه رو شد. پولاد در آغوشش کشید، سر روی شانه‌اش گذاشت و تلخ گریست.

بوی مرگ می‌آمد. از تن پولاد، از گریه‌های ماهدخت بوی مرگ می‌آمد.

دیگر بچه نبود، این گریه‌ها را می‌فهمید. یک‌بار تجربه‌اش کرده بود.

ماهدخت با صدا زدن پولاد جلو آمد و با دیدنش بلندتر گریه کرد. ماه‌گل صدا میزد.

حس می‌کرد یخ زده، تمام تنش، رگ‌هایش یخ زده بود. صداهایی می‌شنید، پولاد بود یا مرد سفید پوش یا مرد سبز پوش نمی‌دانست اما فهمید تصادف شده.

فهمید امشب کسی که جان او بود باید در سردخانه بماند.

فهمید خاکسپاری به فردا صبح موکول می‌شود.

فهمید می‌تواند لحظه‌ای ماه‌گل را ببیند.

پا روی پله‌ای گذاشت اما پایش انگار پیش نرفته بود که زمین خورد. مردی یخ زده روی پله‌های سردخانه‌ی بیمارستان زمین خورد و نگاه‌های همه با دلسوزی رویش افتادند.

دستش را روی پله گذاشت بلند شود اما نتوانست. جان در تنش نبود . پولاد بازویش را گرفت سعی کرد بلندش کند. ماهدخت هنوز زجه میزد و حالا یک بار نام ماه گل و یک بار نام او را صدا میزد.

پولاد از روی زمین بلندش کرد و گفت : داداش

و بدون این که ادامه دهد، به گریه افتاد.

پولاد بازویش را رها نکرد، روی زمین کشاکشان او را به سمت اتاقی بردند. بوی مرگ می‌آمد، از گوشه به گوشه‌ی این بیمارستان بوی مرگ می‌آمد.

مردی در اتاق را باز کرد. پولاد نام ماه‌گل را گفت و با اشاره به او ادامه داد : پسرشه!

مرد نگاهش کرد، نمی‌دانست در صورتش چه بود که مرد پر افسوس سر تکان داد و دستی به بازویش کشید و زمزمه کرد : روحش شاد باشه !

انگار کسی توی صورتش کوبید. پولاد بازویش را رها کرد و پرسید: میتونی راه بری داراب؟

جواب نداذ. پاهایش را روی زمین کشید. صدایش سایش کفش‌هایش روی زمین تنها صدای اتاق بود.

مرد مقابل قفسه‌ای رفت. در قفسه را باز کرد و نگاهش کرد: مطمئنی می‌خوای ببینی؟

بی حرف فقط نگاهش کرد. نگاهش خالی بود.

مرد تختی را بیرون کشید.نگاهش خیره شد روی جسمی در کاور مشکی.

قدم برداشت و کنار تخت ایستاد. مرد زیپ کاور را باز کرد و بار دیگر گفت : خدا رحمتش کنه.

سوت ممتد در گوش‌هایش پیچید. نگاهش خیره ماند به زنی که آرام خوابیده بود. مانند تمام سال‌هایی بعد از رفتن پدرش که نیمه شب‌ها به اتاقش سر میزد ونگاهش می‌کرد تا از بودنش خیالش راحت شود آرام خوابیده بود فقط سینه‌اش بالا و پایین نمی‌رفت تا قلبش مانند همان سال‌ها آرام شود.

نگاهش از روی صورتش پایین آمد.دست‌هاش را دورطرف تخت گذاشت تا از افتادنش روی زمین جلوگیری کند، زل زد به قفسه‌ی سینه‌اش تا شاید دلش بسوزد به حال بدبختی‌اش و تکان بخورد اما تکان نخورد.

نگاهش را روی صورتش بالا آورد. به موهایش سفید و چشم‌های بسته‌اش نگاه کرد و با تمام جانی که داشت صدا زد : مامان !

امیدی احمقانه داشت تا چشم‌هایش باز شود. قفسه‌ی سینه‌اش بالا بیاید و پایین برود.

سرش را جلوتر برد، یک بار دیگر صدا زد: مامان !

صدایی نیامد. چشم‌ها باز نشدند. قفسه‌ی سینه تکان نخورد.

پیشانی‌اش را به پیشانی یخ زده‌ی زنی که بعد از سی سال اولین بار بود که جوابش را نمیداد چسباند و نالید : مامان !

لب روی پیشانی یخ زده‌اش گذاشت و برای آخرین بار بوسیدش.

لب‌هایش را جدا کرد و آخرین قطره های جان از پاهایش بیرون رفت و روی زمین افتاد.

شنیدکه مرد میگوید چت شد پسر جون؟ پاشو خدا بهت صبر بده. پاشو ایشالله روحش شاد باشه.

دید که پولاد دوان دوان وارد شد و باز به کمکش آمد تا بلند شود.

روی پایش ایستاد با شانه‌های افتاده ،خالی تر از هر زمان دیگر از اتاق بیرون زد.

ماهدخت در آغوشش کشید، بوی ماه‌گل را می‌داد.

دست پشت کمرش گذاشت و گفت : زنگ بزن برای فردا اگر کسی هست بیان.

ماهدخت زجه زد، خودش را جدا کرد. رو به پولاد گفت : خبر بده کسی شرکت نره جلسه‌ها رو تا هفته‌ی دیگه کنسل کن بعدم ماهدخت رو ببر خونه.

پولاد شانه‌هایش لرزیدند. بی اهمیت به هر دو قدم برداشت و از بیمارستان بیرون رفت.

باران شدیدتر شده و آسمان رعد و برق می‌زد.

به مردی تنه زد، مرد عصبی به سمتش برگشت و گفت : چشم نداری مگه مرتیکه؟

جوابش را نداد. فقط می‌خواست برود . چند قدم برداشت سوزش معده‌اش مانع از راه رفتنش شد، کنار خیابان لبه‌ی جدول نشست.یادش نمی آید ماشین را کجا پارک کرده، دست کنار تنش گذاشت از جا بلند شد. برای تاکسی زرد رنگ دست تکان داد و گفت : دربست میری؟

پیرمرد سری به نشانه‌ی تایید تکان داد : میرم باباجون .

سوار ماشین شد.

آدرس خانه‌ای که آخرین بار بیست سالگی آنجا را دیده بود داد.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و تا رسیدن به مقصد چشمانش را بست. پیرمرد از گرانی ها و سختی های زندگی اش گفت حتی جان نداشت بگوید ساکت باش من بدبخت‌ترم.

با توقف ماشین چشم هایش را باز کرد.

دو تراول به سمت راننده گرفت

. مرد با حیرت نگاهش کرد: نه آقا این زیاده من که گدا...

حرفش را قطع کرد : میدونم فقط یه فاتحه بده، همین.

از ماشین پیاده شد. مقابل درب سفید رنگ قدیمی ایستاد. روزگاری اینجا خوشبخت بود. میخندید، بازی می‌کرد، با پدرش کشتی می‌گرفت. ماه گل برایشان شربت می‌آورد. ماه‌گل قربان صدقه‌اش میرفت. پدرش در آغوشش می‌گرفت سرش را می‌بوسید. ماه گل لبخند میزد.

دست در جیب شلوارش فرو برد. دسته کلیدش را بیرون کشید. هیچگاه کلیدهای خانه را از خودش جدا نکرده بود.

زیر باران خیس شده بود و لباسش به تنش چسبیده بود.در خانه را باز کرد، وارد شد.

بوی مرگ می‌آمد. از این خانه هم بوی مرگ می‌آمد. در خانه را بست و پشت در روی زانو نشست.

بدون این که تکان بخورد، بدون این که گریه کند، بدون این که لحظه‌ای چشم ببندد با همان لباس های خیس تا روشن شدن هوا پشت در خانه روی زانو نشست.

****

برای پنجمین بار به داراب زنگ میزنم اما مث تمام این چهار روز جوابمو نمیده. حتی ریجکت نمی‌کنه بفهمم حداقل حالش خوبه.پیام‌هایی که میفرستم هم خونده نمی‌شه.

دقیقا سه بار تو نبود آرش دم خونه‌ش رفتم اما در به روم باز نشد.

کلافه‌ام مث تمام این چهار روز که از داراب خبری نیست

حس آدمی رو دارم که چیزی رو گُم کرده. یه چیز خیلی مهم که تمام فکرش رو درگیر کرده. حس بدی هم تو دلم هست که با هر بار زنگ زدن و جواب نگرفتن تو سرم می‌کوبه«خسته شد، کنارت گذاشت.»

اما خودمو دلداری میدم که داراب تعارف نداره با هیچکس، فرار نمی‌کنه از هیچکس، داراب اگر نخواد تو روت می‌گه، رک نگاهت می‌کنه و می‌گه نمی‌خوادت.

موبایل رو توی مشتم می‌گیرم و خودمو روی تخت پرت می‌کنم.

آرش زیاد باهام حرف نمیزنه و برای اولین بار از حرف نزدنش، نگاه نکردنش، از نخوردن دستش به تنم راضی‌ام. شبا که رختخوابمو برمی‌دارم و به سالن میرم جز نگاه کاری نمی‌کنه، نگاهی که می‌بینم بی‌تفاوت نیست، خشمگینت، دلخوره اما من بازم راضی‌ام.

شب ها تا صبح به داراب فکر می‌کنم. شدم سلوای بیست ساله، رویا می‌بافم و با لبخند به خواب میرم اما صبح که با صدای آرش که بچه‌ها رو صدا میزنه از خواب بیدار می‌شم واقعیت پتکی میشه و رو سرم میخوره.

آهی می‌کشم. به پهلو می‌چرخم و توی همون حالت گوشی رو تا جلوی صورتم بالا میارم و به شیده زنگ میزنم.

با «جانم» آرومی که می‌گه گوشی رو به گوشم می‌چسبونم: سلام چطوری؟

صدای راه رفتنش میاد و بسته شدن یه در بعد از یک ثانیه می‌گه: قربونت برم خوبم من، تو خوبی؟ چیکار می‌کنی؟

با نخ رو تختی ور میرم: هیچی، تو چیکار می‌کنی؟ شرکتی؟

_ پیش دارابم.

دستم روی نخ خشک میشه و چیزی از دلم کنده میشه. شیده صدام میزنه. پلکامو می‌بندم و فقط بی جون زمزمه می‌کنم: آشتی کردید؟

_ مگه نمیدونی چی شده؟

چشمامو باز می‌کنم و همونجور بی‌حال جواب میدم : نه

شیده آهی می‌کشه: مادر داراب فوت کرد.

انگار آب سردی روی تنم خالی کرده باشن، مات و مبهوت و شوکه فقط می‌پرسم: چی داری میگه شیده؟

_ امروز سومش بود، مث این‌که تصادف کرده. منم پولاد خبر کرد وقتی اومد گفت فعلا شرکت تعطیله، نمیدونم مادرش چجوری بود اما همه خیلی ناراحتن براش سلوی

دستمو روی تخت می‌ذارم و تکیه گاه تنم می‌کنم که بلند بشم. یاد ماه‌گل میوفتم. لبخندای منتش، مهربونی صداش، اشک از چشمام پایین میریزه با صدایی که از شدت بغض میلرزه می‌پرسم: داراب خوبه؟

شیده دوباره آهی می‌کشه: نه سلوی. خیلی نگرانشم. یه قطره اشکم نریخت فقط نگاه میکنه.

از روی تخت بلند میشم و به سمت کمد میرم: الان کجاست؟

_ خونه‌ی مادرش، من و پولاد و خاله‌شم هستیم اما تو اتاق مادرشه فقط. هیچی نمی‌خوره. پولاد می‌گفت دیشب معده‌ش خونریزی کرده زیر سرم رفته.

فقط میگم: من میام اونجا. و بدون این که منتظر بمونم شیده چیزی بگه تماس رو قطع می‌کنم و با صدای بلند زیر گریه میزنم.

شومیز حریر مشکی و شال و مانتو و شلوار مشکی رو از کمد در میارم. با گریه لباس می‌پوشم. صدای ماه‌گل تو سرم پخش میشه. باورم نمی‌شه مرگ یک آدم به این راحتیا باشه. اصلا چرا ماه گل؟

اصلا چرا مرگ؟

دستمالی برمی‌دارم اشکای صورتمو پاک می‌کنم. به آرش پیام میدم« مادر یکی از دوستام فوت کرده امروز سومشه، میرم پیشش»

سریع جواب میده« با بچه‌ها؟»

تازه یادم میوفته بچه‌ها هم خونه هستن، آرش گفته بود حق ندارم بدون بچه‌ها جایی برم اما دلم نمی‌خواست ببرمشون اونجا و روحیه‌شون بهم بریزه.

براش مینویسم« نمی‌برمشون، برای روحیه‌شون خوب نیست.»

فقط برام یه «ok» میفرسته. اجازه که صادر میشه از اتاق بیرون میرم.

بچه‌ها با دیدن صورت گریونم می‌ترسن اما براشون توضیح میدم که فقط برای یکی از دوستام مشکلی پیش اومده و ازشون میخوام تا وقتی برمی‌گردم شیطنت نکنن و هر کدوم رو به دیگری می‌سپرم.

سوار ماشین میشم و به سمت خونه‌ی ماه‌گل میرونم. بین راه باز گریه‌م می‌گیره. باورش خیلی سخته که اون زن مهربون و بی آزار انقدر دردناک و یهویی رفته باشه.

نزدیک جای پارک پیدا می‌کنم و ماشین رو پارک می‌کنم. جلوی در خونه ماشین داراب و شیده رو میبینم که پشت به همدیگه پارک کردن.

زنگ آیفون رو فشار میدم و در با صدای تیک آرومی باز میشه.

با دیدن حیاط بازم بغضم می‌گیره، اون روز که با بچه‌ها اومده بودیم چقدر خوشحال بود. تمام چرغای توی حیاط رو روشن کرده بود.

از حیاط رد میشم و شیده رو جلوی ورودی میبینم.

شومیز سیاهی تنش کرده و موهاشو بالای سرش بسته. بغلش می‌کنم. وارد خونه میشیم و در ورودی رو میبینه. به سمت راست اشاره

می‌کنه: برو بشین برات چایی بیارم

به سمت راست سالن میرم و زنی مسن‌تر از ماه‌گل به طرفم میاد. خوشامد میگه وبا مهربونی در آغوشم می‌گیره.

با خودم فکر می‌کنم چقدر آغوش و لبخندش شبیه ماه گل بود.

قبل از نشستنم پولاد هم وارد میشه، یکبار هم با پولاد احوال‌پرسی می‌کنم.

از زنی که حالا میدونم اسمش ماهدخته برای دیر اومدنم عذرخواهی می‌کنم.

شیده با سینی چای وارد سالن میشه. توی جام تکون میخورم، الان وقتش نیست اما چرا شیده جوری رفتار می‌کنه که یه نسبتی با اهل این خونه داره؟

پیش ماهدخت میشینه. ماهدخت دستشو میگیره با مهربونی می‌گه: خیلی زحمت کشیدی این سه روز، ایشالله برات جبران کنم.

شیده صورتشو می‌بوسه: هر کاری کردم وظیفه بود.

سرمو پایین میندازم. هر چهار نفر ساکت میشیم. حرفی نیست که تو مراسم سومین روز از دست دادن بزنیم اما من دلم می‌خواد بپرسم داراب تو کدوم اتاقه؟ و برم پیشش. دلم میخواد کنارش باشم.

شیده صدام میزنه و اشاره می‌کنه چایی رو بردارم. زنگ در به صدا درمیاد و شیده باز بلند میشه و میگه: فکر کنم باقی مهمونان ماهدخت جون.

ماهدخت سری تکون میده و از جا بلند میشه، رو به من عذرخواهی می‌کنه: الان میام پیشت دخترم

با رفتن ماهدخت و شیده، پولاد بهم نگاه می‌کنه: بچه‌هات خوبن؟

سری تکون میدم: مرسی خوبن

پولاد هم سری بی دلیل تکون میده، حس می‌کنم تنها به خاطر معذب نبودم حرفی زده. چشم می‌چرخونم و به عکس ماه‌گل روی میز با روبان مشکی و شمع‌های سیاه مشکی نگاه می‌کنم و اشکم روی صورتم میریزه. پولاد دستمالی به سمتم می‌گیره با تشکر آرومی دستمال رو از دستش می‌گیرم با صورتم می کشم.

خونه خیلی زود از مهمونا پر میشه. صدای گریه‌ها بالا میره و هر کسی اسم ماه‌گل رو صدا میزنه. شیده رو کنار آشپزخونه میبینم و از جا بلند میشم به سمتش میرم. با دیدنم میگه: داری میری؟

سرمو بالا میندازم: داراب کجاست؟

نگاهش تیره میشه: اتاقشه. بش میگم اومدی.

بی اهمیت به قسمت دوم جمله‌ش می‌پرسم: اتاقش کدومه؟

چشم غره میره: بابا یارو رفته استراحت کنه الان میری که بگی چی؟

به چشاش خیره میشم : می‌خوام بیینمش.

چند ثانیه خیره نگاهم میکنه و بعد جواب میده: بالاست سمت چپ فقط حالتو گرفت نیای بندازی گردن منا.

جوابشو نمیدم به طرف پله ها میرم. دو تا یکی پله‌ها رو بالا میرم. به سمت چپ جایی که در اتاق قرار داشت میرم و درو باز می‌کنم.

با دیدنش روی تخت که دست راستش رو روی پیشونی گذاشته وارد اتاق میشم و در رو پشت سرم می‌بندم.

تکونی نمی‌خوره و فکر می‌کنم اصلا متوجه‌ی اومدنم به اتاق نشده.

کنار تنش روی تخت می‌شینم. به قفسه سینه‌ای که آروم بالا و پایین می‌شه نگاه می‌کنم. چشمامو تا روی صورتش بالا میارم. تو خواب هم صورتش همون‌قدر سخت و بی احساس بود. از تصور دردی که این چند روز کشیده گریه‌م می گیره. اشک از چشمام پایین می‌چکن. دماغمو آروم بالا می‌کشم تا بیدار نشه اما چشماش سریع باز میشه و خیره‌ی صورتم میشه.

سرمو تکون میدم و میگم: ببخشید من نمیدونستم چی شده، خیلی متاسفم.

و سرمو پایین میندازم تا اشکامو نبینه. تشک تخت تکون میخوره و میفهمم که بلند شده. با دستمالی که هنوز تو مشتم بود اشکامو پاک می‌کنم و سرمو بالا میارم.

میبینمش روی تخت نشسته، پاکت سیگارشو برمیداره و سیگاری آتیش میزنه: کِی اومدی؟

صداش سرد تر و بی حس تر از هر وقت دیگه ای بود: یک ساعتی میشه.

به سمتم برمی‌گرده: تنها اومدی؟

سرمو تکون میدم: آره تنها اومدم، داراب برای ماه‌گل جون خیلی متاسفم.

صدام می‌لرزه: خیلی خیلی متاسفم. اصلا باورم نمیشه.

زمزمه می‌کنه: منم.

خودمو به سمتش می‌کشم. دستشو توی دستم می‌گیرم و بی هیچ حرفی نگاهش می‌کنم.

سیگارشو می‌کشه و خاموش می‌کنه و بدون در آوردن دستش از توی دستم از روی میز یه بسته قرص برمی‌داره و دو تا از قرص رو با آب نصفه‌ای که توی لیوانه می‌خوره.

آروم می‌پرسم: سرت درد می‌کنه؟

سرشو تکون میده. لبمو با بون خیس می‌کنم و می‌گم: میشه غذا بخوری؟

جواب نمیده.

دستشو فشار میدم: من نگرانتم داراب.

سرشو به سمتم برمی‌گردونه. اشک توی چشمام جمع میشه و ادامه میدم: خیلی نگرانتم، خیلی ناراحتم که نمیتونم توی این شرایط نزدیک تو باشم.خیلی ناراحتم که این سه روز نبودم.

دستش جلو میاد و خیسی روی گونه‌مو با انگشت شصت پاک می‌کنه.زیر لب می‌گه: باشه.

نمیفهمم به چی باشه می‌گه.دستشو عقب می‌کشه و سرشو به تاج تخت تکیه میده.

بهش نگاه می‌کنم و قلبم به درد میاد. داراب شکسته بود. توی صورت و نگاهش میتونستم شکست و خستگی رو ببینم.

سیگار دیگه‌ای روشن می‌کنه. آروم می‌گم: ماهدخت بهت احتیاج داره.

جوابی نمیده. نمیدونم باید چی بگم تا آروم بشه، تا بتونم کمی از دردش کم کنم.

هیچ حرفی هیچوقت برای تسکین دادن بلد نبودم. همیشه بقیه بودن که با حرفاشون منو تسکین دادن من همیشه شنونده بودم و هیچ وقت اعتراضی نداشتم اما حالا حس می‌کنم باید حرف بزنم، حالا از حرف نزدنم، از سکوتی که نمیتونم بشکنمش بدم میاد.

تخت رو دور میزنم و سمت دیگه‌ی تخت دقیقا کنارش مث خودش سر به تاج تخت تکیه داده و با پاهای دراز شده میشینم.

زمزمه می‌کنم: این چند روز که نبودی خیلی نگرانت شدم، هر روز اومدم دم خونه‌ت. فکر کردم رفتی که رفتی. امروز که شیده این خبرو داد فکر کردم کاش منو ول کرده بودی رفته بودی اما این درد رو قلبت نشسته بود.

دستی که درگیر سیگار نبود پشت کمرم میشینه، منو به خودش می‌چسبونه، سرم روی پیراهن مشکی تنش میشینه و صدای ضربان قلبش رو زیر گوشم می‌شنوم : میدونم دلت برای ماه‌گل تنگ شده، میدونم هیچوقت جای خالیش پر نمیشه. باورم نمیشه دیگه نباشه، وقتی اومدم خونه هنوز منتظر بودم بیاد جلوی در لبخند بزنه ازم حال بچه‌ها رو بپرسه.

سکوت می‌کنم تا شاید حرفی بزنه اما باز صدای تق فندک بلند میشه.

فکر می‌کنم باید دیگه برم خونه اما دلم نمیاد تنهاش بذارم. بی‌حرف کنارش می‌مونم، کمی که می گذره صدای خش دارش سکوت اتاق رو می‌شکنه: فکر می‌کرد شب قراره بیام خونه، رفته بود برای شام خرید کنه که ... وقتی اومدم خونه بوی سوختنی میومد، برای اولین بار کیکش سوخته بود.

بغض گلومو می‌گیره، صبر میکنم بازم حرف بزنه اما سرشو به شقیقه‌م تکیه میده. بی‌حرکت وایمیسیتم. قطره‌های اشکش روی شومیز حریرم می‌شینه.

****

در خونه رو باز می‌کنم، با دیدن آرش و بچه‌ها و پیتزاهای جلوشون سرمو تکون میدم و سلام می‌کنم.

بچه‌ها زود جواب سلاممو میدن و آرش به جای جواب می‌پرسه: کدوم دوستت بود؟

نگاهش می‌کنم، چی میشد به جای آرش، داراب شوهرم بود؟

آهی می‌کشم: یکی از دوستای دبیرستانم.

چشماشو ریز می‌کنه: چقدر نزدیک بوده که اینجوری براش گریه کردی چشات باز نمیشه اما من اسمشو نشنیدم؟

به طرف اتاق میرم: یاد بدبختیای خودم افتادم گریه کردم.

وارد اتاق میشم. لباسمو درمیارم و شومیزم رو مث یک وسیله‌ی گرون قیمت تا می‌زنم و توی کمدم زیر قرآنی که شب عقدم مامان بهم داده بود میذارم.

یه سرهمی بلند می‌پوشم. موهامو بالای سرم جمع می‌کنم از اتاق بیرون میرم.

آرش با دیدنم بلند میشه: یه چایی به من بده.

سرمو تکون میدم به آشپزخونه میرم. کتری رو پر از آب می‌کنم. چای رو برمیدارم یه قاشق توی قوری میریزم. چهره‌ی داراب جلوی چشمم میاد و قلبم باز فشرده میشه. کاش وقتی یکیو دوست داشتیم می‌تونستیم غماش رو برداریم و روی قلب خودمون بذاریم، ما به جاش غصه بخوریم.

من به جای داراب گریه کنم، من به جای داراب بشکنم. داراب مث همیشه باشه. همونقدر سرد و بی‌رحم.

من گریه‌ی مردای زیادی رو دیده بودم، گریه‌ی آرش وقتی دوستش فوت کرد، گریه پدرم وقتی بابابزرگم فوت کرد، گریه‌ی مسیح وقتی فهمید ازدواج کردم اما هیچ‌کس جز داراب با گریه کردنش تن منو نلرزوند. وقتی بی‌صدا اشک ریخت و بی‌صدا سرشو جدا کرد و باز سیگار روشن کرد و منو به خودش بیشتر فشار داد آرزو کردم کاش مُرده بودم و توی این لحظه‌ها نمیدیدمش.

آرش وارد آشپزخونه میشه. دکمه‌ی کتری چای‌ساز پایین میاد نورش آبی میشه. کتری رو برمی‌دارم و آب جوش داخل قوری میریزم.

اول صدای کشیده شدن صندلی روی سرامیک آشپزخونه میاد بعد صدای آرش: بدبختیات چیه اونوقت؟

در قوری رو میذارم و روی کتری قرارش

میدم: خیلی چیزا.

به سمت کابینتا رو میرم و سینی و لیوان رو برمی‌دارم.

صداشو می‌شنوم: اون شب عصبانی بودم.

خونسرد جواب میدم: خوبه که همیشه دلیل تمام رفتارات عصبانیته.

قوری رو برمی‌دارم و باز صداش میاد: رنگ نگرفته، بیا اینجا بشین کارت دارم.

نفسمو با ناراحتی بیرون می‌فرستم. قوری رو سر جاش میذارم و صندلی روبه روی آرش رو بیرون می‌کشم. دستامو زیر سینه میزنم و منتظر نگاهش می‌کنم.

ساعت توی مچ دستش رو با دست دیگه‌ش توی دستش جا به جا میکنه و به صندلی تکیه میده. مثل من دستاشو زیر سینه جمع می‌کنه و یک دستش رو بالا میاره و زیر چونه میزنه: خب؟

اخم می‌کنم: چی خب؟

ابروهاشو بالا میندازه: از بدبختیات بگو خب، حلش کنم برات.

پوزخند میزنم: حل شدنی نیست.

سرشو تکون میده: اوکی نمیخوای حرف بزنی، نزن. نمیتونم مجبورت کنم که باهام حرف بزنی فقط از امشب سر جات می‌خوابی!

دستامو از هم باز می‌کنم روی میز میذارم: تو این مورد مجبورم می‌کنی؟

_ نه چون تو سر جات می‌خوابی، ببین سلوی...

دستاشو باز می‌کنه و خودشو جلو می‌کشه دستاشو روی دستم میذاره: من و تو زن و شوهرم خیلی اشتباهات داشتیم اما دو تا بچه هست که مارو بهم وصل کرده...

حرفشو قطع می‌کنم: حتی الکی هم شده نمی‌گی علاقه!

سرشو کج می‌کنه: بگم باور می‌کنی؟ دوست داشتن برای من جور دیگه‌ای تعریف شده و برای تو جور دیگه، تو طبق همون تعریف خودت حس منو میسنجی.

دستامو فشار میده: تو زن منی، من دوستت دارم. هر جا هر غلطی کنم باز جام رو اون تخت کنار توعه و جای تو کنار من، باز صبح تو منو بیدار می‌کنی..

دستامو از دستش بیرون میارم و میخندم: مرسی. این حجم از علاقه‌ت به من واقعا خوشحالم کرد.

چشماشو برای کنترل عصبانیتش می‌بنده و باز می‌کنه: گاردت رو بذار پایین. چی باعث شده سلوی این چند وقت حتی نگاهتم مث قبلا نباشه؟

با ناباوری سر تکون میدم: چی قراره باعث شده باشه جز تو و کارای تو؟

دستشو روی میز می‌کوبه: من دارم جبران می‌کنم!

دستمو به گلوم میرسونم، احساس خفگی می‌کنم: من جبرانی نمیبینم، تو مث همیشه‌ای! طلبکار و شاکی و همیشه محق!

دستاشو توی هم قلاب می‌کنه: تو اگر بذاری جبران می‌کنم.

کلافه برای تموم شدن بحث جواب میدم: من فعلا میخوام تنها باشم و با خودم کنار بیام.

از جا بلند می‌شم به طرف چای‌ساز میرم تا سریع براش چایی بریزم و گورشو گم کنه.

لیوان رو با یه دست می‌گیرم و با دست دیگه قوری رو برمیدارم.

_ من می‌خوام باز بچه‌دار شیم!

لیوان از دستم روی زمین میوفته.

صدای برخورد لیوان و سرامیک منو به خودم میاره، زبون روی لب‌هام می‌کشم و همونطور که برای برداشتن لیوام خم میشم، می‌گم: «پس برای همین تصمیم گرفتی با من حرف بزنی.»

خونسرد جواب میده: « چرا انقدر دوست داری از من یه هیولا بسازی؟ »

لیوان رو روی سینی میذارم. قوری رو برمی‌دارم و لیوان رو پر می‌کنم. ظرف شکلاتای مورد علاقه‌ش رو کنار سینی میذارم. داراب همیشه چایی رو تلخ می‌خورد.

دستامو دو طرف سینی میذارم.

صدای آرش با همون لحن خونسرد بلند میشه: « باهات حرف زدم نه به خاطر بچه چون حس کردم لازمه که با هم حرف بزنیم. این تویی که از من فرار می‌کنی. »

سینی رو روی میز میذارم. میخوام از آشپزخونه بیرون برم اما بازهم اجازه نمیده.

« فکر کنم هنوز به نتیجه‌ای نرسیدیم، بشین! »

قدمی که برداشته بودم تا ازش دور بشم رو عقب برمی‌گردم. روی صندلی روبه روش، که هنوز بیرون مونده بود میشینم. دستامو روی میز میذارم. جوابشو میدم: « نتیجه یعنی موافقت من با بچه‌دار شدن؟ »

به صندلی تکیه میده، دستاشو روی سینه جمع می‌کنه و جواب میده: « نتیجه یعنی بدونم دردت چیه؟ »

لباهمو روی هم فشار میدم. همیشه همین‌طور بود، دو تا جمله خوب حرف میزد و وقتی به نتیجه‌ی دلخواهش نمی‌رسید تحقیر می‌کرد.

سکوتم رو که می‌بینه ادامه میده: « زندگی‌ای که تو داری رو خیلی زنا آرزوشونه داشته باشن اما از همون روز اول که پا به این خونه گذاشتی ناراضی و افسرده بودی، من بهت خیلی زمان دادم، خیلی سعی کردم باهات حرف بزنم که باز هم پایان تمام این حرفا رسید به دعواهای بزرگی که ناخواسته بود الانم باز می‌خوام بهت فرصت بدم به خاطر دو تا بچه که داریم پس توام باید کمک کنی. »

خنده‌م می‌گیره. بدون هیچ اراده‌ای زیر خنده می‌زنم. ابروهای آرش بهم گره می‌خوره. دستمو جلوی دهنم می‌گیرم. خنده‌م شدیدتر می‌شه.

آرش با انگشت به میز ضربه‌های پشت سر هم میزنه. نفس عمیق می‌کشم و مانع خندیدنم میشم. دستمو از روی دهانم پایین میارم. با صدایی که رگه‌های خنده داره می‌گم: « تو به من فرصت میدی؟ »

ضربه‌های انگشتش روی میز قطع نمیشه. خنده‌م رو از روی صورتم پاک می‌کنم: « هر بار که فکر می‌کنم دیگه از این بدتر نمی‌تونی به شخصیت من گند بزنی، تو سریع یه کاری می‌کنی که می‌فهمم هنوز خیلی مونده تا بشناسمت. چرا واقعا؟ این همه محق بودنت از کجا میاد؟ از مدرک تحصیلیت؟ از حساب بانکیت؟ چی میشه که تو به خودت اجازه میدی قبل از هر عذر خواهی برای اشتباهات بیای رو به روی من بشینی و منو مقصر نشون بدی؟ »

ضربه‌های انگشتش متوقف میشه.

« من تو رو مقصر نشون ندادم. ایراد بزرگ من و تو میدونی چیه؟ نمی‌تونیم با هم حرف بزنیم چون تو پس زمینه‌ی ذهن تو همیشه من مقصرم. حرفای منو اشتباه برداشت می‌کنی، تو خودت میری، گریه می‌کنی و هزار و یک ادا درمیاری که از حوصله‌ی من خارجه. »

دستمو بالا میارم و کف دستمو به نشونه ساکت باش جلوش می‌گیرم: « من می‌تونم با تو حرف بزنم این تویی که هر بار من خواستم حرف بزنم با کتک و تحقیر پشیمونم کردی. اصلا چند بار من تونستم راحت حرف بزنم؟ ایراد ما میدونی چیه؟ وصله‌ی تن هم نیستم آرش. »

بغض به گلوم چنگ میزنه اما ادامه میدم:« من خیلی روزا و شبا میخواستم باهات حرف بزنم. خیلی حرفا بود که میخواستم بهت بگم اما تو نذاشتی حالا جلوی من نشستی از فرصت دادن بهم و مجددا بچه دار شدن حرف میزنی حتما باید ازت تشکر کنم و به فکر بچه باشم. نه؟ »

« گیرت سر اینه که حرف نزدیم؟ ببین سلوی حتی دوستت هم میدونست مشکلت سر چیه، پس انقدر نریز رو من و ادای مظلوما رو درنیار. »

سرمو با ناراحتی تکون میدم: « اون اگر دوستِ من بود که صیغه‌ی تو نمیشد. »

لیوان چاییش رو برمیداره و شکلاتی باز می‌کنه.

« وقتی تو یه زندگی خیانت اتفاق میوفته هر دو نفر مقصرن سلوی.»

پوزخندی روی لبم می‌شینه. اگر میفهمید من خیانت بازم همین نظرو داشت؟

جرعه‌ای از چای می‌خوره و لیوان رو روی میز میذاره. موهاشو با دست بالا میزنه و میگه:« به هر حال هر چیزی که اتفاق افتاده چه توی زندگی تو و چه زندگیمون مربوط به گذشته‌ست. درسته؟ »

سرمو به نشونه‌ی تایید تکون میدم.

لبخندی میزنه: « خوبه، از امشب سرجای خودت می‌خوابی! »

سرمو پایین میندازم: « من هنوز احتیاج دارم یکم تنها باشم. »

صداشو پایین میاره: « نه تو بیست سالته نه من، جفتمونم یه سری نیازها داریم. این چند وقت برای من سخت بوده، متوجهی؟ »

دلم می‌خواد بالا بیارم. دستمو مشت می‌کنم. حتی نمی‌تونم تصور کنم دست آرش بهم بخوره.

آرش سکوتمو رضایت برداشت می‌کنه، اینو از لحن سرحالش وقتی از پشت میز بلند میشه و بابت چایی تشکر می‌کنه می‌فهمم.

از آشپزخونه که بیرون میره دستمو به میز می‌گیرم بلند میشم. سینی رو توی سینک میذارم.

یاد گرمای تن داراب و اشکای گرمی که روی شونه‌م ریخته بود میوفتم. کاسه‌ی چشمم از اشک پر میشه. چیکار کنم؟ خودمو متعلق به مردی میدونستم که شوهرم نیست، از فکر تماس دست‌های شوهرم حالم بد میشد. تاوان کدوم گناهم این عذاب بود؟

از آشپزخونه بیرون میرم. آرش روی مبل نشسته و در حال دیدن یکی از فیلمای سینماییه. بهم نگاه می‌کنه. روی مبل کنارش رو اشاره می‌کنه:« بیا فیلم ببینیم. »

شقیقه‌م رو می‌خارونم: « نه من رمان می‌خونم. »

حرف دیگه‌ای نمیزنه. به اتاق میرم. گوشیمو از کیفم بیرون می‌کشم. روی تخت میشینم و وارد صفحه‌ی پیام ها میشم. شماره‌ی داراب رو وارد می‌کنم. براش می‌نویسم « دلم مونده پیشت، حالت خوبه؟ »

و ارسال می‌کنم. با استرس زل میزنم به صفحه‌ی گوشی تا جواب بده. تلگرام براش نفرستاده بودم چون ترسیده بودم اینترنتش مثل این چند روز خاموش باشه و نتونه ببینه، حالا نمی‌تونم ببینم پیامم رو خونده یا نه.

پنج دقیقه می‌گذره که جوابش میاد. « آره. »

قلبم گرم میشه. انگشتام تند تند روی کیبورد میشینن :« کِی میای خونه؟ میای اصلا؟ اینجایی خیالم راحته که نزدیکی حداقل. »

جوابش زودتر از دفعه‌ی قبل میاد. « میام. »

نفس عمیق و راحتی از سینه‌م بیرون میاد. تمام ناراحتیم از بحث با آرش دود میشه به هوا میره.

داراب برمی‌گشت. و همین برای من مهم بود.

****

درجه‌ی فر رو تنظیم می‌کنم و زل میزنم به ظرف کیک که توی فر گذاشتم و دستامو روی کمرم میذارم.

امروز بالاخره داراب رو بعد از یک ماه میدیدم و این بهترین اتفاقی بود که بعد از یک ماه قرار بود بیوفته.

یک ماه از روزی که داراب رو دیده بودم و تو بغلم اشک ریخته بود می‌گذشت، توی این ماه جز پیام ها و گاهی زنگ زدن من هیچ ارتباط دیگه‌ای با هم نداشتیم. مضمون تمام پیام ها حال و احوالپرسی من و جواب های یک کلمه‌ای داراب بود. وقتی امروز صبح ناامید نوشته بودم «امشب میای خونه؟»

و جواب داده بود« آره»

احساس خوش‌حالی که تموم این یک ماه ازم دور شده بود به قلبم حجوم آورده بود. به اندازه‌ی تموم سی روزی که لبخند نزده بودم، لبخند روی صورتم نشونده بودم. صبح با انرژی رفته بودم نون خریده بودم و برای بچه‌ها و آرش صبحونه آماده کرده بودم.

آرش تشکر کرده بود و پیشونیم رو بوسیده بود.

آرشی که تموم این سی روز عجیب شده بود. انقدر عجیب که حس می‌کنم هر لحظه ممکنه یکی تکونم بده و بگه شما مقابل دوربین مخفی قرار گرفته‌اید، لطفا دست تکان دهید.

آرش شب‌ها به خونه زود میومد، دو شب در هفته رو با اصرار خودش ما رو بیرون می‌برد، شب‌ها پشت به من میخوابید اما قبل از خواب شب بخیر می‌گفت، یک بار از پشت بغلم کرده بود و وقتی دستش زیر لباسم خزیده بود پسش زده بود و اون در کمال تعجب و وحشت من بی هیچ حرفی کنار کشیده بود. شاید فکر کرده بود من هنوز زمان می‌خوام تا اشتباهاتش رو فراموش کنم. غافل از این که من قلبم رو به مرد دیگه‌ای داده بودم.

حتی دیگه مثل روزای اول که با فکر به داراب دچار عذاب وجدان میشدم هم نیستم، تمام روز بهش فکر می‌کنم. یاد اولی سکس و تماس لب هاش و نوازشاش میوفتم و تمام تنم با تصورش داغ میشه.

صدای ایلیا منو از فکر بیرون می‌کشه:« کیک آماده نشد مامان؟ من گشنمه»

سینی حاوی کیک و دو لیوان شیری که براشون آماده کردم رو از روی میز برمیدارم:« چرا مامانم آماده شد، بریم.»

جلوتر از من راه میوفته، به سالن میریم و آروشا رو صدا میزنم. با گفتن « من دستامو بشورم میام» به دستشویی میره. کنار ایلیا می‌شینم و تلویزیون رو روشن می‌کنم.

ایلیا لیوانش رو از روی سینی برمی‌داره. یه نگاهی به لیوان و یه نگاهی به راهروی منتهی به اتاق ها و دستشویی میندازه. لب‌هاش رو روی هم فشار میده. به کیک نگاه می‌کنه اما دستش برای برداشتنشون جلو نمیره. بچه‌مو می‌شناسم، میفهمم چیزی می‌خواد بگه اما مردده.

ازش می‌پرسم: « چیزی می‌خوای بگی به مامان ایلیا؟»

سرشو بلند می‌کنه و نگاهم می‌کنه:« قول میدی اگر گفتم بعدش آروشا رو دعوا نکنی؟ »

لبخند مصلحتی روی لبم می‌شونم:« آره عزیزم، چی‌شده؟ »

نگاهشو از روی من برمی‌داره به راهرو میندازه بعد باز روی من نگه میداره: « آروشا به بابا گفت.»

لبخندمو حفظ می‌کنم:« چی رو؟»

صداشو پایین میاره: « که با عمو داراب رفتیم بیمارستان»

قبل از این که جوابی بدم آروشا از دستشو بیرون میاد. روی مبل کنار ایلیا می‌شینه و لیوان و کیکش رو ازم میگیره. شبکه‌های ماهواره رو رد می‌کنم وروی شبکه‌ی رادیو جوان نگه می‌دارم تا آهنگ گوش

بدم. کنترل رو روی میز میذارم. به ایلیا که با تکون های ریز در حال خوردن کیک و شیرش بود نگاه می‌کنم و بعد به آروشا که ساکت نشسته بود و آروم دقیقا مثل خودم بی‌صدا و بی هیچ شور و هیجانی نسبت به آهنگی که پخش میشد شیر و کیکش رو می‌خورد.

نمی‌تونم ازش بپرسم چرا به پدرت دروغِ من رو گفتی چون آروشا کار درستی انجام داده بود.

نباید بچه‌هام مثل من تربیت میشدن، مثل منی که هر بار ترسیدم دروغ گفتم. هر بار ترسیدم دنبال راه فرار گشتم. مگه نه این که از برنگشتن مسیح ترسیدم و به ازدواج پناه بردم؟

بچه‌ها بعد از خوردن کیک و شیرشون به اتاقشون میرن و من روی مبل منتظر صدای فر می‌مونم. کیک که درست میشه توی ظرف میذارمش، گوشی رو از جیب شلوار توخونه‌م درمیارم و به داراب مسیج میزنم« اومدی خونه؟»

و به ساعت که شیش رو نشون میداد نگاه می‌کنم. امشب خواستگاری آرزو بود و وقتی من نخواسته بودم برم آرش گفته بود خودش بعد از مطب اونجا میره حتی صبح همراه خودش کت و شلوارشو برده بود تا خونه‌ی پدرش دوش بگیره و لباس عوض کنه، برای همین زمان کافی واسه دیدن داراب داشتم.

روی صندلی می‌شینم و داراب یک ربع بعد جواب میده:« نه. »

لب‌هام آویزون میشه. براش مینویسم:« نمیای؟»

با خودم فکر می‌کنم اگر نیاد معلوم نیست دیگه کی میبینمش، اگر نیاد با کیکی که درست کردم چیکار کنم؟ این ذوق داشتم.

جواب که میده با همون لب های افتاده نگاه به پیام می‌کنم:« تا نیم ساعت دیگه میرسم.»

لب‌هایی که پایین افتاده بودند، خوشحال و سرحال بالا میرن، لبخند بزرگی روی لبم میشینه.

از جا بلند می‌شم به اتاق میرم. در کمد رو باز می‌کنم.

تک تک لباسا رو روی تخت میندازم و با ناراحتی فکر می‌کنم هیچی لباس جدید ندارم. کاش زودتر به فکر افتاده بودم تا یه خریدی میکردم.

تمام کمدم رو خالی می‌کنم و از بین لباس ها یه تاپ مشکی به همراه دامن بلند گلبهی رنگی برمیدارم، میخوام بپوشمشون اما یاد ماه‌گل میوفتم. هنوز چهل روز نگذشته بود. تاپ دو بنده‌ی مشکی رو می‌پوشم. شلوار جین تنگِ مشکی رنگی پام می‌کنم. خط باریکی از شکمم معلوم بود. تو آینه به خودم نگاه می‌کنم. لاغر شده بودم. شاید به زور به پنجا و دو یا سه میرسیدم. اگر کسی برهنه منو نمیدید شاید باور نمیکرد مادر دو تا بچه باشم.

کاش میدونستم داراب هیکل لاغر مثل من دوست داره یا هیکل پُر مثل شیده؟!

موهامو جمع می‌کنم از یک طرف روی شونه‌ی راستم می‌فرستم و شروع به بافتنشون می‌کنم. بعد از بافتن موهام آرایش مختصری می‌کنم. کارم که تموم میشه به ساعت نگاه می‌کنم. هنوز نیم ساعت نشده بود. از اتاق بیرون میرم، روی مبل می‌شینم. با چشم عقربه‌های ساعت رو دنبال می‌کنم. چهل دقیقا که می‌گذره، مسیج می‌فرستم:« اومدی؟»

و جوابش خیلی زود میاد:«آره. »

از جا بلند میشم. به سمت اتاق بچه‌ها میرم. درو باز می‌کنم و رو به هر دو می‌گم :« خاله شیده اومده پایین من یه سر میرم پیشش و زود میام بالا.»

ایلیا می‌پرسه :« چرا بالا نمیاد؟ »

جواب میدم:« باید زود بره، عجله داره. »

سری تکون میده:« سلام برسون.»

«باشه»ای میگم و در رو میبندم. مانتوی عباسی مشکی و شال توسی تیره‌ای رو روی سرم میندازم. ظرف کیک روبرمیدارم، بعد از برداشتن کلید خونه درو میبندم و بیرون میرم.

پشت در آپارتمان داراب نفسی می‌گیرم. زبونمو روی لب‌های رژ خورده‌ی کالباسی رنگم می‌کشم، ظرف رو با یک دست تکیه داده به شکمم نگه میدارم و با دست دیگه‌م در میزنم.

درو خیلی زود باز می‌کنه. نگاهم روی صورتش میمونه. موهاش بلند شده بود و همه رو بالا شونه کرده بود، ته‌ریش همیشگی که روی صورتش بود بلند تر شده بود، چشماش سرد و بی فروغ بود. پیراهن و شلوار مشکی تنش نشون میداد تازه رسیده.

کنار میره و وارد می‌شم. زودتر از من سلام می‌کنه، سرفه‌ی کوچیک و بی اراده‌ای برای بازشدن گلوم می‌کنم و جواب میدم: سلام خوبی؟

سرشو تکون میده و ظرف تو دستم رو میگیره:« چه کردی! »

تشنه و دلتنگ نگاهش می‌کنم. به آشپزخونه میره و دنبالش حرکت می‌کنم.

ظرف رو روی کانتر میذاره به سمت کابینت ها میره، در همون حال می‌گه: « دلم برای کیک خونگی تنگ شده بود، ماه‌گل همیشه درست می‌کرد»

لبخند تلخی روی لبم می‌شینه: « خدا رحمتشون کنه»

زیر دستی و چنگال به همراه چاقویی برمیداره: « مرسی.»

به سمت چای‌ساز میرم: « بذار برات چایی هم بیارم بعد بخور. »

با زیر دستی توی دست چپ و چنگال و چاقو تو دست راست چند ثانیه خیره نگاهم می‌کنه بعد هر چی که تو دستش بود رو روی کانتر میذاره و از آشپزخونه بیرون میره.

با نگاهم رفتنش تا توی اتاق رو دنبال می‌کنم بعد چایساز رو روشن می‌کنم.

مانتو و شالمو درمیارم پشت صندلی میز ناهارخوری میذارم. تیکه‌ای از کیک رو می‌برم درون پیش دستی میذارم.

چایساز که صدای جوش اومدن میده به سمتش میرم. از کنارش جعبه‌ی چای تی‌بگ رو برمیدارم و یه دونه ازش بیرون می‌کشم. فنجونی از کابینت کنارش برمی‌دارم. آب جوش رو توی فنجون می‌ریزم. تی‌بگ رو توی فنجون فرو میبرم. بوی عطر داراب توی مشامم می‌پیچه، میخوام برمی‌گردم تا ببینم کجاست اما زودتر دستش دور شکمم حلقه میشه، تنش از پشت بهم می‌چسبه و سرش توی گردنم فرو میره. قلبم هُری پایین میریزه. از قلب تا نوک انگشتای پام از بوسه‌های ریزش روی گردنم می‌سوزه. نفسام به سختی بالا میاد. چشمام رو می‌بندم و نخ تی‌بگ از دستم ول میشه. دستمو روی دستایی که دور شکمم حلقه شده میذارم. سرمو کج می‌کنم تا لب‌هاش راحت تر روی گردنم بشینه. بوسه‌هاش که به لاله‌ی گوشم میرسه، زمزمه می‌کنم:« دلم برات تنگ شده بود. »

فشار دستش بیشتر میشه، لب هاشو از روی گوشم برمی‌داره نفس داغش رو توی گوشم رها می‌کنه.

لبمو زیر دندون می‌گیرم، با دست هاش منو برمی‌گردونه. بدون این که این‌بار ازم بخواد چشمامو باز کنم لب‌هاش روی لب‌هام میشینه. گرم و عمیق می‌بوسه. دستامو دور گردنش حلقه می‌کنم و به بوسه‌هاش جواب میدم. نمیدونم چند دقیقه می‌گذره که جدا می‌شه. پیشونیشو به پیشونیم تکیه میده، نفسشو توی صورتم فود می‌کنه و میگه:« چاییم سرد شد. »

نفس لرزونم رو بیرون میدم: دوباره میریزم.

ازم جدا میشه و قلبم محکم و تند به قفسه‌ی سینه می‌کوبه. لیوان چای رو برمیدارم توی سینک خالی می‌کنم. دستم رو به پیشونی تب‌دارم می‌کشم.

قبل از ازدواجم رمان زیاد می‌خوندم، رمانای زرد و فانتزی که توی سایت‌ها نوشته میشد و مناسب دخترای تینیجر بود می‌خوندم و با خودم روزی رو تصور می‌کردم که تو آشپزخونه‌م شوهرم از پشت بغلم می‌کنه، بعد تر ها جای شوهر مسیح رو میدیدم. وقتی با آرش ازدواج کردم هنوز این خیال با من بود اما کم کم از یادم رفت تا امروز و اینجا.

لبامو روی هم فشار میدم. لیوان رو برمی‌دارم به سمت چای‌ساز میرم. صدای گزارشگر فوتبال رو می‌شنوم، میفهمم داراب تلویزیون رو روشن کرده.

لیوان چایی تازه ریخته شده رو توی سینی میذارم، کیک رو کنار لیوان توی سینی میذارم و به سالن میرم.

میبینم که روی مبل در حالی که پاهاشو روی میز دراز کرده نشسته و به تلویزیون نگاه می‌کنه حواسم جمع لباسش میشه و تازه متوجه میشم پیراهن مشکی رو با تی‌شرت مشکی و شلوارک عوض کرده.

سینی رو روی میز میذارم و کنارش روی مبل می‌شینم.

نگاهم می‌کنه و بی مقدمه میگه:« من فکر نمی‌کنم بتونم امروز سکس کنم، قبل از اومدنت خواستم بهت بگم اما ترجیح دادم حضوری بگم بهت. »

حس می‌کنم سطل آب سردی روم خالی میشه، مات و ناباور می‌گم:« مگه من به خاطر سکس اومدم اینجا؟ »

سرشو تکون میده:« پس مشکلی نیست. »

سرمو با تاسف تکون میدم:« همیشه گند میزنی تو حس خوبی که دارم. »

بلند میشم که برم اما مچ دستم رو محکم میگیره و مانع از بلند شدنم میشه. صداش عصبی بالا میره:« تا یه کلمه حرف میزنم قهر نکن حال منو بهم نزن. »

صدامو بالا میبرم:« تو چرا حال منو بهم میزنی؟ من فقط اومدم ببینمت. تو اصلا از دلتنگی و دوست داشتن چیزی نمیدونی، تو هیچی نمیفهمی! »

دستمو محکم فشار میده :« فقط بهت گفتم که بدونی و اذیت نشی. »

سعی می‌کنم دستمو از دستش بیرون بکشم:« فقط گفتی که جایگاه منو بهم یادآوری کنی، دستمو ول کن میخوام برم. »

منو به سمت خودش می‌کشه:« نمیخوام بری. »

با همین دو کلمه که خونسرد میگه تمام مقاومتم از بین میره، شل میشم تو بغلش میوفتم. دستشو دور کمرم حلقه میکنه. بهش تکیه میدم. برای خودم متاسفم که تا این حد برابرش ضعیفم ولی فقط ضعیفم. نمیتونم کار دیگه‌ای انجام بدم.

بدون این که بحث رو ادامه بده، میگه:« بچه‌ها کجان؟ »

کوتاه جواب میدم:« خونه»

بدون جدا کردن دستش خم میشه از روی میز کیک برمیداره.

تکون میخورم:« بذار برم چنگال بیارم. »

با دست یه تیکه از کیک رو برمیداره:« نمیخواد. نمی‌پرسن کجا میری؟ »

موی ول شده توی صورتم رو پشت گوشم میزنم:« چرا، گفتم میرم پیش شیده دم در منتظرمه دیگه چیزی نپرسیدن. »

کیک رو تو دهنش میذاره و بعد از چند ثانیه میگه:« خوشمزه شده. »

لبخند میزنم:« نوش جونت. »

« نمیاد خونه؟ »

گیج میپرسم:« کی؟»

بدون نگاه کردن به من جواب میداد:« باباشون. »

«آهان» میگم و ادامه میدم:« چرا ولی دیرتر میاد، خواستگاری خواهرشه رفته خونه‌ی پدریش. »

سرشو تکون میده و من باز می‌گم:« اون روز که از اینجا رفتم بهم شک کرد. »

نگاهم می‌کنه و با اخم می‌پرسه:« کدوم روز؟ »

جواب میدم:« آخرین باری که همو دیدیم. وقتی رفتم خونه گفت رژلب پخش شده بعد آروشا بهش گفته بود با یه مرد رفتیم بیمارستان. »

تند می‌پرسه:« چیکارت کرد؟ »

نسیم خنکی از قلبم می‌گذره. لبخند احمقانه‌ای روی لبم می‌شینه و جواب میدم:« هیچی، چند روز قهر بود بعد خودش آشتی کرد. »

چشماشو باریک می‌کنه و با لحن بدی می‌گه:« همینجوری؟ خشک خشک. »

لبخندم جمع میشه:« آره خب، همینجوری. تا ابد که نمی‌تونست قهر بمونه. »

دستشو از دور کمرم برمیداره، هر دو ابروشو بالا میندازه:« آها، که اینطور. »

خم میشه چاییش رو از روی میز برمی‌داره. مشغول خوردن چاییش میشه، با برداشتن دستش خجالت می‌کشم باز سرمو روی سینه‌ش بذارم. دستامو توی هم قلاب می‌کنم روی پام میذارم. برای این که حرف بزنیم، می‌پرسم:« شیده این چند روز پیشت بود؟ »

بدون نگاه به سمت من، جواب میده:« آره.»

زل میزنم به صورتش، برای بیشتر حرف زدنش تلاش می‌کنم:« الان اوکی شدید؟ »

باز هم نگاهم نمی‌کنه:« چیزی تغییر نکرده.»

خوشحال از جوابی که گرفتم می‌پرسم:« حالا چرا منو نگاه نمی‌کنی؟»

سرش به سمتم می‌چرخه، تلخ و تند شبیه دارابی که تو ماشین منو به گریه انداخته بود، جواب میده:« حالم بهم می‌خوره وقتی فکر می‌کنم دست یه نفر دیگه هم بهت می‌خوره. »

بدون پلک زدن نگاهش می‌کنم، بیشتر از جمله‌ش نگاهش بود که عذابم میداد، طرز نگاهش جوری بود که انگار به یه تیکه آشغالی که بوی گند میده نگاه می‌کنه. لبامو روی هم فشار میدم. پلکامو محکم می‌بندم و باز می‌کنم. داراب همین بود.

همین‌قدر می‌تونست تلخ باشه، می‌تونست تو رو با یه جمله به آسمون ببره و با یه نگاه به زمین پرتت کنه. نفس عمیقی می گیرم و جواب میدم:« با هم رابطه نداریم، من شبا روی مبل می‌خوابم اون توی اتاق. نمیدونم راجع به من چه فکری می‌کنی اما مطمئن باش از وقتی بین ما اتفاقی افتاد دستش بهم نخورده همین‌جوری هم از دیدنش و گناهم خجالت می‌کشم ازش. »

لیوان چاییش رو روی سینی میذاره. شبکه‌ی تلویزیون رو عوض می‌کنه. ازش فاصله می‌گیرم، به مبل تکیه میدم. آه از ته دلی می‌کشم. کارم به کجا رسیده بود که به دوست پسرم برای رابطه با شوهرم جواب پس میدادم.

دستمو زیر سینه حلقه می‌کنم، نمیتونم ساکت بمونم. با حرصی که کاملا تو صدام مشهوده می‌گم:« هر سری همینه. یه چیزی پیدا می‌کنی اعصاب منو خرد کنی.»

در حال بالا و پایین کردن شبکه‌ها جواب میده:« تو خودت دنبال خرد شدن اعصابتی. »

پوزخند زدم:« آره تو که راست می‌گی. »

ریموت تلویزیون رو روی میز می‌کوبه و به سمتم برمی‌گرده، فکر می‌کنم الان داد میزنه اما با صدای کاملا آروم شروع به حرف زدن می‌کنه:« ببین سلوی من حال و حوصله‌ی اینو ندارم هر چی بهت میگم بری تو فاز قیافه و نازتو بکشم. من مدلم همینه، اگر سختته پاشو همین حالا برو خونه‌ت پیش بچه‌هات، بیشتر از این اعصاب منو نَگا. »

جوابشو نمیدم. از جامم بلند نمیشم. قلبم از حرفاش می‌شکنه اما نه میرم نه حرفی میزنم.

اگر میرفتم هیچوقت دنبالم نمیومد، اگر حرفی میزدم هم اهمیت نمیداد. بی حرف همونجا میشینم. چند دقیقه می‌گذره. پاکت سیگارش رو برمیداره یه دونه روشن می‌کنه.

پکی به سیگارش میزنه و میگه:« اگر قراره غمبرک بزنی پاشو برو. »

با عصبانیت جواب میدم:« پا میشم میرما. »

لبخند روی لبش میشینه، دست دراز می‌کنه انتهای موهای بافته‌ام رو می‌گیره به سمت خودش می‌کشه:« منو تهدید نکن. »

سرم به سمتش کشیده میشه و درد می‌گیره، غر میزنم:« ول کن موهامو، درد گرفت. »

با این حرف موهامو بیشتر می‌کشه و خونسرد جواب میده:« بیا سرجات بشین. »

یک وجب فاصله‌ای که ایجاد شده بود رو پر می‌کنم و باز بهش چسبیده میشینم. موهامو ول می‌کنه، سیگارشو توی جاسیگاری خاموش میکنه. دستم رو سرم میذارم جایی با کشیدن موهام درد گرفته بود رو می‌مالم، کلمه‌ی وحشی تا پشت لب‌های بسته‌م میاد اما به جای اون می‌گم:« من نیم ساعت دیگه میرم، برای بچه‌ها باید شام آماده کنم. »

به مبل تکیه میده، ریموت تلویزیون رو برمیداره:« از بیرون زنگ میزنم یه چیزی میگیرم براشون. »

سکوت می‌کنم. این جمله یعنی بیشتر بمون. احمق بودم اما همونطور که با یه نگات از سمتش ناراحت میشدم با یه جمله هم خوشحالم می‌کرد.

کمی که به سکوت می‌گذره میبینم بیخیال داره فیلم نگاه می‌کنه، قرار بود بشینم نگاهش کنم؟

هم برای عوض کردن بحث و هم برای ارضای حس کنجکاویم سوالی که یه مدت ذهنم رو درگیر کرده بود رو می‌خوام بپرسم، اما قبلش با احتیاط می‌گم:« اگر سوال خصوصی ازت بپرسم جواب میدی؟ »

خیره به تلویزیون سر تکون میده. آب دهنم رو قورت میدم و می‌پرسم:« اون دختری که گفتی خودش رو کُشت رو دوست داشتی؟ »

سرش به سمتم می‌چرخه:« آره. »

« پس چرا بهش نگفتی؟ »

دستی روی صورتش می‌کشه و بی حوصله جواب میده:« اون عاشق من بود من فقط دوسش داشتم، به عنوان دختری که دوسال باهاش بودم دوسش داشتم نه بیشتر اینجور دوست داشتن به دردش نمی‌خورد. »

لبامو جمع می‌کنم:« پس خودخواه بود، چجوری خودشو کشت؟ »

نگاهش رو از روی صورتم برمی‌داره، خم میشه یه تیکه‌ی دیگه کیک برمی‌داره:« خودشو دار زد.»

چشمام گرد میشه:« وای، کی به تو گفت؟ »

کیک توی دهنش رو با آرامش می‌جوئه و بعد از خالی شدن دهانش جواب میده:« کلید خونه‌ش رو داشتم، قبلش بهم زنگ زد برم پیشش وقتی رفتم خودشو دار زده بود. »

لبامو روی هم فشار میدم. حتی فکرشم وحشتناک بود. موبایل داراب زنگ می‌خوره، گوشی رو از روی میز برمیداره به صفحه‌ش نگاه میکنه یک ثانیه‌ی بعد موبایل رو به گوشش میچسبونه. از حرفاش میفهمم با ماهدخت حرف میزنه، بهش قول میده فردا سری به خونه بزنه. وقتی گوشی رو روی میز میذاره صورتش ناراحته. دستمو روی دستش میذارم.

نگاهش هنوز روی گوشیشه که روی میز گذاشته:« از خونه زنگ زده بود فکر کردم ماه‌گله. »

لبمو زیر دندون میگیرم:« متاسفم، روحش شاد باشه. »

سرشو بی حرف تکون میده. سرمو به بازوش تکیه میدم:« کاش می‌تونستم خوشحالت کنم. »

دستشو بلند می‌کنه و سرم روی سینه‌ش میوفته. تکیه میده به مبل:« من دنبال خوشحال بودن نیستم. »

آهی می‌کشم:« بلاخره باید بودنم یه فایده‌ای داشته باشه که. »

« که چی؟ »

گیج می‌پرسم:« چی؟ »

« فایده‌ای داشته باشه که؟ بقیه‌ش چی؟ »

خنده‌ام میگیره:« اون که همینجوری پایانش بود. »

چیزی نمی‌گه.

چند دقیقه هر دو سکوت می‌کنیم و این بار من سکوت رو می‌شکنم:« وقتی پیشتم انگار بیست سالمه هنوز، ازدواج نکردم. اشتباه نکردم. خیانت نکردم. حق با توئه من خیلی وقتی که پیش توام لوس میشم و قهر می‌کنم، نمیدونم چرا اینجوری میشم البته توام بد حرف میزنی اما من میشناختمت وقتی حس کردم دوست دارم، همین بد بودنت رو اصلا دوست دارم. گوش میدی به حرفام؟ »

انگشتش روی موهای بافته شده‌م می‌شینه:« آره.»

لبخند تلخی روی لبم می‌شینه:« میدونم تو منو دوست نداری، توقعی هم ندارم فقط با حرفات ناراحتم نکن. خیلی از واقعیتا رو نگو مثلا. »

موهامو می‌کشه. دستمو روی سرم میذارم:« چرا باز موهامو می‌کشی؟»

موهامو ول می‌کنه:« زیاد حرف میزدی. »

سرمو از روی سینه‌ش برمیدارم:« دلم خون بود. » با انگشت روی قسمت باریکی از کمرم که بیرون مونده می‌کشه :« برای بچه‌ها چی بگیرم؟ »

ازش فاصله می‌گیرم، دستش از کمرم جدا میشه:« وایسا زنگ بزنم بپرسم. »

شماره‌ی خونه رو می‌گیرم. ایلیا جواب میده، ازش می‌پرسم :«چی براتون بیارم؟ »بعد از پرسیدن نظر آروشا جفتشون استریپس میخوان.

داراب ازم می‌پرسه :«خودم چی‌میخوام.»

میگم:« من شام نمیخورم. » سرشو تکون میده اما وقتی زنگ میزنه برای من و خودشم سفارش میده. به اعتراضم هم اهمیت نمیده. تا اومدن غذا براش چایی میریزم و کنارش میشینم. از شرکت می‌پرسم و بهم می‌گه :«اوضاع خوبه. »

در مورد مراسم چهلم ماه‌گل سوال می‌پرسم و میگه:« اول مراسم سرخاک داریم بعدم مهمونا رو میبرم تالار. ماهدخت گیر داده بود خونه بگیرم اما اوکی نبودم. خودشم اذیت میشد. راضیش کردم بریم تالار. »

سرمو تکون میدم و چیزی نمی‌گم. غذاها رو که میارن داراب خودش حساب می‌کنه. با این که معذب میشم اما چیزی نمیگم چون حس میکنم با گفتن این که بذار خودم حساب کنم عصبانی میشه.

بعد از گرفتن غذاها بلند میشم که برم. دلم راضی به رفتن نیست اما همین‌جوری هم خیلی بچه‌ها رو تنها گذاشتم. قبل از رفتن بغلش می‌کنم. محکم بهش می‌چسبم و عطر تنشو نفس می‌کشم، عمیق نفس می کشم تا به ریه‌هام برسه و بتونم کمی از عطرش رو برای وقتی که نمیبینمش ذخیره کنم. به خودش فشارم میده و تمام تنم غرق لذت میشه از کارش. دومین بار بود که منو به خودش فشار میداد و نمیدونست با این کار چه حس خوبی به قلبم تزریق می‌کنه.

وارد خونه‌ی خودم که میشم حس میکنم حتی از دیروز هم بیشتر دوسش دارم، خیلی بیشتر.

****

در اتاق بچه‌ها رو میبندم. به سمت در آپارتمان میرم و باز می‌کنم. بهش سلام می‌کنم و جواب سلامم رو میده.

وارد خونه میشه، در رو می‌بندم. به سمت اتاق بچه‌ها میره، بین راه ازم می‌پرسه:« خوابیدن؟ »

جواب میدم:« آره تازه خوابشون برد، خواستگاری چی شد؟ »

دستشو روی دستگیره‌ی در اتاق بچه‌ها میذاره با صدای آرومی که به خاطر بیدار نشدن بچه‌هاست میگه:« میام بهت میگم. »

چراغای سالن رو خاموش می‌کنم. آباژور رو روشن می‌کنم به سمت اتاق میرم. کرم مرطوب کننده رو برمیدارم به صورت و دستام میزنم. به خودم تو آینده لبخند میزنم تا بیینم وقتی به داراب لبخند میزنم قیافه‌م چجوری میشه. از دیدن دو تا خط کنار چشمم غصه‌م میشه. ابروهامو بالا میبرم از جمع شدن پوست پیشونیم غصه‌م بیشتر میشه. تو نگاه داراب هم انقدر زشت بودم؟ باخودش فکر می‌کرد که من پیرم؟

کرم رو با شدت بیشتر روی دستام می‌مالم. باید برم بوتاکس کنم و یه فکری هم برای دو تا خط بکنم.

در اتاق باز میشه، نگاهمو از آینه برمیدارم. آرش در اتاق رو میبنده. کتش رو درمیاره روی تخت میندازه.

سنگینی نگاهش باعث میشه دوباره ازش

بپرسم:« خواستگاری چی شد؟»

صداشو می‌شنوم:« هیچی آرزو وقت خواست، پسره خوب بود البته.»

به سمتش برمی‌گردم:« یعنی جوابش مثبته؟ »

شونه‌ای بالا میندازه:« نمیدونم حرف نزدم

باهاش. »

دست روی اولین دکمه‌ی پیراهنش میذاره:« یه چیزی از کمد بده بپوشم. »

بلند میشم. در کمدش رو باز می‌کنم. تی‌شرت و شلوارکی بیرون می‌کشم به سمتش می‌گیرم. با گفتن « گرمه!» تی‌شرت رو نمیگیره. مشغول تعویض لباساش میشه، پشت بهش کت و شلوار و پیراهنش رو آویزون می‌کنم که صداشو می‌شنوم:« یاد خواستگاری خودمون افتادم. تو یادته؟ »

مگه میشد از یادم بره شبی که تا صبح گریه کردم. شبی که حس کردم این گریه‌ها یعنی تموم شدن علاقه‌ی من به مسیح و شروع یه زندگی عاقلانه. گرفته جواب میدم:« آره. »

« شوق و ذوقی که امشب تو صورت آرزو دیدم تو صورت تو نبود. اون موقع فکر کردم مدلته شاید بعدا که گلاره گفت فهمیدم دردت چی بوده. »

کتش رو آویزون می‌کنم در کمد رو می‌بندم. سر پا وایستاده در حال نگاهم کردن به من ساعتش رو از مچ دستش بیرون میاره. به سمت تخت میرم و آروم می‌گم:« پس امیدوارم خواهرت مثل من اشتباه نکنه. »

جوابمو نمیده. نگاهش نمی‌کنم.روی تخت دراز می‌کشم. پتو رو تا روی کمرم بالا می کشم.

از پایین رفتن تشک تخت میفهمم روی تخت دراز می‌کشه. چشمامو می‌بندم. چند ثانیه از بستن چشمام نگذشته که تو گوشم زمزمه می‌کنه:« اگر بگردم عقب بازم میام خواستگاریت. »

لاله‌ی گوشم رو می‌بوسه. سرمو جلو میبرم تا ازش فاصله بگیرم اما دستش دور شکمم حلقه میشه و منو محکم به خوش می‌چسبونه. با صدایی که از ناراحتی و عصبانیت می‌لرزه میگم:« نمیخوام آرش، ولم کن. »

بوسه ها و نفسای داغش روی گردنم میشینه. بند تاپم رو پایین میکشه. سر شونه‌م رو می‌بوسه.

حس بدی بهم دست میده. تقلا می‌کنم از دستش بیرون برم اما من در برابر هیکل بزرگ آرش مث گنجشک تو چنگال گرگ بودم.

با پاهاش پاهامو اسیر می‌کنه و دستاش روی پستی و بلندی تنم به حرکت در میاد. آرش با همیشه فرق کرده، مهربون و ملایم و با حوصله می‌بوسه اما حس عذاب وجدان نمیذاره هیچ لذتی ببرم.

بغض گلومو میگیره. چیکار می‌تونستم بکنم؟

دست مشت میشه و آروم می‌گیرم. چشمامو میبندم و اشک از لای چشمام بیرون میریزه. آرش پوست گردنم رو به دهن می‌کشه و محکم میمکه.

چشمامو فشار میدم، سرمو کنار می‌کشم. دست روی سینه‌ش میذارم از خودم دورش کنم اما هر دو دستم رو میگیره و به لبش میچسبونه. دوبار پشت هم دستمو می‌بوسه. لبمو زیر دندون میگیرم تا از عذاب وجدان فریاد نزنم. تا داد نزنم که :«ولم کن، منم بهت خیانت کردم. »

نصف بدنش رو که روی تخت بود هنوز جدا می‌کنه و روی تنم میوفته. نفسم از سنگینی وزنش میره. دستامو بالا سرم میبره، تنش رو از تنم فاصله میده و لب میزنه:« دوستِ دارم. »

و این دو کلمه‌ی لعنتی مثل نمک‌های شوری روی زخم قلبم میشینن. چقدر دیر و بی‌فایده بود. چشمامو میبندم و زیر تن آرش بی حرکت میمونم.

دروغ نبود اگر بگم لذتی نبردم چون این سکس توام با عذاب وجدان و کثافت بود.

من تمام لحظه‌هایی که زیر تن آرش بودم چشم بسته بودم و به هیچ چیز فکر نمی‌کردم جز این که دیگه نمی‌تونم اینجوری ادامه بدم.

آرش که ازم جدا میشه. بدون این که اجازه بدم حرفی بزنه لباسایی که با دستای اون از تنم بیرون اومده بود رو میپوشم، پتو رو روی سرم می‌کشم زیر گریه می‌زنم.

دلِ لعنتی من حالا داراب رو می‌خواست. دارابی که تو اوج نیازش وقتی زمزمه کردم نمیخوام عقب کشید. دارابی که عزادار بود، امروز نوازشم کرده بود.

به حرفام گوش کرده بود و گفته بود« حالم بهم می‌خوره وقتی فکر می‌کنم دست یه نفر دیگه هم بهت می‌خوره. »

دلم داراب رو میخواست. داراب رو که شوهرم نبود. هیچکس به اندازه‌ی خودم توی این خیانت نمی‌سوخت.

آرش صدام میزنه:« سلوی خوابی؟ »

جوابشو نمیدم. صدای نفسشو که بیرون میفرسته میشنوم و باز صداش میاد:« میدونم هنوز زمان میخواستی اما هم نباید رابطمون بیشتر از این سرد میشد هم من بهت نیاز دارم. جفتمون بد شروع کردیم، من فکر کردم توام میتونی مث مامانم زن آرومی باشی و توام که... ببین ما هنوز می‌تونیم ادامه بدیم چون دو تا بچه داریم! ده سال باهم زندگی کردیم چه خوب چه بد ما ده سال زیر یک سقف با هم زندگی کردیم! برای هیچکدوممون راحت نیست که...

پتو رو از روی سرم برمیدارم و حرفش رو قطع می‌کنم:« من طلاق می‌خوام. »

« سلوی باز شروع نکن، میخوای مث سری پیش چند مدت این بچه‌ها رو اذیت کنی؟ بچه‌بازی رو بذار کنار.»

با دست اشک روی صورتم رو پاک می‌کنم، به سقف زل میزنم:« نه نمیخوام بچه‌ها رو اذیت کنم، تصمیمم جدیه، نمیتونیم باهم زندگی کنیم. ده سال امتحان کردیم، نشد! هیچوقت هم دیگه نمیشه! فقط داریم همدیگه رو آزار میدیم. »

با صدایی عصبی میگه:« این حرفات جدیه دیگه؟ منو نگاه کن توی صورتم این حرفا رو بزن. »

به سمتش می‌چرخم، خیره به صورتش توی تاریکی اتاق که چشمام بهش عادت کرده، مطمئن

میگم:« من دیگه نمیتونم باهات زندگی کنم آرش، طلاق میخوام. »

از روی تخت بلند میشه:« من طلاقت نمیدم، سعی کن بتونی با من زندگی کنی چون تا روزی که زنده‌ای زن منی! »

جوابی بهش نمیدم. به حموم میره و در حموم رو محکم می‌کوبه. باز به سقف زل میزنم و تنها یک صدا توی سرم هست که مطمئن میگه باید طلاق بگیرم.

"فصل سوم "

آروشا رو روی صندلی می‌شونم. سشوار رو توی کمد برمی‌دارم. پشتش وایمیستم. موهای خیسش رو از روی شونه جمع می‌کنم و پشت کمرش می‌برم. سشوارو روشن می‌کنم. برای رسیدن صداش به من تقریبن داد میزنه:« امشب عمه عروس میشه؟»

موهاشو با دست بلند می‌کنم و سشوار رو روش می‌گیرم:« آره اما فعلن لباس عروس نمی‌پوشه، نامزد می‌کنن.»

سرشو به سمتم می‌چرخونه:« نامزد چجوریه؟»

چونه‌ش رو می‌گیرم و سرشو صاف می‌کنم:«نامزدی هم مث عروسیه، قبل از عروسی گرفتن نامزد می‌کنن.»

سکوت می‌کنه و من در سکوت موهاشو خشک می‌کنم. سشوار رو که خاموش می‌کنم، می‌پرسه:«تو و بابا هم نامزد کردید؟»

موهاشو به چهار دسته تقسیم می‌کنم:«آره ما هم نامزد کردیم.»

دستشو عقب میاره و روی موهاش می‌کشه:«داری میبافی؟»

سرمو تکون میدم:«تیغ ماهی میبافم، خوبه؟»

دستشو عقب می‌کشه:«آره، بهم میاد؟»

لبخند روی لبم می‌شینه، خم میشم سرشو می‌بوسم:«خیلی بهت میاد.»

چیزی نمیگه. مشغول بافتن موهاش می‌شم و به امشب فکر می‌کنم.

ده روز از شبی که به آرش گفتم طلاق می‌خوام گذشته بود. توی این ده روز نه من اقدامی برای طلاق کرده بودم و نه آرش دوباره بهم برای سکس نزدیک شده بود.

میومد خونه و جوری رفتار می‌کرد انگار که اتفاقی نیوفتاده و ما با هم حرفی از طلاق نزدیم، من در مقابل رفتارش سکوت می‌کردم و از داراب فرار می‌کردم.

بعضی از تصمیما توی لحظه گرفتنشون آسونه، بیشتر که بهشون فکر کنی می‌بینی آمادگی کنار اومدن با تصمیمت رو نداری.

من طلاق می‌خواستم اما هنوز برخورد مامان و بابا از یادم نرفته.

من طلاق می‌خواستم اما میدونستم وقتی آرش میگه طلاق نمیدم یعنی طلاق نمیده.

فردا قرار بود به خونه‌ی پدر و مادرش بریم تا خانواده‌ی داماد بیان و برای آرزو حلقه بیارن. یه جشن خودمونی گرفته بودن و من مجبور بودم برم.

فکر این که توی مهمونی کسایی هستن که روز سیزده‌بدر منو از زیر مشت و لگد آرش جمع کردن حالمو بد می‌کرد اما چاره‌ای جز رفتن نداشتم.

بافت موهای آروشا که تموم میشه از روی صندلی بلند میشه:«منم کمک کنم ؟»

لبخند میزنم:« بیا کمکم کن کدوم لباس رو بپوشم.»

با خوشحالی رو تخت میشینه:«فقط مشکی نباشه.»

به سمت کمد میرم:« چرا؟»

دستاشو تکیه‌گاه تنش می‌کنه:« خب آخه همیشه مشکی می‌پوشی.»

در کمد رو باز می‌کنم:«خانوما وقتی سنشون بالا میره و مادر میشن لباسای تیره می‌پوشن.»

چشماشو ریز می‌کنه:«ولی مامان کیمیا همیشه لباساش سفیده.»

نفس عمیقی می‌کشم، نگاهمو روی لباسای رنگ تیره می‌گردونم و می‌گم:«خیلی خب پس بریم یه لباس بخریم که رنگش روشن باشه، خوبه؟»

از روی تخت بلند میشه:« آره آخ جون بریم، به بابا می‌گی؟»

از داخل کمد جین مشکی و مانتو رو بیرون می‌کشم:«برو بهش زنگ بزن بپرس ایلیا موهاشو کوتاه کرد، بعدم بپرس کِی میان..»

از اتاق بیرون میره. شلوار جین رو می‌پوشم. موهایی که با اتو لخت کردم رو دو طرف شونه میریزم. به سمت میز میرم و روی صندلی میشینم.

کرم پودرم رو برمی‌دارم و به صورتم توی آینه نگاه می‌کنم. چهار روز پیش همراه شیده به کلینیک زیبایی رفته بودم و بوتاکس کرده بودم. امروز بعد از چهار روز خودش رو نشون میداد. ابروهام بالا رفته بود. پیشونیم هیچ خطی نداشت. نمی‌تونستم ابروهامو بالا بندازم. صورتم قشنگ شده بود. حس می‌کردم جوون‌تر دیده می‌شم.

کرم پودر میزنم. بعد از مدت‌ها خط چشم برمی‌دارم و با حوصله پشت پلکم رو خط چشم بلند می‌کشم. مژه‌هامو با حوصله ریمل میزنم. رژگونه‌ی آجری رنگ رو برمی‌دارم و گونه‌هامو رنگ میزنم و بلند میشم. مانتوی طوسی رنگم رو می‌پوشم و شال سرم می‌کنم. آروشا به اتاق میاد:« گفتم مامان، ایلیا موهاش رو کوتاه نکرده هنوز، بعدم گفت معلوم نیست کِی بیان.»

کیف و سوییچ ماشین رو برمی‌دارم:«باشه پس بریم.»

با هم از خونه بیرون میریم. آروشا به سمت آسانسور میره. خم می‌شم سمت در که قفلش کنم. کلید رو داخل قفل فرو می‌برم. صدای داراب باعث میشه دستم خشک بشه. صدای « سلام عمو» گفتنش که میاد در رو سریع قفل می‌کنم و به سمتشون می‌چرخم.

آروشا با خجالت جواب میده:« سلام.»

نگاه داراب از روی آروشا تا صورت من که پشت سرش وایستادم بالا میاد. سریع سلام می‌کنم. نگاهش روی صورتم می‌مونه و سرش رو تکون میده و می‌پرسه:« جایی تشریف می‌بردید؟»

توی این ده روز فقط یک بار پی‌ام فرستاده بود «کجایی؟» که سین کرده بودم و جواب نداده بودم. حالا جلوم ایستاده بود. بوی عطرش همه‌ی هوای اطرافم رو گرفته بود. قلبم محکم می‌کوبید و تصمیمم، احمقانه بود.

کلید رو توی مشتم محکم فشار میدم:«خرید داریم.»

نگاهش رو برمیداره روی صورت آروشا میندازه. لپش رو با دو تا انگشت می گیره و بهش می‌گه:«خوش بگذره عمو.»

آروشا تشکر می‌کنه. بدون نگاه به من به سمت آپارتمانش میره.

آروشا صدام میزنه:« بریم دیگه مامان، دیر شد.»

به خودم میام. دستشو می‌گیرم و سوار آسانسور میشیم. به آینه‌ی آسانسور نگاه می‌کنم. متوجه تغییرم شده بود؟

لبم رو زیر دندون می‌گیرم. دوباره نگاهش رو یادآوری می‌کنم. هیچ رنگی نداشت تا بفهمم متوجه تغییرم شده یا نه.

آسانسور می‌ایسته و از فکر بیرون میام. ماشین رو از پارکینگ درمیارم جلوی در خونه نگه میدارم.

با وایسادن ماشین آروشا می‌پرسه:«چی شد؟ چرا نمیریم؟»

ماشین رو خاموش می‌کنم و سوییچ رو بیرون می‌کشم:«گوشی موبایلمو جا گذاشتم عزیزم، تو ماشین باش تا برم بیارم خب؟»

سرشو تکون میده:«باشه زود بیا.»

دستی به صورتش می کشم:« زود میام.»

از ماشین پیاده میشم، با قدم های بلند به ساختمون میرم. سوار آسانسور میشم و دکمه‌ی طبقه‌ی سیزدهم رو فشار میدم. تو آینه‌ی آسانسور یه بار دیگه به صورتم نگاه می‌کنم. خوب بودم. تغییرم به چشم میومد.

از آسانسور که بیرون میرم با باز بودن در خونه‌ی داراب ابروهام بالا میره. آروم و با احتیاط وارد می‌شم. تو سالن چشم می‌چرخونم و پشت پنجره سیگار به دست میبینمش. درو میبندم، به سمتم می‌چرخه:« میدونستم میای!»

لبخند بی رنگی از لحن خونسرد و اخمای درهمش رو صورتم میشینه. جلو میرم، کنارش می‌ایستم.

مثل تمام این چند باری که دیدمش پیراهن مشکی تنشه.

سرفه می‌کنم تا صدام گرفتگی نداشته باشه:«به آروشا گفتم گوشیمو جا گذاشتم، برای همین تونستم بیام بالا.»

شونه‌شو به پنجر تکیه میده:«چرا اومدی؟»

صادقانه جواب میدم:«نمیدونم.»

پوزخند میزنه:«هر وقت میخوای میای و هر وقتم نمیخوای میری.»

یه قدم به سمتش برمی‌دارم و فاصله‌مون کم میشه:«ببخشید جواب پی‌امت رو ندادم، من این چند روز خیلی ذهنم درگیر بود.»

سرشو تکون میده، ادامه میدم:« فردا میام با هم حرف بزنیم.»

جلوتر میرم، دستمو روی بازوش میذارم:«دلم برات تنگ شده بود.»

یک قدم عقب میره، دستم از روی بازوش میوفته. خیره تو چشمام با صدایی بی‌خیال میگه:« برو سراغ زندگیت، من حوصله‌ت رو دیگه ندارم. چند روز بودی خوش گذشت.»

دستشو به سمت در میگیره:« به سلامت»

خشک میشم. حس می‌کنم زیر پام خالی میشه. لب میزنم:« چی میگی داراب؟»

دستشو داخل جیب شلوارش فرو میبره:«میگم نمیخوامت دیگه.»

بغض بزرگ و محکمی راه نفسم رو می‌بنده. فقط میتونم نگاهش کنم.

لبخند کجی میزنه:«می‌خواستم یه بار امتحانت بکنم که کردم و تموم شد. بیشتر از این آویزون من نشو.»

چونه‌م میلرزه. هیچ حرفی تو سرم نیست. نمیدونم باید چی بگم، نمیدونم باید چیکار کنم. دوست دارم یه کابوس باشه. دوست دارم برگردم به چند دقیقه قبل و بالا نیام. دوست دارم الان تو راه مجتمع خرید با آروشا باشم.

لبامو از هم باز می‌کنم، به سختی یک جمله میگم:« من اشتباه کردم.»

سرشو تکون میده:« یاد بگیر دیگه اشتباه نکنی، خدانگهدار.»

سرمو تکون میدم. یه قطره اشک از چشمم میوفته:« حتمن.»

منتظر نمیمونم چیزی بگه. تیکه‌های غرورمو جمع می‌کنم با قدمای تند از خونه بیرون میرم.

لحظه‌ای مکث نمی‌کنم. از پله‌ها پایین میرم. تند تند. بدون نفس کشیدن. با هر قدم صداش بلند تر پخش میشه:«نمیخوامت دیگه.»

طبقه‌ی دوم روی پله میشینم. نفس می‌کشم. آروشا پایین منتظرمه. باید آروم باشم. وقت برای گریه هست. الان باید آروم باشم. دست زیر چشمم می‌کشم. بغض سنگینم رو قورت میدم و از جا بلند می‌شم.

سوار ماشین که میشم به روی آروشا لبخند بزرگی میزنم و با صدای شاد میگم:« بریم لباس و بعدم بستنی.»

و تو «آخ جون» بلندش گریه‌هامو خفه می‌کنم.

****

صدای بسته شدن درب خانه بلند شد. نگاهش را از رو درب چرخاند و پنجره به بیرون هول داد. پاکت سیگار و فندک را از جیب شلوار بیرون کشید. سیگاری آتش زد و پاکت سیگار و فندک را به جیب فرستاد. هر دو دست را در جیب شلوار پارچه‌ای تنش فرو برد و سیگار را میان لب‌هایش نگه داشت.

با خود فکر کرد« چرا بیشتر ازم خواهش نکرد؟» و پُکی به سیگار زد. توقع داشت برای تمام نشدن رابطه‌ی مسخره‌شان بیشتر تلاش کند. عادت کرده بود هر بار به زنی می‌گوید رابطه تمام شد، اصرار کند. گریه کند. سلوی که از همه ضعیف‌تر بود اما مثل آن‌ها برخورد نکرده بود. قصدش تمام کردن رابطه نبود فقط می‌خواست سلوی را بترساند تا بلاتکلیفی هایش را رها کند اما او پذیرفته و در سکوت رفته بود.

با نوک کفش به دیوار ضربه‌ی کوچیکی زد. امروز زیباتر شده بود. نمی‌دانست زیبایی مربوط به موهایش است یا آرایشی که روی صورت نشانده بود اما می‌دانست زیباتر شده است.

خاکستر سیگار روی زمین ریخت. اهمیتی نداد. روزها بود دیگر به تمیزی خانه اهمیت نمی‌داد. برایش اهمیتی نداشت خانه‌اش تمیز باشد یا کثیف، دیگر ماه‌گلی وجود نداشت که بخواهد روزی پا به این خانه بگذارد. دو روز دیگر چهلمین روز رفتنش بود.

ناامیدانه فکر کرد مرگ تلخ‌ترین اتفاق ممکن است که هر زمان بیوفتد تمام توانت را می‌گیرد.

مادری بوده و حالا نیست. نه این که در خانه یا در شهر یا کشور نباشد. کلن نیست. هیچ‌وقت دیگر و هیچ‌جای این دنیا نیست. به روح و دنیای دیگر هم اعتقادی نداشت.

نفس عمیقی کشید. سیگار از روی لب برداشت و روی پارک خانه پرت کرد. با نوک کفش رویش را فشرد.

پیراهن مشکی را از شلوار بیرون کشید و دکمه‌هایش را باز کرد. نگاهش روی کاناپه افتاد. جایی که سلوی چند روز پیش آنجا نشسته بود. ناگهان حس کرد چقدر دلش می‌خواهد الان آنجا نشسته باشد. با یادآوری رفتنش و چانه‌ی لرزانش پلک‌هایش را باز و بسته کرد. پیراهن را با خشونت از تنش بیرون کشید، روی مبل تک نفره پرت کرد و خودش را روی کاناپه انداخت.

بینی‌اش را به کوسن مبلی که زیر سرش بود چسباند و نفس عمیقی کشید. دلش می‌خواست عطر گل یاسی به مشامش برسد اما هیچ بویی نبود.

کلافه چشم‌هایش را بست. گرسنه بود، باید زنگ میزد از بیرون چیزی برای خوردن می‌گرفت اما حوصله نداشت.

زنگ موبایل باعث شد سرش را از روی مبل بلند کند، خم شد موبایل را از روی میز برداشت. با دیدن شماره‌ی شیده ابروهایش را بهم نزدیک کرد دایره‌ی سفید را به راست کشید و موبایل را روی گوش چسباند:«بله؟ »

صدای شیده آرام بود:«سلام داراب. خوبی؟ خونه‌ای؟»

دوباره روی مبل ولو شد:«آره.»

صدای شیده نشان از راه رفتنش میداد :«خیلی خب من یه سر میام پیشت، این نقشه که برای پروژه‌ی صولته ایراد داره. میام ببین توام متوجه میشی.»

تنها گفت:« باشه»

و تماس را قطع کرد. حوصله‌ی شیده را نداشت اما پروژه‌ی صولت بعد از پنجاه روز وقفه که ایجاد شده بود، احتیاج به بررسی داشت. می‌دانست شیده پروژه را بهانه کرده است چرا که جز او پولاد هم بود، می‌توانست از پولاد کمک بخواهد اما آمدنش به خانه و پیش او از قصدش خبر میداد.

کمربند را باز کرد روی میز انداخت. و چشم‌هایش را بست.

نیم ساعت نگذشته بود که شیده زنگ خانه‌اش را فشرد. با همان بالا تنه‌ی برهنه از جا برخاست و درب را برایش باز کرد. شیده وارد شد و بعد از سلام و احوالپرسی‌هایی عادی روی مبل نشست.

روبه رویش نشست. برای گرفتن پوشه‌ی درون دست شیده دست دراز کرد:«بده ببینم ایرادش کجاست؟»

شیده پوشه را به سمتش گرفت:«خونه چقدر بهم ریخته‌ست. چرا کسی رو نمیاری؟»

پوشه را باز کرد و برگه‌ها را روی میز گذاشت:«وقت نمی‌کنم.»

شیده از جا بلند شد، در حال درآوردن مانتو گفت:«من برات بیارم؟ کسی که خونه‌ی منو اوکی می‌کنه کارش خوبه.»

سرش را تکان داد:«هماهنگ می‌کنم.»

شیده شال را نیز از سر کشید و روی مبل نشست. داراب با دقت مشغول نگاه به نقشه‌های روی میز بود.

کمی نگاهش کرد و لب باز کرد:«موهات یکم بلند شده بهت میاد.»

داراب اهمیتی نداد. شیده زبان روی لبش کشید. نفسی گرفت و گفت:«مشکلی تو نقشه‌ها نیست، دروغ گفتم.»

داراب سرش را بلند کرد و بی‌حرف نگاهش کرد.

بار دیگر لبش را خیس کرد:«میخواستم بیام پیشت بهونه‌ای نداشتم.»

به مبل تکیه داد. سرش را به تاسف تکان داد. از شیده بدش نمی‌آمد. مانند دیگر دخترهایی که با آن‌ها رابطه داشت نبود، از آمدنش هم ناراحت نشده بود.

ازجا بلند شد. شیده نگران نگاهش کرد. ساعتش را از مچ دست باز کرد و خم شد همان‌طور که ساعت را روی میز می‌گذاشت گفت:« میرم دوش بگیرم، زنگ بزن از بیرون یه چیزی سفارش بده گشنمه.»

شیده لبخند زد:« باشه منم اینجاها رو یکم مرتب می‌کنم.»

ساعت را روی میز گذاشت و صاف ایستاد:« لازم نیست، راحت باش.»

شیده خندید:« راحتم.»

موبایل را از روی میز برداشت به اتاق خواب رفت. درب اتاق را بست. شلوار را از پا بیرون کشید و همان‌جا روی زمین رها کرد. موبایل را روی میز توالت اتاق گذاشت و وارد حمام شد.

مرگ ماه‌گل تغییرش داده بود. احساساتش از بین رفته بود. چیزی مثل خوشحالی و ناراحتی حس نمی‌کرد اما می‌دانست نسبت به سلوی احساساتی پیدا کرده است. این را کلافگی موقع نبودش حس کرده بود. حتی چند روز پیش برایش دلتنگ شده بود. نمی‌دانست چه چیز او را دوست دارد. سلوی زن ساده و معمولی بود. زیبایی آنچنانی نداشت. از تمام دخترانی که با آنها سکس کرده بود نابلدتر و بی‌دست و پا تر بود. حتی نیمی از رفتارهایش را هم دوست نداشت. اما حسی داشت که می‌دانست علاقه است. نه بچه بود که خودش را نشناسد و نه جوان بود که انکار کند.

زیر دوش ایستاد. تنش را به آب گرم سپرد. دلش سکس می‌خواست. سکس با سلوی، زن ممنوعه که بخاطر او خط قرمزها را زیر پا می‌گذاشت و به خانه‌اش می‌آمد. در آغوشش میرفت و برایش حرف میزد. دلش زن ساده و نجیبی که به خاطر او نجابت و آبرویش را زیر پا گذاشته بود را می‌خواست. بی‌حرکتی تنش را، ناله‌های ضعیف و آرام توأم با خجالت، انگشتان لاغر و بوسه‌های روی سر شانه و چشم بستن‌های بی‌اراده‌اش را.

تیوپ شامپو بدن را برداشت کف دست ریخت و روی بدنش مالید. تنش حتی به فکر ها واکنش نشان میدادند.

بدنش را شست و این‌بار تیوپ شامپوی سر را برداشت.

بعد از شستن موهایش حوله به کمر خود بست و از حمام بیرون آمد.

به سمت میز توالت رفت، موبایلش را برداشت با دیدن پنج پیام از سلوی ابروهایش بالا رفت. پیام‌ها را باز کرد و به ترتیب خواند.

«پس دردت شیده بود که گفتی منو نمیخوای! من چقدر احمقن که فکر کردم از نبودنم ناراحت شدی و اینجوری تلافی کردی! برای خودم متاسفم. همیشه آدمای اشتباهی رو دوست داشتم.»

« باشه جواب نده، اصلن مهم نیست، اصلن جوابت مهم نیست فقط میدونی از این ناراحتم که زخمی که امشب زدی هیچوقت خوب نمیشه چون من با تو زخمای بزرگتری رو فراموش کرده بودم. حالا تو رو با چی فراموش کنم؟»

«شایدم نباید این حرفا رو بهت میزدم اما من مثل هر بار که شکسم تو خودم نمیریزم حداقل در مورد تو این‌کارو نمی‌کنم چون دردی که تو به قلبم میذاری رو به هیچکس جز خودت نمیشه گفت.

آرش نیستی که بتونم با بقیه درد و دل کنم. مامانم نیستی که بتونم با دوستم درد و دل کنم. تو، توئه لعنتی همه کس هستی و هیچ‌کس نیستی.»

«از خودم بدم میاد.»

«خدافظ.»

ابروهایش در هم گره خورد. بدون فکر روی نامش زد و تماس گرفت اما بوق‌های پشت سر هم نشان از بلاک شدنش می‌داد.

گوشی موبایل را روی تخت رها کرد. از کمد لباس برداشت و تن زد. از اتاق که بیرون رفت خانه مرتب بود. شیده از روی مبل سر بلند کرد:«عافیت باشه.»

جواب داد:«مرسی.»

به سمت میز رفت. با دیدن دو لیوان چای حس خوبی گرفت. روی میل نشست. دست دراز کرد لیوان را برداشت.

شیده گفت:«داغه هنوز.»

کنترل تلویزیون را برداشت:«همین‌جوری می‌خورم»

شیده نگاهش کرد:«کیکی که سلوی برات آورده هم بود، بیارم؟»

نگاهش را از روی تلویزیون برنداشت. می‌دانست شیده عکس‌العمل‌هایش را زیر نظر گرفته:«نه نمی‌خواد.»

شیده «هومی» کشید و ادامه داد:« از ظرفش شناختم مث این که برای خیلی وقت قبله چون خشک شده بود. همیشه برات کیک میاره؟»

به شبکه‌ی رادیو جوان که رسید کنترل را روی میز گذاشت و با نگاه به صورت شیده جواب داد:«به تو باید جواب پس بدم؟»

شیده لبخند زد:« نه جواب نمی‌خواد بدی، مشخصه همه‌چیز دیگه. فقط فراموش نکن که شوهر داره!»

لیوان را به لبش نزدیک کرد:« فکر می‌کردم بچه‌هاشو از لپ لپ درآورده، مرسی روشنم کردی.»

جرعه‌ای از چای داغ نوشید. شیده ابروهایش را بالا انداخت:« باورم نمیشه این‌کارو بکنید؟»

لیوان را پایین آورد:« مشکلت چیه الان؟ تو رو نمی‌کنم اونو می‌کنم؟»

شیده بهت زده جواب داد:«حرف دهنت رو بفهم.»

لبخند کجی زد:« چرا خودتو انقدر خار می‌کنی؟ من که هیچی، احترام رفیقت رو نگه دار. ما هر کاری کنیم بی‌ربط ترین آدم تویی که بخوای من و سوال و جواب بکنی.»

شیده پوزخند زد:« ما؟ چه زود ما شدید داراب!»

به مبل تکیه داد. پاهایش را روی میز دراز کرد. بی‌حوصله گفت:«حوصله‌ی کسشرات رو ندارم شیده.»

شیده چند دقیقه سکوت کرد بعد گفت:«من هم تو رو دوست دارم هم سلوی رو نمی‌خوام اشتباه کنید. سلوی زن شوهرداره میدونی شوهرش بفهمه سنگسارش می‌کنه؟»

جرعه‌ای دیگر از چای نوشید:« آره.»

شیده از روی مبل رو به رویی بلند شد و کنارش نشست:« پس تموم کن. من سلوی رو دوست دارم اما سلوی کمبود محبت داره، فکر نکن الان با توئه از روی دوست داشتنه فقط یه خاطر محبتیه که تو بهش می‌کنی. باور کن از پولاد هم خوشش اومده بود.»

فکر کرد که هرگز محبتی به سلوی نکرده، همیشه او را تحقیر کرده پس محبتی درکار نبود.

سلوی کمبود محبت نداشت. کسی که به دنبال جلب توجه است کمبود محبت دارد نه زنی که از او و احساسش فرار می‌کرد. دلیلی نداشت برای شیده حرف بزند. تنها نگاهش کرد و گفت:« فقط یه ظرف کیک آورد، کسشر نباف.»

شیده دست جلو برد روی پایش گذاشت:«امیدوارم.»

به دست شیده روی پایش توجه نکرد. مشغول خوردن چای شد. شیده خود را نزدیک‌تر کرد و زیر لب گفت:« بعد از تو با هیچ‌کس نبودم.»

خم شد لیوان خالی را روی میز گذاشت:«ولی من بودم.»

شیده دستش را برداشت و خندید:«میدونم بودی فقط امیدوارم با اونی که نباید نبوده باشی.»

جوابش را نداد. ریموت تلویزیون رو برداشت و صدای آهنگی که پخش میشد را بیشتر کرد.

صدای محسن چاووشی در خانه پخش شد.

"علاج دلتنگی زیارت است و غم است

و ناامید شدن جهان مگر با غم، به ناامید شدن

امیدوار شود "

دست شیده روی دستش نشست. نگاهش کرد. شیده سرش را کج کرد :«می‌تونم امشب رو فراموش کنم.»

خنده‌اش گرفت. دستش را برداشت و روی مبل هولش داد. شیده بلند خندید. روی تنش خیمه زد.

"به دستِ مرگ مگر ، تو را هوس نکنم

که زنده ایست علیل ، گناهکاری که

به توبه می خواهد ، درست کار شود"

سر زیر چانه‌اش برد. شیده دست‌هایش را بالا آورد دور گردنش انداخت:« دلم برات تنگ شده بود.»

دستی که روی سینه‌اش گذاشته بود از حرکت ایستاد. صدای سلوی در سرش پیچید. ده روز پیش همین جمله را زمزمه وار وقتی لاله‌ی گوشش را می‌بوسید گفته بود.

شیده زمزمه کرد:« چی شد؟»

چشم‌هایش را بست و باز کرد تا تصویر چانه‌ی لرزان از مقابلش برود. نفس عمیقی کشید. بی تردید از روی شیده بلند و با اخمی پررنگ گفت:« سرم درد می‌کنه.»

" بباف دارَم را

و روزگارم را سیاه کن آن‌گاه مرا بکِش بالا

چُنان که خرخره‌ام جریحه دار شود "

کیسه‌ی خرید رو از روی میز برمیدارم و با دست دیگه‌م کارت رو به سمت خانوم جلوی روم می‌گیرم. در جواب «قابل شما رو نداره.» تشکر می‌کنم. شیده خونه‌ی داراب بود. داراب حموم بود. یه اتفاقی بینشون افتاده بود، شاید هم الان در حال افتادن بود. صدای شیده شاد و سرخوش بود. گفته بود شب رو اونجا می‌مونه.

_« رمزتون؟»

به زن نگاه می‌کنم. چشمای کشیده با لنز آبی و موهای مشکی کوتاه که روی پیشونیش ریخته بود. داراب چشم آبی دوست داشت؟

_«ببخشید عزیزم، رمزتون رو میگید؟»

پلک میزنم. به رمزم فکر می‌کنم. رمزم چند بود؟

یادم نمیومد. آب دهنم رو قورت میدم.

تاریخ تولد ایلیا و آروشا بود؟

تاریخ تولد ایلیا و آروشا رو به ترتیب میگم. آروشا بهم تکیه میده.

_« اشتباهه عزیزم.»

لبمو زیر دندون می‌گیرم. تاریخ تولد آروشا و بعد ایلیا رو میدم. این بار درسته. از مغازه که بیرون میریم موبایلم زنگ میزنه. با دیدن شماره‌ی آرش گوشی رو به آروشا میدم تا جوابش رو بده و اسم پاساژ رو میدم که اگر پرسید کجاییم بهش بگه، قرار بود با ایلیا بیان تا شام بیرون بخوریم.

بعد از این که آروشا گوشی رو بهم میده و یه نگاه به تلگرام و واتسپ میندازم. هیچ پیامی نداده بود. از تماس بلاکش کرده بودم اما واتسپ و تلگرام میتونست پیام بده اما نداده بود. الان چیکار می‌کردن؟ شیده هم مث من تو بغلش میرفت؟ اونو هم مث من به خودش فشار میداد؟

آروشا دستمو میگیره:« خسته‌م مامان بریم یه جا بشینیم؟»

سرمو تکون میدم:«باشه عزیزم.»

برای آرش مسیج میفرستم:« ما میرم رستوران...، نزدیم پاساژه بیاید اونجا.»

دست آروشا رو می‌گیرم و به راه میوفتم. میون خنده‌ها و چهره‌های شاد بقیه‌ی مردم راه میرم. به رستوران میریم، یه میز کنار پنجره برای نشستن انتخاب می‌کنیم. آروشا آیپدش رو دست میگیره و مشغول بازی میشه. دست زیر چونه میزنم به بیرون نگاه می‌کنم. دردایی هست که بعد از تجربه کردنش با خودت فکر می‌کنی دیگه دردی از این جنس نمی‌تونه منو به اون حال بندازه اما بعدتر همون درد رو تجربه می‌کنی و میفهمی یک درد میتونه هزاران بار تو رو به شکل‌های مختلف از پا بندازه.

غمگین و ساکت دست زیر چونه زده رو به روی دخترم منتظر اومدن شوهر و پسرم نشستم و به خیانت دوست پسرم فکر میکنم و قلبم به درد میاد. زندگی خیلی پیچیده‌تر و بی‌رحم تر چیزی فکر می‌کردم بود. من رو چرخوند و چرخوند تا به اینجا رسوند. جایی که دردی داشتم نامشروع و ممنوعه. حتی اشکی برای ریختن ندارم. انگار از درون خالی شدم. دلم میخواد داراب پیام بده اما دلم نمیخواد جوابش رو بدم. داراب هم مث مسیح مث آرش مث تموم نشدنای زندگیم.

با صدای آروشا که از جا بلند شده و میگه:«اومدن مامان.»

دستمو از زیر چونه برمی‌دارم و عقب برمی‌گردم. هر دو تی‌شرت توسی رنگ با شلوار مشکی و کتونی سفید پوشیده بودن، موهای ایلیا کوتاه شده بود و بیشتر از قبل شبیه آرش شده بود. بیشتر شبیه دو برادر بودن تا پدر و پسر.

جلو میان. از جا بلند میشیم. به آرش سلام می‌کنم و به سمت ایلیم خم میشم:« مبارک باشه موهات عزیزدلم.»

لبخند میزنه:«مرسی مامان.»

آرش آروشا رو می‌بوسه و کنار من روی صندلی میشینه و ایلیا هم کنار آروشا.

بیشتر بچه‌ها و آرش حرف میزنن و من ساکتم.

غذامون رو که سفارش میدیم، آرش ازم می‌پرسه:«لباست رو خریدی؟»

سرمو تکون میدم. آروشا رو به آرش میگه:«لباس مامان خیلی قشنگه. تا رو زانوهاشه، رنگشم کرمیه. من انتخابش کردم. خیلی بهش میاد.»

اومدن سفارشاتمون با جمله‌ی آرش همزمان شد:«به مامانت همه‌چی میاد.»

چنان جمله‌ش خنده‌دار بود که اگر ناراحت نبودم بلند می‌خندیدم.

بقیه‌ی حرف‌ها بدون اسم من گفته میشه. تو بحث‌ها و حرفاشون شرکت نمی‌کنم. از لقمه‌ای که سفارش دادم بیشتر از یک قاشق نمی‌تونم بخورم. بعد از خوردن غذا بلند میشیم. انگار سکوت و بی‌حوصلگی من روی بچه‌ها هم تاثیر میذاره که هر پیشنهاد آرش برای پارک رفتن رو رد می‌کنن و ساکت و بی‌حرف کنار هم تو ماشین میشینن و صداشون درنمیاد.

حتی حوصله نداشتم تظاهر کنم، ادای آدمای شاد و بی‌مشکل رو درآوردن سختم بود.

جلوی در آپارتمان تا وقتی آرش در رو باز کنه نگاهم رو از در خونه برنمیدارم و اولین نفر وارد خونه میشم.

شاید هنوز شیده کنارش بود. شاید هم رفته بود. چه فرقی می‌کرد؟

به اتاق خواب میرم و لباسامو عوض می‌کنم. آرش وارد اتاق میشه، از کنارش رد میشم و بیرون میرم.

با ندیدن بچه‌ها تو سالن به اتاقشون میرم میبینم که لباساشون رو عوض کردن و پای ps۴ نشستن.

روی تخت آروشا میشینم:«خسته نشدید از بازی؟»

ایلیا جواب میده:«بابا امشب برام سه تا بازی جدید خرید.»

با این حرف یادم میوفته که ایلیا و آرش برای خرید رفته بودن. از ایلیا میپرسم:«لباس خریدی؟ »

با سر به تختش اشاره می‌کنه:«آره میخواستم کت و شلوار بگیرم بابا گفت زوده الان، عروسی می‌پوشم.»

آروشا بینیش رو چین میده:« من از کت و شلوار بدم میاد.»

ایلیا با خنده میگه:«دخترا اصلن نمیتونن کت و شلوار بپوشن که. فقط دامن باید بپوشن.»

قبل از این که دعواشون بشه میگم:«نه عزیزم خانوماست هم میتونن کت و شلوار بپوشن. یه مدلایی هست برای خانوماست.»

دسته‌ی بازی رو روی زمین میذاره، به سمتم برمی‌گرده:« با بابا دعوات شده؟»

ابروهامو بالا می‌فرستم:«نه عزیزم. چرا این حرفو میزنی؟»

آروشا به جای ایلیا جواب میده:« آخه ناراحتی.»

ایلیا ادامه میده:« امشب با ما هم حرف نزدی.»

خودمو به خاطر بی‌فکریم لعنت می‌کنم. دستامو به سمتشون باز میکنم:« بیاید بغل مامان تا بهتون بگم.»

جفتشون به طرفم میان و هر کدوم یه سمتم میشینن. دستامو دورشون حلقه میکنم، محکم سر و صورتشون رو می‌بوسم:« بعضی از روزا آدم خسته‌ست. ناراحت نیست اما خوشحالم نیست. دوست داره بخوابه یا تنها باشه و با کسی حرف نزنه. امروز برای من از اون روزا بود.»

آروشا میگه:«ولی لباست خیلی قشنگه مامان. حتی از عمه هم خوشگل‌تر میشی.»

ایلیا اضافه می‌کنه:«موهاشم بلند از عمه‌س.»

لبخند میزنم:« عمه‌تون خیلی خوشگله. اصلن هر کسی یه جوری خوشگله. نمیشه آدما رو با هم مقایسه کرد.»

ایلیا خودشو از بغلم بیرون می‌کشه. به سمت دسته‌ی بازیش میره:« خاله شیده هم خیلی خوشگله.»

آروشا با هیجان میگه:« وای آره من دوست دارم بزرگ شدم مث خاله شیده بشم.»

سر آروشا رو می‌بوسم:« شبیه هیچکس نشو، خودت باش همیشه.»

ایلیا که برای بازی صداش میزنه بدون این که جوابم رو بده به سمتش پرواز می‌کنه.

با دیدنشون که کنار هم نشستن و بازی میکنن از اتاق بیرون میرم.

آرش روی کاناپه نشسته و با لپ‌تابش مشغوله. به آشپزخونه میرم. برای خودم و آرش دو لیوان چای و برای بچه‌ها شیر میریزم. به سالن میرم سینی رو روی میز میذارم. لیوان بچه‌ها رو برمیدارم، صداشون میزنم و لیوان را به دستشون میدم تا توی اتاق در حین بازی کردن بخورن.

روی کاناپه با فاصله از آرش میشینم. ماهواره روشن می‌کنم. رو کانال رادیو جوان میذارم تا آهنگ گوش بدم.

خم میشم یه شکلات برمیدارم. آرش سکوت بینمون رو میشکنه:«چند روزه خیلی تو خودتی. امشب بیشتر از همیشه بود. چیزی شده؟»

شکلات رو باز می‌کنم و توی دهنم میذارم:« نه.»

لپ تابش رو میبنده، روی میز میذاره:«اوایل ازدواجمونم همین‌جوری بودی، ساکت و کسل کننده.»

بدون این‌که نگاهش کنم جواب میدم:«به تو که بد نگذشت.»

صداش بلند میشه:«با من حرف میزنی بهم نگاه کن.»

نفسمو کلافه بیرون می‌فرستم و به سمتش برمی‌گردم:« ولم کن تو رو خدا. من حوصله‌ی بحث کردن با تو رو ندارم. دیگه ندارم.»

پوزخند میزنه:«تو کی حوصله داشتی؟ همیشه همین بودی. یا ساکت یا در حال گریه کردن.»

شونه بالا میندازم:« همینم. من همینم. الان گفتن اینا چی رو عوض می‌کنه؟»

خم میشه لیوان چاییش رو برمیداره:« حداقل میفهمی من فقط مقصر نیستم. به جای ناراحتی و سکوت توام کمک کن .»

سرمو تکون میدم:« کمک کنم که چی؟ خیانت نکنی؟ برام فرقی نداره. اصلن مشکل ما مگه خیانتای خودته که داری دنبال مقصر می‌گردی؟»

لیوان رو توی دستش نگه میداره:« مشکل چیه پس؟ از وقتی قضیه‌ی گلاره رو فهمیدی دار...»

حرفشو قطع می‌کنم:« کتکم زدنات. درک نکردنات. حرف نزدنات. نبودنات. سردیات. متجاوز بودنات. بازم بگم؟»

بی حرف نگاهم می‌کنه. سرمو با تاسف تکون میدم:« چرا فک می‌کنی فقط مشکل خیانتته؟ تو سالهاست به من خیانت می‌کنی فقط این سری با دوستم خیانت کردی. همین.»

سرشو با تاسف تکون میده:« تو فقط چیزایی که دلت خواست از رفتار من برداشت کنی رو داری میگی. من همیشه بد بودم؟ سرد بودم؟ اگر کتک زدم معذرت خواهی نکردم نگفتم دست خودم نیست؟ اگر نبودم دلیل نیاوردم چرا نیستم؟ تو که بود و نبود من برات فرق نمی‌کرد بابا. چرا الان این بهونه‌ها رو ردیف میکنی؟ وجدانت آروم میشه؟»

بهت زده نگاهش می‌کنم. به حرفایی که قبل از جمله‌ی آخر گفت اهمیت نمیدم، فقط می‌پرسم:«وجدانم آروم بشه؟ مگه چیکار کردم؟»

لیوان چای رو روی میز میذاره. دستاشو تو هم گره میزنه:« تموم این سال‌ها که منو به خیانت کردن محکوم می‌کنی خودت با فکر یه مرد دیگه به من خیانت کردی! چرا فکر کردی من اگر سردم اگر حرف نمیزنم دلیلش تو نیستی؟ دلیلش قرصایی که شب به شب میخوردی نیست؟ فرارت هر شب رو این کاناپه نیست؟»

صدام میلرزه:« الان من مقصرم. من آدم بدم. زن بدیم. باشه اصلن اشکالی نداره من ده ساله عادت کردم همیشه مقصر باشم.»

با انگشت شصت و سبابه تیغه‌ی بینیش رو فشار میده:« نه منم اشتباه کردم. انکار نمی‌کنم اما توام بی تقصیر نیستی سلوی. تو راضی بودی من خیانت کنم. من نباشم. من حرف نزنم. راضی بودی! من صداتو شنیدم وقتی با گلاره حرف میزدی.

توام منو شکستی، برای من خیلی سخت بود بفهمم دلیل سردی تو تمام این سالا مرد دیگه‌ای باشه.»

چشمام از اشک پر میشه:« آره من یکی دیگه رو دوست داشتم اما وقتی پامو گذاشتم تو خونه‌ی تو به خودم قول دادم بهش فکر نکنم. میخواستم یه زندگی جدید شروع کنیم، میخواستم عاشقت بشم. به

جون بچه‌هامون میخواستم اما تو نذاشتی. من فقط محبت میخواستم اما تو همونو دریغ می‌کردی. صد بار ازت می‌پرسیدم دوستم داری؟ میگفتی تو زنمی. یه بار نگفتی آره دوست دارم نه چون زنمی نه چون مادر بچمی چون خودتو دوست دارم. کتکم میزدی و گل میاوردی مگه زخم قلب من خوب میشد؟ مگه یادم میرفت تحقیرم کردی؟»

اشک از چشمام پایین میریزه:« تو با گلاره دوست شده بودی سمت من نمیومدی. روی تخت میخوابیدی و با هم مث جذامیا برخورد می‌کردی. نمیذاشتی دستت بهم برخوره. آدم دلشو به چی خوش کنه آرش؟ شاید نمیخواستی شاید ناخواسته بود اما چیزی که بود رو شکستی. من چند بار مگه میتونستم بند بزنم؟

الان میگی من مقصرم چون خسته شدی. چون دیگه دختربازیاتو کردی حالا میخوای من همون آدمی بشم که با ذوق برات شام درست میکردم منتظر میموندم تا بیایی اما نیستم دیگه. نشد باشم. اگر تو این خونه‌م فقط به خاطر بچه‌هامونه.»

خودشو به سمتم می‌کشه. دستاشو دو طرف صورتم میزنه :« حتی اگر من مقصر اصلی باشم این زندگی رو به هر قیمتی حفظ می‌کنم سلوی. تو رو نگه میدارم. میدونم باور نمی‌کنی اما من تو رو دوست دارم.»

سرشو برای بوسیدنم جلو میاره اما خودمو عقب می‌کشم و از جا بلند میشم:« من سرم درد می‌کنه میرم بخوابم.»

جوابی نمیده. به اتاق میرم و روی تخت دراز می‌کشم. موبایلم رو برمیدارم. وارد تلگرام میشم، آخرین بازدید داراب رو نگاه می‌کنم که برای چند ساعت قبل بود. صفحه‌ی چتم با شیده رو باز می‌کنم و براش می‌نویسم:«خونه‌ای؟»

سریع پیامم رو سین می‌کنه و جواب میده:« نه پیش دارابم. تو خونه‌ای؟ مزون رو راحت پیدا کردی؟»

فقط مینویسم:« آره ممنون»

صفحه چت رو میبندم. گوشی رو روی میز میذارم. پاهامو بالا میارم و جنین وار تو خودم مچاله میشم.

احساس می‌کنم قلبم اندازه‌ی یه مشت شده. مشتی که هی بسته‌تر میشه. نفس می‌کشم و قلبم درد می‌گیره. دلم میخواست مث قبلن گریه کنم اما جز چند قطره اشک که سنگین‌ترم کرد نتونستم اشکی بریزم. گوشی رو برمیدارم. تلگرام رو باز میکنم و میرم رو صفحه‌ی چتم با داراب، پی‌امامونو میخونم و سنگین‌تر میشم. همه‌ی پی‌اماش یه کلمه‌ایه. هیچ حرف خاصی تا حالا نزده بهم. صفحه‌ی چت رو بالا میرم و همه رو میخونم. میخوام از صفحه‌ی چت بیرون بیام که با

دیدن i s typi ng بالا صفحه صبر می‌کنم. ضربان قلبم تند میشه و انگشتای دستم یخ میزنه. گوشی رو محکم تو دستم نگه میدارم. منتظر میمونم پیام ارسال بشه اما چیزی نمیاد. چند ثانیه بعد هم بالای صفحه آخرین بازدید میزنه. پوزخندی روی لبم میشینه. سلوای احمق. سلوای بدبخت.

اینترنتمو خاموش می‌کنم. گوشی رو روی میز میذارم و از کشوی میز ورق قرص زولپیدم رو برمیدارم. یه دونه تو دهنم میذارم و با آب دهنم قورت میدم. قرص رو سرجاش میذارم و چشمامو میبندم، صبر می‌کنم تا قرص اثر کنه.

****

زیپ لباس رو بالا می‌کشم. موهای لخت شده رو دو طرف صورتم میریزم. از پشت سر میبینمش که بهم نزدیک میشه. برای رفتن و وایستادن مرددم که پشتم قرار می‌گیره. دستاش بالا میان و چند لحظه‌ی بعد گردنبند ظریفی به شکل V روی سینه‌م میشینه. مشغول بستن قفل گردنبند میشه. دستم بالا میاد روی زنجیر میشینه. ازم جدا میشه. لبخند میزنه: بهت میاد.

از توی آینه نگاهش می‌کنم. بی‌لبخند جواب میدم: به چه مناسبت بود؟

به سمت کتش میره و از روی تخت برمیدارتش: بی مناسبت به زنم هدیه دادم. مشکلیه؟

به طرفش برمی‌گردم: نه فقط از این کارا نمی‌کردی تعجب کردم.

کت رو تن می‌کنه: از این به بعد بیشتر می‌کنم کمتر تعجب کنی، از این کارا البته.

بی‌اهمیت به شوخی که کرده مانتوم رو برمیدارم. در حال بیرون رفتن از اتاق می‌پرسه: بچه‌ها آماده‌ن؟

مانتو رو می‌پوشم و شال حریر مشکی رنگم رو برمیدارم: آره آماده‌ن.

از اتاق بیرون میره. کیف دستی کوچیکم رو برمیدارم. موبایلمو از توی کیف بیرون میارم و نگاه می‌کنم. با نبودن هیچ پیامی آه عمیقی می‌کشم.

انگار نبودم اصلن احساس نمیشد. پس چرا من انقدر بی‌قرار و پریشون بودم؟

کاش مث داراب بودم، هیچکس رو دوست نداشتم.

کیفم رو به دست می‌گیرم و از اتاق بیرون میرم. با دیدن ایلیا و آروشا لبخند واقعی و عمیقی روی لبم میشینه: چقدر خوشگل شدید جیگرای مامان.

آروشا میخنده: توام خیلی خوب شدی مامان

ایلیا همونجوری که خم شده بندای کفشش رو درست کنه میگه: آره لبات خیلی خوش رنگ شده.

آرش بلند می‌خنده و وقتی ایلیا سرش رو بالا میاره لپاشو می‌بوسه و بعد جلوی آروشا رو پاهاش میشینه و بغل میگیرتش، بوسه روی موهاش و صورتش می‌شونه.

لبخندی روی لبم از ناز کردن آروشا تو بغل آرش میشینه.

آروشا دست آرش رو میگیره و آرش رو به من می‌پرسه: تمومیم؟ بریم؟

سرمو تکون میدم. دست ایلیا رو می‌گیرم. جلوتر از آروشا و آرش راه میوفتیم.در خونه رو باز می‌کنم و بیرون میرم. نگاهم به در آپارتمان داراب میوفته و غم به دلم چنگ میزنه. فکر می‌کنم الان خونه‌س یا بیرونه؟ اگر خونه‌س تنهاست یا کسی پیششه؟

آرش و ایلیا بیرون میان. آرش در خونه رو میبنده. صدای باز شدن در آپارتمان داراب گوشامو کر می‌کنه. انگار تو یه لحظه تمام اعلائم حیاتیم رو از دست میدم. نمیدونم عطر زیاد زده بود یا من حس بویاییم انقدر قوی شده بود که فقط بوی عطر داراب تو مشامم پیچید. می‌ترسیدم برگردم نگاهش کنم و بی‌اراده نگاهی کنم که آرش شک کنه. دستام یخ زده بود.

آرش در خونه رو قفل می‌کنه و دستشو پشتم میذارم:«بریم عزیزم.»

خشک میشم. شاید اگر دست آرش پشتم و دست ایلیا توی دستم نبود ساعت‌ها همونجا می‌ایستادم.

به سمت آسانسور میریم. نگاهمو از روی زمین برنمی‌دارم. کنار آسانسور می‌ایستیم تا بالا بیاد.

کفشای داراب رو می‌بینم که کنار کفشای آرش وایستاده. با صدای ایلیا که میگه:«سلام عمو.»

نگاهمو از روی زمین برمی‌دارم به در آسانسور میدوزم.

صدای داراب رو می‌شنوم:« سلام عمو جون؟ خوبی؟ مراقب دستت هستی؟»

آب دهنمو قورت میدم. کاش آرش دستش رو از پشتم برمی‌داشت.

آرش به حرف میاد:«ممنون و شرمنده‌م بابت زحمتی که اون شب بهتون دادیم. باید زودتر خدمتتون میرسیدم اما متاسفانه مشغله‌هام انقدر زیاد بود که فرصت نشد. امیدوارم بتونم جبران کنم.»

صدای داراب سرد و خشک به گوشم میاد:«کاری نکردم.»

آرش باز ادامه میده:«لطف بزرگی بود، خانومم خیلی ترسیده بود اگر شما نبودید دست تنها اذیت میشد.»

آسانسور بالا میاد و در باز میشه. قدم بلندی برمی‌دارم بدون این که اجازه بدم داراب جواب بده وارد آسانسور میشم. آروشا و ایلیا هم سوار میشن و آرش به داراب تعارف میزنه و داراب اول سوار میشه، پشت‌سرش آرش.

داراب روبه روی من وایمیسته و آرش کنارم. قلبم جایی توی گلوم میتپه.

نفس عمیقی می‌کشم و بوی عطر داراب وارد ریه‌هام میشه. آسانسور وایمیسته. سرمو بالا میارم قبل از رفتن نگاهش کنم که نگاهم تو چشماش میوفته. قلبم تو سینه پایین میریزه. پوزخندی به روم میزنه و از آسانسور بیرون میره. آرش دستشو پشت میذاره:«عجب بیشعوری بود.»

هیچی نمیگم و از آسانسور بیرون میریم. سوار ماشین میشیم. آرش کمربندش رو میبنده:« با توام همین‌جوری برخورد کرد؟»

زبون روی لب‌های خیسم می‌کشم:«چجوری؟»

اخم می‌کنه:« زورش میومد در جواب تشکر یه خواهش می‌کنمی چیزی بگه. رفتارش اجتماعی نبود. نگاهشم خالیه. خلاصه خوشم میومد. کلن دیدیش سلامم بش نده.»

بی‌اهمیت به حرفاش کمربندم رو می‌بندم. ذهنم درگیر پوزخند و نگاه داراب شده. ماشین راه میوفته. از کیف دستی کوچیکم موبایلمو در میارم. میدونم کارم اشتباهه اما حس می‌کنم باید توضیح بدم. به صدایی که تو سرم داد میزنه«اون وقتی با شیده بود به تو توضیح نداد.» توجهی نمی‌کنم.

آرش آهنگ میذاره و بچه‌ها با آهنگ شروع به رقصیدن میکنن. آرش صدای آهنگ رو بالا میبره.

اینترنت موبایلم رو روشن می‌کنم، تا وصل شدن وی‌پی‌ان نگاهمو از پنجره بیرون میدم. دلم تنگ شده بود. تمام اراده‌م از بین رفته بود.

نگاهمو برمیدارم و باز روی گوشی میندازم. تلگرامم بالا میاد. صفحه‌ی چتم با داراب رو باز می‌کنم و سریع مینویسم«نامزدی خواهرشه. داریم میریم اونجا. با هم حرف نمیزنیم.»

پیامم کمتر از پنج دقیقه سین میشه. انگار که منتظر بود پیام بدم. چشم میدوزم که جواب بده. دو دقیقه می‌گذره. وقتی که فکر می‌کنم جواب نمیده، بلاک می‌کنه. با چشمای گرد شده به

.ـه یزذ م زل last seen a long time ago

تمام صورتم داغ میشه. چونه‌م میلرزه. بینیمو بالا می‌کشم. نه، نباید گریه کنم. نباید گریه کنم. شاسی کنار گوشی رو انقدر نگه میدارم که خاموش بشه. صفحه که سیاه شد گوشی رو توی کیفم میذارم. قلبم از غم صد تیکه میشه. قطعن بدترین حس تظاهر کردن بود وقتی از درون متلاشی شدی.

متلاشی شده بود و لبخند میزدم.

****

درب ماشین را بست. روی صندلی راحت ماشین تنش را رها کرد. موبایلی که در جیب تنگ شلوار بود اذیتش کرد. موبایل را بیرون کشید روی صندمی شاگرد انداخت. دستش برای روشن کردن ماشین جلو نرفت. دست روی یقه‌ی تی‌شرت سیاهش انداخت و از خود کمی دورش کرد. مقابل چشمانش هنوز تصویر سلوی با آن چهره‌ی شاد و آرایش کرده و دست مردی پشت کمرش بود.

تصویر از مقابل چشمانش با هیچ پلک زدنی کنار نمی‌رفت. واقعیت به طرز ناخوشایندی خودش را ظاهر کرده بود. تازه می‌فهمید با زنی رابطه داشته که شوهر دارد. مردی که هر شب او را نوازش می‌کند و تنش را لمس می‌کند. سهم او چه بود؟

دست پشت گردنش کشید. سلوی حالش خوب بود. احمقانه فکر کرده بود از دوری او عذاب می‌کشد یا حداقل خوشحال نیست اما تصویر نیشخند به خوش خیالی‌اش میزد.

پلک‌هایش را بست. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. بهم ریخته بود. فکر نمی‌کرد سلوی، زنی که برای یک شب رابطه سراغش رفته بود، تا این حد برایش مهم شود. فکر نمی‌کرد بهم بریزد از دیدن دستی که او را لمس می‌کند، از دیدن چهره‌ی آراسته‌ای که برای او نبود، متعلق به او نبود.

چشمانش را باز کرد. ماشین را روشن کرد. همان روز که شیده را پس زد فهمیده بود جایگاه سلوی برایش تغییر کرده، با خود فکر کرده بود بعد از چند روز قهر سلوی برای منت کشی می‌آید و آشتی می‌کند اما حالا نظرش تغییر کرده بود. سلوی را باید خط میزد. سلوی حالا زنی برای یک شب رابطه نبود، زنی بود که نمی‌توانست ببیند کسی جز خودش او را لمس می‌کند.

موبایلش را از روی صندلی کنارش برداشت. وارد تلگرام شد. نام آذین، تنها دختری که علاوه بر پاتنر سکس بودن برایش گوش شنوایی هم بود، را سرچ کرد. با پیدا شدن آذین نگاهش به پیام های فرستاده شده‌ای افتاد که بازشان نکرده بود. صفحه‌ی چت را باز کرد، از پارکینگ بیرون رفت. با دست چپ فرمان را گرفت و با دست راست برای آذین نوشت«هستی امشب بیام؟»

به سلام و پرسیدن حالش فکر نکرد. مهم نبود برایش اگر آذین نه می‌گفت. فقط می‌خواست به خودش نشان بدهد که سلوی کسی نیست که او را مغلوب کند. ماشین وارد خیابان شد. موبایل در دستش لرزید. فکر کرد آذین جواب داده اما با دیدن ایز تایپینگ بودن آذین و دایره‌ی قرمز که عدد یک را نشان میداد از صفحه‌ی چت آذین بیرون رفت. نام سلوی را خواند و چت را باز کرد. یک جمله نوشته بود. پوزخند روی لبش نشست. پیام آذین رسید:« سلام عزیزم. آره هستم. خوش اومدی. منتظرتم.»

بار دیگر به صفحه‌ی چت آذین رفت و برایش نوشت:«اوکی. تو راهم.»

و به صفحه‌ی چتش با سلوی برگشت، بدون لحظه‌ای مکث بلاک کرد.

به محض بلاک کردن، موبایل را قفل کرد و روی صندلی کنارش پرت کرد. حس خوبی نداشت. حسی که نمی‌توانست آن را تعریف کند و خوب نبود. پخش ماشین را روشن کرد و سرعت ماشین را بالا برد. حسن گلنراقی شروع به خواندن کرد.

سیگاری روشن کرد، میان لبانش گذاشت. تصویر خنده‌ی سلوی وقتی کنارش بود، ظاهر شد. شیشه راپایین کشید. آرنجش را به پنجره تکیه داد. تا مقابل خانه‌ی آذین تصاویر مقابل چشمانش آمدند و رفتند.

وقتی آذین در را باز کرد، فکر کرد الان سلوی چه حالی دارد؟

از این فکر آشفته شد. با تمام قدرت فکر سلوی را پس زد. مردی نبود که به سادگی خود را ببازد. این اداها و فکرها برای او نبود. درون آسانسور به خود در آینه نگاه کرد. بعد از رفتن ماه‌گل بودن سلوی باعث این وابستگی شده بود. کسی در ذهنش پوزخند زنان جواب داد:«شیده هم کنارت بود. بیشتر از سلوی. نگران‌تر از سلوی. چرا وابسته‌ی اون نشدی؟»

نگاهش را از روی آینه برداشت. سلوی با شیده فرق می‌کرد. چشمان سلوی مملو از معصومیت و پاکی بود. نگاهش را دوست داشت. لبخندهای مهربانش با آن دو خط که موقع لبخند زدن زیر چشمش می‌افتد را دوست داشت.

آسانسور ایستاد. نفس عمیقی کشید. از آسانسور بیرون رفت. باید فکر سلوی را رها می‌کرد. سلوی متعلق به مرد دیگری بود. مردی که دست پشت تنش می‌گذاشت و او را با میم مالکیت صدا میزد. مردی که در حضورش سلوی نیم نگاهی به او نینداخته بود. در خانه به رویش باز شد. جواب سلام آذین را با تکان دادن سر داد. مانند همیشه تمام خانه تاریک بود و جز چند شمع خانه روشنایی دیگری نداشت. بی‌حوصله گفت:« حداقل چار تا شمع بیشتر بذار بفهمیم کجا بشینیم.»

آذین خندید.صدایش به چهره‌اش نمی‌آمد. خنده‌هایش بلند بود. صدایش کمی بم بود که به دختری با هیکل و چهره‌ای ظریف نمی‌آمد.

دو قدم برداری رو میز شمع گذاشتم و دورش مبله. چرا سگی باز؟»

جوابش را نداد. روی مبل نشست و آذین کنارش.

آذین با دست به میز اشاره کرد:« بریزم برات؟»

نگاهش روی میز و مزه‌های چیده و شیشه‌ی بزرگ مشروب افتاد.

سری تکان داد:« مهمون داشتی؟»

آذین خم شد تا از گوشه‌ای ترین قسمت میز دو شات رو بردارد، زودتر از او دست دراز کرد شات‌ها را روی میز و نزدیک آذین کشید.

آذین لبخند زد:« نه تنها بودم. مثل همیشه. تو چی شد یاد من افتادی؟»

به مبل تکیه داد:«نمیدونم.»

صدای تق فندک آمد و بعد صدای آذین:«ببینم تو شعورت نمیرسه جواب پی‌ام بدی؟ شاید یکی میخواد حالت رو بپرسه حتمن هر کی بهت پی‌ام میده قرار نیست بهت بده.»

لبخند روی لبش نشست:« تو قصدت دادن بود.»

آذین خنده‌اش را ول کرد، اخمی از صدای خنده‌ی آذین روی صورتش نشست و گفت:«چقد تخمی می‌خندی.»

خنده‌ی آذین شدیدتر شد. «زهرمار»پر از غیظی گفت و سیگار و فندکش را از جیب بیرون کشید.

کم کم خنده‌ی آذین آرام شد، شات پر شده را به سمتش گرفت. با دستی که درگیر سیگار نبود شات را از دستش گرفت و یک نفس بالا رفت. آذین اعتراض کرد:«بابا وایمیستادی با هم بخوریم دیگه.»

سیگاری روشن کرد. آذین شات را بالا رفت و لیموی کوچکی از روی میز برداشت:« خیلی وقته تو مهمونیا هم نمی‌بینمت. زن گرفتی؟»

دود سیگار را بیرون فرستاد. با انگشت ضربه‌ای به شات زد:« بریز.»

آذین در حال پر کردن دوباره‌ی شات گفت:«فکر کردم زن گرفتی.»

پک محکمی به سیگار زد:«نه.»

آذین شات را به سمتش گرفت:« بازم جوابات یه کلمه‌ای شده، قبلن بیشتر حرف میزدی.»

شات را یک نفس بالا رفت. آذین حرف دیگری نزد.

بعد ششمین شات آذین حسابی مست شد و با گفتن «گرممه» تاپ حریر را از تنش بیرون کشید و روی مبل پرت کرد و خودش را بیشتر به داراب چسباند.

داراب بی‌توجه به او تنها شات‌ها بالا می‌رفت. دهاتش تلخ بود و هنوز تصویر سلوی از مقابل چشمانش کمرنگ نشده بود. خورده بود تا کمی فراموش کند اما حالا تصویر سلوی پررنگ‌تر از قبل بود. تنها در سرش این فکر بود که امشب در مهمانی هستند. خندان و شاد و با هم. یک خانواده که متعلق به یکدیگر بودند و او هیچ سهمی نداشت.

نمیدانست چندمین شات را می‌خورد و چند ساعت گذشته که دست آذین نوازش وار روی پایش بالا و پایین شد. تنش داغ شد. سر به سمتش نچرخاند. شات را روی میز گذاشت. نفس‌های داغ آذین به لاله‌ی گوشش خورد. با صدای آرامی زمزمه کرد:« دلم برات تنگ شده بود.»

بی حرکت ماند. صورت آذین محو شد و سلوی را دید. با چشمانی که حلقه‌ی اشک در آن‌ها برق میزد. چشمانش که بیشتر از شهوت همیشه عشق را در آن میدید. پلک‌هایش را باز و بسته کرد. جلو رفت و لب‌های آذین را بوسید. آرین دست دور گردنش حلقه کرد و روی مبل دراز کشید. تنش را روی تن آذین گذاشت. تی‌شرت تنش به دست آذین بیرون کشیده شد. و دست‌هاش روی تنش می‌گشت. گردنش را بوسید. نفس نفس آذین در گوشش پخش شد و دست‌هایش روی کمربندش نشست. دستانش را میان موهای آذین مشت کرد.

کمربندش باز شد. کمی از روی تن آذین فاصله گرفت تا شلوار را از پایش بیرون بکشد. به محض این که فاصله گرفت موبایلش روی میز شروع به زنگ زدن کرد. اهمیتی نداد. روی تن آذین خیمه زد. زنگ موبایل قطع شد. دامن کوتاه را با دست بالا داد و به لباس زیرش چنگ زد. موبایل دوباره شروع به زنگ زدن کرد. اه تقریبن بلندی گفت و جدا شد تا گپشی موبایل را خاموش کند. گوشی را در دستش گرفت. چشمش روی نام کسی که زنگ میزد ماند. دستش برای خاموشی پیش نرفت. آذین صدایش زد:« چی شد؟»

جوابی نداد. چشمانش روی نام sal va بود. به ساعت نگاه کرد که دوازده را نشان میداد. مهمانی تمام شده بود؟

تماس قطع شد. خواست گوشی را زمین بگذارد اما پیام جدید آمد. پیام سلوی را خواند:«کجایی؟ پشت در خونه‌تم. از اینجام بلاک کردی؟»

نگاهش روی جمله بود که پیام بعدی هم رسید:« تا نیم ساعت دیگه میمونم بعد میفهمم تصمیمت جدیه و از زندگیت برای همیشه میرم. به جان آروشا و ایلیا میرم.»

صفحه‌ی موبایل را قفل کرد و گوشی را روی میز گذاشت. دوباره روی تن آذین خم شد اما نه دست‌هایش پیش رفتند و نه لب‌هایش حرکتی کردند.

آذین دست میان موهایش برد و گردنش را بوسید. نفسش را بیرون فرستاد. آذین آرام پرسید:« چیزی شد؟»

از روی تنش بلند شد و تنها یک جمله گفت:«باید برم.»

نگاهش را از روی صورت آذین دزدید.تی‌شرتش را برداشت. آذین روی مبل نشست. تی‌شرت را تن کرد.

آذین با همان لحن آرام پرسید:« ازدواج کردی؟»

خم شد، شلوار را برداشت:« نه»

آذین پوزخندی زد:«پس عاشق شدی.»

جواب نداد. دکمه‌ی شلوار را بست. آذین ادامه داد:«وقتی اومدی فهمیدم یه چیزیت هست. چشمات دیگه مثل قبل نبود. تو چشمات غم بود. تویی که همیشه حواست هست چند تا شات میخوری امشب فقط میخواستی بریزم، بازم فهمیدم چیزی هست ولی فک نمی‌کردم عاشق شده باشی.»

کمربند شلوار را بست:« عاشق نشدم.»

صدای تق فندک بلند شد:« عاشق شدی.»

خم شد از روی میز موبایلش را برداشت:«فکر نمی‌کردم کاری پیش بیاد که بخوام برم.»

آذین خندید و اشک چشمش را سوزاند:« توضیح نده. باور انقد تغییرت سخته.»

دست به کمرش زد:«کسشر نگو.»

اشک از چشم آذین پایین ریخت اما لبخندش را نگه داشت:« هیچ‌کس تا حالا منو اینجوری پس نزده بود.»

نگاهش کرد. ابروهایش در هم فرو رفت. میدانست آذین دوستش دارد. تیغه‌ی بینی‌اش را فشرد:« باید برم.»

و بدون هیچ حرف دیگری خانه‌ی آذین را ترک کرد، به سمت خانه به راه افتاد.

ماشین را وارد پارکینگ کرد. مست تا خانه رانده بود. تلو تلو نمی‌خورد و جز بوی دهانش کسی متوجه مست بودنش نمیشد اما درونش حسی بود. نمیدانست برای مستی‌ست یا دیدن سلوا. دلش نمی‌خواست فکر کند تا این حد دوستش دارد حتی اگر ته دلش تا همین حد دوستش داشت نمی‌خواست به خودش اعتراف کند.

سوار آسانسور شد و بالا رفت. سلوا برخلاف آنچه گفته بود پشت در خانه‌اش نبود. توی ذوقش خورد. کلید را از جیب بیرون کشید. در واحد رو به رویی باز شد. سرش را به عقب نچرخاند. سلوا سلامی داد که بی‌جواب ماند.

در خانه را باز کرد و وارد شد. سلوا پشت سرش آمد و در خانه بسته شد.

به سمت مبل رفت. خودش را روی مبل رها کرد. سلوا با تردید پیش رفت. حس کرد معذب است.

برای آرام شدنش گفت:« بقیه‌ت کجاست؟»

سلوا جلو رفت روی مبل تک نفره نشست. نگاهش را روی تنش از بالا به پایین رد کرد. دامن شلواری مشکی با تاپ صورتی پوشیده بود. آرایش کمی هنوز روی صورتش بود. دست‌هایش را روی پاهایش گذاشته و بین مشتش دسته کلید خانه دیده می‌شود.

سلوا جواب داد:«موندن خونه‌ی مادربزرگشون، تنها برگشتم. به بهونه‌ی قرص.»

سرش را تکان داد:« خب بگو حرفاتو باید برم.»

سلوا نگاهش کرد:« کجا بودی؟»

سرش را به مبل تکیه داد و چشمانش را بست:«تو قلبت.»

سلوا خندید:« فکر کردم نمیای.»

با همان چشمان بسته زمزمه کرد:« بیا اینجا.»

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که سلوا در آغوشش نشست. چشم‌هایش باز شدند. دست‌ها دور کمر سلوا نشستند. حس عجیبی بود. تا قبل از امشب این حس را نداشت. آرامش بود اما دلتنگی داشت. سلوا سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد:«گفتی منو نمیخوای. اومده بودم بحث کنم، داد بزنم اما هیچی ندارم الان.»

لبخند روی لبش نشست:« خوبه.»

سلوا غر زد:« ولی تو بلاکم کردی. گفتی نمی‌خوامت. چرا؟»

به چشم‌هایش خیره شد:« نمی‌دونم.»

دستش بالا آمد. موهای کنار صورتش را با انگشت پشت گوشش برد. سرش را جلو برد و گوشه‌ی لبش را بوسید. و کمی عقب رفت. فاصله‌ی میان صورتشان شش سانت بود.

سلوا آب دهانش را قورت داد:« مستی؟»

بی‌جواب جلو رفت و لب‌هایش را کوتاه بوسید. دوباره سرش را عقب کشید.

دست سلوا پشت گردنش نشست. دست هایش را دور کمرش محکم کرد و او را روی پایش نشاند.

بدون این که مهلتی برای حرف زدن به او بدهد لب‌هایش را به دهان کشید. سلوا دست روی سینه‌اش گذاشت و سرش را عقب کشید. نفس نفس‌زنان گفت:« شیده اومده بود اینجا تو...»

اجازه نداد حرفی بزند. دوباره بوسیدش. امشب نمی‌خواست چیزی بشنود. در سرش هزاران حرف و صدا بود. امشب می‌خواست آرام شود. دست‌هایش را زیر باسن سلوا برد و از جا بلند شد. سلوا پاهایش را دور کمرش حلقه کرد. وارد اتاق شد. سلوا را روی تخت خواباند و روی تنش خیمه زد. بی‌حرف و بی‌حرکت تنها نگاهش کرد. موهای سیاه با چند تار سفید که بینشان بود صورتش را قاب گرفته بود. چشم‌های ساده‌ای داشت. لب‌های معمولی. چه چیزش را چنین دوست داشت که با در آغوش گرفتنش آرام شده بود؟

چشمان سلوا پر از اشک شد، لب زد:« من خیلی دوستِ دارم.»

اشک از گوشه‌ی چشم میان موهایش سُرید. سرش را نزدیک کرد و آرام گفت:« دلم تنگ شده بود.»

ودر میان بهت و تعجب چشمان سلوا چانه‌اش را بوسید. سرش را که جدا کرد این‌بار سلوا برای بوسیدنش پیش قدم شد.

*****

تن برهنه‌ی سلوا به تنش چسبیده بود. نفس‌های آرامش را می‌شنید. خواست برای برداشتن سیگار نیم‌خیز شود که سلوا سریع پرسید:« کجا میری؟»

دست را در گودی کمرش گذاشت:« سیگارمو بردارم.»

سلوا جدا شد:« من میارم.»

ملافه‌ی تخت را دور تنش گرفت و از تخت پایین رفت. شلوارش را از پایین تخت برداشت:« تو جیبته؟»

یادش نمی‌آمد موقع برگشتن از خانه‌ی آذین برداشته باشد. جواب داد:« از کشوی میز بردار.»

و به میز پشت سرش اشاره کرد. سلوا کاری که گفته بود را انجام داد و با سیگار و فندک به آغوشش برگشت. تنش را به تن داراب چسباند و داراب دست دور کمرش حلقه کرد. سیگار را روشن کرد و سلوا گفت:« جا سیگاری یادم رفت، بذار برم بیارم.»

دستش را دور کمرش محکم کرد:« نمی‌خواد میریزم زمین.»

سلوا آرام گفت:« فردا زنگ میزنم یکی بیاد خونه رو تمیز کنه، خودمم هستم سر میزنم بهش. باشه؟»

دود سیگار را بیرون داد:« باشه.»

سلوا دست روی سینه‌اش گذاشت. موهای کوتاه سینه‌اش را زیر انگشتانش به بازی گرفت. داراب ساکت بود. بدون این که بفهمد از کدام لحظه، از کدام نگاه به بعد سلوا را دوست داشت. مطمئن بود که دوستش دارد و برای اولین بار نمی‌دانست باید چه کند. داشتن سلوا برای همیشه ممکن نبود. این رابطه‌ای که داشتند را هم دیگر نمی‌خواست. جدا شدن از سلوا را هم نمی‌خواست.

صدای سلوا باعث شد از فکر بیرون بیاید:« می‌خوام طلاق بگیرم.»

چند ثانیه سکوت کرد. حس کرد صداهای درون سرش آرام شدند. سلوا ادامه داد:« چند روزه دارم فکر می‌کنم.

اینجوری نمی‌تونم دیگه. قبلن مردد بودم اما الان دیگه نه. می‌خوام جدا بشم فقط میدونم آرش اذیت می‌کنه. مامانم اینا هم که...»

میان حرفش آمد:« وکیل برات می‌گیرم. یه خونه هم میگیرم بری اونجا تا کارات انجام بشه. احتیاجی به پدر و مادرت نداری.»

سلوا سکوت کرد. چند ثانیه بعد صدای ناباورش را شنید:« واقعن؟»

دستش را به سمت لبه‌ی تخت کشید و خاکستر سیگارش را تکاند:« کِی اقدام می‌کنی؟»

صدای سلوا پر از تردید و دودلی شد:« نمی‌دونم ماه دیگه خو...»

حرفش را قطع کرد:« شنبه میگم وکیلم بهت زنگ بزنه. وکالت میدی بهش خودش میره دنبال کارات.»

سلوا آرام جواب داد:« باشه.»

کمی نیم‌خیز شد. سیگارش را روی میز کنار تخت خاموش کرد و سرجایش برگشت.

سلوا آرام گفت:« شیده اون روز اینجا بود. چیزی شد بینتون؟»

چشمانش را بست:« نه»

سلوا چیزی نگفت. به پهلو خوابید. از پشت سلوا را در آغوش کشید. هر دو به خواب رفتند.

****

وکیل داراب مردی بود همسن خودش که هیچی از نسبت بین من و داراب نپرسید. برام از روند قانونی طلاق اگر توافقی نباشه گفت، از حقی که برای نگهداری از بچه‌هام قانون بهم نمی‌داد. بچه‌هایی که من نُه ماه با خودم حمل کرده بودم، به دنیا آورده بودم، من بالای سرشون موقع حال بد و خوب بودم و حالا حقی برای نگهداریشون نداشتم چون پسر پ دخترم چند ماه بیشتر برای رسیدن به هفت سالگی نداشتن.

وکیل گفته بود می‌تونم با توافق سرپرستی بچه‌ها رو به عهده بگیرم اما ترسیده بودم. پای رفتنم سست شده بود. من بدون ایلیا و آروشا نفس کشیدن و زنده بودن رو نمی‌خواستم. قرار بود سر نگهداریشون با آرش به جنگ بیوفتم. جنگی که آرش مث همیشه برنده‌ش بود. ترسیده بودم. صدای زنگ موبایلم بلند میشه. اسم داراب روی صفحه‌ی موبایل میوفته. ماشین رو کناری نگه میدارم و جواب میدم.

سلام می‌کنم و به جای جواب سلام می‌پرسه:« اسدی می‌گفت مردد شدی. آره؟»

هول شده از لحن عصبیش جواب میدم:«نه ترسیدم فقط وگرنه که قراره اقدام کنه.»

لحنش آروم میشه:« از چی؟»

نگاهمو روی زنی که در حال صبحت با موبایل راه میرفت میندازم:« نتونم بچه‌ها رو نگه دارم. تو آرش رو نمی‌شناسی، اون اگه بخواد لج کنه هیچ‌کس جلوشو نمی‌تونه بگیره.»

داراب بعد از چند ثانیه جواب میده:« بچه‌ها با باباشونم باشن براشون بد نمیشه که تو می‌ترسی. تا جایی که میدونم هفته‌ای یکبار می‌تونی ببینیشون.»

نگاهمو از روی زن برمی‌دارم روی فرمون میندازم:« چی میگی داراب؟ من مادرشونم بدون اونا حتی یک ثانیه هم نمی‌تونم. اصلن حتی فکرشم غیر ممکنه.»

خونسرد جواب میده:« قرار هم نیست مادرشون نباشی. در هر صورت چند وقت مجبوری ازشون دور باشی که از نظرم خیلی خوبه. بیشتر به خودت و برنامه‌های زندگیت فکر کن.»

عصبی جواب میدم:« میدونی طبیعیه تو منو نفهمی. تو نه مادری نه بچه‌های من نسبتی با تو دارن. برنامه‌ی زندگی من بودن با بچه‌هامه. اگر قرار باشه بچه‌هامو نبینم ترجیح میدم تا آخر عمرم با آرش زندگی کنم.»

چند ثانیه هر دو سکوت می‌کنیم. منتظرم حرفی بزنه تا دعوامون بشه و همه‌چیز مث چند رپز قبل بشه اما با همون خونسردی جواب میده:« پس می‌خوای با آرش زندگی کنی؟ هوم؟»

آب دهنم رو قورت میدم. جواب نمیدم. میخنده و آروم می‌گه:« دو شب پیش که حرفت یه چیز دیگه بود. نظرت عوض شد سلوا؟»

اشک تو چشمام جمع میشه:« نه فقط من بدون بچه...»

حرفمو قطع می‌کنه، صدای دیگه خونسرد نیست:« ده سال به خاطر بچه‌ها ادامه دادی حالا چند ما به خاطر خودت، به خاطر ...»

مکث می‌کنه بعد از نفس عمیقی که صداشو بازم خونسرد می‌کنه، ادامه میده:« به خاطر خودت تحمل کن.»

می‌نالم:« اگر هیچوقت قبول نکنه؟»

_ «قبول می‌کنه. من چند جا برای خونه سپردم اما بهتر میدونم تا تموم شدن این پروسه بری خونه‌ی ما. اون‌جا ماهدخت هست تنها نیستید.»

به ناخنام با لاک پریده زل میزنم:« جلوی ماهدخت زشته. نمی‌گه چرا اومدیم؟»

می‌خنده، با خودم فکر می‌کنم امروز دوبار بهم خندید:« خودم باهاش حرف میزنم. فضول نیست.»

لبامو بهم فشار میدم. مکث چند ثانیه‌ای می‌کنم و آروم میگم:« برات دردسر شدم.»

مث خودم آروم جواب میده:« خوبه، من دوسْت دارم.»

قلم هُری پایین میریزه. زبون روی لبم می‌کشم:« چیو؟»

حس می‌کنم لبخند میزنه:« دردسر.»

میخندم:« منو چی؟»

_ « بدم نمیاد ازت.»

بلندتر می‌خندم:« اذیت نکن.»

_ « سوالی که جوابش رو میدونی نپرس.»

خنده‌م رو جمع می‌کنم:« من فکر می‌کنم فقط ازم خوشت میاد.»

_« آره خوشم میاد ازت.»

ناامید می‌پرسم:« یعنی فقط خوشت میاد؟»

_« داری میری خونه؟»

ناراحت از عوض کردن بحث جواب میدم:« آره.»

_« بچه‌ها کجان؟»

شالمو پشت گوشم میزنم:« خونه‌ی مامانم. گفتم تا برم و بیام تنها نمونن، سر راه میرم دنبالشون.»

_«ناهار خوردی؟»

چند لحظه مکث می‌کنم. یهویی پرسیده بود و عجیب بود که داراب از من بپرسه «ناهار خوردی»، آروم جواب میدم:«نه»

_« کجایی الان؟»

آدرس جایی که هستم رو میدم و می‌پرسم :«چطور؟»

_« دوتا چارراه جلوتر، یه کوچه‌س. برو اونجا ماشین رو بذار منم الان راه میوفتم.»

گیج می‌پرسم:« چرا؟ چیزی شده؟»

_« بریم ناهار بخوریم.»

هیچی نمی‌گم. صدای پولاد میاد که صداش می‌کنه و با گفتن:«کاری که گفتم رو بکن.».

بدون خداحافظی تماس رو قطع می‌کنه. ناراحت نمیشم. تمام حس ترس چند دقیقه پیشم تبدیل به خوشحالی میشه. لبخندی روی لبم می‌شینه. میخوام ماشین رو روشن کنم اما یاد قیافه‌ی بی‌روح و آرایشم میوفتم. از روی صندلی شاگرد کیفم رو برمی‌دارم. لوازم آرایش مختصری که توی کیفم ریخته بودم رو بیرون میریزم. ریمل میزنم. با مداد سیاه گوشه چشمم رو به سمت بالا می‌کشم و با انگشت پخشش میکنم، هاله‌ی سیاه گوشه‌ی چشمام ایجاد میشه. رژ گونه رو برمی‌دارم لبخند میزنم و خط زیر گونه‌هامو رنگی می‌کنم.

به دنبال رژ لب می‌گردم اما پیداش نمی‌کنم. با نگاهی به ساعت میفهمم بیست دقیقه گذشته. سریع ماشینو روشن میکنم و راه میوفتم.یه ربع بعد به جایی که داراب آدرسشو داده بود میرسم. کوچه‌ی خلوتی بود. به دنبال جای پارک جلو میرم و ماشین داراب رو میبینم. در ماشین رو باز می‌کنه. ماشین رو پشتش نگه میدارم. از ماشین پیاده میشه. ماشین رو پارک می‌کنم. استرس می‌گیرم. انگار که اولین باره میبینمش شایدم چون اولین بار بود جایی جز خونه میدیدمش. کیفم رو برمیدارم. در ماشین رو باز می‌کنه.

لبخند میزنم و سلام می‌کنم. سرشو تکون میده.

پیاده میشم و در ماشین رو می‌بنده:« خیلی معطل شدی؟»

در ماشین رو قفل می‌کنم و جواب میده:« نه ده دقیقه‌س اومدم.»

آهانی می‌گم و کنار هم تا ماشین میریم. در ماشین رو باز می‌کنم سوار می‌شم و داراب هم سوار می‌شه.

ماشین رو روشن می‌کنه. میپرسم:« کجا میریم؟»

چشمش رو با انگشت می‌خارونه:« یه جا که ناهار بخوریم دیگه.»

نگاهش می‌کنم:« دست نزن اونجوری، دستت کثیفه.»

کلافه میگه:« دهنمو گاییده بابا، میسوزه.»

نگران می‌پرسم:« رفتی دکتر؟»

به سمت خیابونی میره که نمی‌شناسم و به جای جواب به سوالم می‌پرسه:« جای سنتی بریم؟»

بی‌اهمیت جواب میدم:« فرقی نمی‌کنه برام. چشمت چی شده؟ عفونت نکرده باشه؟ یه دقیقه نگه‌دار از نزدیک ببینم.»

موبایلش زنگ می‌خوره و عنق جواب میده :« نمی‌خواد.»

ناراحت سرجام میشینم. جوابای یه کلمه‌ای میده و آخر تماسش با گفتنِ « حالا اوکی می‌کنم شیده» میفهمم با شیده حرف میزده. ناراحت‌تر میشم اما چیزی نشون نمیدم. حرفی نمیزنم. ذهنم درگیر میشه که چی رو قراره اوکی کنه.

ماشین که وایمیسته نگاهی به اطراف می‌کنم با دیدن خیابون های اطراف با تعجب میگم:« نرسیدیم که.»

به سمتم می‌چرخه و به در ماشین تکیه میزنه:« بیا چشممو ببین.»

بدون لجبازی به سمتش میرم. چشمشو باز می‌کنه. با انگشت شصت پوست زیر چشمشو پایین می‌کشم. یه مژه توی چشمش افتاده بود. آروم میگم:« مژه‌س»

و توی چشمش فوت می‌کنم. مژه گوشه چشمش میاد. پشت پلکش رو با انگشت می‌مالم و مژه بالاخره بیرون میاد. از زیر چشم برش میدارم و عقب میرم. ماشین رو روشن می‌کنه.

می‌پرسم:« شیده چی می‌گفت؟»

پاکت سیگارشو برمیداره:« میگم بهت»

خرسند از جوابی که میده لبخند میزنم:« چه عجب نگفتی به تو چه.»

نگاه سریعی روم میندازه:« دیگه قرار نیست بگم.»

لبخند روی لبم میمونه. حس می‌کنم چیزایی عوض شده و این توهم نیست. اومده بود دنبالم بریم ناهار بخوریم. به ناراحتیم اهمیت داده بود. برای تماس شیده گفته بود توضیح میده. داراب عوض شده بود. چیزی توی داراب تغییر کرده بود.

پشت چراغ قرمز وایمیستیم. ماشین کناری زنی تنهاست. نگاهش روی ما میشینه و باز به چراغ میوفته. کاش با خودش فکر کنه زن و شوهریم. داراب شوهر منه. لبخند محوی روی لبم می‌شینه. به سمتش برمی‌گردم. عینک دودی روی چشماشه و نگاهش به جلوئه. یاد آرش میوفتم. وقتی بیرون می‌رفتیم بیشتر دخترا نگاهش می‌کردن، حس می‌کردم ازش کمترم. آرش خیلی جذابه، از دید هر زنی. شاید اگر تا این حد جذاب نبود زندگیمون دوام بیشتری داشت. حرفی ابلهانه. یادمه اوایل ازدواج به مامان گفتم وقتی بیرون میریم همه آرش رو نگاه می‌کنن و اونم نگاهشون می‌کنه. حتی چند بار دیدم در جواب نخ دادن دخترا لبخند میزنه. خندید گفت شوهر توئه، انقد حساس نشو. اون روز انقدر خسته بودم که نمی‌تونستم بگم من نمیخوام دلخوش به شوهر من بودنش بشم. یه اسم تو شناسنامه چه دلخوشی‌ای داره وقتی مردی که این اسم رو یدک می‌کشه متعلق به تو نیست. یک بارم وقتی تو مهمونی خانوادگی دختر دوست پدر آرش نگاهش کرده بود و بی‌اهمیت به من به دلایل مختلف با آرش حرف زده بود، مامان آرش تو آشپزخونه گفته بود:« مرد خوشگل رو اموم نمیدن که، برو پیش شوهرت بشین.» و من رفته بودم میون بحث راجع به چیزایی که ازش سردرنمیاوردم کنار آرش نشسته بودم. و آرش با قطع حرفاش و حلقه کردن دستش دور کمرم و بوسیدن پیشونیم و ادامه دادن حرفاش متعجبم کرده بود. همون شبم کارش رو فراموش کرده بودم و شب وقتی خونه رسیدیم روی کاناپه به بهونه‌ی فیلم دیدن خوابیده بودم.

آهی می‌کشم و پلک میزنم. چراغ بدون این که متوجه شده باشم سبز شده. نگاهم هنوز روی دارابه. اگر با داراب ازدواج کرده بود زندگیم همین جوری بود؟

داراب هم جذاب بود اما نه به اندازه‌ی آرش. مردونه‌تر از آرش بود. سردی و بی‌تفاوتی توی رفتارش بیشتر جذابش می‌کرد. مثل یک معمای حل نشدنی و وسوسه‌انگیز بود. مثل بقیه رفتار نمی‌کرد. با دیدن نگاه و لبخند نخ نمیداد. ساده می‌گذشت و آدمو حریص می‌کرد.

با صدای داراب که می‌پرسه:« چیو دو ساعته نگاه می‌کنی؟» به خودم میام.

جواب میدم:« هیچی یه لحظه فکرم درگیر شد.»

خیره به جلو جواب میده:« چیزی نمونده، الان میرسیم.»

سرمو تکون میدم:« نمی‌گی شیده چی گفت؟»

_« بریم بشینیم بهت میگم.»

دستامو زیر بغلم میزنم:« شیده رو درک نمی‌کنم. بعد از رفتار و جواب تو چرا هنوز انقدر اطراف تو می‌چرخه؟»

داراب یه کلمه جواب میده:« نمی‌چرخه.»

پوزخند میزنم:« پس چیکار می‌کنه؟ با بهونه و بی بهونه یا خونه‌ته یا بهت زنگ میزنه. این اگه چرخیدن نیست چیه؟»

داراب خونسرد جواب میده:« نمی‌خواد قبول کنه به خاطر دوست متاهلش پس زده شده.»

با تعجب می‌پرسم:« مگه می‌دونه؟»

_ «احتمالن. چیز زیادی جز طعنه زدن بروز نمیده.»

دستی به پیشونیم می‌کشم:« حتی وقتی هم چیزی نبود توهم داشت که چیزی بینمونه. بازم رفتارش ناراحتم می‌کنه. حتی اگر بدونه هم نباید اینجوری رفتار کنه. اتفاقن حالا که میدونه یه چیزایی نباید انقد سمت باشه. البته اگر دوست بودیم که انگار نیستیم.»

داراب ماشین رو نگه داشت:« اینجا خوبه؟ »

به رستوران سنتی نگاه می‌کنم. وسط یه باغه. میفهمم خارج از تهرانه. «آره»ای می‌گم و پیاده میشیم. در کمار تعجب داراب به سمتم میاد و دستمو می‌گیره. انتظار داشتم کنار هم بریم اما این که دستمو بگیره رو نداشتم. لبخندی رو لبم میشینه. قلبم گرم و تند میتپه. انگار این اولین تماس بدنی ماست. وارد رستوران میشیم و تو یکی از تختای بیرون می‌شینیم. سفارش رو میدیم بعد برای شستن دست‌هامون دوباره بلند میشیم.

وقتی سرجامون برمی‌گردم نگاهم با لبخند اطرافمو می‌گرده و میگم:« چقد جای قشنگیه، یه بار باید با بچه‌ها بیام.»

دستی میون موهاش می‌کشه:« شیده و پولاد گیر دادن چند روزی که تعطیلی یه مسافرت بریم.»

لبخندم پاک میشه:« تو و شیده و پولاد؟ میری؟»

_« شیده گفت توام اگه اوکی بدی میای.»

سرمو به چپ و راست تکون میدم:« اصلن به من نگفته.»

_« چرا انقد دور نشستی؟ بیا اینور بشین ببینم.»

از جا بلند میشم و کنارش میرم.

دوباره می‌پرسم:« میری؟»

موبایل و سیگار و فندکش رو روی تخت میذاره:« میریم.»

موهامو پشت گوشم میزنم:« شیده اصلن به من نگفته بعدم من اگر بتونم بیام باید با بچه‌ها بیام.»

_« من الان بهت گفتم. با بچه‌ها بیا.»

میخندم:« اون‌وقت شیده نمیگه تو چجوری فهمیدی و دعوت شدی؟»

پسری سفارشمو رو تو سینی‌های مسی بزرگ میاره. داراب جواب میده:« تو آسانسور دیدمت ازت پرسیدم میای یا نه؟ و تو فهمیدی و دعوت شدی.»

سینی رو از پسر می‌گیره و جلوی من میذاره. بعد از رفتن پسر میگم:« اونا میدونن تو از این کارا نمی‌کنی. میفهمن.»

قاشق و چنگالش رو از پلاستیک بیرون می‌کشه:« نمیفهمن فقط شک میکنن. شک براشون بد نیست بذار بُکنن.»

میخوام اعتراضی کنم که با گفتن:« غذاتو بخور» دهنمو می‌بندم. تو سکوت غذا می‌خوریم.

داراب برام نوشابه‌م رو باز می‌کنه و من از همین حرکت کوچیک هزار پروانه تو قلبم آزاد می‌کنم. من بی‌جنبه و ندید بودم اما توجه‌های داراب وقتی فکر می‌کردی حواسش بهت نیست خیلی زیاد به دل می‌نشست. بعد از خوردن غذا، قلیون سفارش میده. آرش هیچوقت قلیون نمی‌کشید. توی تمام ده سال شاید چهار یا پنج بار دیدم سیگار کشیده باشه برعکس داراب که شاید کل ساعت‌های سیگار نکشیدنش به اندازه‌ی انگشتای دست باشه.

میون قل قل قلیون بهش میگم:« امروز خیلی خوب بود. توام خیلی خوب بودی. مهربون بودی.»

دود قلیون رو بیرون میفرسته:« مثل همیشه بودم.»

می‌خندم:« نه همیشه اینجوری نیستی، تو همیشه...»

حرفمو قطع می‌کنه:« کل دیدارای من و تو محدود به دو یا سه ساعا اونم تو خونه بوده که اگر به بحث نگذشته باشه سکس می‌کردیم. اگر همیشه بیرون میومدیم امروز برات مثل همیشه بودم.»

به چشماش نگاه می‌کنم:« همین که امروز بیرون اومدیم یعنی مثل همیشه نیستی.»

لبخند کجی میزنه:« گشنه‌م بود»

لبخند واقعی میزنم:« می‌تونستی به من نگی که باهات بیام. حتی تو میتونستی با شیده بری.»

با همون لبخند جواب میده:« حالا فعلن تو هستی»

مشت آرومی به بازوش می‌کوبم:« بعد بگو من دعوا می‌کنم.»

کامی از قلیون می‌گیره و دودش رو توی صورتم فوت می‌کنه:« تا شب خبر بده که میای یا نه، منم به شیده بگم.»

سرمو تکون میدم:« باشه حتمن»

یهو بی‌مقدمه می‌پرسه:« شبا کجا می‌خوابی؟»

خجالت می‌کشم. نگاهمو به گل‌های قالی روی تخت میدوزم:« رو کاناپه»

_« این چند وقت که چیزی نشد؟»

نگاهمو برنمی‌دارم:« نه هیچی نشد»

_ « از سرت که پایین افتاد مشخصه.»

سرمو سریع بالا میارم:« نه بخدا چیزی نشد. اصلن ما با هم حرف نمیزنیم.»

سرشو تکون میده و چیزی نمی‌گه. با احتیاط خودمو بیشتر به سمتش می‌کشم. سرمو به بازوش تکیه میدم:« دوست دارم تا ابد اینجا بمونیم.»

دستشو دور کمرم حلقه می‌کنه. چیزی نمیگه اما همین حرکت دلمو به بودنش گرم می‌کنه.

آروم می‌گم:« امروز فقط یه دوسِت دارم کم داره که کامل بشه.»

لبخند میزنه:« پس بگو که کامل بشه.»

میخندم:« تو که میدونی، همین که اینجا نشستم یعنی چی؟»

سرش برمی‌گرده سمتم، سرمو که با پیچیدن دستش دور کمرم رو سینه‌ش قرار گرفته بود، عقب می‌برم و نگاهش می‌کنم. خیره تو چشمام می‌گه:« منم اینجا نشستم.»

جواب میدم:« فرق داره»

اخم می‌کنه:« فرقش چیه؟»

صدامو پایین میارم:« تو متاهل نیستی.»

با همون تُن صدای معمولیش میگه:« ولی با تویی که متاهلی رابطه دارم. زورکی هم کنارت ننشستم. درسته؟»

سرمو تکون میدم. نفس عمیقی می‌کشه:« بعضی چیزا رو خودت بفهم. انقدر دنبال این نباش از من بپرسی و من حرف بزنم و ثابت کنم. من حوصله‌ی توضیح دادن ندارم. حوصله‌ی اثبات خودمو ندارم. می‌فهمی؟»

آب دهنم رو قورت میدم:« یعنی دوسم داری؟»

با همون اخم روی صورتش جواب میده:« الان بهت گفتم.»

تمام خواهشم رو توی چشمام میریزم:« خب اینو باید خودت جواب بدی. نمیشه فهمید.»

پلکاشو میبنده و باز می‌کنه:« الان بهت گفتم»

با دلخوری میگم :«نگفتی دوسِت دارم»

یکی از ابروهاشو بالا می‌بره:« گفتن این دو تا کلمه حتمن لازمه»

الکی اخم می‌کنم:« آره لازمه.»

خونسرد جواب میده:« سری بعد دیگه»

با صدای بلند خنده‌مو رها می‌کنم. بوی دو سیب تو مشامم می‌پیچه. گفته بود دوسِت دارم. این دو کلمه‌ی لعنتی رو به زبون نیاورده اما گفته بود دوسم داره. متفاوت‌تر از همه‌ی آدما گفته بود، شبیه خودش گفته بود.

****

لبخندی که روی لبم به خاطر بودن با داراب نقش بسته بود تا وقتی دنبال بچه‌ها میرم حتی تا بعد از شنیدن غُرهای مامان که در قالب نصیحت میگفت هم باقی می‌مونه.

حسی داشتم که تو تموم این ده سال نداشتم. لبخند داشتم. هیجان داشتم. به آینه نگاه می‌کردم. از آروشا می‌پرسیدم تیپ و قیافه‌م خوبه؟ و دخترم به روم لبخند میزد که عالی شدم. از حرفش ذوق می‌کردم. مسیر خونه‌ی مامان تا خونه‌ی خودمون صدای پخش ماشین رو بالا بردم و همراه ایلیا و آروشا خندیدم و رقصیدم و جیغ زدم آقامون جنتلمنه جنتلمنه.

عشق بود یا دوست داشتن اما هر چیزی که بود مثل روح به وجودم تزریق شده بود و حالا من فقط یک جسم نبودم. فقط یک مادر نبودم.

به آینده فکر می‌کردم، آینده‌ای بدون تعهد، بدون وجود آرش و ترس نداشتم. خوش‌حال بودم.

وقتی به خونه میرسیم بچه‌ها برای عوض کردن لباس و بازی به اتاق میرن و من سریع لباسمو با تاپ و شلوار عوض می‌کنم.

به داراب پیام میدم:« من رسیدم خونه، هنوز نیومده هر وقت بیاد حرف مسافرت رو پیش می‌کشم بعد خبر میدم»

پیامم سین می‌خوره و جوابی نمیاد. به آشپزخونه میرم و بسته‌ی چرخ کرده رو از یخچال بیرون میارم.

فکر می‌کنم باید به آرش چی بگم تا بتونم اجازه برای رفتنمون بگیرم. از این کلمه‌ی اجازه متنفر بودم. حتی وقتی دوست پسر داشتیم و دخترای همسن و سالم از غیرت الکی دوست‌پسرشون غش و ضعف می‌کردن حالم بهم می‌خورد. اما حالا جایی قرار دارم که برای بیرون رفتن از خونه باید اجازه بگیرم. روزای اول آرش اصرار داشت حتمن باید قبل از پرسیدن کلمه‌ی میتونم رو به اول جمله اضافه کنم اما من زیر بار نمیرفتم و فقط می‌گفتم جایی دارم میرم و اسم اون مکان رو می‌آوردم و خودمو گول میزدم که دارم اطلاع میدم ولی وقتی دو سه بار که «اطلاع» دادم با «نه حق نداری بری» جواب گرفتم و نتونستم جایی که میخواسم برم، کم کم شبیه همون دخترای زیر بیست سالی شدم که ازشون متنفر بودم البته با فرق بزرگی که من سایه‌ی اجبار بالای سرم بود نه علاقه.

ماکارانی رو درست می‌کنم. کتری برقی رو از آب پُر می‌کنم. از آشپزخونه بیرون میرم و در خونه به صدا در میاد.

سرمو به سمت اتاق بچه‌ها میگیرم:« بابا اومد بچه‌ها، بسه دیگه بازی»

در خونه رو برای آرش باز می‌کنم و وارد میشه. بچه‌ها با دو خودشون رو میرسونن «سلام و چطوری» به من میگه و کیسه‌های خرید توی دستش رو به سمتم می‌گیره. مثل همیشه سه تا برای بچه‌ها خوراکی خریده بود. به آشپزخونه برمی‌گردم و کیسه‌های خوراکی رو بدون خارج کردنشون توی کابینت

میذارم. به شدت استرس دارم. از گفتن به آرش و جواب نه شنیدن می‌ترسم. دلم می‌خواد منم تو این سفر باشم. دوست ندارم شیده و داراب و پولاد با هم برن.

میز شام رو خیلی زود می‌چینم. حواسم به حرفای بچه‌ها و آرش نیست. فکر می‌کنم بهترین راه اجازه گرفتن از آرش مطرح کردن سفر جلوی بچه‌ها باشه.

بچه‌ها به سفر رفتن و شیده علاقه دارن و با اصرارشون در صورت جواب نه شنیدن آرش رضایت میده.

یکمی نوشابه توی لیوان میریزم. یه قلب می‌خوردم و همونطور که لیوان رو روی میز میذارم بدون نگاه به صورت آرش می‌گم:« شیده پیشنهاد داد با بچه‌ها این سه روز تعطیلات رو بریم شمال.»

همونطور که حدس زدم به محض تموم شدن جمله‌م ایلیا و آروشا با خوشحالی آخ‌جون بلندی می‌گن.

نگاهم پر از استرسی که سعی می‌کنم پنهونش کنم روی آرش میوفته. خونسرد و آروم دستمالی برمیداره و دور لبش رو تمیز می‌کنه. دستمال رو که کنار دستش میذاره، نگاهم میکنه:« تو چی گفتی؟»

چنگالم رو به دستم می‌گیرم:« گفتم اول باید به تو بگم»

ایلیا ادامه میده:«بابا اجازه بده بریم. من دوست دارم بریم شمال پوریا اینام میخوان برن.»

آروشا هم بلافاصله بعد از ایلیا میگه:« منم میخوام. خاله شیده هم هست باهامون، خوش می‌گذره»

از نشستن لبخند روی لبم جلوگیری می‌کنم.

آرش با همون لحن می‌گه:«دو تا زن و دو تا بچه راه بیوفتید کجا برید؟ خودمون آخر ماه میریم»

چنگالمو که بی‌تکلیف رشته‌های ماکارانی رو بهم میزد رها می‌کنم:« ولی من می‌خواستم شیده باشه.»

نمکدون رو برمی‌داره:« اوکی به دوستت هم بگو خواستیم بریم باهامون بیاد»

پوزخند مسخره‌ای میزنم و خیره به صورتش که در حال نمک ریختن تو غذاشه می‌گم:« نه ممنون یک بار دوستمو به خونه‌م راه دادم کافی بود»

دستش بالای بشقاب غذا و با نمکدون تو دستش خشک میشه. نگاهش رو بالا میاره رو صورتم میندازه. بهم زل میزنیم. هر دو پر از عصبانیت و من حتی نفرت هم توی چشمامه.

صدای ایلیا باعث میشه نگاهش رو برداره:« چی شد بابا؟ چرا اینجوری به مامان نگاه می‌کنی؟»

آرش لبخند زورکی میزنه و رو به ایلیا میگه:« جوری نگاه نکردم پسرم. دوست دارید بدون بابا برید؟»

ایلیا معذب میگه:« خب الان تعطیلیم، خاله شیده هم هست. منم مواظبم دیگه.»

آرش نگاهم می‌کنه:« رانندگیش چطوره؟ خودت میشینی یا اون؟»

خوشحال جواب میدم:« رانندگیش خوبه، خودش میشینه»

پلکاشو باز و بسته می‌کنه:« فکر می‌کنم راجع بهش»

اخم می‌کنم:« امشب من باید بهش جواب بدم که میریم یا نه.»

جوابی نمیده. دستم مشت میشه. به ناچار می‌گم:« من احتیاج دارم یکم فکر کنم الان فرصت خوبیه. چند روز هم آب و هوامون عوض میشه و هم فکر می‌کنم.»

جواب میده:« شب راجع بهشون حرف میزنم عزیزم، دوتایی»

و این یعنی نباید جلوی بچه‌ها بحث رو ادامه بدم اما من باز می‌پرسم:« الان بهش چی بگم؟»

شبیه روزایی که برای موندن خونه‌ی شیده از مامان اجازه می‌گرفتم و مامان چون شیده رو قبول نداشت اجازه نمیداد میشم.

ایلیا و آروشا هم مثل من به دهان آرش زل میزنن. آرش هر سه تامون رو نگاه می‌کنه و بعد از نفس عمیقی با لحن ناراضی می‌گه:« خیلی خُب، برید»

هر سه تامون نفسمون رو آزاد می‌کنیم. اشتهای از دست رفته‌م برمی‌گرده و چنگالم رو توی ماکارانی‌ها می‌پیچونم. ایلیا با شوق و ذوق میگه:« کی میریم مامان؟»

لبخند میزنم:« امشب از خاله می‌پرسم بهتون میگم احتمالن فردا شب یا پس فردا صبح.»

آرش از سر میز پا میشه:« پس فردا صبح، شب نمیشه»

اهمیتی بهش نمیدم. از ایلیا و آروشا حتا بیشتر هیجان زده بودم اما دلهره داشتم. و دلهره‌م به خاطر این بود که چطور ایلیا و آروشا رو راضی کنم از وجود داراب و پولاد چیزی نگن. ریسک بزرگی بود اما نمی‌تونستم بیخیال این سفر بشم.

میزو جمع می‌کنم. آرش مشغول تماشای تلویزیونه، به اتاق میرم. موبایلمو برمی‌دارم و لبه‌ی تخت می‌شینم. تلگرام و صفحه‌ی چت داراب رو باز می‌کنم. برای داراب می‌نویسم:« میایم فقط به شیده چجوری بگم؟»

با سین شدن پیامم ابروهامو تو هم می‌کشم و می‌نویسم:« با کی چت می‌کردی؟»

جوابش میاد:« خودم میگم، لازم نیست چیزی بگی.»

و به سوالم جواب نمیده. دوباره می‌نویسم:« با کی چت می‌کردی؟ درضمن من باید بدونم چی میگی که سوتی ندم»

_« تو آسانسور دیدمت ازت پرسیدم میای یا نه، گفتی نه و منم پیشنهاد دادم بیای. اوکی؟»

پوست لبمو زیر دندون می‌گیرم:« خیلی ضایعس. میفهمن»

_« مهم نیست»

نفسمو فوت می‌کنم:« برای من مهمه.»

جوابش کوتاهه:« نباشه.»

میخوام چیز دیگه‌ای بگم که در اتاق باز میشه و آرش وارد میشه. با نزدیک شدن آرش موبایلم روی پام زنگ می‌خوره و اسم شیده روش میوفته.

جلوی چشمای آرش تماس شیده رو جواب میدم. به محض گفتن "سلام" به خدا تو دلم التماس می‌کنم شیده چیزی نگه که مجبور بشم جوابی بدم که نباید.

سلامش رو جواب میدم و حالشو می‌پرسم. جوابی که میده رو نمی‌شنوم. حواسم پرت آرش میشه که میاد جلوم و دستاشو زیر سینه میزنه و نگاهم می‌کنه. میل شدیدی به خوردن ناخنام دارم، مثل آروشا وقتی کار اشتباهی کرده بود و میخواست ازم پنهون کنه.

صدای شیده میاد که اسممو صدا میزنه. پلک میزنم و به خودم میام. به سختی می‌پرسم:«چی؟»

شیده صداشو بالا میبره:« حواست کجاست بابا؟ میگم با بچه‌های شرکت قراره بریم شمال این تعطیلات. من چون میدونستم تو نمیتونی بیای بهت نگفتم اما الان پولاد گفت بگم شاید تونستی. شرایطت رو نمیدونن دیگه. حالا خودم یه جوری می‌پیچونمشون فقط گفتم بهت بگم که بعدا فک نکنی عمدا نگفتم.»

نگاهم رو از انگشتای دستم که بیکار روی روتختی نشسته بودن به چشمای آرش میندازم و میگم:« نه ما هم میایم.»

شیده چند ثانیه مکث می‌کنه. میدونستم توقعش رو نداشت. بعد از چند ثانیه می‌گه:« مطمئنی؟ می‌خوای اول به آرش بگو. میدونی که نمیذاره. بچه‌هاتم هستن اذیت میشن.»

از لحن حرف زدنش، دلسوزی الکیش، نارضایتیش و نگاه پر از اخم آرش کلافه می‌شم و تند می‌گم:« نه اوکیه حتما میایم عزیزم. شبت بخیر.»

و بدون این که منتظر جوابش بمونم قطع می‌کنم. گوشی رو توی دستم نگه میدارم و به ویبره‌ای که نشون دهنده‌ی اومدن مسیجه اهمیت نمیدم، شاکی رو به آرش میگم:« چیه؟»

خونسرد جواب میده:« دارم فکر می‌کنم این همه جرات و جسارت رو کی بهت داده؟»

پوزخند میزنم:« کمال همنشنی با توئه.»

می‌خنده:« زبونت روز به روز درازتر میشه. باشه عزیزم. یاد میمونه.»

نفسمو بیرون فوت می‌کنم و صدامو بالا می‌برم:« الان چیه؟ باز از نقش پدر خوبت بیرون اومدی منو تهدید می‌کنی؟»

دستاشو از زیر سینه برمی‌داره و تو جیب شلوار گرمکنش فرو می‌کنه:« نه اومدم بهت بگم فردا برات پول میزنم تو کارتت. هر جایی هم رفتید سعی کن در دسترس باشی باهاتون تماس بگیرم. خب؟»

متعجب از تغییر بحث و حرفاش ابروهام بالا میره و میگم:«خب.»

یه قدم جلو میاد. یکم به سمتم خم میشه. می‌ترسم و قلبم محکم می‌کوبه. تو یک ثانیه دلم میخواد برای تمام حرفایی که بش گفتم «غلط کردم» بگم. دستم دور گوشی محکم می‌شه. دستشو جلو میاره و روی گونه‌م میذاره. نگاهمو از چشماش برنمی‌دارم. لبخند میزنه و میگه:« دو سه روزی که اونجا هستی خیلی خوب فکر کن، نه به این مزخرفیاتی که مدام به من تیکه میندازی، به زندگیمون و بچه‌هامون فکر کن. وقتی اومدی می‌خوام بریم دکتر. فکر کنم دیگه جفتمونم آمادگیشو داریم یه بار دیگه بچه‌دار بشیم.»

هیچ حرفی نمیزنم. از اتاق بیرون میره و تا چند دقیقه بعد از رفتنش روی تخت نشسته و به حرفاش فکر می‌کنم.

گوشی دوباره توی دستم می‌لرزه. یاد داراب میوفتم و صفحه‌ی چتمون رو باز می‌کنم. پیامایی که فرستاده رو می‌خونم. بعد از «نباشه» که گفته بود، پرسیده بود که «زنگ بزنم؟» و تو آخرین پیامش نوشته بود « شیده الان زنگ زد. گفت به تو گفته و توام اوکی دادی. چیزی نگفتم دیگه.»

پشیمونیمو می‌خارونم و می‌نویسم:« آره زنگ زد. خیلی مسخره‌ست رفتارش اما. به من گفت چند تا از بچه‌های شرکت! بعدم که گفتم میام اصرار داشت نظرمو عوض کنه! منم عصبانی شدم گفتم میام و قطعش کردم.»

پیام رو که ارسال می‌کنم، سریع دو تا تیک می‌خوره و جواب میده:« مگه تو بلدی عصبانی بشی؟»

لبخند روی لبم می‌شینه. خودمو روی تخت بالا می‌کشم و به تاج تخت تکیه میدم. زبون روی لبم می کشم و جواب میدم« کم پیش تو عصبانی نشدم»

جوابش سریع‌تر از قبلی میاد« اونا عصبانیت بودن، ناز بودن»

میخندم« برای تو ناز کردن جواب نمیده آخه.»

«تو اگر ناز کنی جواب میده»

قلبم داغ میشه. گرما کم کم تو کل وجودم پخش میشه. گوشی رو روی پام رها می‌کنم و دستمو روی قلبم میذارم. تند تند می‌کوبه. گوشی رو برمی‌دارم. یکبار دیگه جمله‌ش رو می‌خونم. همون حس گرم و عمیق و هیجان به تنم هجوم میاره. مینویسم

« دوسِ دارم»

و تو دلم ادامه میدم، خیلی خیلی. شنیدن این حرفا از داراب مثل خواب بود، غیر قابل باور بود. هر لحظه منتظر بودم آرش شونه‌م رو تکون بده و چشمامو باز کنم بگه« بچه‌ها رو بیدار کن» و بفهمم خواب دیدم. از جا بلند بشم و بی‌روح و خسته بچه‌هارو بیدار کنم و نقاب لبخند بزنم.

حالا اما بدون نقاب لبخند دارم. می‌خندم و منتظر فردام. فردایی که قراره هنوز خواب باشم.

*****

روی میز چشم می‌چرخونم که اگر چیزی رو یادم رفته بردارم و نگاهم به کرم مرطوب کننده میوفته. کرم رو هم برمی‌دارم توی ساک کوچیکم میذارم. فکر می‌کنم یک سرهمی برای ساحل برداشتم، یه دامن، دوتا شلوار جین، دو تا شومیز اسپرت، سه تا تاپ با شلوارک برای شب که راحت بخوابم.

بزای بچه‌ها هم یه ساک برداشته بودم و وسایلی که می‌خواستن رو جا داده بودم. استرس و هیجان زیادی داشتم. با بچه‌ها بعد از رفتن آرش حرف زده بودم و گفته بودم با داراب و پولاد میریم و اگر چیزی به پدرشون بگن مسافرتمون کنسل میشه و برای محکم‌کاری ادامه داده بودم و دیگه از هم جدا میشم. دروغ نگفته بودم. آرش اگر میفهمید قطعا منو طلاق میداد. کتکم میزد. شاید حتا از خونه بیرونم می‌کرد. سرمو تکون میدم تا جلوی فکرامو بگیرم و نترسم. شیده دم در منتظرمون بود. آرش شیده رو دده و خیالش راحت شده بود. بچه‌ها هیچ حرفی نمیزدن. و داشتیم میرفتیم مسافرت. من با بچه‌هام و داراب. الان وقت ترسیدن نبود.

دم در آسانسور برای آخرین بار به ایلیا و آروشا می‌گم:« پس یادتون میمونه دیگه اصلن نباید به بابا چیزی بگید، خُب؟»

هر دو سر تکون میدم. زیر لب زمزمه می‌کنم:« ایشالله که یادتون بمونه.»

شیده تو ماشین نشسته بود. داراب خونه‌ی پولاد بود. ازش خواسته بودم اونجا باشه و ما با شیده بیایم از اونجا حرکت کنیم، چون از برنامه های آرش خبر نداشتم. می‌ترسیدم دم در با هم رو به رو بشن.

شیده صندوق رو باز می‌کنه و ساکا رو تو صندوق میذارم. در حال احوال‌پرسی با بچه‌ها در عقب رو باز می‌کنه و میشینن. من روی صندلی شاگرد کنار شیده می‌شینم. راه میوفتیم.

شیده آروم میگه:«بهشون گفتی نگن با پسراییم؟»

سرمو تکون میدم. شیده ادامه میده:« مطمئنی نمیگن؟»

شونه‌هامو بالا میندازم:« نمیدونم. امیدوارم نگن.»

نگاهی بهم میندازه:«چه نترس شدی.»

لبخند میزنم:« بحث نترسی نیست فقط الان نمی‌خوام بهش فکر کنم»

نفس عمیقی می‌کشه:«فکر می‌کنی داراب ارزششو داره؟»

با تعجب نگاهش می‌کنم:«چه ربطی به داراب داره شیده؟»

بدون نگاه کردن به من جواب میده:«ربطی نداره؟»

الکی می‌خندم:« معلومه که نه. کات کرده باهات زده به سرت دیگه نمیدونی به کی گیر بدی»

سرشو با تاسف تکون میده:«فقط امیدوارم پشیمون نشی.»

محکم جواب میدم:« پشیمون نمیشم چون چیزی برای پشیمونی نیست. توهماتت رو هم نگه دار برای خودت.»

جوابی نمیده. تا رسیدن به خونه‌ی پولاد جز جواب دادن به سوالای بچه‌ها هیچ حرفی نمیزنه.

وقتی جلوی خونه‌ی پولاد میرسیم، داراب و پولاد کنار هم ایستادن، پولاد در حال حرف زدنه و با توقف ماشین هر دو به سمتمون می‌چرخن.

سعی می‌کنم نگاهم روی داراب نیوفته. بعد از حرفایی که با شیده زدیم حس می‌کنم حالا چشمای شیده روی من و رفتارمه.

شیده پیاده میشه. ایلیا می‌پرسه:«ما هم پیاده بشیم؟»

در ماشین رو باز می‌کنم:« آره پیاده بشین سلام کنید.»

پولاد با دیدنم سمتم میاد. دستش رو جلو میاره:« سلام سلوی. خوبی؟ مشتاق دیدار بودیم.»

لبخند میزنم، باهاش دست میدم:« سلام مرسی تو خوبی؟»

در ماشین باز میشه و بچه‌ها پیاده میشن. پولاد به جای جواب به من، با دیدن بچه‌ها با مهربونی میگه:«ای جانم... فرشته‌ها رو ببین.»

ایلیا رو می‌بوسه. نگاهم به داراب میوفته که دور تر از ما در حال صحبت با شیده‌ست. آروشه به پولاد سلام می‌کنن. شیده سرشو عقب می‌بره، می‌خنده. نگاه داراب روی من میوفته. چشمامو از روش برمی‌دارم. عصبی میشم. با شیده لاس میزد. من اینجا بودم اما به جایزاین که بیاد با من حرف بزنه، با شیده حرف میزد و می‌خندید. اصلا چی گفته بود که شیده می‌خندید.

برای این که حواسم پرت بشه، رو به پولاد میگم:« چجوری میریم؟ هممون که با یه ماشین نمی‌تونیم.»

پولاد دست آروشا رو توی دستش می‌گیره:« شیده که ماشینش رو بذاره همین‌جا. شیش تاییم، تو هر ماشین سه تا میشینیم. چطوره؟»

سنگینی نگاهی رو احساس می‌کنم. حدس می‌زنم نگاه داراب باشه. لبخند میزنم و میگم:« خب ما با تو میایم شیده و دارابم با هم.»

ایلیا بلند میگه:« سلام عمو»

بعد از ایلیا، آروشا هم سلام می‌کنه. داراب جلو میره و هر دوشون رو می‌بوسه. زیر لب سلام میدم.

شیده می‌پرسه:«خب برنامه چیه؟»

پولاد جواب میده:« سلوی اینا با من میان، توام با داراب بیا.»

قبل از این که شیده حرفی بزنه، داراب سرد و جدی میگه:« شیده با تو میاد پولاد»

نه شیده و نه پولاد حرفی نمیزنن. اما پوزخند صورت شیده و تاسف نگاه پولاد پنهون نیست.

بدون نگاه به داراب میگم:« شما با شیده با هم باشید بهتره»

چند دقیقه تو سکوت می‌گذره تا این که داراب رو به پولاد می‌گه:« راه بیوفتیم دیگه»

پولاد قدمی به جلو برمی‌داره:«باشه فقط با کی میای تو؟»

داراب دست آروشا رو توی یه دست و دست ایلیا رو توی دست دیگه‌ش میگیره. بدون نگاه به من و شیده، خیره تو صورت پولاد می‌گه:«سلوی»

و به سمت ماشینش میره. خوشحال میشم از این‌که لج‌بازی نکرد. روی نرفتنم همراهش پافشاری نمی‌کنم. مگر جز این بود که می‌خواستم حس حسادتم رو آروم کنم و داراب بهم توجه کنه؟

به نگاه دلخور و پر از طعنه‌ی شیده اهمیت نمیدم. پولاد ساک من و بچه‌ها رو صندوق عقب ماشین داراب میذاره. بچه‌ها عقب میشینن و من صندلی شاگرد.

ما حرکت می‌کنیم و ماشین پولاد پشت سرمون راه میوفته. هر چهارنفر ساکتیم. فکر می‌کنم وقتی با آرش هر چهار نفر تو ماشینیم بچه‌ها کلی حرف دارن که بزنن اما اینجا هر دو ساکت نشستن. دوست داشتم با داراب خوب باشن، نه این که قصدی داشته باشم. فقط دلم می‌خواست تنها آدمایی که دوسشون دارم با هم رفتار خوبی داشته باشن.

داراب پخش ماشین رو روشن می‌کنه. آروشا یه سمت پنجره و ایلیا سمت دیگه از پنجره بیرون رو نگاه می‌کنه.

داراب مقابل یه هایپر مارکت نگه میداره و صدای پخش رو کم می‌کنه:« پیاده‌شید بریم خرید کنیم»

ایلیا سرشو از بین دو تا صندلی جلو میاره:« خیلی مونده برسیم عمو؟»

داراب نگاهش می‌کنه:« ۴ ساعت دیگه میرسیم عمو»

ایلیا باز می‌پرسه:« برسیم میریم دریا؟»

داراب لپش رو می‌کشه:« هر جا شما دوست داشته باشی میریم، الان پیاده‌شو بریم خوراکی بگیریم تو راه بخوریم»

آروشا و ایلیا از ماشین پیاده میشن اما من حرکتی نمی‌کنم. داراب در ماشین رو باز می‌کنه:« توام پیاده شو»

بی‌حوصله می‌گم:« نمیام خودتون برید دیگه»

به سمتم می‌چرخه و یک جمله میگه:« وقتی چیزی نیست نه اعصاب خودت رو بگا نه منو. پیاده‌شو»

و از ماشین پیاده میشه و بین ایلیا و آروشا منتظرم می‌ایسته. در ماشین رو باز می‌کنم. گفت «وقتی چیزی نیست» پس چیزی نبود. چیزی نیست. این اولین باره دارم با مردی که دوسش دارم و بچه‌هام مسافرت میرم. نباید خرابش کنم. نمی‌خوام خرابش کنم. به سمتشون میرم. چهارتایی با هم وارد هایپر میشیم. شبیه یک خونواده‌ی واقعی. خرید که تموم میشه و سوار ماشین میشیم، راه میوفتیم. ایلیا و آروشا دیگه با داراب غریبه نیستن. میخندن و از خاطره‌های مدرسه و دوستاشون میگن. خوراکیاشون رو به داراب تعارف می‌کنن و داراب باهاشون حرف میزنه. با حوصله و بدون کلافگی به حرفاشون گوش می‌کنه. کاش خونواده بودیم. کاش داراب شوهر من و بابای بچه‌های من بود. چقدر دیر مقابل هم قرار گرفته بودیم. آدمایی که با هم زندگی می‌کنن و همو دوست دارن آدمای خوشبختی هستن. به موقع سر راه هم قرار گرفتن. چقدر ما خوشبخت نبودیم. من، داراب، آرش حتا شیده.

یه وقتی هم هست کسی رو می‌بینی که دقیقن همونیه که تو میخواستی، تمام آدمایی که اومدن و رفتن اشتباه بودن انگار و درست ترین آدم برای تو همین آدم جلوی روته اما انقدر دیر و بی‌فایده‌ست که آرزو می‌کنی کاش ندیده بودیش.

****

در ماشین رو باز می‌کنه. برمی‌گردم عقب یه نگاه به آروشا و ایلیای خوابیده میندازم و با استرس و عجله از رسیدن پولاد و شیده میگم:«داراب خودت گفتی چیزی نیست الانم وقتی تو میدونی چیزی...»

ادامه‌ی جمله‌م با بستن در ماشین پشت لبم میمونه و بیرون نمیاد. بدون این که جوابی بهم بده یا حتا برگرده نگاهم کنه در ماشین رو می‌بنده و میره.

از آینه اومدن ماشین پولاد رو میبینم و نفسم رو با آه بیرون می‌فرستم.

تمام مسیر با بچه‌ها و من حرف زده بود. حتا با صدای بلند به دعوای بین آروشا و ایلیا به خاطر آهنگ خندیده بود و ایلیا رو راضی کرده بود اول آهنگی که آروشا دوست داره رو گوش بدیم. انقدر خوب برخورد کرده بود که تا لحظه‌ی زنگ زدن آرش یک لحظه لبخند از روی لبم کنار نرفت اما تماس آرش و جمله‌ی«مامانت رو از طرفم ببوس و مراقبش باش» که به ایلیا گفت و ایلیا بلند به زبون آورد ابروهاشو بهم گره زد. با این که سوالای بچه‌ها رو باز جواب و میداد و باهاشون حرف میزد اما دیگه منو نگاه نکرد. منو مخاطب قرار نداد. حتا وقتی باهاش حرف میزدم جوری برخورد می‌کرد که انگار نمی‌شنوه.

در ماشین باز میشه، شیده بلند میگه:« پیاده‌شو دیگه. ببین خوبه؟ فقط کاش لب ساحل بود.»

صداشو پایین میاره و سرشو جلوتر:« یه ویلام دارن اما انگار شریکن. لب ساحله. پولاد گفت داراب گفته بچه‌ها هستن لب ساحل باشه خطرناکه. این اخلاقشو ندیده بودم»

دست رو شونه‌ش میذارم، عقب می‌فرستمش:«چون با مسئولیته»

شونه‌ای بالا میندازه. در عقب ماشین رو باز

می‌کنه:« آخی چه خوابی‌ام رفتن»

پولاد جلو میاد:« اذیت که نشدین؟»

به صورتش نگاه می‌کنم. چشماش پر از مهربونیه. لبخند میزنم:« نه چه اذیتی. خلوت بود و راحت اومدیم»

با همون لبخند از پشت شیده که درحال بیدار کردن بچه‌هاست میگه:« بیدارشون نکن. بذار بغلشون کنیم ببریم داخل، خسته شدن.»

به داراب نگاه می‌کنم که در ویلا رو باز می‌کنه. به سمت دیگه‌ی ماشین میرم. در رو باز می‌کنم:« دستت دردنکنه، خودم میبرمشون.»

شیده عقب میره و جاشو پولاد می‌گیره. خم میشم توی ماشین و پولادم خم میشه. دستشو زیر بغل ایلیا میبره و بغلش می‌گیره. در حال بیرون بردنش از ماشین میگه:«وایسا ایلیا رو بذارم میام خودم نیوشا رو هم میبرم.»

میخندم:« آروشاست.»

با حالتی بامزه میگه:« فاطمه و زهرا چه ایرادی داره آخه این اسمارو میذارید»

منتظر جواب من نمیمونه و به سمت در ورودی ویلا میره. نفس عمیقی میکشم و آروشا رو توی بغلم می‌گیرم از ماشین بیرون میام. می‌چرخم تا به سمت در ورودی برم با داراب سینه به سینه می‌شم. دستاشو برای گرفتن آروشا جلو میاره. آروم میگم:« خودم میبرم»

دستشو زیر دستام میذاره. دستامو شل می‌کنم و آروشا رو به دستاش می‌سپرم.

با ناراحتی می‌گم:« زشته عین بچه‌ها قهر می‌کنی»

به سمتم برمی‌گرده:« قهر نکردم.»

به ساختمون نگاه می‌کنم و آروم می‌گم:« پس این رفتارت چه معنی داره؟»

آروشا تکون میخوره و داراب میگه:« فکرم درگیر بود. قیافه‌ی بدبختا رو به خودت نگیر بیا تو.»

در ماشین رو می‌بندم و پشت سرشون راه میوفتم:«قیافه‌ی بدبختا رو نگرفتم وقتی ناراحتم صورتم اینجوری میشه. تو اذیت نکنی هم ناراحت نمیشم.»

لحظه‌ی آخر قبل از وارد شدن به خونه به طرفم برمی‌گرده:«اگر فقط من اذیتت کنم اینجوری میشی، بشو»

وارد خونه که میشیم. شیده از طبقه‌ی بالا پایین میاد و رو به من میگه:« چهار خواب داره. دوتا پایین دو تا بالا. شما کجا می‌خوابید؟»

داراب از پله‌ها به سمت بالا میره. شیده میگه:« پولاد ایلیا رو پایین گذاشت»

من جواب میدم:« اشکال نداره حالا. نمیخوایم که بخوابیم بذار فعلا بخوابن تا بعد که بیدارشن تصمیم میگیریم.»

داراب بالا میره. ملافه‌های روی مبل رو جمع می‌کنم. شیده خودشو روی مبل میندازه:« چیکار می‌کردید دو ساعت دم در؟»

به جای جواب دادن ملافه‌ها رو گوشه‌ای میذارم و خودم روی مبل میشینم و می‌پرسم:« پولاد کجاست؟»

قبل از جواب دادن شیده، پولاد به سالن میاد. شیده جواب میده:« دستشویی»

پولاد نگاهی بین من و شیده میندازه، میپرسه:« چی؟»

به مبل تکیه میدم:« پرسیدم کجایی.»

سرشو تکون میده. روی مبل میشینه. زیاد نمی‌گذره دارابم به سالن میاد. به جای نشستن روی مبل از ویلا بیرون میره و چند دقیقه بعد با چند تا کیسه که میدونم برای خورد و خوراکمون از هایپر مارکت نزدیک ویلا قبل از تماس آرش خریده بود وارد میشه و یک‌راست به آشپزخونه میره. صاف میشینم. به پولاد که سرشو تکیه داده چشماشو بسته نگاه می‌کنم و بعد به شیده که سرش تو گوشیشه. از جا بلند میشم و به سمت آشپزخونه میرم:« من میذارم تو یخچال»

چیزی نمیگه. وارد آشپزخونه میشم. در یخچال رو با می‌کنه با انگشت به یکی از کیسه‌ها اشاره می‌کنه:«اونو اول بده»

آبمیوه‌ها رو به دستش میدم داخل یخچال میذاره.

کیسه‌ی بعدی رو برمی‌دارم و همین‌طوری یخچال رو پر می‌کنیم. شیده پشت کانتر و بیرون آشپزخونه می‌ایسته:« خیلی عجیبه دیدن داراب این شکلی»

داراب کیسه‌ای که میخوام باز کنم رو از دستم

میگیره:« ذغاله این»

کیسه رو به دستش میدم و به شیده نگاه

می‌کنم:«خونه‌ی خودشم همینه. چیز عجیبی نیست که.»

شیده ابروهاشو بالا می‌فرسته:«عه تو خونه‌ی خودشم دیدیش؟»

دهن باز می‌کنم بگم« ندیدم ولی خب تنهاست و مستقل» اما داراب به جای من با لحن جدی رو به شیده میگه:« این خاله‌زنک بازیاتو جمع کن، هیچی به تو مربوط نیست»

شیده دستشو زیر سینه جمع می‌کنه:«چه عصبی شدی. چیزی نگفتم که. جالب بود برام دیدتت تو خونه‌ت یا نه»

داراب هر دو دستش رو روی کانتر میذاره:«هم تو خونه‌م دیده هم خیلی جاهای دیگه. جالب‌تر شد نه؟»

آب دهنم رو قورت میدم. هم از جمله‌ای که داراب به شیده گفت ترسیدم و هم از این که جواب بدم داراب رو ناراحت کنم می‌ترسم.

شیده به من نگاه می‌کنه:« آره سلوی؟ تو که گفتی چیزی بینتون نیست؟»

به درموندگی دستمو تکون میدم:« تمومش کنید دیگه»

شیده صداشو بالا میبره:« تو دوست منی سلوی. وقتی داراب انقد وقیحه که با وجود گذشته‌ی بینمون بهم میگه با توئه. با یه زن شوهر دار. تو چرا نمیگی؟»

با نگاهی خشک شده روی شیده فقط میگم:«خجالت بکش شیده منظور...»

داراب میون حرفم می‌پره:« سه بار با هم بودیم، سه تا پنج شیش ساعت. کدوم گذشته؟ زنم بودی یا گفته بودم با تو و یادت میمونم که الان بهت برخورده؟»

شیده صداشو بالا میبره:« بدبختِ بیچاره‌ی هَوَل اون شوهر داره، بچه داره، میفهمی؟»

پولاد که نمیدونم از کِی بیدار شده از پشت سرش میگه:« شیده بچه‌ها خوابیدن، صداتو بیار پایین.»

شیده با این حرف پولاد به من نگاه می‌کنه:« دلت برای بچه‌هات نمی‌سوزه سلوی؟ ازشون خجالت نمی‌کشی؟»

از ترس، از ناراحتی و هزار تا حس دیگه صدام

می‌لرزه:« شیده بسه تو رو...»

داراب خونسرد میگه:« به تو ربطی نداره شیده»

شیده میخواد حرفی بزنه که پولاد مانعش میشه:« حق با دارابه شیده، نه به تو و نه به هیچکس دیگه‌ای ربطی نداره. با هم اومدیم مسافرت و دو روز قراره خوش بگذرونیم. تمومش کنید.»

شیده بی‌حرف از ویلا بیرون میره و پولاد پشت سرش با گفتن« میبرمش تا ساحل یکم آروم بشه بعد برمی گردیم» میره.

در که بسته میشه با بغض به داراب می‌گم:«نباید اونجوری بهش می‌گفتی. جفتشون فهمیدن.»

خم میشه در کابینت رو باز می‌کنه:« مهم نیست»

دستمو روی صورتم می‌کشم:«نمی‌خواستم اینجوری بفهمه.»

لیوانی که از کابینت درآورده تو دستش میگیره و در یخچال رو باز میکنه:«هر جوری می‌فهمید واکنشش همین بود.»

+«حداقل بهت نمیگفت با زن شوهرداری»

پاکت آبمیوه رو بیرون میاره:« اون موقع هم یه حرفی داشت بزنه»

شیر آب رو باز می‌کنم:« پولادم فهمید»

بعد از چند دقیقه جواب میده:« اتاق بالا رو بردار. منم بالام نزدیکیم بهم»

سریع جواب میدم:« نه همین‌جوری هم از الان به بعد خجالت میکشم بهشون نگاه کنم.»

به سمتم میاد، لیوان رو توی سینک میذاره:« بیخود خجالت می‌کشی. میرم بیرون سیگار بکشم.»

سرمو با ناراحتی تکون میدم و داراب برای کشیدن سیگار بیرون میره. بعد از رفتنش تازه متوجه میشم شیر آب رو الکی باز کردم. شیر آب رو می‌بندم. به اتاقی که ایلیا هست میرم و بعد به اتاقی که ایلیا هست. روی تخت کنارش به پهلو دراز می‌کشم و به صورتش نگاه می‌کنم. صدای شیده تو سرم می‌پیچه«دلت برای بچه‌هات نمی‌سوزه سلوی؟ ازشون خجالت نمی‌کشی؟» قلبم فشرده میشه. چشمامو می‌بندم. بدون این‌که تلاشی برای خوابیدن کنم چشمام گرم میشه و به خواب میرم. وقتی که چشم باز می‌کنم اتاق تاریکه. روی تخت دست می‌کشم و با جای خالی ایلیا زیر دستم میاد. از جا بلند میشم. از اتاق بیرون میرم. صدای خنده‌ی شیده و پولاد و آروشا از پایین میاد. از پله‌ها پایین میرم و پولاد با دیدنم، بدون این که ذره‌ای توی صورت و لحنش چیزی تغییری کرده باشه میگه:«ساعت خواب سلوا. اومدی مسافرت یا استراحت؟»

لبخند میزنم:« مسافرتم برای استراحت میرن دیگه»

جواب میده:« بله ولی نه از این مدل استراحتا»

آروشا به طرفم میدوئه:« سلام مامان، ببین منو عمو پولاد و خاله شیده از این بازی میکنیم»

به تیکه‌های دومینو تو دستش نگاه می‌کنم. خم میشم، لپشو می‌بوسم:« سلام عزیزدلم. کِی بیدار شدی؟»

لباشو جمع می‌کنه:«خیلی وقته»

شیده از کنار پولاد جواب میده:« نه دو ساعته فقط بیدار شده. برو دستت و روت رو بشور»

لحنش هنوز پر از دلخوری و سرسنگینه اما نمی‌خوام منم مثل اون ناراحتیمو نشون بدم:« باشه عزیزم. ایلیا کوش؟»

با سر به پنجره اشاره می‌کنه:« با داراب جوجه درست میکنن»

سرمو تکون میدم. به سمت دستشویی میرم و صدای شیده از پشت سرم میاد:«آروشا خاله بیا دیگه من تنها موندم.»

خیالم راحت می‌شه حداقل اگر با من مشکل داره، رفتارش با بچه‌ها تغییر نکرده. دلم نمی‌خواد این دو روز بچه‌ها حتا لحظه‌ای ناراحت بشن. این دو روز باید به بچه‌ها فقط خوش می‌گذشت. میدونستم وقتی برگردیم تهران دیگه از آرامش خبری نیست

حتا همین جا هم از آرامش خبری نبود، با وجود نگاه‌های شیده. فکر می‌کنم اگر شیده الان جای من بود من رفتارم اینجوری بود؟ تا این حد غریبه؟

شیر آب رو باز می‌کنم چند مشت آب روی صورتم می‌پاشم. از دستال دستمال کاغذی آویزون روی دیوار بیرون می‌کشم. صورتمو خشک می‌کنم و دستمال رو توی سطل زباله‌ی کوچیک پرت می‌کنم.

پامو بیرون از دستشویی میذارم قبل از بستن در ایلیا به حالت دویدن به سمتم میاد و با صدای آروم میگه:«بدو این‌ور مامان جیشم ریخت»

خنده‌ام میگیره:«وقتی نگه میداری همین میشه دیگه بعدم سلام یادت رفت؟»

داخل دستشویی می‌پره و بعد از بستن در داد

میزنه:« سلام مامان»

سرمو با خنده تکون میدم و به سالن میرم. شیده روی صندلی پشت میز نشسته و پولاد و آروشا در حال چیدن میزن. حرصم می‌گیره از این رفتارش. همیشه توی هر اردو و مسافرتی که دخترونه میرفتیم هم همین بود. می‌نشست و ما کار می‌کردیم و چند بار هم دعوامون می‌شد.

همون‌طوری که به سمت آشپزخونه میرم با لحن عادی میگم:«توام کمک کنی بد نیستا»

نرسیده به آشپزخونه جواب میده:«فعلا ما مهمونیم تو صاحبخونه»

بی‌اهمیت بهش وارد آشپزخونه میشم اما لرزش دستام و طوفان توی سرم رو نمی‌تونم کنترل کنم. پولاد بطری نوشابه رو به دست آروشا میده:«دیگه تمومه عمو»

در کابینت رو الکی باز می‌کنم و پشت به پولاد می‌پرسم:«لیوان اینا بردید؟»

جواب میده:« آره همه‌چی هست،بریم دیگه سرد میشه، دارابم رفت لباسشو عوض کنه بیاد بوی دود گرفته بود به گفته‌ی خودش»

در کابینت رو می‌بندم و برمی‌گردم. زورکی لبخند میزنم:« اوکی بریم.»

پولاد تکون نمی‌خوره. به صورتم نگاه می‌کنه:« حالت خوبه؟ شیده چیزی گفت؟»

سرمو تکون میدم:«نه اصلا چیزی نگفت. چطور مگه؟»

شونه‌هاشو بالا میندازه:« صورتت عصبیه انگار. در هر صورت حرفی هم زد اهمیت نده. امروز لب ساحل خودش خیلی گریه کرد»

نگاهمو پایین میندازم:« به خاطر من نبود»

و تو دلم ادامه میدم«گریه کرد چون داراب رو به دوستش، به زن شوهردار باخته»

پولاد نوچی می‌کنه و میگه:«میدونم اما خب پیش میاد بین دوستای نزدیک دیگه»

بغض به گلوم چنگ میزنه:« نمیدونم واقعا دیگه. شاید دوست نیستیم چون اون اینجوری برخورد می‌کنه وگرنه که تو ناراحتی و دلخوری با دوست آدم دل نمی‌شکنه، طعنه نمیزنه.»

پولاد دو تا نمکدون توی دستش رو روی میز آشپزخونه میذاره و جلو میاد. دستامو که توی هم مچاله می‌کردم میون دستش می‌گیره:« یکم که بگذره کنار میاد اگر هم کنار نیومد تو کنارش بذار. هیچ‌کس جز خودت و بچه‌هات مهم نیست. اجازه نده هیچکس اینجوری اذیتت کنه. تو اومدی مسافرت که تفریح کنی نه که غصه بخوری. غصه که تو خونه هم میشه خورد. نمیشه؟»

قطره‌ی اشکم میریزه:«چرا میشه. دست خودم...»

صدای «چی شد» گفتنِ داراب باعث ساکت شدنم میشه.

پولاد دستاشو عقب میکشه:« هیچی یکم سلوا دلش گرفته بود. بریم دیگه غذا سرد شد. دو ساعت جون کندی.»

اشکمو پاک می‌کنم. داراب سکوت می‌کنه. پولاد نمکدونای روی میز رو برمیداره:« من میرم شمام بیاید که منتظریم»

از آشپزخونه بیرون میره. قدمی به سمت داراب برمی‌دارم:«بریم دیگه.»

قدمی جلو میاد و سینه به سینه وایمیسته. اخماش توهمه:« چی شد؟»

سرمو به چپ و راست تکون میدم:«هیچی یکم دلم گرفته بود از ظهر الان اوکیم»

اخماش باز نمیشه:«شیده چیزی گفت؟»

چشمامو گرد می‌کنم:« نه هیچکس چیزی نگفته. یکم دلم گرفته بود اما الان حالم خیلی خوبه. خب؟»

پوزخند میزنه:« از قیافه‌ت معلومه.»

پوفی میکشم. بازوشو توی دستم می‌گیرم:« بیا بریم حالا. اوکی می‌شم.»

بازوشو از دستم بیرون می‌کشه، دستشو دور کمرم حلقه می‌کنه. فاصله‌ی بینمون به هیچ میرسه. دوتا دستامو بالا میارم روی سینه‌ش میذارم:« عه دیوونه ول کن الان یکی میاد»

با دست دیگه‌ش مچ یکی از دستامو می‌گیره و پایین میاره:« اوکی شو بریم»

نگران و ترسیده با اون یکی دستم به شونه‌ش فشار میارم:«بخدا یکی میاد»

می‌خنده:«آروم بگیر، کسی نمیاد»

دستمو بی‌حرکت روی شونه‌ش میذارم. نفسمو توی صورتش فوت می‌کنم:«خب الان اوکی شدم بریم»

دستمو ول می‌کنه:« بعد از شام میریم لب ساحل»

موهامو پشت گوشم میزنم:«باشه. میام»

سرشو جلو میاره:« خوشم نمیاد گریه می‌کنی و ناراحتی»

خیره تو چشماش لب میزنم:« باشه»

سرشو یکم کج می‌کنه، نگاهش بین لب و چشمام در گردشه:« شب برگشتیم اتاق بالا رو بردار»

دستمو پشت گردنش میذارم:« نمیشه. میفهم...»

لباشو روی لبام میذاره. حس داغی توی تنم پخش میشه، مثل اولین بار که منو بوسید. چشمامو می‌بندم. دستمو از پشت گردنش تا موهام بالا میبرم. محکم‌تر می‌بوسمش. صدای پولاد که داراب رو صدا میزنه چشمامو باز می‌کنه.سرمو عقب می‌کشم. هر دو نفس نفس میزنیم. دستمو روی دستش که دور کمرم پیچیده شده میذارم و دستشو جدا می‌کنم:«بریم لطفن»

لبمو کوتاه می‌بوسه:« تو برو، میام»

«باشه»ای جواب میدم و از آشپزخونه بیرون میرم.

سر میز که می‌شینم شیده نگاهم نمی‌کنه. سرمو پایین میندازم تا نگاهم به پولاد نیوفته. چند دقیقه بعد از اومدن من داراب سر میز میشینه. شیده صدادار پوزخند میزنه. صدای زنگ موبایلم بلند میشه. ایلیا بلند می‌گه:«آخ جون باباست»

بی‌اراده نگاهم به نگاه پر از اخم داراب میوفته. بدون بلند شدن به ایلیا میگم:«برو جواب بده.»

ایلیا بلند میشه. باز به داراب نگاه می‌کنم و از باز شدن گره‌ی ابروهاش نفسم راحت رها میشه.

ایلیا گوشی رو به آروشا میده و هر دو به آرش صحبت میکنن. خوشبختانه آرش هم نمی‌خواد با من حرف بزنه و تماس قطع میشه. بعد از قطع تماس از سر میز بلند میشیم. شیده در حال بلند شدن میگه:« با شوهرت چرا حرف نزدی؟»

طعنه‌ی جمله‌ش رو میگیرم و خونسرد جواب میدم:«دیدی که خودت»

کم نمیاره:« آها، میخوای جدا بشی؟»

لیوانا رو جمع می‌کنم و به جای جواب به شیده رو به بچه‌ها میگم:« برید آماده بشید میخوایم بریم ساحل»

ایلیا و آروشا با شادی جیغ میکشن. بشقابا رو روی هم میذاره:« انقد به بچه علاقه‌مند شدم که برگشتیم تهران زن می‌ستونم.»

داراب جواب میده:« همین شیده رو بگیر تا ما رو نکُشته»

پولاد با صدای بلند زیر خنده میزنه. لبمو گاز می‌گیرم تا نخندم. شیده با صدایی عصبی میگه:« یا بهتره سلوا رو بگیری، بچه‌هاشم آماده‌ن فقط مونده طلاقش که اونم فک نکنم مانعی براش باشه»

یه دفعه همه‌چی بهم میریزه. داراب داد میزنه:« دهنتو ببند»

شیده هم صداشو بالا میبره:« چیه چون به سلوا جونت حرف زدم ناراحت شدی؟ مگه دروغ گفتم؟»

داراب زیر میز میزنه:«تو مشکلت با منه گوه میخوری اسم سلوا رو میاری»

وحشت زده جیغ میزنم و عقب میرم. میز روی زمین ول می‌شه.

به سمت شیده برمی گردم فقط میگم:« متاسفم برات»

پولاد به سمت داراب میره و رو به من میگه:« بچه‌ها رو ببر تو اتاق»

بعد از گفتن این جمله تازه حواسم به بچه‌ها جمع میشه. هر دو بالا پله ایستادن و با ترس نگاهمون میکنن. نگاهم به شلوار پای آروشا میوفته و با خشک بودنش کمی آروم میشم و به سمتشون میرم. دست هر دو رو میگیرم:« بریم تو اتاق»

قبل از رفتن تو اتاق صدای گریه‌ی شیده رو می‌شنوم. برمیگردم و میبینم روی مبل نشسته. پولاد در حال صحبت با دارابه.

در اتاقو میبندم. ایلیا سریع میگه:« مگه خاله شیده بهت چی گفت که عمو داراب عصبانی شد؟»

لبخند میزنم:« چیزی به من نگفت. با عمو داراب دعواشون شد»

روی تخت می‌شینه:« خاله شیده دوست نداره تو با عمو داراب حرف بزنی؟»

تعجب می کنم:« نه کی این حرفو زد؟»

آروشا کنارش میشینه:« موقع شام خاله شیده به عمو پولاد گفت معلوم نیست دارن چیکار میکنن، شما رو گفت.»

چشمامو با حرص می‌بندم و باز می‌کنم:«نه منظورش ما نبودیم. منظورش...»

ایلیا بین حرفم می‌پره و قطعش می‌کنه:« نه منظورش تو و عمو داراب بودید»

صدامو بالا میبرم و تمام حرصم از شیده رو سرشون خالی میکنم:« گفتم نه یعنی نه، حرف بیخود نزنید دیگه.»

در اتاق باز میشه، میچرخم و با دیدن داراب میگم:« عمو داراب و شیده هم آشتی کردن. مگه نه؟

داراب لبخندی به آروشا میزنه:« چه خانوم خوشتیپی شدی شما»

آروشا با ذوق بلند میشه:« میریم دریا؟»

داراب در اتاق رو باز می‌کنه:« بله که میریم. برید پایین تا کفشاتون رو می‌پوشید من با مامانتون حرف بزنم بعد میایم بریم»

ایلیا و اروشا بیرون میرن. به سمت ساکمون که روی تخته میرم:« اگه قراره با شیده دعوا کنی همین امشب برگردیم»

روی تخت میشینه:« اگه بلد بودی از خودت دفاع کنی من جوابشو نمیدادم»

نگاهش میکنم:« چیکار کنم؟ وایستم مث خودش باهاش بحث کنم و تیکه بندازم؟ ترجیح میدم وقتی مقصرم دهنمو ببندم.»

مانتو رو تنم میکنم.

+« وقتی مقصری؟ چیکار کردی که مقصری؟»

شالم رو از تاج تخت برمی‌دارم:« دوست‌پسرشو دزدیم.»

از جا بلند میشه:«سه بار سکس کردیم فقط. دوست‌پسر چیه؟ مثل اون احمق حرف میزنی»

پوزخند میزنم:«آها پس سه بار سکس کنی تعهدی نداری و هیچی طرف نمیشی نه؟ خیلی خب از چند بار سکس به بعده؟ به من بگو بدونم حداقل برای کی دارم اینطوری ریسک میکنم»

دستاشو توی جیب شلوارش فرو میبره، باز مثل قبلا صورتش سخت و چشماش سرد میشه:« رابطه‌ی من با خودت رو با اون مقایسه می‌کنی؟»

دستمو کلافه تکون میدم:« بس کن. من اگر برات اهمیت داشتم با شیده دهن به دهن نمیذاشتی که هزار جور طعنه بار من کنه حتا بچه‌هام بشنون.»

به طرف در اتاق بیرون میره و قبل از رفتنش تنها یک جمله می‌گه:«اگر اهمیت نداشتی ساکت میموندم»

و بعد از جمله‌ش بیرون میره. دو، سه دقیقه همونجا صبر می‌کنم تا آروم بشم و بعد کیفمو برمی‌دارم از اتاق بیرون میرم.

****

شیده همراهمون به ساحل نمیاد و وقتی برمی‌گردیم با جای خالی‌اش مواجه می‌شویم. ناراحت می‌شم و پولاد می‌گه:«چطور رفت؟»

شونه‌هامو بالا میندازم. داراب بی‌خیال و خونسرد از بطری هایپ توی دستش یه قلپی می‌خوره و بی‌اهمیت به من و پولاد روی مبل می‌شینه و پاهاشو به عادت همیشه‌ش روی میز میذاره.

پولاد با شیده تماس می‌گیره و به حیاط میره تا باهاش صحبت کنه. بچه‌ها رو می‌فرستم مسواک بزنن. باید با داراب صحبت کنم. توی اتاق ناراحتش کردم و تمام مدتی که به ساحل رفتیم حتا نگاهم نکرده، همین الانم هنوز نگاهم نمی‌کنه.

نگاهی به بالا که بچه‌ها رو فرستادم میندازم و به سمتش میرم. روبه‌روش می‌ایستم:« من منظوری نداشتم عصبی شدم یهو.»

سرشو تکون میده. این پا و اون پا میشم:«ببخشید دیگه. قیافه نگیر»

دوباره سرش رو تکون میده. پوفی می‌کشم. دهن باز می‌کنم حرفی بزنم که پولاد وارد ویلا می‌شه. از کنار داراب فاصله می‌گیرم. پولاد روی مبل می‌شینه:«از این ماشینای دربست گرفته و رفته. گفتم شماره پلاک و شماره‌ی راننده رو بفرسته»

به دسته‌ی مبل تکیه میدم:«ما هم فردا برگردیم دیگه فا...»

داراب حرفمو قطع می‌کنه:« من میمونم فعلا شما اگر خواستید برید»

یخ می‌کنم. بیخیال و خونسرد این حرفو زده بود. بچه‌ها از بالا صدام میزنن. لبخند زورکی میزنم و شب بهیر می‌گم که جوابمو تنها پولاد میده.

بچه‌ها لباس راحتی می‌پوشن و روی تخت دو نفره‌ی تو اتاق دراز میکشن. آرش زنگ میزنه و باهاشون صحبت می‌کنه و چند کلمه‌ای هم با من حرف میزنه و عجیب‌ترین جمله رو میگه:«دلم برات تنگ شده زود بیاید» انقدر عجیب و غیرقابل باور که ابروهام بالا می‌پره. نه این که قبلا نگفته باشه اما این بار لحن صداش جوری بود که حس کردم واقعا داره این جمله رو می‌گه. درموندگی و خستگی تو صداش بود. چیزی نمیگم و بعد نفس عمیقی میکشه که صداش توی گوش من می‌پیچه خداحافظی می‌کنه. بین بچه‌ها روی تخت دراز می‌کشم و تا خوابیدن هر دو بیدار میمونم. بعد از به خواب رفتنشون با کمترین سر و صدا از اتاق بیرون میرم. تاریکی سالن باعث میشه چراغ قوه‌ی گوشی رو روشن کنم تا جلوی پامو ببینم.از پله‌ها پایین میرم. داراب و پولاد پایین خوابیده بودن. به در اتاقای رو به روی هم میرسم. نفسمو حبس می‌کنم. از ته دل دعا می‌کنم این اتاق داراب باشه. دستگیره‌ی در رو پایین می‌کشم.در باز می‌شه.

نور چراغ قوه رو کم می‌کنم. به تخت نگاه می‌کنم و با دیدن داراب که نیم‌خیز به تاج تخت تکیه زده وسیگار می‌کشه نفس راحتی می‌کشم، در اتاق رو میبندم:«چرا نخوابیدی؟»

جوابمو نمیده. جلو میرم روی تخت کنارش میشینم:«من که گفتم ببخشید. چرا اینجوری می‌کنی»

با صدای گرفته‌ای میگه:« خواب ماه‌گل رو دیدم»

دستمو روی شونه‌ش میذارم:«چه خوابی؟»

تو چشمام خیره میشه:«لباساش کثیف بود. صورتش بهم ریخته. گریه می‌کرد.»

ناراحت میشم:«همین بود؟»

سیگارشو خاموش می‌کنه:«همین یادمه»

لبامو خیس می‌کنم:«باید براش خیرات بدی فکر کنم»

سرشو تکون میده:« برو بخواب»

اخم می‌کنم:«برم یعنی؟»

سرشو روی بالشت میذاره:«ناراحت نیستم ازت، اگر برای این اومده بودی برو»

کنارش دراز می‌کشم، خودمو بهش می‌چسبونم:«نه. دوست داشتم پیشت باشم.»

دستشو دورم می‌پیچه و حرفی نمیزنه. بعد از چند ثانیه سکوت میگم:« ولی حرفام بی‌منظور بود. فقط نمیخواستم این مسافرت برای بچه‌ها پر از تنش باشه.»

_«شیده شورشو درآورده بود، توام زبون نداری از خودت دفاع کنی یا حداقل جوری برخورد کنی دهنشو ببنده. همه برای زندگیت تصمیم می‌گیرن و نظر میدن جز خودت.»

به شکم می‌خوابم و روی آرنج دستام بالا تنه‌م رو بلند می‌کنم و زل میزنم بهش:« حوصله بحث ندارم. سکوت می‌کنم که زود تموم بشه.»

اخم می‌کنه:«سکوت تو در مقابل کسی مثل خودت جواب میده نه کسی مثل شیده.»

آهی می کشم:« فک نمی‌کردم شیده اینجوری برخورد کنه.»

دستشو جلو میاره تیکه مویی که جلوی صورتم افتاده رو پشت گوشم میزنه، لاله‌ی گوشمو بین دو انگشت میگیره:« من فکرشو می‌کردم حتا توقع بدتر از این رو دارم»

ابروهامو بالا میندارم:« نه تهش همین بود. شیده تا همین تیکه انداختنا بود.»

لاله‌ی گوشمو بین دو انگشتش بازی میده:« قراره فقط از شیده حرف بزنیم؟»

نگاهمو از چشماش میدزدم:«نه»

دستشو از لاله‌ی گوشم برمیداره و بین تارهای موهام می‌بره:«چی‌کار کنیم؟»

نگاهش می‌کنم:«از آینده حرف بزنیم؟»

نوچی می‌کنه و میگه:« حرف نزنیم»

با این که منظورشو می‌فهمم اما به روی خودم نمیارم:«ولی من می‌خوام حرف بزنم»

چیزی نمی‌گه. فقط نگاهم می‌کنه. خودمو بیشتر سمتش می‌کشم:«منو دوست داری؟»

لپم رو بین دو انگشت میگیره:«نمیدونم»

آه می‌کشم:« حس می‌کنم دوسم داری»

دستشو برمیداره:« بیا نزدیک‌تر»

آب دهنم رو قورت میدم:«نزدیکم که»

_« خیلی نزدیک تر»

یکم دیگه نزدیک میشم.

دستشو دور کمرم میندازه و منو روی تنش بالا می‌کشه.

دستشو بالا میاره کش موهامو باز می‌کنه. موهام توی صورتش میریزه. صدای نفس عمیقی که می‌کشه رو می‌شنوم. همونجوری که من رو تنشم می‌چرخه و جامون برعکس میشه. حالا داراب روی تن من خیمه زده بود. نگاهش توی چشمام بود:« بودنت رو می‌خوام. همیشه. هر جا که هستم.»

لبخند لرزونی روی لبم می‌شینه. دوسَم داره. داراب منو دوست داره. چشمام پر از اشک میشه. سرش پایین میاد. چشمامو می‌بندم. لب‌هاش پشت پلکم می‌شینه. هر دو چشمم رو می‌بوسه. قلبم محکم خودشو به در و دیوار قفسه سینه‌م می‌کوبه. لب‌هاش جدا می‌شه و روی پیشونیم می‌شینه. اشک از گوشه‌ی چشمم میون موهام سر می‌خوره. دیر بود اما عشق حالا و تو اشتباه‌ترین زمان ممکن سراغ من اومده بود. ده سال گشته بودم و انتظار کشیده بودم برای پیدا کردن عشق، برای پیدا کردن همین حسی که قلبم رو داغ و نوک انگشتامو یخ کرده بود، گشته بودم و وقتی دست ازش شسته بودم، وقتی زندگیم رو بدون عشق و بدون احساسات قبول کرده بودم سراغم اومده بود. لب‌هاش رو لب‌هام می‌شینه، این بار بدون این که ازم بخواد چشمامو باز می‌کنم و زل میزنم به سیاهی چشم‌هاییکه در کمال ناباوری بی‌حس و سرد نبود. دستمو میون موهاش میبرم و دستاش توی تنم می‌گردن. انگار که این اولین باهم بودن ماست. اولین باهم بودنی که مطمئنم خواستنمون از روی هوس نیست.

*****

با صدای ایلیا چشمام رو باز می‌کنم. خمیازه‌ای می‌کشم و روی تخت می‌شینم:«صبح بخیر عزیزم»

شاکی نگام می‌کنه:«ما میخوایم با عمو پولاد بریم دریا»

از روی تخت بلند میشم:«آروشا کجاست؟ بذار دوش بگیرم یه چیزی بخورم بعد همگی بریم»

پاشو روی زمین می‌کوبه:«اون موقع شب شده بابا. ما بریم زودتر دیگه بعدم قراره بریم جنگل. عمو داراب گفت.»

موهای پریشونم رو یه طرف شونه میریزم:«عمو داراب مگه بیداره؟»

دستاشو به سینه میزنه:«آره خیلی وقته. فقط تو خواب بودی.»

نگاهی به ساعت میندازم. سه بعد از ظهر بود. خیلی خوابیده بودم. از داخل ساک شامپو بدن و شامپوی سرم رو برمی‌دارم. به سمت حموم میرم:« از توی اون یکی ساک حوله‌ی منو بده ایلیا»

پاشو دوباره روی زمین می‌کوبه:« مامان ما میخوایم بریم دریا»

در حموم رو باز می‌کنم:«حوله‌م رو بذار روی تخت، زود میام.»

دوش آب رو باز می‌کنم و زیر دوش می‌ایستم. هفت صبح به اتاق برگشته بودم.

شامپو بدن رو تو دستم میریزم وبا دست روی بدنم می‌کشم. یاد نوازشا و بوسه‌های داراب میوفتم. قلبم باز داغ می‌شه. تمام تنم رو بوسیده بود. نقطه به نقطه‌ی تنم هنوز از جای بوسه‌هاش داغ بود. آب کف‌های روی تنم رومیشوره. شامپوی سر رو روی موهام میریزم. چشمامو میبندم و موهامو چنگ میزنم. موهامو کشیده بود و از شدت لذت بالشت رو گاز گرفته بودم تا صدام بیرون از اتاق نره. توی گوشم نفس نفس زده بود. چند بار عزیزم رو تکرار کرده بود. من عزیزش بودم؟

موهامو آب می‌کشم. در حموم رو باز می‌کنم. ایلیا در حالی که گوشیمو توی دستش گرفته روی تخت نشسته. به صورت پر از اخمش لبخند میزنم:«حوله‌مو بده عزیزم»

با همون صورت در اخم حوله رو که کنارش گذاشته برمیداره و به سمتم میاد. دستشو دراز می‌کنه و حوله رو ازش می‌گیرم:« گوشی منو چرا برداشتی؟»

روی تخت می‌شینه:«می‌خوام به بابا زنگ بزنم.»

حوله رو دورم می‌پیچم و از حموم بیرون میام. گوشی موبایل رو ازش می‌گیرم:« بیا زنگ بزن»

پسورد رو میزنم و وارد تماس‌ها میشم. روی آخرین تماس ضربه میزنم و گوشی رو به سمتش می‌گیرم. گوشی رو روی گوشش می‌چسبونه. به طرف ساک لباسامون میرم. لباس زیر برمیدارم. رو به ایلیا میگم:« به پشت بچرخ تا من لباس عوض کنم، جواب نداده؟»

به پشت می‌چرخه و «نه»ای زیر لب می‌گه. بعد از پوشیدن لباس زیر، دامن آبی رنگم رو که دو وجب بالاتر از مچ پامه همراه با تی‌شرت نیم تنه‌ی توسی رنگ می‌پوشم.

ایلیا گوشی رو روی تخت میذاره:«جواب نداد. ما بریم؟»

موهامو دوطرف شونه‌م میریزم:« قول میدی تو آب نرید؟»

خوشحال از جا میپره:«چشم چشم تو آب نمیریم»

دستمو به سمتش دراز می‌کنم:«بیا بریم به آروشا هم سفارش کنم و بعد برید، منم بعد از این که غذا بخورم میام.»

از اتاق بیرون میریم. ایلیا داد میزنه:« آروشا مامان اجازه داد.»

اروشا خودشو بغلم میندازه. پولاد سلام می‌کنه و ظهر بخیر با خنده‌ای میگه. جوابشو میدم. از سنگینی نگاه داراب که ساکت بود به سمتش برمی‌گردم و سلام می‌کنم. سرشو تکون میده. رو به پولاد میگم:« حواست بهشون هست پولاد؟ من به چیزی بخورم میام.»

پولاد با لبخند سر تکون میده:« خیالت راحت باشه. عین چشمام مراقبشونم»

داراب کنارم وایمیسته:« سلوی یه چیزی خورد میایم که بریم جنگلی جایی»

پولاد دستشو به سمت ایلیا دراز می‌کنه:«باشه عجله نکنید شما»

از جمله‌ای که میگه شرمنده میشم.

من نه زن داراب بودم و نه حتا یه زن مجرد حالا اشتباه و خیانتم برای همه آشکار شده بود. داراب به سمت آشپزخونه میره. دست آروشا رو می‌گیرم. همراه پولاد بیرون میریم. باز هم بهش می‌سپرم حواسش به بچه‌ها باشه و از بچه‌ها قول می‌گیرم تو آب نرن.

بعد از رفتنشون به داخل ویلا برمی‌گردم. داراب تو سالن نشسته. با دیدنم میگه:«زنگ زدم یکم خوراکی بیارن وناهارتم توی ماکروفره»

به سمت اشپزخونه میرم:«میرفتیم بیزون خرید می‌کردیم دیگه»

_« بیرون رفتیمم خرید می‌کنیم، اینا که گرفتم مقویه. الان بخور»

از توجه و مهربونیش لبخند میزنم و جلوی در آشپزخونه می‌ایستم:« چشم قربان»

ضربه‌ای به در میخوره، داراب از جا بلند میشه:«خریدا رو آوردن»

به سمت در میره و با به یاد آوردن ایلیا و اروشا که همراه پولادن و امکانش هست سواستفاده کنند آلوچه و لواشک بخورن، می‌گم:« به پولادم یه زنگ بزن بگو برای بچه ها هله و هوله نخره»

«باشه»ای میگه و در رو باز می‌کنه. قبل از این که به اشپزخونه برم نگاه به درب ورودی میندازم و از دیدن آرش مقابل داراب خون تو رگام یخ میزنه. تمام علائم حیاتیم رو انگار از دست میدم. با پاهایی که خشک شدن همونجا میمونم.

جلوی در آشپزخونه خشک شده می‌مونم و همه‌چیز تو یه جلوی چشمم اتفاق میوفته. آرش مشت تو صورت داراب می‌کوبه و داراب روی زمین میوفته. انگار وسط یه کابوس گیر کردم و هر چی تلاش می‌کنم جیغ بزنم از دهنم هیچ صدایی نمیاد. حتا نمی‌تونم پاهام رو تکون بدم. داراب از خودش هیچ دفاعی نمی‌کنه. آرش فریاد میزنه «بی‌ناموس» و مشت می‌کوبه. نمی‌فهمم چقدر مشت میزنه به دارابی که زیر دستش بی‌حرف و تقلا دراز کشیده و مشت می‌خوره اما وقتی خون تمام صورت داراب رو می‌گیره و دست آرش دور گردنش حلقه میشه. وحشت زده فریاد میزنم:«کشتیش، ولش کن»

انگار آرش همین حالا من رو دیده باشه. چند ثانیه خیره نگاهم می‌کنه و بعد دستاش از روی گردن داراب باز میشه. به سمتم که میاد عقب میرم. صدای سرفه‌ی داراب پخش میشه. از ترس می‌لرزم.

رو به روم وایمیسته و یه کلمه میگه:« کثافت»

چشمام رو با درد می‌بندم. دست آرش به صورتم می‌خوره. حس از پاهام میره و میخوام روی زمین بیوفتم که یقه‌م میون دستش مشت میشه و نگهم میداره. با دست دیگه‌ش به صورتم سیلی میزنه. داراب به سمتش میاد و به عقب می‌کشتش. آرش دیوانه‌وار منو میزنه. گرمی خون رو حس می‌کنم. داراب مشتی تو صورت آرش می‌کوبه. آرش منو رها می‌کنه. روی زمین میوفتم. آرش به داراب حمله می‌کنه و فریاد میزنه:«حرومزاده‌ی بی‌ناموس با زن من چه گوهی خوردی؟»

صدای شکستن میز شیشه از لگدی که آرش زیرش میزنه درد رو از یادم میبره. باید کاری کنم. باید کسی اینجا بیاد. آرش عربده میزنه:«می‌کُشمش. هم تو رو می‌کشم هم زن فاسدمو»

و صدای داراب فقط لحظه‌ای به گوشم میاد که می‌گه:«من مجبورش کردم.»

از شدت ترس و درد زیر گریه میزنم. چار دست و پا جلو میرم و گوشی داراب رو که روی زمین افتاده برمی‌دارم با دیدن پسورد گوشی گریه‌م شدیدتر میشه. به سمت آرش و داراب نگاه می‌کنم. آرش هنوز

داراب رو میزد. دارابی که هنوز از خودش دفاع نمی‌کرد و تنها مشتی که به آرش زده بود فقط لحظه‌ی کتک خوردن من بود و برای جدا کردن آرش.

گوشی رو پرت می‌کنم و بین گریه‌هام جیغ میزنم:«ولش کن عوضی. خودم خواستم. خوب کردم، حقت همین بود»

دست مشت شده‌ی آرش خشک میشه. نگاهم فقط روی داربه که تکون نمیخوره. جیغ میزنم:« صدبار به من خیانت کردی نامرد، صدبار»

پشت سر هم جیغ میزنم:«صد بار»

آرش از روی داراب بلند میشه. پشت دستمو روی خونی که از دهن و دماغم سرازیر شده می‌کشم. آرش به سمتم میاد. فرار نمی‌کنم. سر جام میمونم. مقابلم می‌ایسته. صدای کفشای پاشنه بلندی که تند تند بالا میاد می‌شنوم و بعد صدای شیده که می گه:«آرش قول دادی» نگاهمو به سمتش می‌چرخونه. اشک از چشمام میریزه. کاش آرش خودش فهمیده بود، کاش.

شیده به طرف داراب میدوئه. نگاهمو روی کفشای آرش می‌ندازم. داد میزنه:« سرتو بگیر بالا»

نگاهمو لرزون بالا میاد. آب دهانش رو پرت می‌کنه تو صورتم. چشمام رو از حجم حقارت و درد می‌بندم. و صدای پایی رو می‌شنوم که دور می‌شه.

****

حوله رو دور آروشا می‌پیچم. به ایلیا که روی تخت با زانوهای بغل کرده نشسته میگم:«یه شلوار بده»

شونه‌هاشو بالا میندازه:«خودش جیش کرده خودشم شلوار برداره»

آروشا با شنیدن حرف ایلیا دوباره زیر گریه میزنه. با حرص بلند می‌شم:«بیشعور»

شلوار رو از ساک در میارم. به سمت آروشا میرم. ایلیا با صدایی که بغض میونش مشخصه میگه:«ما با عمو پولاد رفتیم چی شد؟ کی کتکت زده مامان؟»

شلوار رو به دست آروشا میدم:«هیچی نشد، خوردم زمین»

ایلیا زیر گریه میزنه:«دروغ نگو عمو دارابم کتک خورده. چرا دروغ میگی مامان؟»

چشمام از اشک پر میشه. صدام می‌لرزه:«بعدا بهتون میگم ایلیا. الان حالم خوب نیست.»

آروشا شلوارشو می‌پوشه و به طرفم میاد:« می‌خوام با باباآرش حرف بزنم»

چشمامو می‌بندم و باز می‌کنم:«فردا حرف میزنی»

پاشو روی زمین می‌کوبه:«الان می‌خوام حرف بزنم. دلم برای بابا آرش تنگ شده، الان زنگ بزن»

لب باز می‌کنم آرومش کنم اما ایلیا داد میزنه:«نمی‌فهمی مامان می‌گه فردا حرف بزن؟ چی میخوای بگی اصلا به بابا؟ میخوای بگی بغل عمو پولاد جیش کردی تو شلوارت؟»

آروشا زیر گریه میزنه و با گریه میگه:«ترسیدم مامان»

بغلش می‌کنم، به خودم فشارش میدم :« میدونم عزیزم اشکالی نداره. ایلیا الان عصبانیه. تو کار زشتی نکردی.»

چند دقیقه صبر می‌کنم تا آروشا آروم بشه بعد ازش جدا می‌شم:« برو تخت پیش داداشت بشین تا من برم ببینم...»

ایلیا حرفمو قطع می‌کنه:« منم میخوام بیام از اتاق بیرون. چرا ما رو اینجا نگه داشتی؟»

زبون روی لب زخمیم می‌کشم و زخمی که هنوز خشک نشده می‌سوزه، بی‌اهمیت به سوزش لبم تنها می‌گم:« به حرفم گوش بده تا مامان عصبی نشه خب؟»

ایلیا با قهر نگاهشو ازم می‌گیره. از جا بلند میشم و تا نشستن آروشا رو تخت صبر می‌کنم بعد از اتاق بیرون میرم.

از اتاق بیرون میرم نفس سنگینمو بیرون میدم. از پله‌ها پایین میرم. پولاد رو می‌بینم روی مبل نشسته و سرشو بین دستاش گرفته. با شنیدن صدای پام نگاهشو بالا میاره:« سلوا این دماغش شکسته برو باهاش حرف بزن بریم بیمارستان. صورتش داغون شده. باید دکتر ببینتش. برو بگو شاید حرف تو رو گوش کنه»

سرمو تکون میدم:« کجاست؟»

با سر به بالا اشاره میکنه اشاره می‌کنه:« تو تراس داره سیگار می‌کشه. گفتم راه بیوفتیم بریم تهران جوابمو نداد.»

بی‌جواب برمی‌گردم و پله‌ها رو دوباره بالا میرم. در تراس رو باز می‌کنم وارد میشم. پشت به من ایستاده و سیگار می‌کشه. درو می‌بندم.

بغضمو قورت میدم و صداش میزنم:« داراب؟»

به سمتم برمی‌گرده. با دیدن صورتش پاهام سست میشه. بغضی که سعی کرده بودم قورت بدم بالا میاد و بی‌اجازه می‌شکنه. من این بلا رو سرش آورده بودم. به خاطر من انقدر کتک خورد. سیگارش رو روی زمین پرت می‌کنه و به سمتم میاد:«گریه نکن»

دستشو به طرفم می‌گیره و خودمو تو بغلش میندازم. شونه‌هام می‌لرزن و اشک صورتمو خیس می‌کنه. سرمو به سینه‌ش فشار میدم. دستش روی پشتم بالا و پایین میره:« گریه نکن»

انگار با گریه نکن گفتنش بیشتر تحریک میشم گریه کنم. به هق هق که می‌افتم، نوچ زیر لبی می‌کنه و منو از خودش جدا می‌کنه. دستاشو دو طرف صورتم

میذاره:« هیچ اتفاق بدی نمیوفته، نترس»

گریه‌م رو جمع می‌کنم که نتیجه‌ش لرزش چونه‌م میشه، با همون لرزش چونه می‌گم:« دماغت شکسته، بریم دکتر»

نفس عمیقی می‌کشه:« فردا میریم تهران. لباساتونو بردارید میبرمتون خونه‌ی ماه‌گل»

دو تا دستامو روی مچ دستایی که دو طرف صورتم گذاشته میذاره:« اول بریم بیمارستان بعد فکر کنیم به همه‌چی. خب؟»

دستاشو پایین میاره.«خب» آرومی از دهنش بیرون میاد.

****

با بینی بانداژ شده و سر تکیه داده به پشتی ماشین و پلک‌های باز به سیاهی شب که از سانروف ماشین پیدا بود زل زده بود. پولاد در سکوت رانندگی می‌کرد و هر سه سرنشین عقب ماشین نیز ساکت بودند. چشم از شب گرفت و دست دراز کرد پخش ماشین را روشن کرد. سکوت ماشین با صدای احسان خواجه امیری شکسته شد. رو به پولاد آرام گفت:«جلو یه رستوران نگه دار، بچه‌ها گشنه‌شونه دیگه»

پولاد نگاهش کرد. نگاهی که می‌دانست حرف‌های زیادی دارد ولی تنها سر تکان داد و نگاهش را برداشت.

به پشتی صندلی تکیه زد و نگاهش را رد کرد تا روی ابرهای سیاهی که آسمان را گرفته بودند.

در نقطه‌ای از زندگی قرار گرفته بود که تمام آنچه از قبل عادتش شده بود دیگر به کارش نمی‌آمد. حس می‌کرد باید دلداری بدهد. حس می‌کرد باید دفاع کند. حس می‌کرد مسئولیت بزرگی گردنش است و حس می‌کرد شبیه خودش نیست دیگر.

درست لحظه‌ای که آرش به صورت سلوی سیلی زده بود قلبش چنگ شده بود. حسی متفاوت. حسی که وادارش کرده بود مانع کتک خوردن سلوی شود و در مقابل مرد عصبانی مقابلش سر پایین بندازد و از خود دفاع نکند تا خشم مرد گریبان سلوی را نگیرد. و بعد از آن زمانی بود که سلوی گریه‌کنان به تراس آمده بود. باز همان حس چنگ شدن قلبش را داشت.

ماشین از حرکت ایستاد. نگاهش را از آسمان گرفت و از پنجره‌ی کنارش بیرون را نگاه کرد. با دیدن رستورانی که مقابلش ایستاده بودند، به عقب چرخید. نگاهش از روی ایلیا و آروشا که ساکت و مغموم نشسته بودند گذشت و به سلوا که شقیقه‌اش را به شیشه تکیه داده بود وچشماتش را بسته بود رسید.

حتا متوجه‌ی ایستادن ماشین هم نشده بود. صدایش زد. متوجه نشد. آروشا که کنارش نشسته بود آرنجش را گرفت و صدایش زد:« مامان؟»

سلوا چشم باز کرد و «جانم»سریعی گفت. نگاهش از آروشا که به او اشاره می‌کرد گذشت و بدون نگاه به چشمانش گفت:«بله؟»

اخمی روی پیشانی‌اش نشست:«اینجا خوبه؟ غذا بخوریم.»

بدون نگاه به رستوران سر تکان داد. پولاد ماشین را پارک کرد و هر پنج نفر پیاده شدند. میلی به غذا نداشت. دلش سیگار می‌خواست و دکتر چهل و هشت ساعت ممنوع کرده بود و پولاد به جان ماهدخت قسمش داده بود.

صندلی برای سلوا عقب کشید و در مقابل چشمان متعجب پولاد صندلی آروشا و ایلیا را هم بیرون کشید.

روی صندلی خودش که نشست پولاد در حال بیرون کشیدن صندلی با خنده گفت:«این جوری جذاب‌تری»

نخندید. منو را برداشت و به طرف سلوا گرفت. سلوا بی‌حرف منو را گرفت و با همان چهره‌ی آویزان غذا سفارش داد. دستی روی صورتش کشید. کلافه بود. از دیدن نگاه افسرده و بی‌روح سلوا کلافه بود.

تمام دقایق نشسته در رستوران با غذایش بازی کرد. وقتی برای رفتن همه ایستادن بطری آب معدنی را برداشت قلپی نوشید و از جا بلند شد. همان لحظه نگاهش به سلوا افتاد که نگاهش خیره به صفحه‌ی گوشی بود. چهره‌اش رنگ پریده‌تر از قبل شده بود. بطری را روی میز گذاشت. به طرف سلوا رفت گوشی موبایل را از دستش کشید و بدون لحظه‌ای صبر به طرف صندوق رفت. در جواب تعارفات زنی که پشت کامپیوتر نشستت بود تنها کارت بانکی‌اش را روی میز گذاشت و به صفحه‌ی موبایل نگاه کرد. صفحه کمژ تاریک شده بود. با انگشت سبابه صفحه را لمس کرد و نور به صفحه برگشت. چشم دوخت به پیامی که از سمت آرش فرستاده شده بود.«حق نداری پاتو از خونه بیرون بذاری. اگه بفهمم با بچه‌های من رفتی پیش اون حرومزاده آبروتو پیش خانواده‌ت که کمه توی این شهر میبرم. میتمرگی تو خونه تا تکلیف این زندگی لجن مشخص بشه.»

زن صدایش زد. نگاهش را از روی صفحه برداشت و با چشمانی که حس می‌کرد از داغی می‌سوزند کارت و تکه کاغذی را گرفت.

چرخید تا از در رستوران بیرون برود، با دیدن سلوا که دو قدم دورتر از او ایستاده بود و هیچ‌کس کنارش نبود به طرفش رفت.

موبایل را به سمتش گرفت:«چرا نرفتی تو ماشین؟»

سلوا موبایل را در مشت گرفت:«دیدی چی گفت؟»

سری تکان داد. دستش را پشت سلوا گذاشت و قدم برداشت:« زر زده، اهمیت نده.»

سلوا در حالی که هم قدم با اون شده بود جواب داد:«نه. آرش وقتی تهدید می‌کنه که می‌خواد انجام بده»

از در رستوران بیرون رفتند، دستش را از پشت سلوا برداشت:«پس وقتی قراره انجام بده انجام میده دیگه»

سلوا ایستاد:«می‌مونم خونه»

مقابلش ایستاد. ابروهایش درهم گره خوردند:«چی می‌گی؟»

سلوا بغض کرد:«بسه تا اینجا هر چقدر اشتباه کردم نمی‌خوام ا...»

حرف سلوا را قطع کرد:« اشتباه؟»

سلوا جواب نداد. تمسخر و حرص را به صدایش ریخت:«تا دو روز پیش که عشق بود. نمی‌تونستی بدون من زندگی کنی الان شد اشتباه؟»

سلوا با چشم‌های پر از اشک نگاهش کرد:«اشتباه کردم قبل از جدایی وارد رابطه شدم. من انقد تو را خواستم که نفهمیدم دارم چه چیزایی رو سر میز میذارم»

قطره‌ای اشک از چشمش پایین افتاد و ادامه داد:«داراب من یه زن شوهر دارم که به شوهرم خیانت کردم. هیچکس به تو خُرده نمی‌گیره اما من تا آخر عمر میشم یه زن خراب. بچه‌هام اگه بفهمن منو می‌بخشن؟ خونواده‌م منو می‌بخشن؟ بچه‌هامو اگه ازم بگیره چیکار کنم؟ تک و تنها موندم حتا...»

نگذاشت سلوا حرفش را تمام کند، محکم و با اطمینان گفت:«من هستم»

سلوا ساکت شد و تنها نگاهش کرد. قدمی پیش گذاشت:« من پای همه‌چی وایستادم. تک و تنها نموندی. فهمیدی؟»

سلوا مات نگاهش کرد. باور حرف‌های داراب برایش سخت بود.

داراب زبان روی لب‌هایش کشید:«ببین بعضی وقتا شرایطی پیش میاد که جور دیگه‌ای رفتار می‌کنیم. جوری که هیچ‌وقت نبودیم. الان من فقط ازت می‌خوام مث قبل نباشی.نترس از هیچی. من نمیذارم اتفاق بدی برات بیوفته. به حرفم گوش کن. میریم خونه وسایلتونو جمع می‌کنی بعد میذارمتون خونه‌ی ماهدخت. خب؟»

سلوا سر تکان داد و لبخندی رنگ پریده روی لبش نشاند. از بین لب‌های ورم کرده و زخمی‌اش «مرسی» را بیرون فرستاد.

****

ماشین مقابل خانه ایستاد. پولاد دست به سینه شد و داراب به عقب برگشت:«همین جا منتظرتونم.»

سلوا سر تکان داد. آروشا و ایلیا خداحافظی کردند و از ماشین پیاده شدند. سلوا نگاهی به داراب کرد و چشم‌هایش را با اطمینان باز و بسته کرد و پیاده شد.

دست ایلیا و آروشا را در دست گرفت و وارد ساختمان شد. با بسته شدن در ساختمان پولاد نگاهی به داراب که خیره‌ی در ساختمان بود کرد و گفت:«می‌خوای چی‌کار کنی؟ اصلا میدونی؟»

داراب نگاهش کرد:«میدونم»

پولاد لبخند زد:«دوسش داری؟»

داراب بی‌اهمیت به سوال پولاد گفت:«همین فردا چه شرکت بودم چه نه کارای تسویه حساب شیده رو انجام بده.»

پولاد سر تکان داد:« فک نمی‌کردم انقد عوضی باشه که به دوست خودشم رحم نکنه.»

داراب با اخم نگاهش کرد:« گور خودشو کَند. همین جوری ولش نمی‌کنم فقط این داستان طلاق تموم بشه.»

پولاد دوباره پرسید:«طلاق بگیره چی میشه؟ می‌خوایش؟»

داراب جواب نداد. دوست نداشت راجع به تصمیماتش حرف بزند. گفتن احساسی که به سلوا داشت فقط مربوط به سلوا بود و اگر قرار بود بگوید فقط به خودِ او می‌گفت. نه هیچ‌کس دیگر.

پولاد که متوجه شد داراب قصد جواب ندادن ندارد و ادامه داد:«سلوا تو رو دوست داره. هر تصمیمی می‌گیری بهش فک کن. گناه داره. بعد از جدایی جز تو هیچ‌کس رو نداره.»

قبل از این که جواب پولاد را بدهد موبایل در جیب شلوارش لرزید. موبایل را بیرون کشید و با دیدن نام سلوا سریع تماس را برقرار کرد. صدای سلوا ترسیده بود:« داراب آرش خونه بود ما اومدیم الان در خونه رو قفل کرد و بیرون رفت. کلیدامم ازم گرفت. از جلوی در خونه برید نبینتتون.»

****

به پیشونیم دست می‌کشم. به ساعت روی دیوار نگاه میکنم. نُه صبح بود و هنوز خبری از آرش نبود. از دیشب بعد از رسیدنمون رفته بود. در خونه رو قفل کرده و رفته بود و تا الان برنگشته بود. دستم به باز کردن ساکای لباس نرفته بود. از موندن و از رفتن می‌ترسیدم.

نمیدونستم تو سر آرش چیه. نگاهش وقتی در خونه رو باز کردم خالی و سرد بود. تا حالا چشماش رو اینجوری ندیده بودم. این بار از کتک نخوردنم ترسیده بودم. هیچ حرفی نزده بود. بچه‌ها رو بغل کرده و بوسیده بود و گفته بود:«لباستون رو عوض کنید» و دست دراز کرده بود یه کلمه گفته بود:«کلید.»

نفسمو بیرون فوت می‌کنم و سعی می‌کنم به آشوب دلم بی‌اهمیت باشم. پاهامو روی مبل جمع می‌کنم. داراب گفته بود اگر تا دوساعت دیگه خبری نشد کلیدساز میاره که درو باز کنن و از خونه بیرون بریم.

از روی مبل بلند میشم و تو خونه قدم میزنم. بچه‌ها صبح زود بیدار شده بودن و بی صدا تو اتاق مشغول کارتون دیدن بودن.

میفهمیدم بچه‌ها ترسیدن. ایلیا خودشو از آرش دور گرفته بود و آروشا بهونه‌ی نبود آرش رو نمی‌گرفت.

دستمو روی قلبم میذارم و چشمامو میبندم. لب میزنم:«خدایا به خاطر بچه‌هام اتفاق بدی نیوفته.»

بغض بیخ گلوم رو می‌گیره. ترسیدم. خیلی ترسیدم. از سکوت و نبودن آرش ترسیدم.

داراب گفته بود گاهی اوقات شرایطی پیش میاد جور دیگه‌ای برخورد می‌کنیم. حالا می‌فهمیدم آرش هم داره جور دیگه‌ای برخورد می‌کنه. جوری که من نمی‌شناختمش.

صدای زنگ تلفن خونه پاهامو سست می‌کنه. سرجام می‌مونم. قلبم محکم تر از قلب و تندتر می‌تپه. حس می‌کنم دستی ته دلم رو خالی می‌کنه. صدای داراب تو سرم پخش میشه:«نترس از هیچی. من نمیذارم اتفاق بدی برات بیوفته.»

زبون روی لبم می‌کشم و جلو میرم. شماره‌ی خونه‌ی مامان آرشه. نفس عمیقی می‌کشم. تلفن رو برمی‌دارم:« سلام پریماه ج....»

صدام با شنیدن جیغای پریماه تو گلوم خفه میشه:«چطور خجالت نکشیدی سلوا؟ چجور مادری هستی؟ چطوری به پسر من به بچه‌هات به زندگیت خیانت کردی؟ فاحشه‌هام مث تو نیستن. بی‌آبرو. پسرم برات کم گذاشت؟ خاک بر سرت. بچه‌هامو ازت میگیرم. آرزو به دلت میذارم ببینیشون. تو لیاقت نداری. هرزه‌ی بی خانواده. پسرمو داغون کردی. زندگی پسرمو خراب کردی. ولگردِ خیابو...»

گوشی رو قطع می‌کنم. روی مبل وا میرم. اشکام پایین میاد. تمام بدنم میلرزه. نگاهمو دور تا دور خونه میچرخونم. چی‌کار کنم؟

گوشی تلفن یه بار دیگه زنگ می خوره. دست لرزونم جلو میره و تلفن رو برمیدارم. شماره‌ی خونه‌ی خودمونه. دست دیگه‌م رو جلوی دهنم میذارم و گریه می‌کنم. مطمئنم آرش به اونا هم گفته. طاقت شنیدن حرفاشون رو ندارم ولی تو دلم بارقه‌ی امیدی هست که شاید مامان یا بابا پشتم باشن. مامان که نه ولی بابا همیشه بهتر بود. مهربون تر بود. تلفن رو روی گوشم می‌چسبونم و با گریه جواب میدم:«بله؟»

صدای بابا تو گوشم پخش میشه:«عارم میاد که این صدا رو می‌شنوم. عارم میاد این صدا صدای زنیه که من بهش گفتم دخترم. که دختر من بود. عارم میاد تو بچه‌می. زنگ زدم بگم هر چی که شد چه شوهرت بخشیدت چه نه تو دیگه بچه‌ی ما نیستی. ما دختری به اسم سلوا نداریم.»

با گریه صداش میزنم:«بابا تو رو خدا...»

تماس قطع میشه و فقط صدای بوق‌های پشت‌سرم همه که میاد. یخ می‌کنم. همه رو از دست دادم. جز بچه‌هام. بچه‌هام؟ آرش نمیذاشت بچه‌ها پیش من بمونن، نه خودش میذاشت. نه خانواده‌ش میذاشتن.

همه رو از دست دادم. با قدمای سست به اتاق میرم. نزدیک اتاق ایلیا داد میزنه:« میشه ما بیایم تو پذیرایی بازی کنیم؟»

لبمو زیر دندون می‌گیرم تا بتونم گریه‌هامو کنترل کنم و بعد از لحظه‌ای به سختی میگم:«بیاید مامان.»

خودمو تو اتاق میندازم. روی تخت جنین‌وار تو خودم مچاله میشم. به قسمت پایانی و آخرین سکانس های داستان رسیده بودم. تک و تنها. یه زده و لرزون به مرحله‌ی پایانی اومده بودم. قلبم تو سینه می‌لرزید. می‌ترسیدم. سرما به تمام تنم نفوذ می‌کنه. لحاف روی تخت رو برمیدارم و روی تنم می‌کشم.

باز سردمه. از جا بلند می‌شم. در کمد رو باز می‌کنم و پتوی دیگه ای برمیدارم روی تخت میرم. پتو رو روی لحاف می‌کشم و خودم زیر هر دو میرم.

باز سردمه. دو تا پتو کشیدم روم بازم سردمه. دندونام محکم بهم میخوره. فکمو با دو تا دستم می گیرم. پتو رو می کشم رو سرم صدای جیغ و داد آروشا و ایلیا از پذیرایی میاد، آروشا بین خنده هاش جیغ میزنه: آی گرمه.

بیشتر میلرزم. پاهامو میارم بالا و جمع میکنم تو شکمم. چونه ام می لرزه. صفحه ی گوشی برای دومین بار روشن میشه میدونم که خودشه. با سر انگشتام گوشیو لمس میکنم وبالا میارم، پیامش چاقو میشه تو چشمم فرو میره " بچه ها رو آماده کن دارم میام ببرمشون"

چشمام و نوک بینیم میسوزه.

با انگشت لرزیدم مینویسم " باید باهم حرف بزنیم،خواهش میکنم"

جوابش خیلی زود میاد " حرفاتو نگه دار برای دادگاه"

گوشی از دستم رو تخت میوفته. سرما بیشتر تو تنم میشینه. انقد جمع میشم که یه گلوله بشم. صدای نفسام زیر پتو پیچیده اما هنوز گرم نیستم تمام تنم یخ کرده. انگار زیر برف گیر افتادم. راستی از کی سرمو کرده بودم زیر برفا و نفهمیده بودم دارم با زندگی بچه هام چیکار میکنم؟ از کی دیگه هیچی ندیدم؟

در اتاق باز میشه و صدای ایلیا سکوتِ اتاق رو میشکنه: بابا زنگ زد گفت آماده بشیم داره میاد دنبالمون، کجا میخوایم بریم مامان؟

زبونم یخ میکنه.

به صورتِ پسر کوچیکم نگاه میکنم، چیکار کردم با زندگیم؟

ایلیا باز صدام می کنه. نمیتونم زبونمو تکون بدم، صدای زنگ آیفون بلند میشه، ایلیا بدو بدو از اتاق میره بیرون، برق گرفته روی تخت میشینم، پتوی رومو بین مشتم فشار میدم. صدای "سلام بابایی" گفتنشون میاد.

بقیه ی حرفاشون رو نمیشنوم، تو گوشم سوتِ ممتد پیچیده، نمیدونم چند دقیقه میگذره که صدای جیغ آروشا میاد، گریه میکنه و جیغ میزنه: بدونِ مامان نمیام

زانوهامو بغل میگیرم. چونه میچسبونم رو زانوم. اشکم آروم میریزه پایین. چیکار کردم با زندگیمون؟

صداشو میشنوم که سعی داره بچه هارو آروم کنه تا باهاش همراه بشن، تنِ خشکمو تکون میدم و از جام بلند میشم از اتاق بیرون میرم، آروشا با دیدنم به سمتم میدوئه و پامو بغل میکنه. رو زانو میشینم و تو بغلم میکشمش. عطر تنشو نفس میکشم. بغضم گنده میشه اما نمیذارم بشکنه. صورتشو بین دستام میگیرم و آروم میگم :امشب مامان خستس شما با بابا میرید خونه مامانی منم فردا میام پیشتون باشه مامانم؟

قبل از اینکه آروشا جواب بده ایلیا داد میزنه: دروغ میگی ، تو دیگه نمیای.

همونطور که آروشا تو بغلمه به سمتش میرم :دروغ نمیگم عزیزم ،میام فردا میام ، قولِ مردونه.

قبل از اینکه بتونم ایلیا رو تو بغلم بگیرم با یه دست ایلیا رو بلند میکنه و با قدم های تند به سمتم میاد با دستِ دیگش آروشا رو ازم میگیره،رو به روم وایمیسه و بلند میگه :دیگه هیچوقت بچه های منو نمیبینی!

آروشا سعی میکنه بیاد بغلم، با این حرفش میترسم، دستمو دراز میکنم آروشا رو بگیرم که اجازه نمیده و از کنارم میگذره،صدای گریه ی آروشا و ایلیا بلند میشه و اون به سمت در خونه میره، دنبالش میدوئم و با جمله های " گریه نکنید مامان، میام، فردا میام "سعی میکنم آرومشون کنم.

درِ خونه که بسته میشه پشتِ در روی زمین میشینم و اشکامو رها میکنم.

چند ساعت میگذره از پشت در بلند میشم به سمت اتاقِ بچه ها میرم. نزدیکِ در پام میره رو ماشین کوچیکِ ایلیا و باز چشمه ی اشکم میجوشه. حتی نذاشت بچه هام وسایلشونو ببرن.

خم میشم ماشین رو از روی زمین برمیدارم و تو بغلم میگیرم، در اتاق رو باز میکنم بدونِ روشن کردنِ چراغِ اتاق به طرف تخت آروشا میرم و پایین تخت زانو میزنم. سرمو میذارم رو تشک تخت و چشمامو میبندم. خسته‌م. حس می‌کنم یه ماشین رو ازم رد شده و لهم کرده. نای ایستادن ندارم. موبایل زنگ می‌خوره. از جا بلند می‌شم و از اتاق بچه‌ها بیرون میرم. وارد اتاق خودم می‌شم. گوشی با صفحه‌ی خاموش روی تخت بهم نیشخند میزنه. روی تخت می‌شینیم. خب سلوا. بچه‌هات رفتن. خانواده‌ت پَست زدن. به کی دل‌خوش کردی؟

اشک دوباره از چشمام پایین میاد. به تاج تخت تکیه میدم. زانوهامو بغل می‌گیرم. صدای زنگ موبایل بلند میشه. این بار توهم نیست. صفحه‌ی روشن و اسم داراب روی صفحه میگه که توهم نیست. دست دراز می‌کنم و گوشی رو برمی‌دارم. دایره‌ی سبز رو لمس می‌کنم و موبایل رو روی گوشم میذارم. صداش مث همیشه محکم میاد:«سلوا؟»

چشمام پر از اشک میشه. مث بچه‌ای که تو مدرسه یا خیابون اذیتش کردن و حالا پیش پدرش می‌تونه لوس بشه و از غصه‌ش بگه لب باز می‌کنم:«بابام گفت بچه‌ای به اسم من نداره. آرش بچه‌ها رو برد.»

سریع می‌پرسه:«کتکت زد؟»

زیر گریه میزنم:« کاش میزد اما بچه‌هامو نمی‌برد. حالا چیکار کنم؟»

نفس عمیقی می‌کشه:«بچه‌ها رو نمی‌تونه نگه داره. گریه نکن. در خونه رو قفل کرد؟»

بینیمو پر صدا بالا می‌کشم:«نه همین‌جوری رفت.»

_«خیلی خُب. پاشو وسایلت رو جمع کن من تا سه ساعت دیگه دم خونه وایمیستم بیا پایین.»

پر دلهره می‌گم:«چیکار کنیم؟»

مطمئن جواب میده:« هیچی فقط میریم خونه‌ی ماهدخت. بودنِ تو اونجا خطرناکه الان مخصوصا که بچه‌ها نیستن. هر چی لباس ضروری میخوای جمع کن. مدارک شناساییت رو هم بردار. مدارک بچه‌هارو هم بردار. خب؟»

با پشت دست صورتمو از اشک پاک می‌کنم:«به ماهدخت چی میگی؟ برات بد نشه؟»

نفسشو بیرون فوت می‌کنه:«نمیخواد به این چیزا فک کنی فقط کاری که گفتم رو بکن.»

بغضمو قورت میدم میگم:« من نمیخوام بار شونه‌های تو بشم. نمیخوام فک کنی حالا که این داستان پیش اومده تو مجبوری منو حمایت کنی.

من خودم می‌تونم یه فکری برای خودم کنم.»

اسممو صدا میزنه:«سلوا؟»

بغضم بالا میاد. حرفی نمیزنم. ادامه میده:«وسایلت رو جمع کن. سه ساعت هم بیشتر وقت نداری بعدش میام دنبالت و با هم میریم. امشب استراحت می‌کنی و فردا راجع به آینده‌مون حرف میزنم.»

متعجب می‌پرسم:«آینده‌مون؟»

مطمئن ومحکم جواب میده:«آره. آینده‌ی من و تو و آروشا و ایلیا.»

اشک از چشمم پایین میاد:«جدی میگی یا...»

میخنده:«جدی میگم فقط زمان نیاز داریم تا با این اتفاقا کنار بیایم. البته من زمان نمی‌خوام اما تو و بچه‌ها زمان می‌خواید.»

چیزی نمی‌گم. ادامه میده:«الان کاری که گفتم بکن. سه ساعت دیگه می‌بینمت.»

«خداحافظ» آرومی می‌گم و قطع می‌کنه.

گوشیو که قطع می‌کنم از جا بلند میشم. چمدون رو از کمد بیرون میارم و لباسای به قول داراب ضروری رو توی چمدون میریزم. کیف دستی رو برمیدارم از داخل کشوی آرش شناسنامه و پاسپورت خودم و بچه‌ها رو هم برمیدارم داخل کیف میذارم.

نگاه به ساعت می‌کنم. یک ساعت و نیم گذشته. زمان چقدر دیر می‌گذشت وقتی می‌فهمید منتظری.

شلوار جین مشکی و مانتو مشکی رو هم می‌پوشم. شال مشکی رو روی تخت میذارم و برای خوردن آب از اتاق بیرون میرم. لیوانی از کابینت برمی‌دارم و در یخچال رو باز می‌کنم.

صدای آرش از پشت سرم میاد:«شال و کلاه کردی. تشریف می‌بری؟»

لیوان توی دستم روی زمین میوفته. از دیدن صورتش می‌ترسم. نه اخم داشت و نه عصبانیت اما چشماش قرمز بود. دکمه‌های پیراهنش باز بود. لباش از هم باز میشه:«پرسیدم جایی تشریف می‌بری؟»

قدمی عقب میرم. در یخچال بسته میشه. زمزمه می‌کنم:« کِی اومدی؟»

صداشو بالا میبره:« نمی‌شنوم!»

صدامو بالا میبرم اما لرزش صدام بیشتر میشه:«کِی اومدی؟»

ساعتشو از مچ دستش باز می‌کنه:«زیاد نیست. دیدم مشغولی مزاحمت نشدم. کجا تشریف میبری؟ سه بار شد»

آب دهنم رو قورت میدم. چشمام می‌سوزه:«می‌خوام برم.»

ابروهاشو بالا میندازه:«چرا؟ زوده که. البته نه دیرم شد. کِی قرار بود بری؟ قبل از شمال رفتنتون؟»

نوک بینیم می‌سوزه:« من سعی کردم باهات حرف بزنم تو خودت نخواستی.»

دستاشو به کمرش میزنه:«خیلی خُب الان بگو. گوش میدم.»

از حالت چشماش و لحن خونسردش می‌ترسم. سعی می‌کنم لحنم آروم و ملایم باشه:« بیا بی‌دردسر جدا بشیم. خواهش می‌کنم.»

چونه‌ش رو می‌خارونه:«خیلی به ریشم خندیدید؟»

نزدیکم می‌شه:« حتما خندیدید. اصلا نمیشه نخندید. شاید همه‌ی این ساختمون میدونن. آره؟ سرایدار بهم میخندید. سرایدار ساختمون بهم می‌خندید. مقصرش کیه؟»

دلم به هم می‌پیچه. دستامو مشت می‌کنم و می نالم:«بذار برم»

بی‌اهمیت به من میگه:«تا آخر عمر همه با انگشت منو نشون میدن. رفیقام بهم میخندن. مقصرش کیه؟»

صدام کمی بلندتر میشه:«بذار برم آرش.»

سرشو به چپ و راست تکون میده:«من بهت گفتم اگه همچین غلطی کنی. چی میشه؟ یادته؟ تو اتاق خوابمون بهت گفتم. اون موقع هم به ریشم می‌خندیدید؟»

دستمو جلوی صورتم می‌گیرم. زیر گریه می‌زنم. صداش خش دار میشه:«هر بار گریه‌ت مینداختم مث سگ از خودم بدم میومد.»

دستمو از روی صورتم برمیدارم. با چشما و صورت خیس نگاهش می‌کنم:« من نمی‌خواستم اینجوری بشه. بخدا نمی‌خواستم.»

میخنده:« نمی‌خواستی بفهمم؟ لطف بزرگی بود ولی نشد دیگه. شیده مث دوست پسرت مشترک خوشش نمیاد.»

پلکامو می‌بندم و باز می‌کنم. التماس توی صدام میریزم:«بذار برم آرش.»

قدمی به عقب میره. لب میزنه:«برو»

یه لحظه هم مکث نمی‌کنم با قدم‌هایی که بی شباهت به دویدن نیست به اتاق خواب میرم. شالمو روی سرم میندازم و کیف دستی رو برمی‌دارم برمی گردم تا چمدون رو بردارم اما آرش وارد اتاق میشه و در اتاق رو میبنده. به دیوار کنار در تکیه میده:«چرا سلوا؟ ما که زندگیمون خوب بود؟»

کیف از روی شونه‌م پایین سُر میخوره:«آرش به خاطر بچه‌هامون»

قدمی به سمت پنجره برمی‌داره:« زندگیمون خوب بود.مگه نه؟»

می‌ترسم. جیغ میزنم:«آرش بسه ولم کن بذار برم»

پنجره رو باز می‌کنه. سرشو خم می‌کنه نگاهی به پایین می‌ندازه. دستام به لرزش میوفتن. به عقب برمی‌گرده:«ولت کنم بری؟ بزنی و بری؟ به همین سادگی؟»

به گریه میوفتم:« مگه فقط من مقصرم؟ تقصیر خودت بود. با دوست صمیمیم دوست شدی. کتکم زدی. تحقیر کردی. اصلا مگه دست من بود آرش؟ نتونستم دوستِ داشته باشم. بخدا خواستم اما نشد.»

به سمتم میاد. عقب عقب میرم. روی تخت میوفتم. میخوام بلند بشم اما زودتر از من آرش روم میوفته. جیغ بلندی میزنم و دستاش دور گلوم حلقه می‌شه. وحشت زده جیغ میزنم:«آرش چیکار می‌کنی؟»

گلومو فشار میده. نگاهم به چشمای قرمز و در از اشکش میوفته. جیغ میزنم:«آرش تو رو خدا. به خاطر بچه‌هامون آرش.»

گلومو بیشتر فشار میده. نفسم بالا نمیاد. قطره‌ای اشک از چشمش روی صورتم می‌چکه. میخوام باز التماس کنم اما فقط دهنم باز میشه. گلومو بیشتر فشار میده. هیچ هوایی نیست. از چشماش می‌خونم که تصمیمشو گرفته. با پاهام روی زمین می‌کوبم. اشک از چشمام بیرون میریزه. آروشا و ایلیا چی میشدن؟

کی براشون مادری می‌کرد؟ به مچ دست آرش چنگ میندازم. با چشمام التماسش می‌کنم. چشماش خالیه. دهنمو باز و بسته می‌کنم هیچ هوایی نیست. آروشا هنوز موقع ترسیدن خودش رو خیس میکنه. ایلیا وقتی بیشتر از دو ساعت نیستم حوصله‌ی فیلم نگاه کردن و بازی رو نداره. سرمو تکون میدم. فشار دستش بیشتر میشه. پاهام بی‌حرکت روی زمین میمونن. داراب اعتراف کرده بود دوستم داره. قرار بود به آینده‌مون فکر کنیم. آینده‌ی من و ایلیا و آروشا و داراب. همه چی داره تموم میشه و من اینو حس می‌کنم.

تصویر آرش محو میشه و تصویر آروشا میاد. بلند میخنده و اسممو صدا میزنه. پلک میزنم. رگای صورت آرش بیرون زدند. صورتش قرمز شده و هنوز گلومو فشار میده. یکی از دستام از روی مچ دستش باز میشه و پایین میوفته. تصویر ایلیا جلوی چشمام میاد. دستاشو دور گردنم حلقه می‌کنه و محکم می‌بوستم. اشک از گوشه‌ی چشمم لای موهام سُر می‌خوره. دستا و پاهام بی‌حرکت میشن. پلکام سنگین میشه. به آرش نگاه می‌کنم. یه قطره‌ی اشک دیگه از چشماش روی صورتم می‌چکه. صدای داراب تو سرم پخش میشه. ازم خواسته بود منتظرش باشم تا بیاد. صدای هق هق آرش بلند میشه. تصویر داراب میاد بهم میخنده و بغلم می‌کنه. لبخند ضعیفی میزنم. داراب مراقب بچه‌هام بود.

پلکامو می‌بندم. همه‌جا سیاه میشه.

۲۰شهریور ۹۸

پایان.